

ما دام دوپاری



مکتبہ اسلامیہ
لاہور

۱۹۷۷ء

رکساندردوما

مادرم دوپاری

زنی سرنوشت ساز در زندگی لویی پاتر دهم و تاریخ فرانسه

ابوتراب نوری

جلد [۱]

۱۳۸۲

دوما، الکساندر، ۱۸۰۲ - ۱۸۷۰م.
Dumas, Alexsander
مادام دوپاری/ نویسنده الکساندر دوما؛ مترجم
ابوتراب نوری. - تهران: نشر گیتی، ۱۳۸۱.
۱۱۰۰ ص.

جلد [۱] ISBN: 964-5929-09-1

جلد [۲] ISBN: 964-5929-22-9

دوره ISBN: 964-5929-23-7

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: La comtesse Dubarry.
۱. داستانهای فرانسه -- قرن ۱۹م. الف. نوری،
ابوتراب، مترجم. ب. عنوان.

۸۴۳/۸

م ۷۹۴د

۱۳۸۱

۲۳/م PQ۲۲۵۴

۱۳۸۱

۸۰-۲۸۹۳۱م

کتابخانه ملی ایران



نام کتاب: مادام دوپاری

نویسنده: الکساندر دوما

مترجم: ابوتراب نوری

تعداد: ۳۲۰۰

چاپ اول: ۱۳۸۲

لیتوگرافی: نوین

چاپ: چاپخانه حیدری

شابک: ۹۶۴-۵۹۲۹-۰۹-۱

ISBN: 964-5929-09-1

شابک دوره: ۹۶۴-۵۹۲۹-۲۳-۷

ISBN: 964-5929-23-7

بخش اول

فصل ۱

دوست عزیز شما میل دارید که شرح زندگانی خود را بنویسم. هر چه خواستم طفره روم دست برنداشتید و گفتید سرگذشت جالب و حیرت‌انگیزی داری، چیزهای عجیب و غریب بسیاری در زندگی دیده‌ای و شاهد وقوع حوادث شگفت‌انگیزی بوده‌ای که برای معرفی عصر و زمان ما بهتر از آنها چیزی یافت نمی‌شود.

شاید حق با شما باشد دوست من، اما آیا اجازه دارم که همه چیز را بگویم؟ جز این است که شرایط فعلی زندگی من ایجاب می‌کند که سکوت کنم؟ و حال اگر بنا شود بنویسم می‌خواهم همه چیز را بنویسم، میل ندارم هیچ مطلبی را کتمان کنم و نمی‌خواهم به هیچ وجه دروغ بگویم. تنها چیزی که به من شهامت این کار را می‌دهد این است که تنها برای شما خواهم نوشت. منظورم را متوجه می‌شوید؟ با این امید، که وعده داده‌اید نوشته‌هایم هرگز از میز تحریر شما بیرون نیایند. در نظر داشته باشید که اعتماد و اطمینانی که به شما دارم تا چه اندازه دارای اهمیت است همانطور که نامحرمی شما ممکن است دشمنی‌های کوچک و حتی کینه‌های بزرگ را برضد من برانگیزاند. اتفاقاً اگر زمانی فرارسد که بودن خط من در دست شما برای من یا برای شما خطرناک شود تمام آنها را در آتش بسوزانید تا کوچک‌ترین اثری از آن باقی نماند.

البته از همین مقدمه ملتفت شدید که چه قدر می ترسم و حقیقت این است که ترس بر وجودم چیره شده و خود نیز نمی دانم سبب این همه ترس چیست. اما آینده در نظر من بسیار زشت می نماید، حوادث بزرگی را در پیش رو می بینم که به هیچ وجه اسباب اطمینان خاطر نیست. از یک طرف زد و خوردهای پی در پی با مجالس پارلمان مرا مشوش می سازند، که اگر در سال هزار و هفتصد و هفتاد و یک (۱۷۷۱) به حرف من گوش می دادند هرگز کار به اینجا نمی کشید، از طرف دیگر مسیو "دوبر من" با این رفتاری که در پیش گرفته جز این که پیش بینی های شاه مرحوم لوئی پانزدهم را قوت بخشد نتیجه دیگری در بر ندارد. یک روز شاه مرحوم به من گفت: دوبر من، مرد جاه طلب و بی هنری است. خودش بر این اعتقاد است که از عهده اداره تمام امور بر می آید، اما اگر یک وزارتخانه به او داده شود، پانزده روز نخواهد گذشت که در زیر بار و می ماند و در گرداب سرگردانی غرق می شود... اما خواهش می کنم این عبارت را برای مسیو دوبر من بازگو نکنید چون دشمن خونی من خواهد شد و کمر به قتل من خواهد بست.

از مسئله مسیو دوبر من که کشتی مملکت را به کجا خواهد برد و نیز از مجالس پارلمان که برای ملت بیچاره چه در سر دارند بگذریم. حال به شرح زندگی خود می پردازم که حقیقتاً یک اعتراف شرعی طولانی از گناهان من است! هر قدر این تعهدی که مرا بر آن وا داشته اید و این تکلیفی که به عهده ام گذاشته اید بزرگ و مهم باشد انجام آن را بر عهده می گیرم و عین حقیقت را بیان خواهم کرد، خواه برای من اسباب افتخار باشد و خواه باعث تنگ. شما بزودی خواهید فهمید چه خطاهایی از من سرزده و چه بوالهوسی ها که نکرده ام. وانگهی برای من چه سودی دارد شما را فریب دهم. بدبختانه یا خوشبختانه شما مرا بیشتر از آن شناخته اید که بتوانم کاملاً از زیر نظر شما بگریزم و چون در همه چیز نمی توانم شما را فریب بدهم پس هرگز نمی توانم به این موضوع فکر کنم. یک خواهش دیگر از شما می کنم و آنگاه مطلب را می گویم. ممکن است به املاء و انشای من زیاد

نخندید چون تصمیم دارم به سبک قدیم بنویسم و هیچ تعجب نکنید چون آنچه می‌نویسم راست و آنچه آنها نوشته‌اند افترای محض است.

من در ۲۸ اوت هزار و هفتصد و چهل و چهار (۱۷۴۴) در قریه "وکولور" متولد شدم. مدتی خیلی‌ها مزاح می‌کردند که من در قریه‌ای که "ژاندارک" تولد یافته بود به دنیا آمده‌ام. این نزدیکی اهمیتی نداشت. تمسخر کنندگان اگر می‌دانستند که مادر من از طرف مادری با این زن پهلوان اورلشانی یعنی ژاندارک قرابت و نسبت داشت بیشتر مضمون می‌گفتند. نه این که تصور کنید می‌خواهم سلسله نسب خود را به ژاندارک برسانم. خدا نخواسته باشد که به واسطه این نسبت و قرابت بخواهم دامان عفت و عصمت او را آلوده کرده باشم. این بود نسبت مادری من، اما خانواده پدرم نیز قابل تحقیر نبودند زیرا که پدر من از سلسله "دبرنیه" و از مردمان آبرومند طبقه نجیب‌زادگان کوچک بود. این که می‌گویم نجبای کوچک، برای این است که از وقتی به دربار راه یافتم و طبقات عالیه نجبای درباری را شناختم، جرأت نمی‌کنم خانواده خود را از این طبقه بدانم زیرا اینها به قدری متکبر و متفرعن هستند که غیر از همه رتبه‌های خود کسی را جزو آدمی محسوب نمی‌کنند و شجره‌نامه خود را پیوسته پیش صورت حایل قرار داده‌اند.

یک روز این که یکی از این نجبای بزرگ با عنوان "مسیو دوریشلیو" دچار خفت و تحقیر شد، بسیار محظوظ شدم. روز اول سالی بود که اغلب نجبای بزرگ با آن وقار و متانتی که می‌دانید به دیدن من آمده بودند. ناگاه یکی از فراش خلوتها که قبلاً به او دستور داده شده بود با کتاب مجلدی وارد شود، یک راست به طرف دوک دوریشلیو رفت و کتاب را به او تقدیم کرد. حال حدس بزنید که آن چه کتابی بود. این همان کتاب معروفی بود که پارلمان پاریس بر ضد نجابت خانواده دوک مذکور نوشته بود. رنگ از رخسار دوک پرید. هرگز کسی را به این اندازه در حالت خشم و غضب ندیده بودم. گویا از شدت غیظ می‌خواست هلاک شود اما من از مشاهده

حال او لذت می‌بردم، زیرا در این مسئله کاملاً بی‌گناه نبودم. صحبت از دوک و نجیب‌بش است، برویم سر مطلب خودمان.

پدر من ثروت چندانی نداشت و مجبور شده بود شغل ساده‌ای را در اداره گمرک قبول کند و با مادرم که از او متمول‌تر نبود، از روی عشق ازدواج کرد و صاحب چند فرزند شد که تنها کسی که زنده ماند، من بودم. وقتی که من متولد شدم مادام دوبری عیال نایب‌الحکومه که نسبت به پدر و مادر من محبت داشت و بر فلاکت ایشان از روی رقت می‌نگریست، برای تسلائی خاطر آنها، پذیرفت مادر تعمیدی من شود و برای پدر تعمیدی من کشیش مقدسی را معین کرده بودند که برادر پدرم یعنی عموی من بود و در آن نیاچی او را "پرانژ" می‌نامیدند. اما بخت و اقبال که گویا از همان وقت به من روی آورده بود، پدر خوانده بسیار معتبری برای من رسانید. در جنگ هزار و هفتصد و چهل و چهار (۱۷۴۴) بر حسب اتفاق "مسیو دومونسو" مدیر مالیه که مرد نیکوکاری بود، به قریه ما آمد. وی در همان روز تولد من وارد شد. مادام دوبری که پیوسته خیر فامیل ما را در نظر داشت، به واسطه سابقه آشنایی با او، مصمم شد که این تشریفات پرخرج را که برای عموی بیچاره من معین کرده بودند، به گردن او بیندازد. پس از اظهار این مطلب او نیز با کمال سخاوت و جوانمردی پذیرفت. سر موسیو، مدیر مالیه، پدر تعمیدی من شد. و حقیقتاً مخارج آن تشریفات را در خور شأن و مقام خود متحمل شد و اسم مرا ماری گذاشتند.

خلاصه من هر روز بزرگ‌تر می‌شدم و خوشگل‌تر به نظرها می‌آمدم، یعنی از قراری که می‌گفتند از وقتی که به عقل آمدم و تا جایی که به یاد دارم می‌بینم که راست می‌گفتند. آری، می‌دانم که تمام ترقیات من به حسن جمال و دل‌ربایی من بود. امروز که این جمال از بین رفته و آن زیبایی و طنازی رفته رفته زایل شده و لکه‌های پسه صورت مرا که بسی سفید و با طراوت بود زرد کرده است، هر وقت به یاد ایام گذشته می‌افتم و آن حسن و کمال را به خاطر می‌آورم غرق دریای اندوه می‌شوم و از آن تغییر خلقت و مسخ

صورت چنان دچار وحشت می‌شوم که می‌گویم، ای کاش در ایام جوانی مرده بودم و این هیکل کریه را نمی‌دیدم.

این خیالات غم‌انگیز را بهتر است کنار بگذاریم. خلاصه زیبا بودم و قیافه مقبول ظریفی داشتم، بخصوص وقتی که مرا به لباس‌های قشنگ روز یکشنبه می‌آراستند، ذوق و شوقی که از دیدن این زینت‌ها به من دست می‌داد بر ملاححت و حسن جمال من می‌افزود، چرا که از همان وقت یک حس لوندی در من به وجود آمده بود. گویا این احساس در تمام ما زن‌ها عمومیت دارد. پیوسته دلم می‌خواست که مرا دوست بدارند. حتی سعی داشتم که برای خود نیز خوشایند باشم. دایم در خانه مادرم و یا خانه همسایه‌ها دنبال آینده می‌گشتم و چه ساعت‌هایی را در مشاهده حسن روز افزون خود در جلوی آینه می‌گذراندم. ابتدا مدتی خود را نگاه می‌کردم و بعد به لباس‌های ساده اما تمیز خود به دقت می‌نگریستم. آری لباس‌های من نیز حکایت از حسن و رعنائی داشت. وقتی که بعد از مدتی طولانی می‌خواستم از آن آینه عزیز دور شوم، مدام قد و قامت خود را برانداز می‌کردم.

چیزی که مایه خوشبختی و خودپسندی من بود، این بود که غیر از خودم، هر که مرا می‌دید به این اندام زیبا دل می‌باخت. هیچ یک از همسایه‌های ما از زن و مرد از کنارم نمی‌گذشتند مگر این که مدتی به نوازشم بپردازند. به هر خانه‌ای قدم می‌نهادم، مقدم مرا مثل روز عید مبارک می‌پنداشتند. آه که چه قدر خوشوقت بودم، آه که چه ایام خوشی داشتم. پانزده سال بعد حسن و جمال من دارای آن اثر نبود زیرا وقتی که داخل دربار می‌شدم، خانم‌های قشنگ درباری با چنان کبر و نخوتی به من می‌نگریستند که به کلی با رفتار همسایه‌های دهقان ما متفاوت بود. هر وقت که مرا می‌دیدند گوشه یک لبشان به قدری بالا می‌رفت که چشمشان تنگ می‌شد و کم‌کم به تقلید زن‌ها این قیافه در بعضی شوهرها هم دیده می‌شد، زیرا که می‌ترسیدند من جای زن‌های آنها را در دل پادشاه غصب نمایم.

اما در خصوص زینت آلات و لباس‌های فاخر، روزگار با سلیقه من

سازگار نبود. پدرم از درآمد شغل خود تنها می‌توانست قوت لایموتی برای ما تهیه کند. مادر خوانده من هم از بدبختی من فوت کرد و پدر تعمیدی من نیز گویا دختر کوچک ملوس خود را فراموش کرده بود و هرچه به او می‌نوشتند جوابی نمی‌داد و اگر پس از مراسله و مکاتبه بسیار جوابی می‌فرستاد، پر از وعده و وعید بود، ولی هرگز به وعده‌هایش وفا نمی‌کرد. روزگار می‌گذشت و وضع زندگی ما کماکان در کمال عسرت و فلاکت بود. قضا و قدر به همین اندازه هم قناعت نکرد. بالاخره پدرم نیز که تنها امیدواری خانواده بود، ترک حیات گفت و دارفانی را وداع گفت. من هشت سال داشتم و بسیار گریه می‌کردم و با وجود جلالت فطری دروتم، از فقدان دوستان خود بی‌نهایت متأسف و غمگین بودم. گویا هنوز ناله‌های جانگداز مادرم در گوش من صدا می‌کرد. غم و اندوه مرگ پدر یک طرف، غصه معاش و زندگانی از سوی دیگر بیشتر سربار ما شده بود. بعضی مبل‌های محقر و جواهرات مختصر و ناقابل، بعد از این مایه توکل و امیدواری ما شده بود و این تنها میراثی بود که از پدر به مادر رسیده بود.

پس از گذشت روزهای اول غصه و سوگواری، بعضی از اشخاصی که به حال ما دل می‌سوزاندند، از روی خیرخواهی به ما نصیحت می‌کردند که به پاریس برویم چرا که آنجا برای ما بهتر خواهد بود، زیرا هم عموی کشیشم در پاریس ریاست داشت و هم موسیو دو مونسو پدر تعمیدی من در این شهر مقیم بود. ناچار آنها ما را از ذلت عسرت خلاص می‌کنند، وانگهی ما هم بایستی قناعت پیشه سازیم و نسبت به هر آنچه به ما می‌دهند شاکر باشیم. با من که مشورت نکردند فقط گفتند که باید به پاریس برویم. برای من، پاریس یک بهشت به نظر می‌آمد. مثل همه اطفال دهات و ایالات تصور می‌کردم این شهر از عروارید و طلا ساخته شده است. به همین خاطر برای رفتن به پاریس هوش و حواس درستی نداشتم تا اینکه بالاخره راهی سفر شدیم. یک کالسکه قدیمی با کمال تأنی ما را به سوی مقصد می‌برد. این مسافت طولانی باعث ملال و کسالت من نمی‌شد مگر گاه گاهی که چشمان نازنین

مادره را اشکبار می دیدم. آن وقت من هم گریه ام می گرفت و لیکن برای این که مادرم ملتفت نشود، می دویدم و با دستهای سفید کوچک خود چشمان او را پاک می کردم و باز فوراً حالت وجد و سرور کودکانه در من بروز می کرد. باری در سن هشت سالگی انسان در مقابل خود افق وسیعی دارد و آینده را بسی خوب و فرحناک می بیند. اما من عجالتاً به این خوش بودم که در کالسکه نشسته ام و سفر می کنم.

بالاخره بعد از دو هفته لنگان لنگان به پاریس رسیدیم. هرگز تصویری را که از مشاهده اولیه این شهر در حافظه من نقش بست، فراموش نخواهم کرد. طول خیابان ها و ارتفاع عمارت ها گاهی مرا به وحشت می انداختند و از آن گذشته ازدحام مردم و جمعیت خیالات دیگری را در ذهن من نقش می بست، چنانکه یک روز بی اختیار فریاد کشیدم مادر، مادر، مگر امروز یکشنبه بازار است " زیرا در قریه وکولور من هرگز جمعیت و ازدحام نمی دیدم، مگر در یکشنبه بازار. باری در حوالی میدان شاه، در یک کوچه که اسمش را فراموش کرده ام، خانه ای گرفتیم. خانه محزون، تاریک، ساکت و بدی بود، ولی در آن محله اجاره بهای اتاق ها ارزان بود، به علاوه دیرپیکوس و محل اقامت عمومی من پراثر نیز نزدیک بود. پس از اجاره آن خانه، مادرم فوراً عمویم را از ورود ما مطلع کرد. صبح روز بعد عمویم به دیدن ما آمد. خوب به خاطر دارم که مادر از دیدار او بسیار گریه کرد ولی ایشان بر حسب تکلیف مقام کشیشی که می گفت " به خواست خدا باید تسلیم بود " حزن و اندوه را در خود مستور داشتند. عقیده من این است که ایشان از فوت برادر عزیز خود آن قدر مغموم نبودند که از ورود پرنسپس ما تأثر داشتند و ملاقات زن برادر محترم و برادرزاده ملوس، مسرتی به قلب ایشان نبخشید. با این همه، وی مکنونات قلبی خود را ظاهر نکرد و مرا با کمال مهربانی بوسید و به من گفت:

- زیبایی تو فوق العاده است.

وی به مادرم تأکید کرد که هرچه زودتر از پدر خوانده ام استمداد و

خواهش نماید و با کمال رشادت و فتوت خود را مهیا کرد که ما را در ملاقات با این حامی با قدرت که سرنوشت آتیه ما بدان منوط بود کمک و همراهی کند.

صورت قشنگ و گیسوان حلقه حلقه که به روی چشمان بادامی من ریخته بود و دهان کوچک لطیف سرخ گیلاس مانند و دماغ متناسب و پوست سفید با طراوت و قد و قامت رعنا و بالاخره سرپای تمام عیارم، مادرم را غرق امیدواری کرده بود که از ملاقات پدر خوانده بهره و نصیبی کامل خواهیم گرفت، چنانچه از روی تعجب و بی اختیار به عمویم گفت: «آه، دخترکم به قدری محبوب و دلریبا است که پدر خوانده اش محال است دست از او بردارد.

عمویم نیز با مادرم هم عقیده بود ولی من در شک و تردید بودم و سخت می ترسیدم که انتظارات آنها برآورده شود. اما ایشان به من اطمینان دادند و علاوه بر بعضی دستورالعمل هایی که به من دادند مادرم مرا به قدر مقدور زینت و آرایش داد. کالسکه ای به خرج کیسه عمویم کرایه کردیم و با کمال تشخص به سوی خانه پدر خوانده ام روانه شدیم. به در خانه رسیدیم، از پله و سرسرا بالا رفتیم، با دیدن این عمارت پر تجمل متوجه شدم آن همه ثروت و مکننت را هرگز در قریه و کولور و حتی در خانه مادام دومری ندیده بودم و سخت مات و مبهوت و متحیر شده بودم. در دیوار مطلا، قالی های عالی و فرش های ابریشمی که من جرأت نمی کردم به روی آنها پا بگذارم. چه آینه ها و چه مبل ها و چه چینی هایی! همه را خیره خیره نگاه می کردم و سرپا چشم شده بودم. در اتاق کابینه، پرائز که از ما فصحیح تر بود شروع به حرف زدن کرد. پس از معرفی کردن ما شرح مبسوطی به زبان موعظه در احسان و نیکوکاری تقریر نمود و نطق خود را با این که موسیو دو مونسو خداوندگار ما است و به سمت پدر تعمیدی همان تکالیف پدر حقیقی را به عهده دارد ختم کرد و مادر من تقریرات عمویم را با اشک های پیوسته تقویت می کرد. من هم می خواستم گریه کنم که ناگاه یک سگ قشنگ

نکری در اتاق پیدا شد و نزدیک من آمد و حالت رقت مرا به وجد و شعف تبیین کرد و بدون خجالت به بازی با سنگ مشغول شدم. وقتی که پرائژ نطقش تمام شد، مسیو دو مونسو چند کلمه تسلیت آمیز به مادرم گفت و ده عدد لویی طلا به او داد و با کمال ادب گفت که برای من شیرینی بخرد و به علاوه تعهد نمود که مخارج تربیت مرا متحمل شود و به مادرم وعده داد که برای او نیز در خانه یکی از بزرگان به سمت گیس سپیدی و مدیری جا و محلی پیدا کند. آنگاه نشانی منزل ما را پرسید، پس از آن ما را مرخص کرد. و از پرائژ خواهش نمود که دوباره به ملاقات او برود. مادر به هنگام جدایی از مسیو دو مونسو تا حدی از بابت من و خودش اطمینان حاصل کرده بود.

هفته بعد پرائژ آمد و به ما اطلاع داد که خداوندگار ما برای مادرم جایی در خانه مادام "دورناژ" پیدا کرده است. این خانم بیوه یکی از متمدولین اعضای وزارت مالیه بود، اما گفت که چون این خانم از بچه کوچک خوشش نمی آید، شرط کرده است که مادرم مرا همراه خود نبرد. این هم یک زحمت تازه برای مادر بیچاره من شد. به جهت تعیین تکلیف من مکرر پرائژ به منزل مسیو دو مونسو رفت و آمد می کرد تا بالاخره با توجه به حمایت ایشان مرا در مدرسه دختران واقع در کوچه "لیون سنت پل" ثبت نام کردند. و در این مدرسه به فرا گرفتن خیاطی، قلابدوزی، خواندن، نوشتن و قدری حساب کردن مشغول شدم. علاوه بر این، به یادگیری تعلیمات مذهبی که اساس اولیه مدرسه بود پرداختم. به طور کلی مخارج کلاس های آموزشی، منزل و غذا به ماهی سی فرانک مقرر شد. دو سه سال در این مدرسه ماندم و مادرم نیز در خانه مادام دورناژ مشغول به کار بود. این پیرزن سخت دل در این مدت راضی نشد که من قدم به خانه او بگذارم. مادرم تا حدی که در توان داشت بد رفتاری و اخلاق بد این زن را تحمل می کرد. بالاخره صبرش به پایان رسید و حوصله اش به سر آمد. سپس از مسیو دو مونسو استدعا کرد که او را از این جهنم خلاص نماید. مسیو دو مونسو هم

مادرم را به خدمت مادموازل "دوفر دریک" فرستاد که آن وقت به واسطه حسن جمال و زیبایی در پاریس شهرت کامل داشت و چون این شخص معشوقه مسیو دومونسو بود قبول خدمت او برای مادرم ناگوار بود. ابتدا قدری فحاشی نمود، بالاخره چون دید امتناع او اسباب رنجش مسیو دومونسو که تنها حامی و مایه امیدواری ما است خواهد شد و بدون وجود او معلوم نیست چه بر سر ما خواهد آمد ناچار تمکین کرد. البته اگر مادرم از دخول به خانه مادموازل فردریک دلتنگ بود، او هم از پذیرفتن مادرم چندان خوشوقت نبود و تصور می کرد مادر من جاسوسی است که معشوقش بر او گماشته تا او را از حرکات و رفتار وی مطلع سازد. ولی در اول کار عدم رضایت خود را آشکار نکرد زیرا که برای او از روی تدبیر خوش آیند نبود. اما در این مدت من چه می کردم، پدر خوانده ام که دورادور گاهی مرا ملاقات می کرد، محبت و لطفی به من پیدا کرده بود. مرا از این مدرسه به دیر "سنت آور" برد. ریاست این دیر ظاهراً و عملاً با "آبه کرزیل" بود. او همان کسی است که "ولتر" درباره او مزاح ها می کرد. خلاصه این تغییر و تبدیل مدرسه خیلی به نفع من شد و بر امر تعلیم و تربیت من دقت بیشتری کردند. بعضی صنایع ظریفه را به من آموختند، از آن جمله نقاشی بود که برای آن خیلی استعداد و سلیقه داشتم. سن من به پانزده رسید و در کمال وجاهت و خوشگلی سرآمد دختران دیر سنت آور بودم. اما به قدری ساده، خوش رو، مهربان و خوش رفتار بودم که به واسطه اخلاق خوشم بر حسن جمال حسد نمی بردند و به علاوه به واسطه رنجی که از ماندن در دیر همه به تساوی متحمل می شدیم، یک اتحاد معنوی در میان ما پیدا شده بود. آرزوی همه ما این بود که روزی از این زندان مقدس رهایی یابیم. در این حال تنها مایه تسلاهی قلب ما همین بود که از امور خارج از دیر صحبت کنیم. رفقای من از نجیب زادگان نبودند و از وقایع درباری به هیچ وجه اطلاعی نداشتند. اما در عوض مقدار زیادی از وقایع شهری را که چندان هم آبرومند نبودند برای من

به - درغات می آوردند و با لذت و ذوقی وافر در اطراف آن مسائل مذاکره می کردیم و با تجسس و کنجکاوی غریبی می خواستیم به کنه آنها پی ببریم. چقدر نسبت به بخت دخترانی که از دیر بیرون می رفتند و این حرفهای قشنگ را می شنیدند حسد می بردم. این طرز زندگانی شهری در نظر من چقدر زیبا و درخشان جلوه می کرد. گاهی از شدت خیالات سرگیجه پیدا می کردم و عنان توسن خیال را رها می کردم و چه قصرها که در وادی آرزوها برای خود می ساختم و می گفتم که اگر من در این مکان ها باشم چه جشن ها برای من بگیرند و چه ضیافت ها برای من برپا کنند و حقیقتاً چنین بود. از آن وقتی که در عالم حقیقت داخل آن قصرهایی شدم که سال ها در عالم رویاهای جوانی در آن جا مسکن کرده بودم، دیدم همه چیز قابل ستایش است، تملق است، لذت است و عیش است و کامرانی. و آنچه در عالم طفولیت و جوانی آرزو می کردم، همه را مهیا دیدم، مگر سعادت واقعی را که شاید فراموش کرده بودم آن را آرزو کنم.

در دیر سنت آور یا یکی از دختران هم سن خود که قامتی کشیده و صورتی ملیح و گندمگون داشت و موسوم به "ژان ویوماتن" بود دوست شدم. پدر او طباحی معروف در کوچه "سن بارتن" بود. واقعاً دختر خوبی بود. ژان ویوماتن صحبت های دلنشینی می کرد و از غذاهای لذیذی که در خانه پدرش پخته می شد تعریف می کرد و پیش پیش مرا دعوت می کرد تا بعد از آنکه آزاد شدیم، بروم و در خوردن آن غذاها با او شریک شوم. بالاخره رفتم و درد مرا گرفت. نپرسیدید چرا، هنوز موقع آن نیست که به شما بگویم. یکی از دوستان دیگر من که خیالی به من اظهار دل بستگی می کرد، بری ژیت رویر بود که افاده ای مخصوص به خود داشت. این دخترک به قدر کفایت محبوبیت داشت و اگر گاهی به من فخر می فروخت برای این بود که مادر من خدمتکار است. من هر قدر می خواستم به او حالی کنم که مادر من خدمتکار نیست و مدیر و رئیس خانه است به خرجش نمی رفت و او چون دختر نایب

فراشخانه عدالت بود، مانند خانم محترمی در مقابل من رفتار می کرد. من چه قدر احمق بودم که او را به واسطه همین کبر و نخوت بر دیگران ترجیح می دادم. ژان ویوماتن نازنین بر این ترجیح من حسد می برد اما اگر ژان ویو بهترین دوست من نبود، من بهترین دوست ژان ویو بودم.

اگر بخواهم بی عاریها و شیطنتهایی را که در ایام تعطیل می کردیم، شرح بدهم، خیلی اسباب تفریح شما خواهد شد. مختصر این است که خیلی شیطان و بد ذات بودیم و بدتر از همه بسیار هم حيله گر، وانگهی جنس ما زن ها همه همین طور است. ای آقایان، ای مردها از التفات و تعلیم و تربیتی که شما مردها به ما می دهید، خوب یاد گرفته ایم که هر وقت میل داشته باشیم می توانیم شما را فریب بدهیم. حتی احمق ترین زن ها اگر بخواهند می توانند سیاهی را در پیش چشم باهوش ترین مردان سفید جلوه دهند. اما با همه این تفصیلات از روی صدق و بدون حيله به شما می گویم که من هنوز بی گناه و بی آلاش بودم و گاهی یک چیزی از خاطر من می گذشت و به من یادآوری می شد که من برای تنها زندگی کردن خلق نشده ام اما زیاده تر از این چیزی نمی دانم.

با وجود میل مبهمی که در آن سن و سال در نهاد من وجود داشت، باز همچون طفلی ساده بودم. مثلاً در شوهر کردن غیر از نوازش های ظاهری و بوسه های برادرانه چیزی نمی دیدم. این که در این مسئله اصرار می کنم برای این است که بعضی از شاعران هجو و بی معنی که به اندازه طمعشان به آنها چیزی ندادم مرا نامردانه متهم کردند. حتی سن طفولیت مرا، سنی که در هر دین و آیینی مقدس است، با دروغ های نفرت انگیز لوث کردند و مرا به صورت شیطان رجیم جلوه دادند. بهترین دوستان من این تهمت نامه های موحش را خوانده اند و شاید شما پیش از همه خوانده باشید. آیا خطا می کنم که در حق شما نیز بد گمان هستم؟ مرا ببخشید اما به قدری در میان چاپلوسان دریاری زندگی کرده ام که اجازه دارم قدری سوءظن داشته باشم.

مادام دوپاری / ۱۷

وقتی که از دیر سنت آور بیرون آمدم، به دوستی احدی گمان بد نمی بردم اما
از وقتی که در دربار زندگی کردم چه عرض کنم.... به هر حال دوست من در
دوستی شما به هیچ وجه تردیدی ندارم.

فصل ۲

اگر در دیر سنت آور خوشبخت و سعادتمند نبودم، لااقل آسوده بودم. زندگیم اگر قرین لذایذ بسیار نبود، زحمات چندانی هم نداشت. محبت ساده ژان ویوماتن و بری ژیت رویر برای دل من کافی بود. من آنها را دوست داشتم، آنها نیز مرا دوست داشتند یا لااقل چنین وانمود می کردند، هرچند فرقی هم نمی کرد. مدتی بود که مراسم اولیه مذهبی را به جای می آوردم. یک روز مادرم غفلتاً جلوی شبکه آهنین دیر ظاهر شد، در حالی که لاینقطع اشک از چشمانش جاری بود، به من خبر داد که می خواهد از خانه مادموازل فردریک بیرون برود. مسلماً رفتار ناهنجار این زن او را مجبور به این کار کرده بود. در آن زمان مادرم بیش از آن چیزی به من نگفت. "سرگذشت کنتس دوباری" را خوانده ام این تألیف که سرتاسر دروغ و تهمت بود، در این خصوص چنین نوشته است که مادموازل فردریک نزد موسیو دومونسو مادر مرا به این متهم کرد که با برادر شوهر خود "پرانثر" رابطه مخصوصی دارد، حال آن که این مسئله خلاف حقیقت و دروغ محض است. مادموازل فردریک تنها از این شکایت داشت که موسیو دو مونسو مادر مرا برای جاسوسی به خانه او فرستاده است و با کمال تحکم و تشدد خواستار اخراج او شد. اگرچه موسیو دومونسو متوجه شد مقصود معشوقه اش از این

اصرر و ابرام چیست، ولی او پیر بود و به دام عشق این دختر جوان و زیبا نسیر شده بود. بنابراین مادر من از خانه مادموازل فردریک بیرون آمد تا در خانه دیگری قبول خدمت نماید.

با توجه به دروغ و افتراهایی که دشمنان گفته‌اند تا سن شانزده سالگی در همان دیر ماندم. در آن وقت پدر خوانده‌ام که به هیچ وجه مرا ترک نکرده بود و من نیز ابداً حق شکایتی از او نداشتم، مرا از دیر بیرون آورد و جویا شد که به چه کار و شغلی علاقه دارم. و به انتخاب و خواست خودم مرا به شاگردی "مادام لابییل" فرستاد که خیاط لباس‌های جدید پاریس بود و در کوچه "سنت هنره" فروشگاه داشت. ورود به این فروشگاه افقی از زندگانی به سبک جدید را در پیش رویم مجسم ساخت که چه قدر با روزگاری که در سنت آور می‌گذراندم فرق داشت. وضع زندگانی در آن دیر پر از رنج و ملالت و زحمت بود. در آنجا کوچک‌ترین حرکتی خلاف محسوب می‌شود و گاه یک حرف بی‌قاعده و یا یک خنده بلند سرزنش‌های سخت و حتی تنبیهات شدیدی را دربر داشت. اگرچه در نظم و ترتیب فروشگاه، مادام لابییل و همچنین کارخانه دقت لازم را داشتند اما خارج از وقت کار، کمال آزادی را داشتیم. در اینجا در حرکات و رفتار خود مختار بودیم به شرط این که کار خود را کاملاً انجام دهیم، می‌توانستیم با آزادی با یکدیگر صحبت کنیم، می‌توانستیم بخندیم، می‌توانستیم به میل خودمان زمزمه و آوازه خوانی کنیم. روزهای یکشنبه خارج از فروشگاه به کلی مختار نفس خود بودیم و در اتاق‌های خود آزاد بودیم. هر شاگرد یک اتاق کوچک ولی بی‌نهایت تمیز داشت. پدر خوانده‌ام اتاق مرا بسیار مزین کرده بود، یک میز چوب گردو، یک نیمکت، چهار صندلی و یک صندلی بزرگ دسته‌دار که روی آنها از مخمل پوشیده شده بود و چوبشان در کمال سلیقه طلاکاری شده بود. دیوار اتاق با یک پارچه منقوش فرش شده بود و تمامی اینها در نظر سایرین تجملات حیرت‌انگیزی بود که باعث شد در منزل مادام لابییل مدت ۲۴ ساعت تمام، دربارهٔ اتاق "مادموازل لانسون" صحبت کنند و این اسمی بود

که به هنگام ورود به این شغل جدید به من داده شده بود. دوست عزیز به یقین سؤال خواهید کرد که چرا اسم خود را تغییر داده بودم. علتش این است که عموی من پرائز با وجود کشیش بودن، خودپسندی و منیتی داشت که نمی‌خواست بداند برادر زاده او شاگرد خیاط است. به همین جهت اسم پدری مرا تغییر داد و امیدوار بود که قرابت ما را مستور دارد. خلاصه مدتی بعد از آنکه در فروشگاه لایبل مشغول به کار شدم، مادرم با "مسیو رولن" ازدواج کرد. این مرد بسیار سخت گیر و خشن بود و یقیناً بد رفتاری او در مرگ مادرم تأثیر داشت زیرا مدتی قبل از آنکه به قصر سلطنتی راه یابم، بدبختانه مادرم فوت کرد. به هر حال دنباله داستان خود را بگویم. من در منزل خیاط با نام مادموازل لانسون مستقر شدم. حالا دیگر به کلی آزاد بودم، به علاوه روزهای یکشنبه کاملاً آزاد و فارغ از کار بودم. سایر اوقات هم وقتی که نوبت کشیک فروشگاه با ما نبود، اغلب برای بردن لباس‌هایی که می‌دوختیم بیرون می‌رفتیم. اما اوایل، رفت و آمد من در شهر پاریس خالی از وحشت نبود، ولی از یکشنبه دوم قاطعانه تصمیم گرفتم به دیدن دوستانم در سنت آور بروم. یکی از آنها بری ژیت روبر بود که هنوز در دیر مشغول به تحصیل بود، اما دیگری ژان ویوماتن عزیز که هشت روز قبل از من بیرون آمده و به خانه پدرش رفته بود. اول به دیر رفتم تا سراغ آنها را بگیرم. ورود من باعث همه‌ای ناگوار شد زیرا که آرایش لباس و حرکات جلف من که مخالف با زهد و پرهیزکاری اهل کلیسا بود، بر عموم ساکنین دیر از ریشه‌ها تا خدمتکارها ناپسند افتاد و از اطراف، بنای موعظه را گذاشتند. تا حدی که مجبور شدم به آنها وعده بدهم بعد از این، ترک ذخارف دنیوی و تجملات و حرکات شیطانی را بگویم و با حجب و نیکی رفتار نمایم. هر لحظه اشتیاقم برای دیدن بری ژیت بیشتر می‌شد. بالاخره آمد ولی سردتر و متکبرتر از همیشه. برای من فرقی نمی‌کرد. به طرف او دویدم و هر دو دست را به گردن وی حمایل کردم، با چشمان پر از اشک او را بوسیدم و دوست عزیز خطاب کردم. بری ژیت با کمال سردی بوسه‌ای بر

گرفته‌ام زد و خود را به زحمت از آغوش من بیرون کشید. سپس با کمال تفرعن پرسید که بعد از رفتن از دیر به چه کاری مشغولم. من در آن عالم سادگی تصور نمی‌کردم که باید چیزی را از او مخفی بدارم و شرح حال خود را صادقانه بیان کردم. به محض این که حرفم تمام شد، دیدم بینی خود را بالا کشید و با کبر و نخوت گفت:

- آه مادموازل شما حالا مزدور شده‌اید. عیبی ندارد لقمه نانی بدست خواهید آورد. وقتی که خودتان فروشگاهی باز کردید، من هم وعده می‌دهم برای کار به شما رجوع کنم. این کلمات و خطابه‌های شما، شما، که عوض تو توهای دوستانه به من گفت، مرا دچار خفت بسیار کرد و اشک‌های درشت چشمان زیبایم صورت نازنینم را در خود غرق کرد، بغض گلویم را گرفت به طوری که نزدیک بود خفه شوم. بعد با زحمت زیاد خود را تسکین دادم و با مهربانی به او گفتم:

- آه بریژیت مگر من به تو چه کرده‌ام که با من این طور رفتار می‌کنی؟ آیا دیگر دوست تو نیستم؟
وی با کبر و نخوت بیشتری گفت:

- مادموازل من همیشه خیر شما را می‌خواهم، اما کسی که عنقریب باید با یک وکیل عدالتخانه ازدواج کند، نمی‌تواند دوست دختری مزدور باقی بماند. این کلمات آخر چنان مرا به غضب آورد که فریاد کشیدم و گفتم:
- شما حق دارید. البته، چه مناسبتی میان یک مزدور محبوب پاکدامن و یک دختر پر مدعای بی‌ادب نایب فراش عدالت، خدا نگهدار. این را گفتم و از دیر بیرون آمدم. به عزم این که دیگر به آنجا قدم نگذارم. در کوچه می‌رفتم و از شدت غیظ پیوسته اشک می‌ریختم. این ملاقات و دیدار مرا از خیال ملاقاتهای بعدی منصرف کرد و در خود دیگر توانی برای پیدا کردن ژان ویوماتن پیدا نمی‌کردم. با خود گفتم کسی چه می‌داند؟ شاید طباخ‌ها هم برای خود دلیل افاده و تفرعنی مثل فراش‌های عدالتخانه داشته باشند و ژان ویوماتن نیز مرا با تحقیر و نخوت بپذیرد. اما به

یاد قلب پاک و شکسته نفسی ژان ویو و برای این که اثر این دیدار خفت آمیز را فراموش کنم، دل به دریا زدم و با ترس و لرز به خانه او رهسپار شدم. به خانه ژان ویو رسیدم و او را در مطبخ پدرش مشغول دیدم. بلافاصله به جانب من دوید و مرا در آغوش فشرد و سراپای مرا غرق بوسه کرد. این بود حالت برخورد او که من درباره اش آنقدر شک و تردید داشتم. فوراً با وجد و سروری غیر قابل وصف مرا به فامیل خود معرفی کرد و آنها هم با نهایت مهربانی مرا به شام دعوت کردند. سر میز، روی روی من، یک جوان زیبا روی بلند قامت با چشمانی سیاه و زلف های خاکستری شبیه ژان ویو نشسته بود، او برادر ژان ویو بود. شاید چون من خواهرش را دوست داشتم او هم در نظرم خوب جلوه کرد و از او خوشم آمد. او هم مرا دوست داشت و شاید به خاطر خواهرش بود. هر وقت دزدیده از گوشه چشم به او نگاه می کردم می دیدم که چشم هایش را بدون انفصال به صورت من دوخته است. کوچک ترین میل قلبی مرا حدس می زد و هر چه نیاز داشتم، پیش از آن که بگویم به من تقدیم می کرد. اگر یک قطعه گوشت می خواستم فوراً در بشقاب من می گذاشت. به قدری مواظب بود که اسباب زحمت من شده بود و می ترسیدم فامیل او این اندازه مراقبت را فوق العاده بشمارند. اما کسی ملتفت چیزی نشد و این حرکات را ادب طبیعی مرد جوان می دانستند.

در اواخر شام، ژان ویو که آن وقت هیچ خیالی جز لذت دیدار من نداشت، غفلتاً به طور ساده از کار و شغل من سؤال کرد. راست بگویم سؤال او خیلی اسباب تزلزل خاطر من شد و ترسیدم که همان جریان بری ژیت تکرار شود. اما اقرار من به هیچ وجه اثر بدی در آنها نبخشید و خیلی تشویق و تمجید کردند و طبیعی یافتند که من در صورتی که کار دیگری ندارم چه ضرر دارد مزدور فروشگاه خیاط باشم. و این فامیل نجیب به قدری که ممکن بود مرا نگاه داشتند، و موجب سرگرمی من شدند و مرا با خود در خیابان ها گردانیدند و بعد از گردش به تئاتر بردند. این دفعه اولی بود که از این لذت بزرگ فیض می بردم و چنان مشغول تماشا بودم که حضور برادر

... دیو را تقریباً فراموش کردم. اما او که بیشتر از من به تماشای تئاتر عادت داشت، ملتفت هیچ چیز نبود جز من و هیچ چیز را نمی دید مگر مرا. کنار من بنیسته بود و جز این که با زبانی خوش، عشق خود را به من اظهار نماید. تصویری در سر نداشت و با زبانی بی قرار با من صحبت می کرد که من هنوز آن زبان را نمی دانستم، اما به ذائقه ام شیرین و به گوشم خوش می آمد و در قلبم جای می گرفت. در یک لحظه که کسی ملتفت ما نبود، دست مرا گرفت و فشار داد. من هم بی اراده دست او را آهسته فشردم. او بر خود لرزید و دفعه‌ای حالتش منقلب شد، صورتش سرخ و چشمان درشت سیاهش مثل آتش درخشیدن گرفت و یک تبسم ملکوتی بر لبانش ظاهر شد. اما افسوس که این روز سعادت به شام رسید و این شب نیک بختی به پایان آمد. ژان ویوی عزیز مرا تا خانه مادام لایبل یعنی منزل خودم همراهی کرد. ژان ویو در هنگام وداع مرا مجدداً بوسید. اما نیکلاماتن که هنوز غرق خجالت بود، به بوسیدن دستم اکتفا نمود. این بوسه تا عمق قلبم نفوذ کرد. با کمال آرامش از پله ها بالا رفتم. اما همین که داخل اتاق شدم، دیدم من آن کسی نیستم که صبح از اتاق بیرون رفتم. سراسر وجودم را خیال فرا گرفته بود. بی پرده بگویم عاشق شده بودم.

دوست عزیز تصور می کنم از خواندن این عبارت ابروان شما در هم خواهد رفت و قیافه تحقیرآمیزی به خود خواهید گرفت و به من خطاب کرده می گویند، چه! چه! خانم! شما و عشق نیکلاماتن یک شاگرد طباح، یک شاگرد قناد! عجب. شما کتس، عجب، عجب! اما مرا ببخشید آقای عزیز، شما نمی دانید چه می گویند. آن وقت که من کتس دوباری شدم، تازه دانستم که باید یک عاشق بلند قامت برای خود انتخاب کنم. ولی وقتی که این وقایع روی داد، من یک مزدور و شاگرد خیاطی موسوم به ژنی لانسون بودم. اما امروز که بخت و اقبال مرا به این رتبه و مقام رسانیده است، وقتی به یاد اشخاصی می افتم که در این مدت به من عشق ورزیدند و مرا پرستش کردند، اعتراف می کنم نیکلا را کمتر از دیگران دوست نداشته‌ام. من هم

حلاوت عشق او را چشیده‌ام.

خلاصه شکل و شمایل برادر ژان ویو همه جا دنبال من بود. لحظه‌ای از نظرم دور نمی‌شد. بیشترین ساعات آن شب را در بی‌خوابی گذراندم ولی بالاخره خوابم برد، اما در خواب هم آن سیمای محبوب مرا ترک نکرد و تا صبح با من بود. از نوشتن این عبارت چنین تصور می‌کنم که با یادآوری ایام خوشی و سعادت، دوباره آن حالت بی‌گناهی و نیک بختی در من بروز می‌کند. پس بگذارید این حکایت را ادامه بدهم. صبح از خواب بیدار شدم، ناگزیر بودم از اتاق خود بیرون بیایم و به فروشگاه بروم. ولی حالت وجد و سرور از من دور شده بود و آن مسرت دیوانه‌وار به کلی زایل و نابود شده بود و حزن و اندوه و فکر و خیال سراپای مرا فرا گرفته بود. این تغییر حالت موجب تعجب رفقا و همکارانم شد. علت آن را جویا شدند، از خجالت سرخ شدم و طوری دست و پای خود را در صحبت گم کردم که رفقا حالت سادگی مرا خوب می‌شناختند، متفق شدند که من عاشق شده‌ام. اما من کاملاً حاشا کردم و سر خود را دو دستی نگاه داشته بودم که مبادا فرار کند. در این اثنا سرم را بلند کردم و از پنجره به طرف کوچه نگاه کردم، آه چه دیدم! نیکلا مائن مهموم و مغموم، دیوانه‌وار در کوچه قدم می‌زد. آن وقت بود که دل بیچاره‌ام بنای تپیدن را گذارد و یک چیز فوق‌العاده در من گذشت که بیان کردنی نیست. تمام وجودم به لرزه درآمد و نمی‌دانم به قول کدام شاعر، گیج و احمق شدم. چشمانم را به صورت آن جوان دوخته بودم تا به روی او تبسمی بکنم. او هم ملتفت من شد، صورتش مانند گل شکفت و فوراً با دست کاغذی به من نشان داد. یقین دارم این نامه عاشقانه، خطاب به من نوشته شده است. آه با بی‌صبری می‌خواستم هر چه زودتر به آن نامه دست یابم. اخلاق حسنه و ملکه عصمت و پاکدامنی لحظه‌ای نتوانستند در مقابل امیال و هوا و هوس‌های جوانی مقاومت نمایند. درست است که در دیر سنت آور به من موعظه کرده بودند از شیطان کناره بجویم، اما نیکلا فرشته بود و مراسله و مکاتبه با وی در نظر من از هر چیزی در عالم شیرین‌تر

می‌نمود. از آن طرف برادر ژان ویو در کوچه سرگردان و گویا از تهور و جسارت خود در تعجب و حیرت بود. بالاخره به او اشاره کردم که نزدیک بیاید و او هم اشاره مرا دریافت. در آن حین خانمی وارد فروشگاه شد، من توجه اهل فروشگاه را مغتنم شمردم و خود را به کوچه انداختم. بیچاره نیکلا که ناگهان مرا در مقابل خود دید، بنای لرزیدن را گذاشت ~~و~~ او پرسیدم:

- آیا نامه ژان ویو است؟

بیچاره در حالی که می‌لرزید، گفت:

- آری مادمازل.

پس نامه را از دست لِرزان او گرفتم و نگاهی حسرت بار به ~~خودم~~ و از او جدا شدم. آن گنجینه پربها را در سینه خود پنهان کردم و بدون اینکه کسی ملتفت غیبت کوتاه من شود، دوباره به فروشگاه برگشتم، اما به دست آوردن نامه کافی نبود. بایستی آن را می‌خواندم. چه بکنم؟ دلم در سینه آرام نمی‌گیرد و پیوسته مرا به خواندن آن نامه وسوسه می‌کند. باید به اتاق خود بروم، اما چگونه؟ در آن فروشگاه تا به حال معمول نبود کسی دقیقه‌ای غیبت کند. شاید از غیبت من سوءظنی حاصل می‌شد. خلاصه تا وقت ناهار مانند مرغ نیم بسمل پر و بال زدم. بعد از ناهار موقعیت مناسبی به دست آوردم و به اتاق خود رفتم. نامه را باز کردم و شروع به خواندن کردم. نوشته بود مرا دوست دارد. من خود می‌دانستم، جوانک بیچاره. حالا باید به او جواب می‌دادم، قلم را برداشتم و هرچه می‌خواستم چیزی بنویسم نتوانستم. کار را برای فردا صبح گذاشتم. فردا صبح زود شروع به نوشتن نامه نمودم، تمام می‌کردم و دوباره از سر می‌گرفتم، ده نامه هر کدام دیوانه‌تر از دیگری. بالاخره در نامه آخر مصمم شدم. مضمون آن از این قرار است: موسیو شما نوشته‌اید که مرا دوست دارید و آرزو دارید که من هم شما را دوست بدارم. من به قدری ژان ویو را دوست دارم که می‌توانم با کمال سهولت برادر او را هم دوست داشته باشم. شما وعده می‌دهید جز برای من زنده نباشید، من هم

اقرار می‌کنم که بسیار محظوظ خواهم شد اگر این وعده راست باشد و به آن وفا نمایید ولی همان قدر بدبخت خواهم بود اگر به قول شما متقاعد شوم و شما تخلف کنید. گمانم این است که زیادی گفته باشم، شاید خیلی زیاد، خدا نگهدار موسیو. من به کلی شرمنده و خجل هستم، اما صادق و زود باور، امیدوارم که شما دوست خواهر خود را فریب ندهید. امضای خود را نیز در آخر اضافه کردم و کاغذ را بستم و در سینه پنهان نمودم. فوراً به طرف فروشگاه سرازیر شدم و یقین داشتم که موسیو نیکلا در ادای تکلیف تأخیر نخواهد کرد. دو ساعت قبل از ظهر او را دیدم که در محل قراولی خود حاضر است. این دفعه بدون اینکه از فروشگاه بیرون بروم، وسیله‌ای پیدا کردم که از در نیمه باز نامه را به طرف او بیندازم. او هم فوراً مانند عقاب خود را به روی صید خویش افکند و کاغذ را برداشت و با کمال فتح و پیروزی مراجعت کرد. از آن روز به بعد هر روز صبح و عصر می‌آمد. از دور توشه نظری می‌گرفت و عشقی می‌رساند و می‌رفت تا روز یکشنبه رسید. با بی‌قراری بدون وصفی، انتظار روز یکشنبه را می‌کشیدم. به دلم افتاده بود که در این روز نیکلا را قبل از ژان ویو ملاقات خواهم کرد. خلاصه از صبح خود را به بهترین لباس‌ها آراستم و مدتی در جلوی آینه به زینت پرداختم تا این که مطمئن شدم دل پسند خواهم بود. واقعاً که زیبا شده بودم، بسیار زیبا. مادام لایبل از صبح زود با فامیل خود نمی‌دانم برای تماشای چه جشنی به "ورسای" رفته بود. من هم صبر کردم تا همه همکاران که آنها هم در کوچه منتظرینی داشتند، یکی برادرش، یکی عمویش، یکی پسر عمویش، بیرون رفتند و من بعد از همه. همین که چند قدمی در کوچه راه رفتم، دیدم از عقب صدای پایی می‌آید. برگشتم دیدم نیکلا ماتن نزدیک می‌آید. آن روز را بی‌گناه و سعادتمند در منزل او گذرانیدم... از آن روز به بعد مکرر فرصتی می‌یافتم تا با او در وعده گاه قرار بگذارم. ملاقات‌هایمان کوتاه اما دلربا بود. گمان می‌کردم که سعادتمندترین زن روزگار هستم و نیکلا هم خود را نیک بخت‌ترین مرد عالم تصور می‌کرد و یقین دارم بیچاره با کمال شوق حاضر

بود با من ازدواج کند. من با رفقا و همکارانم کم کم مأنوس شده بودم و رفته رفته عالم محرمیتی با هم پیدا کردیم که اسرار و مغازلات و معاشقات خود را از یکدیگر مخفی نمی داشتیم. تا اینکه یک روز بنا شد اسم معشوق های خود را بی پرده بگوییم. آنها همه اشخاصی معتبر از قبیل کارمندان ادارات دولتی و طلاب علم و اهل نظام بودند. به محض این که من اسم نیکلاماتن را ذکر کردم و شغل و کسب و نشانی خانه او را گفتم، رفقا بنا کردند به قاه قاه خندیدن و مرا استهزا نمودن و پیوسته تکرار کردند؛ "نیکلاماتن شاگرد طبابخ کوچۀ سنت مارتن" مکرر می گفتند و می خندیدند و من هر چه می خواستم از نیکلای عزیزم دفاع کنم و اخلاق و رفتار او را تمجید کنم، آنها بر حالت تمسخر و استهزاء خود می افزودند و مرا ملامت می کردند از این که دون طبع و فرومایه و کج سلیقه هستم و بالاخره گفتند:

اگر در ایام کارناوال که همه ما با رفقای خود خواهیم رفت، تو هم با رفیق خود بیایی دوست تو نمی تواند با آقایان ما همراهی و برابری کند و تو مجبور خواهی شد از خجالت از خانه بیرون نیایی و از لذت عیش و تفرج کارناوال بی بهره باشی. به شما اقرار می کنم که این صحبت ها واقعاً سبب رنجش من شد. من که با خیالات محجوب و معقول داخل خانۀ دوست عزیزم ژان ویو شده بودم حال به واسطۀ این جهالت و نادانی که از من سر زده بود کینه نیکلا را به دل گرفتم که چرا او هم یک مرد آبرومند و با اعتبار نیست. عقیده ام این است که آن وقت راضی بودم نصف عمر خود را بدهم نیکلا به قدر یک کاتب عدالتخانه شود. در آن خیالات بودم که یکی از تفنگداران شاهی با جلال و جبروتی داخل فروشگاه شد. هرگز آدمی با این تکبر و افاده ندیده بودم. اسم این پهلوان زیبا که به تنهایی بیش از یک فوج طرق و طروق داشت "کنت دوبویسن" بود و جسارت و تهور او که من حمل به بزرگی و تشخیص او می کردم، در نظر من جلوه و اثر غریبی گرد آورده بود. او می خواست کلاهی برای "دوشس دوویل رو و" سفارش بدهد.

کنت دوبویسن کوتاه قد اما خوش اندام و خوش چهره بود. عقل

سرشاری نداشت ولی در هیچ کاری اظهار عجز نمی‌کرد و خود را نجیب‌ترین و زیباترین مردان آن زمان می‌دانست. هیچ یک از دختران مزدور فروشگاه مادام لایبل نبود که قلباً میل نداشته باشد با یک نگاه این تفنگدار را به طرف خود جذب نماید و همه آرزو داشتند که در نظر او خوشایند باشند. اما از طرف کنت افتخار این ترجیح به من داده شد، به طوری که بی‌پرده با آهنگی تشخیصی اظهار میل خود را به من نمود و من جرأت نکردم به او جواب بگویم که دل من رهین محبت دیگری است. رفقای من از این فتحی که کردم مرا مورد حسادت خود قرار دادند و با لحنی تمسخرآمیز گفتند:

- ما می‌ترسیم میان تفنگدار پادشاه و شاگرد طبّاح جنگ واقع شود. اما من بر حسد آنها خندیدم و مصمم شدم که آنها را بیشتر به غیظ بیاورم. وانگهی چطور ممکن بود با میل و محبت تفنگداری که ده‌ها نفر دوش و همان اندازه کنتس و مارکیز را فدای من می‌کرد و از همه آنها برای خاطر من می‌گذشت، مخالفت کرد. پس بیچاره نیکلا میاه بخت شد.

من فراموش کرده بودم که ازدواج من با نیکلا، عشق ما را تاجدار می‌کند، باید به فتوای قلب خود گوش می‌دادم و عاقلانه رفتار می‌کردم. اما خود را به کلی تسلیم جاه‌طلبی و منیت کردم و این بوالهوسی اسباب افتضاح من شد. هرچه معشوق اولی در حفظ آبرو و ناموس من سعی و کوشش می‌کرد، به همان اندازه این معشوق تقلا در رسوایی من نمود و به زودی مرا رسوای شهر کرد. من هم با هوا و هوس‌های او همراهی می‌کردم. مثلاً برای دیدن او به سربازخانه تفنگداران می‌رفتم و او مرا به رفقای خود معرفی می‌نمود و آنها از داشتن چنین معشوقه‌ی زیبایی به او تبریک می‌گفتند. خلاصه دیگر نمی‌دانستم چه کنم. هوش و حواسم به کلی زایل شده بود و این سر دیگر از آن من نبود. بیچاره مادام لایبل که مرا قلباً دوست داشت، هرچه مرا نصیحت می‌کرد به خرج من نمی‌رفت. حتی به نصایح مادر محتاط خود نیز اعتنا نمی‌کردم. اگر چه دشمنان من مادرم را در این مسئله متهم می‌کردند

دروغ گفته و افترا بسته‌اند. خلاصه کنت دویوسین ایداً مرا دوست نداشته. اما وقتی ملتفت شدم، که کار از کار گذشته بود. با وجود این خواستم به او بفهمانم که اگر مرا دوست نمی‌دارد من هم به او محبتی ندارم. پس همان طرز که او را از روی بوالهوسی اختیار کرده بودم، ترکش نمودم.

جوانی، تازه داخل تفنگدارخانه شده بود که قد رعنا و چشمان زیبا و رنگ سفید پریده و حالت ساده محجوبی داشت و رفقایش به چشم حقارت به او می‌نگریستند. من هم برای این که از کنت دویوسین انتقام بگیرم، نظر توجه به این جوان انداختم. مثلی است معروف که می‌گوید هیچ آبی خطرناک‌تر از آب بی‌حرکت و بی‌صدایست. گوینده این مثل حق داشت، این تفنگدار جوان با آن وضع ظاهری آسوده و آرام باطناً بسیار تند و خستگی‌ناپذیر بود. همین که دید در پی منتقمی هستم، خود را عرضه داشت و من هم او را پذیرفتم. راستش را بگویم جا داشت که از هر لحاظ از او راضی باشم ولی ارتباط ما چندان طولی نکشید. این دوست عزیز من خبر فوت پدرش را شنید و مجبور شد از پاریس برود.

این سه تا، ای دوست عزیز می‌دانم بی‌قرار هستید تا حکایت معرفی مرا به دربار بشنوید، من هم عجله دارم که به آنجا برسم. اما نمی‌توانم آن مدتی را که میان آن عهد و ورود من به قصر سلطنتی گذشت به کلی به سکوت بگذرانم. شما نیز باید بدانید که من از چه درجات پستی به این مقامات بلند و عظمت و جلال نایل شده‌ام. اما مطمئن باشید که به قدر امکان از بیان حوادث این عصر و زمان می‌گذرم و به سرعت به مقصود خواهم رسید. دوست من، ولی قبل از آن که دنباله حکایت را بگیرم، اجازه بدهید که لحظه‌ای درنگ نمایم و نظری به گذشته بیندازم و بدون تأسف آن دوست بیچاره‌ام را که هرگز تصور نمی‌کرد پادشاهی جانشین او خواهد شد، فراموش نسازم. افسوس که در دوستی با او دارای خطاب و زوجیت می‌شدم و حلاوت سعادت و خوشبختی متوسط اما ابدی را درک می‌کردم. درست است با یک مقام پست و تاریک اما با افتخار و آبرومندی، با سعادت و

بدون ندامت زیستن! بی وفایی من، مرا از خطایی به خطای دیگر کشانید. همین طور تا پله‌های اول تخت سلطنت رسانید. آه، آه که من پادشاهی بزرگ و ملتی از متملقین را که دارای افتخارات و بزرگی بودند به پای خود افتاده دیدم اما از همه آنها سیر شدم. به طوری که اگر دوباره به دوران جوانی باز می‌گشتم و همان دختر هرزه ولگرد می‌شدم، ابداً به تجملات و جاه و جلال تمایل پیدا نمی‌کردم و این حرص جاه و مقام در من ظاهر نمی‌شد. تعجب نکنید از این که سخنان مرا ضد یکدیگر می‌بینید. این‌ها چیزی نیست جز نتیجه نفرت از عیش و عشرت. چنانچه گفته‌اند کامرانی بسیار، دل را بمیراند. چنانکه در همان وقت نیز همین احساسات را در خود دیدم، اما به واسطه جوانی و دیوانگی ابداً به نصایح سودمند گوش ندادم و امروز نادم و پشیمانم. حکمت بافی بیهوده را کنار بگذاریم و برویم به سر دیوانگی‌ها و خطاها و دلرباییهای بی معنی، تا به شما ثابت کنم شما را امین و معتمد می‌شمارم.

فصل ۳

هیجده سال تمام شد، اما عمویم پراآئز از من راضی نبود. او میل داشت که من بهتر از اینها رفتار نمایم و از ملامت و نصیحت من خودداری نمی‌کرد. مدتی بود که به واسطه وضع مزاجی که از ریاست در دیر کناره گرفته بود. دشمنان من او را به ناخوشی مزاجش که به واسطه بعضی هرزگی‌ها بود، متهم می‌کردند، ولی درست نیست. پراآئز کشیش مقدسی بود و به تکالیف مذهبی خود رفتار می‌کرد. وی بعد از بیرون آمدن از دیر به خانه "مادام دولا کارد" رفت و کشیش مخصوص او شد. این خانم بیوه یکی از ملاکین معتبر بود و در "کونویک" قصر بیلاقی باشکوهی داشت. عموی من به عنوان کشیش در او نفوذ خاصی داشت و به خیال این که مرا از این زندگانی پر شور و شرباز دارد، تصمیم گرفت مرا به سمت دام دنری یعنی منادمت، نزد مادام دولا کارد بگذارد و مقدمات کار را فراهم کرد. در موقعی مناسب مرا به آن خانم معرفی کرد. بر حسب اعجاز و کرامت، او از من خوشش آمد و مرا برای مصاحبت قبول کرد. ولی پیش از آن عمو و مادرم به قدر کفایت مرا نصیحت کردند و به خوش رفتاری و عاقل بودن ترغیب و تشویق نمودند. پس در خانه آبرومند و محترمی پذیرفته شدم که تمول و ثروت صاحبخانه، انجمن بزرگی از مردان درجات عالی را در اطراف او

جذب کرده بود.

این تغییر ناگهانی برای دختر جوانی به سن و سال من که فوراً از فروشگاه خیاطی، داخل تالاری بشود که محل اجتماع اغلب بزرگان است، غیر طبیعی بود و در عین حال تصور می‌کردم که این مکان جای مناسبی برای من نیست. در این موقعیت با رنج بسیار سعی کردم عادات رذیله و حرکات جلف سابق را فراموش و ترک کنم.

حقیقتاً طوری در این خانه با عادات و اخلاق بزرگان مانوس و آشنا شدم که در موقع معرفی من به دربار حتی دشمنانم نیز اقرار کردند که رفتارم به بزرگان شباهت داشت و ابداً گمان نمی‌رفت که در خانه‌ای پست زندگی کرده باشم. همه تعجب نمودند و مرا غرق تحسین و افتخار کردند. به عقیده من یک زن زیبا و جوان که اندک شعوری داشته باشد اگر بخواهد، می‌تواند خیلی زود عادات و رسومات افرادی را که با آنها مراوده می‌کند بیاموزد. وانگهی مردانی که به واسطه شیفتگی باعث شهرت ما می‌شوند، درباره زن‌های زیبا همه نوع چشم پوشی و اغماض می‌نمایند و لوندی‌های آنها را حرکاتی عالی می‌شمارند.

در باب تربیت و تعلیمات، اقامت من در خانه مادام دولاکارد بسیار مفید بود. اغلب مردان و زنان از بزرگان و منتخبین شهر و دربار در خانه او رفت و آمد می‌کردند. نجیب زادگان طبقه عالی که اغلب به هنگام احتیاج و ضرورت از کیسه خانم من منتفع می‌شدند، اغلب در خانه ما جمع بودند. من از دقت آنها در رفتار و گفتارم نگران بودم و به زودی طوری تربیت شدم که می‌توانستم در مجالس و محافل طوری جلوه کنم تا مورد تمسخر واقع نشوم و به طور کلی صورت و قامت من در همه جا جلوه گر بود. زن و مرد در من به دیده حیرت می‌نگریستند. زنها از شدت حسد و مردها از شدت میل به اینکه شاید بتوانند به نوعی مرا از این خانه بریابند. من متوجه همه اینها بودم و چنانکه می‌دانید چندان هم در این کار ناشی نبودم. ولی به واسطه خودداری و مکر و حيله‌ای که برازنده من بود، با حالت برودت و چشمان به زمین دوخته مرا معصوم یا اقلأ

با کره فرض می کردند. اما این عصمت و پاکدامنی به زودی مورد امتحان واقع شد.

مادام دولاکارد دو پسر داشت، پسر ارشد به جای پدر ملاک شده بود. او پسر عجیبی بود، جوان ولی بی ادب. مثل نوکرها احمق به حد تمسخر، با سخاوت اما نانجیب و بی شرافت. همه او را خسیس و لنیم می خواندند، برای این که نمی دانست چه موقع خرج کند و چه وقت بخشش کند. اگر چه ظاهراً نسبت به نجبا خوشرویی می کرد ولی باطناً عداوت کاملی داشت که بی اختیار بروز می داد. اما اصلاً بدجنس نبود. اگر در طفولیت مادرش و بعد متملقین مکننش او را ضایع نکرده بودند ممکن بود صفات خوبی هم داشته باشد. برادر دیگر که رئیس عریضه جات بود و او را "مسیو دودلی" می نامیدند بزرگ خانواده بود. صورتش همیشه پودر زده، زلفانش فرزده و لباسش مرتب و منظم بود، در رفتار و گفتار خود دقیق بود. فوق العاده جاه طلب و منتظر کارهای بزرگ دولتی بود خلاصه گویا برای وزارت متولد شده بود. هرگز نشنیدم که یک کلمه حرف بی قاعده از دهانش بیرون بیاید. کمال دقت را می کرد و بی نهایت مواظب بود که از اواندک خلاف قاعده و بی احترامی سرزنزند. خلاصه تمام حرکات و رفتارش از روی تفکر و تعقل بود ولی هرگز در طول عمر خود لحظه ای از روی صداقت و راستی رفتار نکرد، جز یک بار و آن هم فقط در موقع اظهار عشق به یک زن زیبا که شما او را می شناسید.

این دو برادر از این که من در آن خانه به طور خصوصی پذیرفته شده بودم ناراضی نبودند و صورت من سبب وحشت ایشان نشده بود بلکه برعکس بزودی ملتفت شدم که از من خیلی خوششان می آید. اوایل برای این که سوءظن مادر خود را جلب نکنند با من از روی ادب رفتار می کردند. اما در غیاب مادرشان به هر اندازه که مقدور بود احترامات اجباری در حضور او را تلافی و جبران می نمودند. هر کدام به محض این که مرا در گوشه ای از باغ

یا جای دیگر تنها می دیدند به قدری که در قوه داشتند سعی می کردند آتش عشقی را که در آن می سوختند بر من مجسم نمایند و من صحبت های آنها را با کمال بی گناهی و سادگی گوش می کردم. به خاطر می آورم که در یک روز اظهارات عاشقانه هر دو را به فاصله چند ساعت دریافت کردم و چون قلباً هیچ یک را به دیگری ترجیح نمی دادم، آسان بود که هر دو را در یک درجه امیدواری نگه دارم و به هیچ کدام جواب رد ندهم. وانگهی خیلی لذت می بردم که می دیدم آنها برای من آه می کشند. در حقیقت عشق آنها یک نوع تلافی در قبال رفتار متکبرانه مادر آنها بود که به واسطه پیری و حسد ورزیدن بر حسن و جوانی من بروز می داد. خلاصه محبوب قلبهای هر دو برادر شده بودم و برای این که میان آنها تولید تقار و کدورتی نشود، سعی می کردم که هیچ یک از اظهار عشق دیگری نسبت به من مطلع نشود و این حرکت بیشتر بر لوندی و دلربایی من می افزود.

از این رفتار تعجب نکنید بدین دلیل که خانم های متشخص درباری که به خانه ما می آمدند، سر مشق های بسیار خوبی بودند و من همچون آنها رفتار می کردم و کشتی خود را به استادی می راندم. تا زمانی که آن حادثه بزرگ روی نداده بود، هر چه را که می خواستم کسی نفهمد به خوبی می توانستم مخفی بدارم. ولی آن حادثه بزرگ به زودی واقع شد.

دوست عزیز، حال از شما خواهش می کنم قدری متحمل زحمت شوید و شرح حال بعضی از افراد معروفی را که در خانه مادام دولاکارد رفت و آمد داشتند گوش بدهید. یکی از آنها که الان اسمش به قلم آمد و او را دیروز ملاقات کردم "مسیو مارمونتل" است. من از این شخص هرگز خوشم نیامد. خیلی پرمدعا بود و همیشه در تشخیص علم و ادبیات مستغرق و پیوسته متفکر بود. همچون مجسمه ای یخی بود که به محض نزدیکی به او شخص منجمد می شد. اما وقتی که می خواست یک قطعه از اشعار یا تألیفات خود را ذکر کند مثل آتش تند می شد و در این خانه بیچاره بدبختی بود که به اجبار

طرف خطاب او واقع می‌شد و تصدیق بیانات خود را از او می‌خواست و آن من بودم. هرچه می‌خواستم از دست او فرار کنم، ممکن نمی‌شد. به هر سوراخی می‌رفتم دنبال من می‌آمد و می‌گفت که، بیا اشعار خوبم را برای تو بخوانم. به اجبار می‌نشستم به گوش دادن و خمیازه کشیدن. دیگری "مسیو کریم" بود. این یکی از فلاسفه آلمانی بود و با وجود آلمانی بودن خیلی حيله گرو عاقل بود و بسیار زشت و لاغر. نمی‌دانم در آن چشمهای درشتش که از حدقه بیرون آمده بود چه اثر قلبی دیده می‌شد که بر ضد او شهادت می‌داد. ولی قلب فیلسوفی‌اش مردم را مجبور به تحمل او می‌کرد. او خود را اهل دل می‌دانست. خصوصاً بعد از سرگذشتی که میان او و "مادمازل فل" گذشت، حساسیت قلب او ضرب‌المثل شد. اما من یقین دارم که او در دنیا کسی را هرگز دوست نداشته است، نه دوستانش را و نه معشوقه‌اش را! مرد بسیار مستبد و خودپسندی بود. صورت پرچینش را طوری از سفید آب پر می‌کرد که واضح و آشکار بود و به همین جهت او را ظالم سفید لقب داده بودند و حقیقتاً هیچ لقبی جز این برازنده او نبود. از دیگر متملقین خانم حامی من "دیدرت" بود. این که می‌گویم متملق بی‌جهت نمی‌گویم. این مرد به قدری در اظهار شیفتگی به خانم من ماهر و زبردست بود که حقیقتاً نتیجه مقصود را به دست می‌آورد. باطناً آدم خوبی بود به شرط این که غیرتش را بازیچه قرار ندهند. اما بدبختانه هر مورد جزئی غیرت او را تحریک می‌کرد. والامبر در ظاهر با او خیلی دوست بود ولی باطناً از یکدیگر بسیار بدشان می‌آمد. شهرتی که هر دو به طور مساوی در عالم ادبیات پیدا کرده بودند سبب این نفرت و عداوت شده بود. در وجود آنها منیت تألیف و تصنیف بر حجب و افتادگی حکیمانه غلبه کرده بود. حالت والامبر به گربه شبیه بود، نازهای قشنگ و کوچکی داشت و همان طور خود را لوس می‌کرد. عداوت خود را در بازی کردن بروز می‌داد، ناز می‌کرد ولی چنگ می‌انداخت. بسیار فصیح و بلیغ بود. از زبان و قلم او هم به قدر ولتر می‌ترسیدند. بد به حال کسی

که با او طرف می‌شد. دیگر کار آن بیچاره تمام بود.

دوست عزیز از این که من این مردم معروف دانشمند را برخلاف آنچه در میان همه مشهورند معرفی می‌کنم تعجب نکنید. چون شیوه من راستگویی است و باید در هر چیزی عقیده خود را بگویم نه دیگران را. وانگهی شما می‌دانید که من جاهلی ساده لوح هستم. شخص دیگری که در آن هنگام در پاریس نبود اما اسمش بر زبان‌ها و نقل تمام مجالس بود، مسیو ولتر بود. واقعاً عجب شهرتی در حیات خود پیدا کرد و این شهرت برای او مایه افتخار بود. هوش سرشارش تمامی فرانسه و اروپا را متوجه او کرده بود. من به سهم خود به اندازه‌ای شیفته او بودم که هرگز نمی‌خواستم معایب او را ببینم. بعد راجع به او صحبت خواهم کرد. امیدوارم نامه‌هایی را که خود او برای من نوشته است و با کمال قدر و قیمت آنها را نگاه داشته‌ام در این کتاب شرح بدهم. به جان شما قسم که اگر آن نامه‌ها را به مارشه می‌دادم، با کمال لذت قبول می‌کرد و به واسطه همان نامه‌ها می‌توانستم میان ولتر و دوک شوازل دشمنی ایجاد کنم! اما این کار را نکردم. پس قبول کنید که بد فطرت نیستم. علاوه بر این شعرا و فضلا که اسمشان ذکر شد، بسیاری از بزرگان دربار نیز به خانه مادام دولاکارد رفت و آمد می‌کردند، مثل مارشال دوک دورشلیو، "پرنس سویز"، "دوک دلاطرموی"، "دوک دیرساک"، "کنت دلارکه" و رقیب شاعری او "مارکی دشیمن". اکنون نمی‌خواهم درباره این اشخاص سخنی بگویم...

آیا می‌دانید که از روز اول از "دوک دوریشلیو" خوشم نیامد و هرگز نتوانستم اثر ملاقات اول را فراموش کنم. ولی حکم تقدیر ما را به هم نزدیک کرد، به حدی که رئیس دارالشورای خاص من شد. آن وقت هم اگرچه به او اظهار دوستی می‌کردم ولی حقیقت نداشت و این تنها حيله و تزویری بود که در مدت اداره مملکت به کار بستم و می‌توانند آن را به من نسبت بدهند. در منزل مادام دولاکارد دوک دوریشلیو با من خوش رفتاری می‌کرد،

اما من به او اعتنایی نداشتم، بعدها وقتی که در دربار، صاحب مقامات عالیه شدم همین آشنایی سابق را دست آویز قرار داد و سبب افتخار خود دانست و مرا دوست قدیم خود نامید.

برویم سر اصل مطلب. یک روز صبح نمی دانم به چه وسیله پسر بزرگ خانم جعبه‌ای دست‌ساز زاین حاوی یک سینه ریز مروارید اعلی را در روی میز آرایش من گذاشته بود. برادر دومی هم برای این که مرا در منافع خود شریک کند در حضور مادرش یک ساعت بسیار زیبا به من داد. چند روز بعد ستایش کنندگان من توسط شخص ناشناسی هر کدام یک نامه به اتاق من انداختند که سراپا حاکی از عشق سوزان و محبت بی‌پایان بود و اظهار کرده بودند که برای خدمت به من حاضرند از مال و جان خود بگذرند. این اظهارات مرا وسوسه می‌کردند اما برای اداره کردن دو عشق مفرط حوصله مخصوصی لازم بود که من در خود نمی‌دیدم و از طرفی آنها در نوشتن جواب اصرار کرده بودند و هر کدام جایی را معین کرده بودند تا جواب نامه را در آن جا بگذارم. برادر بزرگتر زیر گلدان برنجی که در گوشه باغ قرار داشت و برادر کوچکتر در یک صندوق چوبی که در اتاق کفش کن بود. رسم ادب اقتضا نمی‌کرد که نامه آنها را بی‌جواب بگذارم و به هیچ وجه میل نداشتم سبک انشاء خود را برای هیچ کدام تغییر بدهم. پس یک کاغذ نوشتم و اصل آن را برحسب حق ارشدیت برای برادر بزرگتر و نسخه دوم آن را برای برادر کوچکتر فرستادم. ولی هر دو نامه به یک مضمون و بدون کلمه‌ای کم و زیاد. در آن نامه اظهار بی‌اعتنایی کردم و شکایت کرده بودم که چرا باید در عصمت و پاکدامنی من شک کرده باشند و اگر خیر مرا می‌خواهند خواستار افتضاح من نباشند و مرا بدبخت نسازند و ضعف نفس مرا که ممکن است سبب بروز محبتی شود مغتنم نشمارند و اصرار کرده بودم که با کمال احتیاط رفتار نمایند. بسیار خائب بود که من دیگران را امر به احتیاط می‌کردم در صورتی که در رفتار خود هیچ احتیاطی نداشتم.

دوست من در این‌جا باید به عملی بسیار ننگین اعتراف کنم که مدتی هم از نوشتن آن احتراز کردم. اما چون به شما وعده داده‌ام که هیچ چیز را مخفی ندارم مجبورم آن را بنویسم. در همان وقت و در همان خانه دل به جوانی زیبا و شانزده ساله دادم که به آن دلربایی در عمر خود ندیده بودم. اما که بود و شغلش چه بود، بماند. اگر شما می‌توانید، حدس بزنید. همین قدر به شما می‌گویم که این محبوب دل من موسوم به "نوئل" بود. این جوان جسارت را به جایی رسانید که عشق خود را بی‌پرده اظهار کرد و بی‌مقدمه به من گفت که مرا دوست می‌دارد و من از شدت ضعف نفس، او را از پنجره بیرون نینداختم زیرا که در این خانه وانمود می‌کردم دختری نجیب هستم و همه کس غیر از نوئل کمال ملاحظه و احترام را درباره مادموازل دوברنیه که اسم اصلی من بود مراعات می‌کردند. وقتی که زنی اولین جسارت مردی را متحمل می‌شود کارش ساخته است. یقیناً نوئل این نکته را ملتفت شده بود. زیرا که در مرتبه اول چنان به من بی‌احترامی کرد که من برای حفظ آبروی خود مجبور شدم ناموسم را در معرض تعرض گذارم و برای اطاعت از تکلیفات تحکم آمیز او، شبانه او را در اتاق خود پذیرفتم. به شما اطمینان می‌دهم که این کار برای این بود که به او بگویم چرا آنقدر بی‌احتیاط رفتار کرده است. منزل من در باغ واقع شده بود و نوئل از طرف راست از راه پله‌بزرگ به آنجا می‌آمد و از طرف چپ به واسطه یک در مخفی به حیاط نوکرها می‌رفت... شبی که من با نوئل گرم‌جنگ بودم، ناگاه درب اتاق مرا کوبیدند. مضطرب شدم و دست و پای خود را گم کردم و بی‌اختیار گفتم:

- کیست؟

آواز ضعیفی که شبیه به صدای یک زن بود گفت:

- در را فوراً باز کنید، مادام دولاکارد حالش به هم خورده است.

از این خبر بیشتر متوحش شدم و در آن تاریکی به تصور این که نوئل از در دیگر فرار کرده است در را گشودم. کسی با عجله خود را به اتاق انداخت

این بیچاره عاشق دلخسته من، پسر دوم خانم بود. به خیال خود فوراً دست مراجع‌سبید غافل از اینکه آن دست نوئل بود و شروع کرد به بوسیدن التماس می‌کرد که از برای خدا همه نکنید و به حرف من گوش بدهید. اما من فریادی کشیدم. او ترسید و پا به فرار گذاشت. ولی هنگام بیرون رفتن دماغش به در خورد و شکست. من در را زود بستم. فردا در اتاق مادام دولا کارد وقتی که همه جمع بودیم از او پرسیدم که علت زخم دماغ او چیست؟ واو بنا کرد به دست و پا کردن و بهانه آوردن. من از خنده نتوانستم خودداری کنم. اما حز او کسی خنده مرا ندید. با چشمانی که به محتضرین شبیه بود نگاهی به من کرد و زبان حالش این بود که، ای ظالم بی‌رحم از سنگدلی خود تفریح کن و به شهید عشق خود بخند. همان روز نامه‌های عاشقانه دوباره شروع شد. خیلی گرم و نرم‌تر از همیشه. در نامه‌اش از این جسارت فوق‌العاده که فقط از روی بی‌قراری بود عذر بسیار خواسته بود و با کمال عجز و التماس از من درخواست وعده گاهی نموده بود. از طرف دیگر برادر بزرگ‌تر بیز نامه‌ای پراز آه و زاری نوشته، قسم‌ها داده بود که این قدر از همراهی با آرزوی قلبی او سرکشی نکنم. اما این حرف‌ها به خرج من نمی‌رفت. احدی را غیر از نوئل دوست نداشتم. با وجود این ممکن نبود به کلی از ملاقات این دو برادر اجتناب کنم خواه در باغ خواه در تالار و اتاق. همیشه یکی از آنها را ملاقات می‌کردم و آنها هربار بنای تجدید اظهار عشق و محبت را می‌گذاشتند و کم‌کم در حق یکدیگر بدگمان شده بودند. چه تدبیرهایی می‌اندیشیدم و برای این که کدورتی به میان نیاید گاهی به هر دو امیدواری می‌دادم و گاهی هردو را مأیوس می‌نمودم اما نوئل که همه را فدای او می‌کردم باز از شدت حسد عیش را به من تلخ می‌کرد. بی‌وقفه لون‌دی مرا مستمسک قرار می‌داد و محشری برپا می‌نمود، حتی یک روز به اندازه‌ای خود را گم کرد که به روی من دست بلند کرد. همه این ناملایمات را به سکوت می‌گذراندم، با وجود این غصه و بدبختی من به اینجا هم ختم نشد. نوئل خیال می‌کرد که من محرمانه برادر بزرگ را

ترجیح می‌دهم و مصمم شد که هم از طرف برادر کوچک‌تر و هم از طرف خود انتقام بگیرد. من نیز از روی محبت صادقانه‌ای که به او داشتم هیچ چیز را از او پنهان نمی‌کردم و نامه‌های هر دو برادر را به او نشان می‌دادم و حتی موقعی که با هم خلوت می‌کردیم به دستور العمل او جواب نامه‌های آن‌ها را می‌نوشتیم، او دانست که از شدت اصرار برادر بزرگ‌تر وعده ملاقاتی به او داده‌ام و با وجود این که قسم خوردم در این ملاقات به هیچ وجه به وی خیانت نخواهم کرد. معذالک نوئل توسط یکی از دوستان خود کاغذی به برادر کوچک‌تر نوشت و در آن کاغذ شرح دوستی من با برادر بزرگ‌ترش را نگاشت، حتی ساعت و محل وعده گاه را هم نوشت و ذکر کرد که اگر در آن موقع خود را آنجا حاضر کنی همه چیز را به چشم خواهی دید. من بیچاره صاف و صادق از این خیانت به کلی بی‌خبر بودم و در ساعت مقرر در وعده گاه حاضر شدم. به محض ورود من موسیو دو دلی یعنی برادر بزرگ رسید. هنوز مشغول بوسیدن دست من بود که ناگاه برادر کوچک از پشت درختی ظاهر شد و به طرف ما آمد. به محض دیدن او برجای خشک شدم. مرا از این دورویی سخت ملامت کرد و یک دسته از نامه‌هایی را که به او نوشته بودم به روی برادر انداخت و مراجعت نمود. موسیو دو دلی نامه‌ها را برداشت و خواند. دید تمام آنها مشابه نامه‌هایی است که به او نوشته بودم. آنچه الفاظ رکیک در خاطر داشت به من گفت و بیرون رفت. من هم به اتفاق خود برگشتم. فوراً از طرف مادام دولاکارد احضار شدم پسر کوچکش تمام وقایع را به او گفته بود او هم آنچه استحقاق داشتم به من گفت و حقم را کف دستم گذاشت و امر کرد که فوراً از خانه او بیرون بروم. هر چه عجز و التماس کردم که اقلأً آن شب را بگذارد در آن خانه به صبح بیاورم راضی نشد و جداً اصرار کرد که باید فوراً از خانه بیرون بروم و اسبابم را صبح خواهد فرستاد. انصافاً صبح تمامی اسباب مرا فرستاد حتی آن جعبه معهود و سینه ریز مروارید که خدا شاهد است هنوز مال من نبود یعنی عوضش را نداده بودم.

بعد از این حادثه، ناچار به خانه مادرم رفتم. مراجعت من برای او خوشایند نبود. گریه‌ها کردم و بالاخره به او وعده دادم که عاقلانه رفتار کنم. اگرچه هنوز نوئل را مقصر نمی‌دانستم و قدری او را فراموش کرده بودم. اما روزی به دیدن من آمد، با برودت او را پذیرفتم. به منیت او برخورد و برای این که ثابت کند پیش از این انتقام خود را گرفته است، به تمام وقایع اقرار کرد و معلوم شد همه این فتنه‌ها زیر سر او بوده است. به قدری متغیر شدم که شیوه سابق او را پیش گرفتم و چنان سیلی‌ای به گوشش نواختم که معلق به روی زمین افتاد. منتظر بودم که او هم تلافی کند، ولی او سرش را پایین انداخت، راه خود را پیش گرفت و رفت. به عزم این که دیگر هرگز مرا ملاقات نکند. اما سخت در اشتباه بودم، زیرا یک بار دیگر او را ملاقات کردم که بعد رمان آن را به شما خواهم گفت.

آه! آه! ای دوست من چه کار پر زحمتی به گردن من انداخته و چه تعهد سختی از من گرفته‌اید که مجبورم همه چیز را به شما راست بگویم. خلاصه با وجود وعده‌ای که به مادرم دادم، باز دست از حرکات خود بر نداشتم. زندگانی من در دنیا بد شروع شده بود و بایستی به همان صورت نیز ختم می‌شد. بنابراین خیلی بی‌قاعده رفتار می‌کردم. در این میان عموی من فوت کرد و من بر حسب امتنانی که از مهربانیهای او داشتم، مصمم شدم اسم او را به خود بگیرم به این جهت به زودی خواهید دید که مرا مادموازل آنژ می‌نامند.

فصل ۴

وقتی که از خانه مادام دولاکارد بیرون آمدم، اگر می‌خواستم ممکن بود یکی از آن متمولین و بزرگان را که در خانه او دیده بودم به جانب خود بخوانم. یا به عبارت دیگر خود را تحت حمایت او قرار دهم و خیلی هم اسباب سعادت من می‌شد. این خیال را داشتم ولی به واسطه بی‌قیدی دنبال نکردم، به علاوه سنگینی زنجیر محکومیت را هم نمی‌توانستم تحمل کنم. میل داشتم مالک نفس خود باشم و به میل خود رفتار نمایم. زندگی آزاد را ولو در حسرت به درخشنده‌ترین عبودیت‌ها ترجیح می‌دادم به اینکه تصور کنید برای اقامت در خانه مادام دولاکارد تأسف می‌خوردم این‌طور نبود زیرا در مدت اقامت در آن خانه وقت من نه از حیث تربیت و نه از بابت عیش و لذت تلف نشد. از آن عادات رذیله سابق و لهجه فاحشه‌های بازاری خلاص شده بودم و به عادات خانم‌های طبقات عالیّه انس گرفته بودم. پس از این می‌توانستم در تمام مجالس و محافل بزرگ بدون خجالت ظاهر شوم.

- در آن زمان در پاریس دو خواهر بودند که آنها را "دوموازل ویر" می‌نامیدند. رشته تمام معاشقات و مغاللات بزرگان در دست آنها بود و برای اینکه مشتری‌های خود را خوب خانه خراب کنند مجلس قمار در خانه خود فراهم کرده بودند. تالار آنها وعده گاه اغلب مردان بزرگ نجیب‌زاده و متمول

بود و چون در مجلس عیش نجبا و متمولین حضور زن‌های زیبا از لوازم اولیه است من هم رفت و آمد به این خانه را آغاز کردم. "شوالیه دومولیر" برای اولین بار در این خانه دیدم. این مرد به پستی و فرومایگی شهرت داشت. علاوه بر همه صفات بد رسمش این بود که هر چه در قمار می‌برد به جیب می‌ریخت و هر چه می‌باخت نمی‌داد. من فطرتاً از او نفرت داشتم ولی او خود را به من نزدیک می‌کرد، تا این که سرانجام به من افتخار داد و گفت به من علاقه دارد. من هم مصمم شده بودم عقیده خود را درباره او مخفی ندارم. شبی خواست مرا تا منزل همراهی کند، با کمال برودت به او گفتم که بر حذر باشد چون در جلوی منزل من قراولخانه‌ای واقع شده است. او هم ساکت شد ولی کینه مرا به دل گرفت. و وقتی که به مقامات بلند رسیدم در صفوف دشمنان من قرار گرفت. او از اشخاصی بود که بیش از هر کس دیگری از او حق شکایت داشتم و اگر چه می‌توانستم از او انتقام بگیرم ولی نخواستم.

دوست عزیزم در ایام اقتدارم هرگز حکم حبس کسی را صادر نکردم و اگر اشخاصی به خاطر من حبس شدند من بی‌اطلاع بودم. خلاصه چون که از مردمان بزرگ و نامی با شما صحبت می‌کنم باید از "پرنس دوسوبیز" و شوالیه دارک "نیز ذکری به میان آورم. البته از مطلب اصلی دور نخواهم شد. منزل مادموازل ورنیر تحت حمایت این آقایان بود. شوالیه دارک با حرکات خوش و اندام موزون و شکل و شمایل برجسته گرچه در ظاهر از نجابت چیزی کسر نداشت ولی در باطن از شوالیه دومولیر بهتر نبود. شرح مختصری از او ذکر می‌کنم تا میزان و مقیاسی از رذالت و بی‌حیائی او را دریابید. نمی‌دانم به چه جهت رجشی از "دوشس دو" معشوقه خود پیدا کرده بود که قسمت آخر نامه عاشقانه‌ای را که دوشس برای او نوشته و امضاء کرده بود، در روی انفیه‌دان خود زیر شیشه بصب کرده دورش را الماس گرفته بود. اغلب سر میزهای قمار بی‌اعتنا آن انفیه‌دان را می‌گذاشت تا هر کس بخواهد اظهارات عشق دوشس را بخواند. بالاخره این کار جنجال بزرگی برپا کرد و مطلب به

عرض شاه رسید. وی یکی از اصیل زادگان را مأمور کرد تا آن نامه را در حضور خود بسوزاند. سایر حرکات شوالیه دارک نیز از همین فرار بود و چون شوالیه اولاد غیر مشروع "کنت دو طولوز" بود، در آخر طی مراسمی که با فامیل خود کرد تا او را به مشروعیت پذیرند. موفق شد و تقریباً در سال هزار و هفتصد و هفتاد و شش و یا هفتاد و نه، وفات یافت. خداوند ار تقصیراتش بگذرد... پرنس دوسویز رفیق شفیق شوالیه دارک بود. با وجود مکنت زیاد، عقلی شایسته، خلق و خوی ستوده و همچنین مرحمت‌های فوق‌العاده شاه نسبت به او، به هیچ وجه در شهر و دربار احترامی نداشت. تا کنون در میان بزرگان و نجبا، آدمی به این بد ذاتی دیده نشده است. در هر کاری که پای بی‌اعتباری و خفت در میان بود، دخالت داشت. در مأموریت‌های نظامی با کمال خفت شکست‌ها خورده بود و اواخر عمر خود را در "خانه کیمارد" می‌گذرانید و در همان جا با کبر و افاده مرد. مرا طوری می‌پذیرفت که گویا در قصر آباء و اجدادی خود است. حقیقتاً خانواده‌های رجال در دوره ما موجب بدبختیهای بسیاری شدند مثل "پرنس کمنه" "پرنس دولویی" "پرنس فردیناندو" بدتر از همه، همین پرنس دو سویز! واقعاً که چه اشخاص نالایقی در جسم این مردان نامی حلول کرده بودند... پس از آن که معایب دیگر او را ذکر کردم، باید به معایب خود نیز اعتراف کنم. پس دوست من به شما می‌گویم که در خانه مادمازل "وریر" تنها به تماشایی بودن اکتفا نکردم. "در آنجا با" مسیو رادی دوست فوا" آشنا شدم. او مرد متمول، با ادب، عاقل و محجوبی بود. پس از آنکه مدتی دور و بر من پرواز کرد از من پرسید:

- آیا آزاد هستید؟

- من هم به واسطه ضعف نفس جواب دادم:

- آری!

چه باید کرد دوست من، بعضی مواقع هست که یک زن زیبا

نمی‌تواند به یک مرد مؤدب و بخصوص ثروتمند جواب رد بگوید. بنابراین با مسیو سنت فوا دوست شدم، اما از دوستی با او احساس ناخوشایندی داشتم زیرا خیالاتی در سر داشت و می‌خواست زیاده از حد بر من تحکم نماید و این مسئله برای من خوشایند نبود، به همین دلیل عقیده خود را صریحاً به او گفتم او هم منفر شد. خلاصه کدورت و تقار به میان آمد. من هم با بی‌قیدی او را ترک کردم و دوباره زندگانی افسانه‌ای خود را در پیش گرفتم. یقین داشتم که حامی برای من قحط نیست، ولی در آن شرایط می‌خواستم از روی فرصت انتخاب نمایم زیرا که بهترین حامی، حسن جمال بود. چنان از شدت حسن زیبایی دچار کبر و غرور شده بودم که اغلب با طمأنینه به خانه بعضی از خانم‌ها رفت و آمد می‌کردم. آنها به مشاغلی اشتغال داشتند که می‌گویند نجبا از آن اجتناب می‌کنند. اغلب این خانم‌ها به واسطه این شغل منازلشان بسیار مطبوع و دلچسب بود. در آنجا اشخاص مختلفی دیده می‌شد و انسان می‌توانست دوست‌های خوبی پیدا کند. خلاصه لحظه‌ای نمی‌گذشت مگر در لذت و عیش و عشرت.

من در این مکان حقیقتاً به عنصر اصلی خود راه یافته بودم و در همان خانه بود که "کنت ژان دویاری" را ملاقات کردم. او در آن زمان به "کنت دویار" مشهور بود. دوران جوانی را پشت سر گذاشته بود و حدود چهل و پنهان یا چهل و پنج سال داشت ولی به دلیل کج خلقی من تر به نظر می‌آمد. مردی بود اصیل و جیب و با اکثر خانواده‌های نجیب کاسکون نسبت داشت. متمول نبود و مانند اغلب نجبای ایالات زندگی می‌کرد. با زنی محترم ازدواج کرده بود اما از شدت حرص و طمع برای اندوختن مال و منال به پاریس آمده بود و چون راه معاش نداشت، قرض‌ها کرده بود و از طریق قمار گذران زندگی می‌کرد. در این شخص صفات خوب و بد به یک اندازه جمع شده و بسیار عجول بود. مانند نوکرهای پست به خوردن عادت داشت و بسیار زن دوست بود. گرچه عاشق اغذیه لذیذ بود و هفته‌ای هفت مرتبه مرتباً مست می‌شد اما قلباً سخاوتمند بود. عقل

سرشاری داشت. با سلیقه و میل وافر به صنایع و در قمار حریص، اما بی تقلب و این صفت در بزرگان آن قصر نادر بود. کیسه‌اش برای رفع حاجت باز بود و با وجود این که پول پرست بود به محض اظهار یک دوستی، بی مضایقه دارایی خود را به او واگذار می‌کرد. این بود حالت برادر شوهر آینده من! در برخورد اول با این شخص، فوق‌العاده تحت تأثیر او قرار گرفتم به طوری که هرچه می‌خواستم از دست او رهایی یابم نتوانستم. در حقیقت مجذوب او شده بودم. کنت ژان که بعد از این او را به این اسم یاد خواهیم کرد مرا زیبا یافت و مرا به یک اتحاد آزادی خواند به طوری که زحمات با او باشد و درک لذایذ با من.

من هم قبول کردم زیرا آن آزادی‌ای که در ابتدا نهایت آرزوی من بود کم کم اسباب زحمتم شد و خاطرم را پریشان کرد. در آن زمان خود را در دنیا تنها و بی کس یافتم و به همین دلیل اتحاد مردی را که به موقع بتواند از من حمایت کند بی نهایت لازم می‌دانستم. شبی به "بال اپرا" رفتیم، در آنجا مردی زیبا نظر مرا جلب کرد، این مرد جوان با اینکه هنوز بیست سال نداشت در مغازله و معاشقه صاحب شهرت شده و نتایج بی شماری به دست آورده بود. این شخص دوک دولزن بود که شما او را خوب می‌شناختید و هنوز هم خوب می‌شناسید و از عشق مفراطی که در اولین ملاقات در دل من القا نمود تعجب نخواهید کرد. حقیقتاً تمام صفات و حرکات او نمایانگر نجابت و تشخص او بود. از اطرافش هوای جذبه و دلربایی استنشاق می‌شد، به طوری که انسان را مست می‌کرد و اقرار می‌کنم که من هم میل نداشتم از تنفس آن هوا بی بهره باشم، از این جهت به دوک دولزن نزدیک شدم و سعی کردم او را به هیجان بیاورم، میل داشتم در نظرش خوشایند جلوه کنم، بنابراین تمام فنون دلربایی را به کار بردم و انواع لوندی را به خرج دادم. زحماتم بی نتیجه ماند، با ملاطفت نام مرا پرسید. جواب دادم:

- دانستن اسم من برای شما چه سودی دارد زیرا به گوش شما تازه و ناآشنا خواهد بود، چون از جمله خانم‌های بزرگ نیستم در پاسخ او، گفت:

- آه چه بهتر محبوب قلب من شوید شاید به این واسطه عشق مرا دریابید.
چون از خانم‌های بزرگ دل زده شده‌ام.
من هم گفتم که اگر در مقابل عشق، عشق بخواهد در انتخابش اشتباه
نکرده است و تصور می‌کنم لایقش باشم.
دوست عزیزم بد یا خوب در عالم بیقراری یا بی‌اختیاری این گونه حرف
ردم ولی مشاهده کردم آن حالت هیجانی که در هنگام ادای آن بیانات داشتم
دل مسیودولزن را برد.

قسم داد که نامم را بگویم گفتم:

از طبقه خیلی پست است. گفت:

- آخر کی؟

گفتم:

مادموازل آنژ.

گفت:

آه شما همان نازنینی هستید که "فیت ژام" مکرر از شما صحبت می‌کرد.
ممکن است نقاب را کنار بزنید و بگذارید ببینم، آیا او در تمجید حسن جمال
شما اغراق نگفته و به جانب افراط برفته است.

گوشه نقاب را بالا زدم. رنگش برافروخت. گفت:

- واقعاً صورت شما مانند اسمتان زیبا و دلربا است و چقدر سعادت‌مند

خواهم شد اگر مرا به پرستش خود بپذیرید.

اینکه شرح مکالمه او را برای شما لفظ به لفظ تکرار می‌کنم برای این است
که شیفتهٔ ادب و کمال دوک دولزن شده بودم زیرا که بعد از آن اظهار عشقی
که من بی‌مقدمه به او کردم او می‌توانست با کمال تکبر هر جا بخواهد مرا به
دنبال خود بکشاند و من هم ناچار بدون گله و شکایت تمکین می‌کردم ولی او
هرگز از جاده ادب و انسانیت خارج نمی‌شد و نسبت به عموم زن‌ها با کمال
احترام رفتار می‌کرد و به همین جهت همه او را می‌پرستیدند.

خلاصه بر حسب راهنمایی من، دوک دولزن به خانه کنت ژان آمد. من حاضر شده بودم برای او همه نوع دیوانگی بکنم. اما نمی‌دانم دفعتهاً چه خیالات موهومی او را وحشیانه از من دور ساخت. اگرچه این متارکه ناگهانی به منیت من لطمه زد، اما خود را به این تسلی دادم که با مسیو دو فیت ژام ارتباط برقرار کنم. برای این که از دوک دولزن، که قلباً او را دوست داشتم، انتقام بگیرم. خود را به دوست او که ابداً دوست نداشتم تسلیم کردم. این است طرز انتقام کشیدن زن‌ها! اما از آن وقت هر بار که به این مسئله فکر می‌کنم علت این حرکت خود را نمی‌فهمم. مسیو فیت ژام ابداً عقل نداشت ولی به قدری پر مدعا بود که انسان را خسته می‌کرد. خود را وارث مستحق تاج و تخت انگلیس می‌دانست و اصل و نسب خود را به واسطه انواع رذائل و نانجیبیها که سبب اصلی خارج شدن شمشیر سلطنت از دست ژاک دوم، جد بزرگوار خود بود، ملامت می‌کرد. پدر او در کارهای پارلمان طولوز، اشتباهات بسیاری مرتکب شده بود که اغلب او را به واسطه قشون‌کشی بر ضد قباسیاه‌ها (یعنی اعضای پارلمان) تمسخر و استهزاء می‌نمودند. بسیاری مواقع فیت ژام جوان مجبور می‌شد برای جانبداری از پدر تیغ از غلاف بیرون بکشد. در همان اوقات من با زن جوان و زیبایی که اخلاقش هم مانند صورتش دلربا بود و در میان مجالس بی‌هممه و بی‌صدا، برای جلب انظار مراوده می‌کرد، دوستی و صمیمیتی پیدا کردم. این زن بسیار مهربان و دلنواز بود. گیسوان زیبا، لبان لعل گونه و چشمان درشت آبی و گیرایی داشت. یک تبسم بسیار ملیح، پیوسته در آن چهره زیبا جلوه گر بود. او نیز همچون ما که به خانواده‌های بسیار بزرگ تعلق داشتیم، به خانواده، کرامون تعلق داشت و می‌گفت:

- من اهل "فرانژ کنته" هستم. شوهرم سلطان فوج بود. پس از وفات وی به پاریس آمدم تا مستمری بگیرم.

- این بود بهانه و افسانه "مادام ملانیر". این زن در کوچه "پرت فوان"، خانه محقر تمیزی اجاره کرده بود. وقتی با او صمیمی تر شدم فهمیدم ظرف

دو ماه، سه عاشق عوض کرده است و هر یک به دلیل غیر منتظره‌ای او را ترک گفته‌اند. اولی که یک انگلیسی متمول بود غفلتاً به وطن خود احضار شد و رفت. دومی که یک بارون آلمانی بود مجبور شد به واسطه سخت‌گیری طلب کارها پاریس را ترک کند و سومی جوانی بود اهل ایالات و چون خیال داشت از شدت عشق و علاقه با مادام ازدواج کند پدرش او را از خانم دور کرده بود. به حال این دوست عزیز خود تأسف می‌خوردم و او با تبسم ملیحی چشمان درشت آبی خود را به زیر می‌افکند و می‌گفت:

. چه کنم بدبخت هستم.

. من گفتم:

. اگر جستجو کنی خواهی یافت.

. او هم واقعاً جستجو می‌کرد، اما با کمال احتیاط، از این رو اظهار عشق مردان متمول و بزرگان مشهوری را که سایر رن‌ها آرزو داشتند مورد علاقه آنها واقع شوند رد می‌کرد و همیشه سعی داشت آدم ناشناس و متمولی را پیدا کند. در این میان جوانکی انگلیسی و بسیار متمول موسوم به "مسیو یرن" با من آشنا شد. من او را در خانه خود به خوبی می‌پذیرفتم. او نیز با ما بسیار مراوده می‌کرد. مادام ملانیر آن جوان را در منزل من دید و مایل شد با او دوست شود و به مقصود نایل شد. صحبت‌های شیرین و تملقات، سپس نامه‌های عاشقانه و بالاخره وعده ملاقات‌های پی‌درپی در کمال عجله به عمل آمد. گویا این معاشقه قلبی خیلی پیشرفت کرده بود. یک شب در خانه ما مسیو یرن اعلام کرد که مجبور است برای اصلاح امورات پدرش فوراً به سن پترزبورگ برود. با شنیدن این خبر من برای دوست بیچاره خود بسیار مشوش شدم. او آن شب به منزل ما نیامده بود. صبح زود به منزلش رفتم تا بدلیل فقدان عاشق چهارم بیز او را تسلی خاطر دهم. وقتی که به در خانه رسیدم و از حال او پرسیدم دربان گفت:

. خانم در منزل تشریف دارند.

- از پله‌ها بالا رفتم، زنگ را زدم. "ژاوت" اتاق‌دار آمد و در را باز کرد، چون مرا می‌شناخت فریاد برآورد که:
- مادموازل اگر مسیو کنت به حمایت من نیاید مرا دختر تلف شده‌ای فرض کنید.

گفتم:

- مگر چه شده است؟

گفت:

- داخل شوید تا ببینید.

- من داخل شدم. در را از پشت بست و به من گفت:

- مادام ملانیر در خانه بیست.

سپس مرا به اتاق استراحت او برد. دست به یک فنر زده، دریچه‌ای در کف اتاق ظاهر شد و گفت:
- پیش بیایید و تماشا کنید.

پیش رفتم و نگاهی کردم. فریاد زدم و غش کردم زیرا این دریچه‌ای بود که عشاق مادام ملانیر یکی یکی در آنجا غیب می‌شدند. مادام ملانیر بعد از آنکه دارایی آنها را می‌گرفت آنها را خفه می‌کرد و در آن چاه می‌انداخت. از آنجا بوی عفونت به مشام می‌رسید. وقتی که به هوش آمدم در آن اتاق شوم نبودم. "ژاوت" مرا به اتاق خواب برده بود ولی حالت وحشت همچنان در من باقی بود. می‌خواستم بلند شوم و از آن خانه بحس بیرون بروم اما توانایی این کار را نداشتم: ژاوت بیچاره که مرا به آن حال دید گفت:

- مادموازل عجله نکنید. مطمئن باشید که امروز تا غروب خانم به خانه مراجعت نخواهد کرد. او به اتفاق دو نفر رذل خونخواری که در این آدم‌کشی‌ها همدستش هستند برای کاری به "سنت مانده" رفته است. آن گاه به من گفت که یک ساعت قبل بر حسب اتفاق از این اسرار با خبر شده و تصمیم داشته است پلیس را خبر کند که من وارد شدم و گفت:

. کنت ژان که در همه جا صاحب اعتبارات است می‌تواند در این کار به نوعی اقدام کند که برای من بیچاره اسباب گرفتاری باشد. من که از حالت وحشت اولیه، به خود آمده بودم به یاد مسیو یرن افتادم. باید زودتر آن بیچاره را مطلع کرد و او را از این مرگ ناگهانی که انتظارش را می‌کشد خلاص نمود. به این جهت برخاستم و به طرف منزل روانه شدم. ژاوت می‌خواست همراه من بیاید. با زحمت بسیار او را راضی کردم تا فردا در آنجا بماند تا اسباب سوءظن خانمش نشود، اما او همان شب بدون این که اظهار اطلاعی از این اسرار منحوس نکند بهانه‌ای دست خانم خود داد و او هم جواب‌های بی‌ادبانه گفت و خانمش شبانه او را اخراج کرد. این منتهای آرزوی ژاوت بود. باقی داستان بماند برای روز دیگر.

فصل ۵

وارد خان شدم اما به اموات شبیه‌تر بودم تا به زنده‌ها. کنت ژان از دیدار صورت و قیافه من مضطرب و متعجب شد و علت را جویا شد. آنچه که دیده بودم برای او گفتم. او نیز مانند من متقلب شد و فوراً به طرف منزل رئیس پلیس دوید. مسیو دو سارتین "پیش از این نایب رئیس بحریه بود و از مدتی قبل به وزارت پلیس مسوب شد و در این شغل و کاره لیاقت و کفایت و شهرت بسیار حاصل کرد. گرچه مخفی‌ترین اسرار خانواده‌ها را می‌دانست و بر دست‌سپیس دزدان را در امن‌ترین مکان‌ها بازداشت می‌کرد و هیچ سری نبود که از نظر او پنهان بماند. ولی حقیقت این است که مسیو سارتین تنها از اموراتی که مردم به میل خرده به او می‌گفتند اطلاع داشت.

چنان که بعدها از شاه شنیدم تمام وقایع که باعث شهرت او شده بود نتیجه سببه چینی و ساخت و ساز خود او بوده مثلاً به چند نفر دستور می‌داد که برای کند بعد اسباب منم آنها را فراهم می‌نمود و از طرف دیگر به اشخاصی مخصوصاً یون می‌داد تا کفایت و لیاقت او را شهره شهر کنند تا مردم وجود او را در مملکت لازم و واجب بشمارند. البته نمی‌خواهم بگویم مسیو دو سارتین مرد خداه‌گرا و رپرکی نبود اما با این حال او تمام طرح‌های دستگاه خود را می‌شاحت. خلاصه ریسر پلیس با کمال بروقت و سناست نظهارات کنت ژان

را گوش داد و من هم که با او رفته به هم شهادت خود را ادا کردم. رئیس پلیس طوری سر را حرکت می‌داد که گویا از تمام این اتفاقات قبلاً آگاه بوده است. پس از آنکه یادداشت‌های لازمه را برداشت ما را مرخص کرد و مؤکداً امر به سکوت نمود و حفظ جان مسیو یرن را به عهده گرفت.

می‌دانید در این کار چگونه اقدام نمود؟! یک حکم حبس به اسم مسیو یرن صادر کرد بعد از این که او را دستگیر کردند بیچاره هر چه اظهار بی‌گناهی کرد که، تقصیر من چیست، من رعیت انگلیس هستم، اقلماً مرا نزد سفیر انگلیس نفرستید گوش به حرفش ندادند. عفوئاً دستگیرش کردند و به باستیل فرستادند. پس از آن خانه مادام ملانیر را احاطه کردند و آن موجود موحش خطرناک را با دو نفر از همدستانش گرفتار کردند. آثار جرم او همه حاضر و ظاهر بود. محاکمه این اراذل خونخوار را محرمانه انجام دادند زیرا رئیس پلیس نمی‌خواست این محاکمه عمومی بشود. بعدها از خود او شنیدم که آن سه را طوری که استحقاق داشتند به قتل رسانیدند. مسیو یرن را هم بعد از چهار روز مرخص کردند و از او معذرت خواستند که در دستگیری‌اش اشتباه کرده‌اند. ولی به او حکم کردند که ظرف چهل و هشت ساعت از خاک فرانسه بیرون برود. کنت ژان فرصتی یافت و خود را به او رسانید و از تمام وقایع آگاهش ساخت. او هم به کنت ژان حکایت خود را همین گونه روایت کرد که، مادام ملانیر به من اظهار کرد که عاشق بی‌قرار تو هستم، و مال و مکنث بسیار دارم و مجبورم به ابتالبا سفر کنم و می‌خواهم که تو همراه من باشی اما برای حفظ آبرو و نام سک در میان مردم شایع کنی که به طرف دیگر سفر می‌کنی. سپهر محفانه به منزل من می‌آیی و چهار پنج روزی پنهان می‌شوی، بعد از آن، شانه هر دو حرکت می‌کنیم. او به همین سبب و ترتیب سایر عشاق خود را نیز به دام آورده بود. بیچاره‌ها می‌آمدند و وقتی که شب غرق در امیال بود غسه بودند دیگر بیدار می‌شدند. اگر اتفاقاً یکی از آنها در آن بین بیدار می‌شد و با قاتلیر خود زد و خورد می‌کرد و بر حسب اعتبار غایب می‌آمد، خانه

به آنها نسبت دزد خارجی می داد. و منتظر می شدند تا موقعیت مناسبی فرا برسد تا به مقصود دست یابند.

حقیقتاً مات و متحیرم که چطور آن همه خیانت و خونخواری زیر صورتی به این زیبایی پنهان شده باشد. ای کاش باطن هر کسی در صورتش مصور می شد. اما نه، دوست عزیز آن وقت باید دایم صورت های زشت می دیدیم. این حکایت فوق العاده بود. امیدوارم خواندن آن موجب کسالت شما نشده باشد. حال داستان دیگری برایتان بازگو می کنم که گویا حیرت انگیزتر از اولی باشد زیرا در سربوشت و تقدیر من اثر و نفوذ غریبی داشت، چون هر چه باشد راجع به من است. البته امیدارم مایه ملالت شما نگردد و مانند داستان فوق موجب تزلزل خاطر و وحشت شما نشود.

روزی از "تویلری" می گذشتم. ناگاه متوجه شدم جوانی با ظاهری مطبوع و آراسته با اندک فاصله ای دوش به دوش من قدم برمی دارد. وی مرا تا کوچه "باک" و خانه ای که به آن جا می رفتم همراهی می کرد. بعد از آن که بیرون آمدم دیدم همان طور مانند قراولان بیرون خانه ایستاده است. با سکوت به دنبال آمد تا به منزل من رسیدیم. این کار او مرا ناراحت کرد. از پنجره نگاه کردم دیدم باز همان طور در کوچه قدم می زند و گاهگاهی به خانه من نگاه می کند. این مداومت و اصرار او مرا دچار تشویش خاطر کرد. فردا صبح که از خانه بیرون آمدم دیدم همچون قراولی حاضر ایستاده است. بادقت به او نگریستم و سراپای او را از نظر گذرانیدم. کاملاً جذاب بود. قامتش در کمال دلربایی بود. چشمان درشت سیاه پرفروغ و بینی زیبایی داشت و بسیار مشخص بود. فقط در قیافه او چیز مرموز و مبهمی دیده می شد که برایم خوش آیند نبود لباسش بسیار نجیب و ساده بود. پیراهنی آسمانی رنگ از قبای ابریشمین با حاشیه نازکی از یراق طلا، شلواری به همان رنگ و جلیقه ای به رنگ کاه و مزین به یراق نقره بر تن داشت. کلاه و کفش و جورابش با وجود ارزان بودن همه از روی سلیقه انتخاب شده بودند.

- به او نگاه کردم و با خود گفتم برای چه این طور دنبال من افتاده است. اگر عاشق من شده پس چرا سکوت کرده و حرف نمی‌زند. نزدیک بود از شدت میل به صحبت کردن با او روحم پرواز کند. عمداً داخل خیابان‌های خلوت توپلری می‌شدم که شاید بی‌خجالت نزدیک من بیاید اما به هیچ وجه نزدیک نمی‌شد. همه جا مثل سایه دنبال من بود ولی همان طور ساکت. حوصله‌ام سر رفته بود. دیگر بیش از این نمی‌توانستم مقاومت کنم. خدمتکار من دختر جوانی از "نورماند" بود و مانند خودم گیج، تقریباً به زیبایی من بود. به واسطه زرنگی و ادب و وفاداری‌اش او را بسیار دوست داشتم.

در همه کارها محرم من بود و در موقع لزوم از هیچ کاری مضایقه نمی‌کرد. همین که داخل خانه شدم او را صدا زدم و گفتم:

هانریت عزیز این شخص چند روز است که مرا تعقیب می‌کند. می‌خواهم بدانم کیست و برای چه به دنبال من است.
- او گفت:

- عجب مادمازل این که کار آسانی است. اگر اجازه بدهید الان می‌روم و مطلب را از خود او سؤال می‌کنم. گفتم:

- آری هانریت جان برو، زود برو.
او رفت. از پشت پنجره نگاه کردم. هانریت چند کلمه با او صحبت کرد و سپس به او تعظیمی کرد و زود برگشت، اما می‌دوید. من هم دوان دوان به استقبال او رفتم. گفتم:

- خوب بگو ببینم کیست؟
- چه بگویم، او دیوانه خطرناکی است.
- گفت:
- چگونه چنین استنباط کردی؟
- گفت:

- از طرز صحبت کردنش. چون که من هرچه از او پرسیدم گفت ابداً در

تعقیب شما بوده است. به عقیده من باید از این شخص دوری کرد.
هانریت این را گفت و من به هزار خیال فرو رفتم و هزاران حدس زدم که
یکی از دیگری مضحک تر بود.

روز بعد هر چند هوای صبح قدری خنک بود ولی مصمم شدم بیرون
بروم و قدری تفریح کنم. اوایل زمستان هزار و هفتصد و شصت و هفت بود.
به سمت توپلری حرکت کردم. لازم نیست به شما بگویم که آن سایه
همان طور به دسال من بود. خود را عمداً به زیر سایه درختان مهتابی کنار دریاچه
کشیدم به خیال این که او هم به من نزدیک شود. اما آن شخص از فاصله
معینی نزدیک تر نمی آمد. از آن جابه طرف شانزله‌یزه رفتم. در این بین مه سرد
غلیظی هوارا فراگرفت و به قدری غلظت پیدا کرد که تا چهار قدمی نمی شد
انسان را تشخیص داد و من شتابزده با وحشت بسیار حرکت کردم. ناگاه
صدای پایی از عقب خود شنیدم. مضطربانه برگشتم و خود را با شخص
ناشناسی رودر رو یافتم. فریاد کشیدم و گفتم:

- مسیو از من چه می خواهید؟ من که در حق شما بدی نکردم. چرا این طور
مرا تعقیب می کنید؟

شخص ناشناس با کمال خوشحالی تبسمی کرد و دست مرا گرفت و با
نهایت احترام بوسید. آنگاه با صدای شیرین، اما موقر گفت:

- مادمازل به من قول بدهید بعد از آن که ملکه فرانسه شدید اولین خواهش
معقولانه مرا که دور از قاعده و ادب نباشد قبول بفرمایید. دیدم هانریت حق
داشت من با یک دیوانه روبه رو شده بودم جواب دادم:

- حتماً مسیو، هر وقت ملکه فرانسه شدم هر چه شما بفرمایید اطاعت
می کنم.

ملفت شد که این حرف را از روی استهزا و تمسخر به او گفته ام پس در
جواب گفت:

- می دانم که تصور می کنید من دیوانه هستم، ولی باید اعتقادتان درباره من از

این بهتر باشد، چرا که در دنیا بعد از ترقیات شما هیچ چیز به قدر تنزلتان حیرت‌انگیز نیست، خدا حافظ ماد موازل.

این را گفت و در میان آن مه غلیظ از نظر من ناپدید شد. دیگر او را ندیدم. یقین دارم دوست عزیز از من سؤال خواهید کرد که آیا او را بعد از آن دوباره دیدم یا نه. اگر دنبال سرگذشت مرا بخوانید متوجه خواهید شد. خلاصه به خانه برگشتم و نتوانستم از این مسئله چشم‌پوشی کنم. آن را برای کنت ژان نقل کردم. به محض شنیدن این داستان دچار شگفتی شد و دائم می‌گفت:

- ملکه فرانسه واقعاً خیلی غریب است. این غیب‌گوی شما خیالات حیرت‌انگیزی داشته است، ولی آدمی چه می‌داند، چه بسا وقایع تعجب‌آمیزتری در دنیا روی داده است.

کم کم متوجه شدم این حرف سبب خیالات مالیخولیایی برای کنت ژان شده است و قصد دارد این خیال موهوم را در تصورات خود به جایی برساند. سرانجام به او گفتم:

- کنت ژان، مکنند شما هم مثل آن غیب‌گو فکر می‌کنید؟! من کجا، ملکه فرانسه کجا، این چه خیالاتی است که فکر شما را به خود مشغول کرده است. او پس از قدری تفکر گفت:

- ملکه حقیقی که خیر، اما تقریباً مثل مادام پمپادور. آیا این هم به نظر محال می‌آید؟

- گفتم:

- معلوم است، بین من و شاه فاصله از زمین تا آسمان است.

- گفت:

آری فاصله شاه با مادام پمپادور هم همین قدرها بود و دیدید معشوقه شاه شد و بر مملکت سلطنت نمود. کسی چه می‌داند یک هوا و هوس ملوکانه ممکن است همه کارها را روبه‌راه نماید، اما این هوا و هوس را چطور به هیجان

بیاوریم؟ بر شیطان لعنت. این غیبت گو و پیشگوی شما عجالتاً معجزی کرده که شب‌ها تا صبح مرا بیدار نگاه می‌دارد.

- گفتم:

- چرا؟

گفت:

- برای این که پیشگویی او مصداق صحیح پیدا کند...

در این بین، یکی از آشنایان داخل شد و صحبت ما در همین جا قطع شد. بالاخره دوست عزیز اثر اعجاز و کرامت و غیب‌گویی این بود که در قلب کنت ژان خیالی را القا کرد که من اجرای آن را محال می‌دانستم ولی خوشبختانه باز بر حسب اعجاز، این امر بالاخره به حقیقت پیوست و صورت وقوع پیدا کرد. همه خیال کنت ژان در خواب و بیداری به این امر منحصر شده بود که مرا مثل پمپادور ملکه فرانسه نماید. من هم اختیار امورات را به او دادم و خود دیوانه‌وار مشغول عیش و عشرت شدم و از این گنجینه سلطنتی که عجالتاً معدن آن حسن خودم بود به افراط و تفریط خرج می‌کردم.

در همین سال بود که من با "مسیو دوویلن" کشیش بزرگ نارین آشنا شدم. این شخص که اهل ایرلند بود، همان قدر که در عالم قدیسیت، کشیشی جاه طلب بود به همان اندازه در بهره‌وری از لذایذ صاحب سلیقه بود. روزها در پی کارهای مذهبی و تحصیل کلاه کاردینالی می‌رفت و شب‌ها را به عیش و عشرت و لذات نفسانی می‌گذراند. اغلب همقطارهای او نیز به همین ترتیب زندگی می‌کردند، درست مانند جناب مسیو دوتارانت و افراد دیگری نظیر او. یک روز مسیو دوویلن به من گفت:

- می‌خواهم عشق خود را به تو اظهار کنم.

من بی‌خجالت به او جواب دادم که:

- از خود شما بدم نمی‌آید ولی از لباس کشیشی می‌ترسم.

بالاخره به قدری اصرار کرد تا شبی به اجبار برای صرف شام به خانه او

واقع در " سوسه دانتن " رفتم. با او قرار گذاشتم هنگام ورود من بجای " پرنس گلنسا " یک کلنل سواره از ما پذیرایی کند و گفتم:

- اگر می‌خواهید که من به خانه شما بیایم مجبورید که لباس نظامی بپوشید. جناب کشیش اعظم از این هوس من به قدری خندید که اشک از چشمانش جاری شد و تعهد کرد به میل من رفتار نماید. من هم وعده دادم که به منزل او بروم ولی همان‌طور با تغییر لباس! در روز و ساعت مقرر بالا پوش بزرگی به خود پیچیدم و درشکه‌ای کرایه نمودم و به منزل او رفتم. به محض ورود من، یک کلنل سواره با کمال رعنائی از من استقبال کرد و با من دست داد. من هم بالا پوش را کنار گذاشتم و با لباس دختران تارک دنیا ظاهر شدم. این کلنل مصنوعی چشمانش را گشود و از شدت تعجب مدتی دهانش باز ماند. پس از آنکه از حالت حیرت بیرون آمد، هر دو مدتی به تغییر وضع یکدیگر خندیدیم.

البته شما تصور خواهید کرد و حدس خواهید زد که این مقدمه به چه دیوانگی‌هایی منجر شد. مسیو دو ویلن عقیده‌اش این بود که من در این لباس مذهبی بسیار زیباتر شده‌ام و التماس کرد که یک دفعه دیگر هم با همین لباس به منزل او بروم. می‌دانید برای چه؟ برای این که مرا با آن لباس به چند نفر از دوستان همکارش نشان بدهد.

در این اثنا که دختران متوسط، شهری به عیش و عشرت مشغول بودند خانم‌های بزرگ درباری هم وقت خود را ضایع نمی‌کردند و از داشتن عشاق هم رتبه و هم شأن خود راضی نبودند و دوست داشتند که عشاق خویش را گاهی از طبقات خیلی پست انتخاب کنند. در این خصوص سرگذشت مفتضح مادام " استنویل " با " کاروال " بازیگر ایتالیایی را به خاطر دارم. مادام استنویل دیوانه‌وار عاشق این مرد پست و نانجیب شده بود و برای خوشایند او کارهایی می‌کرد که عقل از قبول آن قاصر است. با اینکه روز و شب او را به منزل خود می‌آورد اما به این اکتفا نمی‌کرد و اغلب اوقات برای

دیدن بار به منزل او یا به تئاتر می‌رفت. گاهی به لباس مزدوری، گاهی به لباس رخت شوری و گاهی به شکل دلالی در می‌آمد و به ملاقات او می‌رفت و از این که او را سعی شناختند حوشحال بود. غافل از اینکه آن رعنائی و رفتار متشخصانه او در هر لباسی که بود خود را نمایان می‌کرد. خدا می‌داند چه حرف‌ها درباره او زدند ولی او به حرف احدی گوش نمی‌داد و تا زمانی که این معاشقه و مغالزه در پرده بود شوهرش چشم پوشی کرد ولی بالاخره کار رسوایی به جایی کشید که دیگر نتوانست تحمل کند. محرمانه به شاه شکایت کرد و حکم حبس زن خود را صادر کرد تا او را در دیری محبوس کنند. در شبی که "مادام مارشال دومیریووا" مهمانی باله ترتیب داده بود مادام استنویل را از مجلس رقص ربودند و به محبس بردند.

بعد از آن وقتی با مادام مارشال آشنا شدم خود او این حکایت را برای من نقل کرد و گفت:

- در هنگامی که با زحمت بسیار ترتیب رقص کادریلی را داده بودم یک مرتبه دیدم مادام استنویل غیب شده و رقص متوقف شد. با زحمت زیاد رقص دیگری پیدا کردم و به جای او گذاشتم تا رقاصه‌های کادریل تکمیل شود. حقیقتاً مسیو استنویل درباره من خیلی بی ملاحظه رفتار کرد چون بعد از مهمانی این ضربت می‌توانست جار و حنجالی به پا کند.

آری دوست عزیز، وضع دوستی‌های دربار این گونه است. مسیو استنویل حرارتش از بس زوجه خود تسکین نیافت. او می‌خواست بازیگر ایتالیایی را هم دچار عذاب و عقاب کند "مسیو دو شوازل" مانع شد و گفت:

- برادر برای اهل پاریس نمودی نمی‌کند که زن برادر من اینجا باشد یا جای دیگر و اغلب غیبت او را متوجه نمی‌شوند. اما اگر کاروال بازیگر مشهور تماشاخانه غیب بشود تمام دنیا پر از همهمه و ولوله خواهد شد و همه علت آن را خواهند فهمید. وانگهی او تقصیری نداشت. تکلیف هر مردی این است که اگر بتواند خود را در دل خانم‌ها جای بدهد. ما به او حق ایراد و

تعرض نداریم.

اتحاد من با کنت ژان اسباب آشنایی با خیلی از مردان بزرگ بویژه اهالی "کاسکون" و "لانکدوک" شد. بسیاری از نجبا و اهل قلم به خانه او رفت و آمد می کردند و همه مؤدب، متشخص و عاقل بودند، از جمله "روسای سنووار یسان" بود که حقیقتاً بسیار عالم بود و در انجمن ها و مجالس شرکت می کرد. هر چند تاحدی با من به شوخی رفتار می کرد ولی به قدری باادب و انسان بود که به هیچ وجه شکایتی از او نداشتم. بعدها هم او ر ملاقات کردم و مرا در کار بسیار مهمی وارد کرد که از آن موضوع در موقعش با شما گفتگو و صحبت خواهم کرد. همچنین "موسیو دو مونت اکورا" را فراموش نمی کنم، وی حقیقتاً فرزندی بود که به آنچنان مادر مهربان و عاقلی برازندگی داشت. یکی دیگر از بزرگان طولوز "بارون دو پوشمیرن" بود که در دوستی من صاحب اختصاص شد و روابط ما هنوز گسیخته نشده است زیرا او پیش از ترقی و در هنگام ترقی و حتی در ایام فلاکت و بدبختی مرا ترک نکرد. این شخص فوق العاده به صنایع ظریفه علاقه داشت و از صمیم قلب آنها را ترویج می کرد و برای تشویق ارباب صنایع، ثروت بیشماری به مصرف رسانید. جوان های مستعد برای تحصیل را با خرج خود به پاریس می فرستاد. من در اهالی ایالات کمتر آدمی به آراستگی او دیدم رفتارش بسیار ممتاز، ظاهری بسیار فریبنده، قلبی رئوف و روحی آرام داشت و از آن اشخاصی بود که اگر انسان یک دفعه او را ببیند دیگر هرگز فراموشش نمی کند.

بعد از آنکه از این نجبای ایالات گفتگو کردیم نمی توانم از ذکر بعضی از اشخاص عادی که در خود پاریس متولد شده اند خود داری کنم مثلاً "هاریاکن" قمارباز را که همان "بارون دوویل" است تصور کنید. این مرد با این که هشتاد هزار لیره ثروت داشت همیشه لباسش مندرس بود و دایم به بهانه این که پیاده روی برای مزاجش خوب است پیاده حرکت می کرد. ولی حتی مال و منال برادرزاده اش را که با او در یک خانه زندگی می کرد می دزدید. به

این ترتیب که بارون دوویل هر روز صبح به مطبخ برادرزاده‌اش می‌رفت و از ناظر می‌پرسید که: باز امروز این دیوانه مهمان دارد؟ ناظر می‌گفت: - بلی آقا، باید زندگی کرد.

می‌پرسید: آیا سفره خیلی عالی است؟

جواب می‌داد: سفره بیست نفره است.

دستور می‌داد صورت غذاها را به او نشان دهند. آن وقت فریاد می‌کشید:

- آه این دیوانگی است! این همه خوراک و این همه کباب! لازم نکرده است. من که نمی‌خواهم برادرزاده‌ام خانه خراب شود، او هم فرزند من است باید در حفظ اموال او بکوشم.

آنگاه یک ران گوساله و چند کتلت و یک قرقاول را برمی‌داشت و همراه خود می‌برد و به بهانه اینکه صرفه جویی برای برادر زاده‌اش می‌کند، بدون دیناری مخارج شام و ناهار خود را به مفت می‌گذرانید، و از طرفی چون برادر زاده‌اش وارث منحصر به فرد او بود از این دزدی چشم پوشی می‌کرد. روزی یکی از دوستان قدیم بارون دوویل دچار فقر و تنگدستی شد، نزد وی رفت و طلب کمک و یاری نمود. پس از آنکه بدبختیهای خود را شرح داد، بارون به او جواب گفت:

- دوست من وقتی که در حق کسی احسانی کنم، آن را نیمه کاره و ناتمام نمی‌گذارم و به همین دلیل باید کاری کنم تا آینده تو به کلی در رفاه باشد.

دوست او به طمع این که چه احسان‌ها در حق او خواهد کرد، بنا کرد او را دعا کردن. بارون گفت:

- بلی، بلی، من باید تا حد توانم به شما کمک کنم و نهایت کاری که می‌توانم برای شما انجام دهم این است که پیوسته به درگاه خدا استغاثه کنم تا شما را از احتیاج خلاصی بخشد و این بود سرمایه بزرگی که به دوست خود

داد.

امروز دیگر دوست عزیز بس است از فردا بازیگرهای بزرگ دیگری در
این تماشاخانه به روی کار خواهند آمد.

فصل ششم

کنت ژان دروغ نگفته بود. غیب گویی آن پیشگو، آسایش او را مختل ساخته بود. او شب و روز در این خیال بود که مرا به تخت سلطنت برساند و برای رسیدن به این مقصود در غیاب من به قدری تقلا می کرد که هر کسی غیر از او بود خسته می شد. دوست عزیز سعی دارم تمام صداقت خود را به خرج دهم و تدریجاً اشخاصی را که هر یک به نوبه خود در این تئاتر بازی ها کرده اند، به شما معرفی کنم. یک روز صبح تنها در اتاق خود نشسته بودم که کنت ژان داخل شد. متفکرانه، با قدمهای بلند در اتاق راه می رفت و دست ها را به هم می مالید و با خود حرف می زد. متوجه شدم تیر تدبیرش به هدف اصابت نکرده است، اما این موضوع برای من فرقی نمی کرد. از وقتی که با او یکجا زندگی می کردم به این وضع که گاهی آن را بخت و اقبال و گاهی نکبت و بدبختی می نامند عادت کرده بودم. وانگهی در آن سن و سال، با آن خلق و خویی که داشتم تصور نمی کردم در دنیا بدبختی ای وجود داشته باشد. بدون اینکه سؤالی کنم او را به حال خود گذاشتم. بالاخره روبروی من ایستاد دست ها را به روی سینه قرار داد و به طور مبهمی گفت:

- از حالت متانت و بی قیدی شما متعجبم. اما من در روغن گذاخته

می سوزم.
گفتم:

- آه این حمام قدری گرم است چرا وارد آن شده‌اید؟
- گفت:

خدا این غیب‌گوی شما را خفه کند. که مرا در این افکار و خیالات موهوم غرق کرده است.
- گفتم:

- مگر هنوز در این خیال هستید و این اندیشه باطل را فراموش نکرده‌اید؟
گفت:

- آری دوست عزیز، آری زیبای من. این خیال لحظه‌ای مرا آسوده نمی‌گذارد. تا به حال صد گونه اقدام کرده‌ام که بی‌ثمر بوده‌است و هزاران اقدام دیگر خواهم کرد تا شاید به مقصود نایل شوم. آن گاه دوباره شروع به راه رفتن کرد و این دو شعر اپرا را زمزمه کرد که مصمون آن اینست، برای یک انسان فانی چقدر لذت دارد که خود را تا عرش آسمان بلند کند حتی اگر از آن جا سرازیر هم بشود باز لذت دارد. من گفتم:
- در این عقیده با شما شریک نیستم و ابداً به ترقی و بلندی که به تنزل و پستی منجر بشود علاقه‌ای ندارم.
- گفت:

- پس شما دیوانه‌تر از آن هستید که تصور می‌کردم. عزیزم به این مقام بلند باشکوه فکر کن. محل مادام یمپادور خالی است و هیچ کس هنوز به جای او ننشسته است. حق شما است که در آنجا جلوس نمایید. آن وقت شما تقسیم‌کننده مراحم و ثروت و اقبال خواهید بود و تمام امیال و هوا و هوس‌های شما اجرا خواهد شد.
- گفتم:

- خیلی خوب همه اینها صحیح است اما من چطور به آن مقام برسم هیچ
امیدی نیست

کنت ژان پا را به زمین کوبید و مثل همیشه قسم خورد و گفت:

- اما من به شما وعده می‌دهم که در کمال عطش آب ننوشم و در شدت گرسنگی نان نخورم تا شمارا به این مقام برسانم.
- گفتم:

- مگر شما فراموش کرده‌اید که من کیستم؟ گفت:
- شما زنی زیبا هستید به قدری زیبا که ممکن است دل‌های بزرگ‌تر از دل شاه را هم تسخیر کنید. یقین دارم که شاه از این عیش‌های مکرر مصنوعی و عشق‌های ساختگی خسته شده است اما شما کسی هستید که می‌توانید او را مشغول کنید و مطابق سلیقه او رفتار نمایید.
- من از این حرف به وجد آمدم و گفتم:

- آه از این بابت مطمئنم. یقین داشته باشید او هر قدر هم که شاه باشد من از لوندی و رفتار جلف خود در مقابل مقام والای او دست بر نمی‌دارم و در وضع طبیعی خود تغییری نخواهم داد.
- گفتم:

- بسیار خوب حالا یک خواهش از شما دارم و آن این است که امروز از "مراند" وعده گرفتم هر قدر می‌توانید با حرکات دلبرانه دل او را بربائید.
- گفتم:

- آه این مرد زشت، دل من از او به هم می‌خورد.
بلی همان مرد زشت، با وجود این همه نفرت باید این کار را بکنید. این شخص کسی است که وجودش برای اجرای نقشه ما بسیار مفید و لازم است.
- گفتم:

- دلبری لازم نیست او خود عاشق من شده و مکرر اظهار عشق کرده است.
گفت:

- چه بهتر برای رسیدن به او باید از اتاق نوکرها گذشت.
بعد از این گفتگو کنت‌ژان خندید و از اتاق بیرون رفت.

دوست من، البته شما میل دارید که این مسیو مراند را بشناسید. مسیو مراند مردی است بلند بالا و لاغر، با صورتی پهن و درهم رفته، گردن دراز و ساق‌های شتر مرغی، چشم‌های خاکستری حاشیه قرمز و دهانی که از این گوش تا آن گوش باز می‌شود تا پنج شش دانه دندان‌های کثیف را نشان بدهد و دماغ بسیار بدترکیب که همیشه از انفیه پر بود. لباسی از مخمل فندقی سیر و شلواری به همان رنگ و جلیقه نقره‌ای به تن داشت و یک قمه بلندی مثل شارلمان در کمر و روی کفش حلقه‌های نقره داشت. این است قیافه مسیو مراند، اما در مورد شغل و کار او و این که چه می‌کرد آسان‌تر است آنچه را نمی‌کرد شرح بدهم. زیرا همه کار می‌کرد. زندگانی او حقیقتاً معما بود. صبح‌ها در دربار به خدمت مشغول بود و شب‌ها در خانه‌اش بزرگان را با زن‌های زیبا به شام دعوت می‌کرد. اگر یک فرد جوان یا پیر متمولی طالب مصاحبی بود، مسیو مراند در پنج دقیقه کار او را صورت می‌داد. در اتصال دل‌ها به یکدیگر کرامت می‌کرد. اگر کسی مبل و اسباب خانه برای فروش داشت، مسیو مراند می‌خرید و سی نوع تجارت دیگر را نیز در آن واحد اداره می‌کرد. روی هم رفته در کار خود عقل و هوش داشت. می‌توانستم تحمل کنم که یک چنین آدمی در مورد دیگران با من حرف بزند اما برای خودش هرگز تحمل نمی‌کردم.

حتی راضی نمی‌شدم که برای صعود به تخت سلطنت او را پله خود قرار دهم.

خلاصه مراند برای شام به خانه من آمد. آن روز عده مهمان‌های ما زیاد نبود. "پرنس دو سالم"، "موسیو دلاهارب"، "ادیب"، "نایب آرشوک طولوز که اسمش را فراموش کرده‌ام"، "مادموازل کیمارد" آوازه خوان اپرا، "مسیو مراند"، "کنت ژان" و من، کلاً هفت نفر سر میز غذا بودیم. حال آنهایی را که نمی‌شناسید برای شما معرفی می‌کنم، پرنس دو سالم با اعمالی ناشایست نام معتبر خانوادگی خود را به لجن کشیده بود. با قروض فراوان زندگانی را می‌گذرانید و برای ندادن قروض خود به وسایل مختلف متوسل

می شد. در آن هنگام مبلغ هنگفتی به یک معمار متمدول مقروض بود و برای این که او طلب خود را مطالبه نکند، نقشه زیرکانه ای کشیده بود. یک روز به معمار گفت:

«دوست من، دختر شما بسیار زیبا است. من می توانم به او لقب شاهزاده خانمی بدهم. خواهر زاده جوانی دارم که به علت بیماری سل به زودی خواهد مرد. همین امروز و فردا به پاریس می آید. من قیم او هستم. دختر شما را به عقد او در می آورم و دختر شما شاهزاده خانم می شود. بعد از آن دختر شما با آن لقب بزرگ می تواند با بزرگ ترین نجیب زادگان دربار شوهر کند. پرنس دو سالم این حيله خود را در سر میز برای ما بیان کرد و گفت این کار را برای آن کردم که چند روز دیگر که به آلمان خواهیم رفت این طلبکار در آنجا مرا دنبال نکند. واضح است که این تقلب حقیقی بود که مایه ننگ و افتضاح یک شخص والامقام می شد ولی برای او فرق نمی کرد: همانطور که برای ما هم فرق نمی کند. ما که از درباریان در حفظ مقام شاهزادگان دقیق تر نیستیم. متأسفانه بزرگانی چون پرنس دو سالم و خیلی از خانم های بزرگ که مثل زاغی دزد و مانند غلام بچه ها بی حیا بودند، به منزل ما بسیار آمد و شد می کردند.

مسیو دلاهارب آن وقت اوایل شهرتش بود، در عقل و شیطنت. این مرد کوچک اندام مزدوری بود هتاک و بی باک و پر کینه. هر کس را دوست نداشت فوق العاده از او کینه به دل می گرفت و غالباً گویا احدی را هم دوست نداشت و از اشتهار علم و ادب بسیار بر دیگران حسد می برد، طرف مقابل خواه بزرگ باشد، خواه کوچک. بر بزرگان حسد می برد برای این که به آنها نمی توانست برسد و بر کوچکان به جهت این که هم رتبه او بودند. با وجودی که شاگرد ولتر بود، فتوحات استاد خود را نمی توانست بر خود هموار کند و در حین اینکه از او تعریف و تمجید می کرد، می خواست او را کوچک و خفیف نماید. مسیو مراند مخصوصاً جانور سیاه او بود و بالعکس

روزی نبود که این دو نفر به نظم یا به نثر یکدیگر را هجو نگویند. ولی هیچ کدام به یکدیگر نمی توانستند ضرری برسانند. دلاهارب در آن وقت چندین تئاتر در فرانسه به راه انداخته بود.

مادموازل کیمارد را در آن زمان همه می شناختند. در آن واحد هم معشوقه پرنس دسوپتر بود، هم مورد نظر مسیو لابر دو یک. در تالارهای عمارت او، اشیاء تجملی فراوانی به چشم می خورد. این تالارها وعده گاه بزرگ ترین نجای فرانسه بود. در اطراف تالار او حجرات کوچک، با شبکه های آهنینی ساخته شده بود که خانم های بزرگ در آن غرفه ها جمع می شدند. مادموازل کیمارد سفید مو، لاغر اندام و بلند قامت بود. صورت تقریباً قشنگی داشت، رفتارش مطبوع بود و حرکاتش دلچسب، بسیار خوب می رقصید ولی به همان اندازه بد می خواند، با وجود این، در خواندن، بسیار حریص بود. دشمنانش می گفتند:

- خیلی بی شعور است ولی دوستانش او را بسیار عاقل می دانستند اما هر دو گروه به خطا رفته بودند. حقیقت واقعه این است که اغلب اتفاق می افتاد که یک کلام خوب می گفت اما بیشتر با حاشیه رفتن آن را ضایع می کرد. همکارانش نمی توانستند او را به واسطه جلوه فوق العاده ای که در پیشه و شغل خود داشت تحمل کنند. تنها من به او حسد نمی بردم و هر وقت به مهمانی های او می رفتم به قدری خوشحال و مسرور بودم؛ گویی مجلس مهمانی را خود ترتیب داده ام و چون از من خوب پذیرایی می کرد، من هم گاه گاهی او را به شام در منزل خود دعوت می نمودم. روز مهمانی معروف آخرین باری بود که موسیو دومراند به منزل من آمد. خلاصه در سر میز مراند را رویروی خود نشاندم تا بهتر بتوانم او را محو عشوه و دلربایی خود کنم. همیشه باید دلها را از رویرو جذب کرد، دوست من، هرگز این نکته را فراموش نکنید چون در این کار تجربه بسیار دارم.

تبسم های مهرانگیز و رفتار ملایم من، مراند بیچاره را از حال برد چون در

طول عمرش هرگز مجلسی به این خوشی و سعادتمندی ندیده بود. با چشم‌های کوچکش از روی عشق و بی‌قراری به من نگاه می‌کرد و پیوسته از قعر سینه آه‌های جان‌گداز می‌کشید و لبان خود را می‌گزید و با آهنگی مشتاقانه با من تکلم می‌کرد. مادموازل کیمارد اول از طرز دلبری من متحیر شده بود و نمی‌دانست آن را چگونه تلقی کند ولی چون طرف مقابل را کاملاً می‌شناخت به زودی سوئزن‌ها را از دل بیرون کرد و به طرف من خم شد و آهسته در گوشم گفت:

- آیا خیال دارید تغییر منزل بدهید؟

گفتم:

- آری می‌خواهم جای بهتری پیدا کنم.

گفت:

خوب حالا فهمیدم، مراند آشیانه جدید شما را خواهد ساخت.

گفتم:

درست حدس زدید.

بعد از شام بازی خود را از سر گرفتم. بیچاره مراند نمی‌دانست چه کند و دایم در اطراف من در پرواز بود. بالاخره یک صندلی در پشت صندلی من پیدا کرد و روی آن نشست و با آهنگ مخصوصی گفت:

شما واقعاً خیلی جذاب و دلربا هستید.

سپس آهی کشید و گفت:

آری هزاران بار زیباتر از آن که من بی سر و پای لابلای را شایسته خود بدانید.

در مملکت فرانسه فقط یک نفر است که لیاقت صحبت با شما را دارد و آشنائی شما با او بسیار مفید است.

گفتم:

امکان دارد نام او را بگویید؟

گفت:

- بلی، مسیو لویل است که از روی بی‌اختیاری نوکر خانم‌ها است و می‌تواند به آنها خدمت‌هایی بزرگ بکند.

گفتم:

- اما من شنیده بودم که برای شخص بسیار بزرگی تجارت می‌کند.

گفت:

- خیر، اشتباه می‌کنید. او غالباً برای خود شکار می‌کند و هیچ‌کس بهتر از من او را نمی‌شناسد. من دوست حقیقی او هستم و با یکدیگر معاملات بسیار داریم و میل دارم او را با شما آشنا کنم و به خانه شما بیاورم.

گفتم:

- هرچه از طرف شما بیاید برای ما خوشایند است.

گفت:

- کار خوبی انجام می‌دهید، زیرا حمایت او برای شما بسیار سودمند خواهد بود، اما از آن چه به شما گفتم، کلمه‌ای با کنت ژان مذاکره در میان نگذارید، چون او بسیار وحشی صفت است.

این را گفت و از صندلی برخاست. در آن اثنا که مراند می‌خواست برود، شوالیه "رسکیه" وارد شد. این شخص از اقوام کنت ژان بود. با وجود بی‌سوادی، در عقل و هوش شهرتی حاصل کرده بود و اشعاری می‌ساخت که کلماتش بی‌نتیجه و بی‌اثر نبود. مادام پمپادور معشوقه سابق شاه، او را به واسطه یک رباعی که در هجو او ساخته بود، به حبس باستیل انداخته بود اما من که هنوز دلیلی برای ترس از او نداشتم با کمال لذت ملاقاتش می‌کردم. مسیو دولاهارب از او متنفر بود، به حدی که بعد از ورود او، همراه مراند از اتاق بیرون رفت. بعد از رفتن آنها، شوالیه حکایت غریبی راجع به خیانتی که تازه در "لانکدکل" واقع شده بود نقل کرد. چون آن داستان به سمع همه نرسیده است یقین دارم شما خوشوقت خواهید شد آن را بشنوید. اینک به‌طور

اختصار آن را برای شما نقل می‌کنم.

"مادموازل لاست "هیجده ساله بود و کسی به فکر شوهر دادن او نبود. در قصر از تنهایی دچار اندوه شده بود و پیش خود خیال می‌کرد که پسر باغبان کمتر از هیچ‌یک از بزرگ زادگان آن ایالت نیست. بعد از مدتی در نتیجه اعمال خود آبستن شد. چند ماه گذشت تا بالاخره مجبور شد راز خویش را با گیس سفید و مدیره خانه در میان بگذارد. خوشبختانه پدرش مسیو دلاست در طولوز نبود و امید داشتند که واقعه بر او مستور بماند. سرانجام زمان وضع حمل رسید و یک بچه مرده بدنیا آمد. پسر باغبان او را در حوالی قصر بدون احتیاط و دقت دفن کرد و امیدوار بودند که این واقعه به کلی فراموش شود. اما یک روز دیدند که سگ پاسبان عمارت دست و بازوی طفل متولد شده‌ای را به دندان دارد و به طرف صحرا می‌دود. همه و گفتگو شروع شد و قاضی آن ناحیه در مقام تحقیق برآمد. رد سگ را گرفت و بالاخره نعش را پیدا کردند. مسیو دلاست را خبر کردند. او به قصر خود مراجعت نمود پس از آنکه از همه دختران آن حوالی بازجویی کرد، دختر خود را که مقصر واقعی بود به طولوز فرستاد تا در دیری مقیم باشد. روز دیگر نعش پسر باغبان را در حوالی قصر یافتند و چندی نگذشت گیس سفید خانه هم مرد و گفتند که سگته کرده است. اما این دو مقتول اسرار این واقعه را به گور نبردند. جوان بدبخت راز خود را به خواهر خویش گفته بود. به همین جهت، جریان را پی‌گیری کردند ولی چون به خانواده لاست مربوط می‌شد موضوع را فیصله دادند.

از این داستان شوالیه‌ها از وحشت تا صبح خوابم نبرد. اگر چه کنت ژان هم تمام آن شب را به بیداری گذرانید، اما دلیل نخواستیدن او این بود که می‌خواست بداند مراند به من چه گفته است. نزدیک صبح به اطاق من آمد و در مورد مراند از من سؤال کرد و من هم بدون کم و کاست برای او نقل کردم. بسیار خوشحال شد و گفت:

کارها بر وفق مراد پیش می‌رود. این مراند احمق گمانش بر این است که برای لوبل کار می‌کند ولی برودی متوجه می‌شود که ندانسته و بی‌اراده شکار بزرگ‌تر و بهتری را در دام ما افکنده است. لوبل مرا خوب می‌شناسد. تا به حال می‌توانستم او را دعوت کنم و به خانه خودمان بکشم اما دوست دارم که او به میل خود بیاید. ژانت ژان عزیز (هر وقت کنت ژان دل و دماغ داشت و می‌خواست تملق بگوید مرا ژانت ژان عزیز خطاب می‌کرد.) هر چه می‌توانی دلربایی کن و هر قدر می‌شود دیوانگی کن و اگر لازم شد کلاه خود را تا آن طرف آسیاب پرتاب کن. به هر وسیله که هست باید دل لوبل را ببری و او را شیفته و بی‌قرار خویش سازی زیرا که به دنبال او دل بزرگ‌نری را خواهی برد.

از آن ساعت کنت ژان با کمال دقت به زینت و آرایش من پرداخت. به هر شکلی که در می‌آدم راضی نبود. خیاط مرا به تنگ آورده بود و در خارج هم برای انجام نقشه خود از هیچ گونه سعی و کوششی خود داری نمی‌کرد. پیوسته برای خود هوا خواه و طرفدار می‌تراشید بدون اینکه اصل مقصودش را به کسی بگوید. از دوک دوشوازل صدر اعظم و خواهر او دوشس دوکرامون، بسیار می‌ترسید زیرا که دوشس مذکوره موقتاً به طرف شاه لویی پانزدهم راهی باز کرده بود ولی نتوانسته بود دل او را به کئی جذب نماید و سخت مواظب بود که شخص دیگری در دل شاه راه نیابد و اگر آنها به مقصود کنت ژان پی می‌بردند فوراً دو حکم حبس صادر و هر دوی ما را از دربار دور می‌کردند. در آن زمان دوک دوشوازل در مملکت فرانسه سلطنت می‌کرد که بزودی حکایاتی چند از این شخص معروف برای شما ذکر خواهم کرد...

خلاصه ما با بی‌صبری منتظر مقدم مسیو لوبل بودیم. این فراش خلوت محترم شاه، در نزد آقای خود صاحب اعتبارات بسیار بود. ریاست و ادارهٔ لژ پنهانی شاه به او اختصاص داشت و این در آن عصر کار کوچکی نبود و

اهمیت شغل او تا یک وزارتخانه بزرگ برابری می کرد. به علاوه موسیو لوبل در وزارتخانه خود بسیار مقتدر بود و همه امور شاه منوط به اراده او بود. بعد از مردن مادام پمپادور دیگر از احدی حکمی نپذیرفت و فقط ملاحظه ای مختصر به دوک دوپشلیو داشت که در آن وقت اولین اصیل زاده اطاق شاه بود و به این واسطه محرمیتی فوق العاده پیدا کرده بود.

فصل ۷

من و کنت ژان در انتظار لوبل سر از پا نمی‌شناختیم. مسیو مراند هر هفته وعده این ملاقات را به هفته دیگر موکول می‌کرد و لوبل نمی‌آمد، البته درست است که همه افتخارات و دولت و اقبال خود را توسط او بدست آوردم و تمام مکنت و سعادت خود را مدیون او هستم اما گاهی که فکر می‌کنم در آن زمان از انتظار او چه سختی‌ها کشیدم نسبت به او متغیر می‌شوم... مرض جاه طلبی مسری است. آنقدر کنت ژان به من گفته بود شاه از من خوشش خواهد آمد و عاشقم خواهد شد که من هم کم کم باور کرده بودم و این تأخیر را نسبت به حسن جمال خود بی‌احترامی فرض می‌کردم و تعجب می‌نمودم که چطور جرأت کرده‌اند سعادت و خوشبختی شاه را این همه به تعویق بیندازند یا اگر از من برای شاه صحبت کرده‌اند او چگونه تعجیل نکرده است تا احترامات خود را بر کنتس دوباری تقدیم کند. این اسم و لقب کنتس دوباری از ماه دسامبر هزار و هفتصد و شصت و هفت توسط کنت ژان پیش پیش به من داده شده بود، چون او چند برادر در لانکدوک داشت و خیال داشت من بایکی از آنها ازدواج کنم زیرا سمت زن برادری اختصاصی به او می‌داد که در غیر آن صورت ممکن نبود. کنت ژان از من دوراندیش‌تر بود و من هم به میل او اطاعت کردم و این اسم را که در موقع جنگ بهترین سپر و آلت دفاع بود

قبول کردم و منتظر مقابله با هر گونه حادثه‌ای شدم

در آن زمان فتح جدیدی برای من در شرف وقوع بود که هرچند این فتح پست‌تر از شأن و رتبه من بود ولی منیت من به هیچ وجه دچار خفت نشد و قلبم کمال رضایت را داشت. گویا برای شما گفتم که در میان پرستش کنندگان مادموازل کیمارد، جوانی بود موسوم به "مسیو دلابردو"، این مسیو یکی از فراش خلوت‌های درجه اول اعلی‌حضرت بود. او میل وافر به صنایع داشت، ساز می‌زد، شعر می‌سرود و با اینکه نقاشی نمی‌دانست پرده‌های اعلی می‌خرید و موزه قشنگی برای خود ترتیب داده بود. از این عیب کوچکش که صرف نظر کنیم دیگر چیزی جز محسنات نداشت. بسیار متشخص، با سخاوت، خوش صحبت، بشاش و در مواقع لزوم با متانت بود و دوستان بسیاری داشت و مستحق بود که او را دوست بدارند. او را در منزل مادموازل کیمارد دیدم ولی کم کم از مادموازل سیر شد و بنا کرد دور و بر من پرواز کردن و بعد دیوانه‌وار اظهار عشق نمودن. قسم‌ها یاد می‌کرد و گفت:

حاضرم دل خود را به کلی تسلیم شما کنم.

به او گفتم:

- ملتفت باشید که قول شما را سند قرار خواهم داد.

- گفت امتحان کنید.

من سکوت اختیار کردم و بنا کردم با باد بزن خود بازی کردن. در این بین کسی نزد من آمد مسیو دلابردو دور شد و آن شب دیگر با من حرفی نزد. فردا یک سری وسائل قهوه خوری اعلا با سرپوش‌ها و سینی طلا برای من به هدیه فرستاد که روی سرپوش‌ها و میان سینی این لفظ کنده شده بود، امتحان کنید. وقتی که این هدیه را آوردند کنت ژان حضور داشت. مجبور شدم واقعه شب گذشته را برایش نقل کنم. به سختی برآشت و گفت:

- مگر شما دیوانه شده‌اید. در این هنگام که در شرف صید آقا هستیم باید

از نوکرها صرف نظر کرد. ولی با وجود نصیحت کنت ژان وقتی مجدداً مسیو

- دلابردو را ملاقات کردم اظهار مهر کردم و از هدیه او تشکر و امتنان نمودم و بعدها به او ثابت کردم که انسانیت و ادب او را فراموش نکرده‌ام و می‌توانم بگویم باعث ترقی و ثروت و اقبال او شدم... چند روز بعد از آنکه با دلابردو آشنایی پیدا کردم و موحبات تفریح و سرگرمی مرا فراهم آورد بدین منظور گروهی از زنان و مردان که در پاریس تئاتر بازی می‌کردند برای من آورد. (در این جا مادام دوباری شرح بازی‌های تئاتر و انواع و اقسام آن را به تفصیل می‌نویسد. ولی چون مردم ایران با آن اوضاع ابدأ مانوس نیستند و به هیچ وجه چیزی از آن نمی‌فهمند لذا از ترجمه آن صرف نظر کردیم).

به جایی رسیده‌ایم که بخت و اقبال من صورت دیگری پیدا می‌کند، زیرا از این به بعد شرح زندگی من برای شما مقبذتر خواهد بود. تا به حال آنچه نوشتم از روی حافظه و خیال بود ولی بعد از این از روی یادداشت‌های کتبی است. پس از آنکه من و کنت ژان اسباب نیک بختی و دولت آتیه خود را فراهم کردیم او به من گفت که هر شب باید او را از تمام آنچه در روز انجام داده‌ام مطلع سازم، تا همیشه افعال و اعمال روز گذشته را در پیش نظر داشته باشیم و رفتار روز آینده را از روی آن مرتب کنیم. من هم دیدم حق به جانب او است پس به همین ترتیب رفتار کردم. شما هم ای دوست عزیز از من تشکر کنید که در آن وقت کوتاهی نکردم، زیرا اگر آن یادداشت‌ها را ننوشته بودم امروز بسیار مشکل بود که بتوانم به خوبی از عهده این تعهد برآیم.

فصل ۸

یک روز صبح دیدم کنت ژان با صورتی خندان وارد شد و نامه‌ای به من داد و گفت:

- ژانت بخوان فتح نصیب ما شد. این نامه مراند است. لوبل امشب از ورسایل به پاریس خواهد آمد و شام را در منزل ما صرف خواهد کرد. آیا امشب مهمان دیگری هم داریم؟
- گفتم بله دو نفر از اقوام شما که پریروز دعوت کرده‌اید، خواهند آمد.
- گفت:

- مهم نیست به آنها می‌نویسم که امشب نیایند. امشب فقط مراند می‌تواند سر میز لوبل حاضر باشد. عزیزم امروز روز همت است و آن لحظه‌ای که، عزت و ذلت ما به آن بستگی دارد. تمام امیدواری من به حسن جمال و زیبایی توست. من به شما اطمینان دارم اما این را هم فراموش نکنید که شما زن برادر من هستید.

- من با خنده گفتم:

- خوب برادر شوهر جان آیا لازم نیست بدانم با کدام یک از برادران شما ازدواج کرده‌ام، گویا در فرانسه رسم بر این است که یک زن در میان چندین برادر مشترک باشد.

کنت ژان گفت:

این رسم فقط در ونیز معمول است. برادرم "الی" که هنوز خیلی جوان و بچه است. پسر برویم سر وقت "گیلیوم" برادر دوم خانواده. گفتم:

- بسیار خوب پس من کنتس گیلیوم دوباری هستم. حالا وضع مشخص است. هر کسی هم که باشد، میل دارد بداند زن کیست...

بعد از این سؤال و جواب، کنت ژان خواست خودش در مورد آرایش من تصمیم بگیرد و طوری از روی دقت مشغول کار شد که حقیقتاً تماشایی بود. دو ساعت تمام هانریت و آرایشگر، مرا زحمت داد زیرا هنوز به این مد تازه که زن‌ها را آرایشگر مرد آرایش کند عادت نکرده بودم. کنت ژان دایم از اتاق آرایش به مطبخ و از مطبخ به اتاق آرایش رفت و آمد می‌کرد تا غذاهای لذیذ را سرکشی نماید. او لوبل را خوب می‌شناخت لوبل هم زن دوست و هم عاشق غذاهای لذیذ بود. کنت ژان می‌خواست از هر حیث او را مجذوب سازد... ساعتی بعد برای پذیرایی از کسی که تمام سرنوشت آتیه من بسته به خوش آمدن او بود حاضر بودم. همین که به تالار رفتم کنت ژان مرا مورد امتحان قرار داد. قیافه جدی او باعث تفریح من بود مدتی سرپای مرا به دقت نگاه کرد. بالاخره چین‌های پیشانی‌اش یاز شد و تسمی که آثار رضایت خاطر بود بر لبانش ظاهر شد. پس از آن از دور بدون اینکه جرأت کند به من دست بزند بازوانش را گشود و با حالت جذبه و شیفتگی گفت:

- حقیقتاً دلربا هستید. جنبه الوهیت پیدا کرده‌اید. اگر لوبل بی اختیار به پای شما بیفتد باید به دارش زد.

در این بین هر دو لنگه در تالار باز شد و یکی از نوکرها با آواز بلند ورود مسیو لوبل فراش خلوت اول اعلیحضرت و مراند را اعلام کرد. کنت ژان به استقبال مهمانان عزیز خود شتافت و با آنها وارد تالار شد و چون من هنوز لوبل را ندیده بودم او را طبق قاعده و قانون رسمی به من معرفی کرد و گفت:

- خواهر، مسیو لوبل فراش خلوت اول اعلیحضرت به ما افتخار داده و

تشریف آورده‌اند شام را با ما صرف کنند.

- گفتم:

- این کمال لطف است که به ما عنایت کرده‌اند.

بین ادای این کلمات نگاه شیرین و ملایمی به لوبل کردم و این نگاه اثر خود را بخشید زیرا لوبل محو و غرق در تماشای من بود. بالاخره چند کلمه بی سر و ته و بی معنی گفت که من حمل بر تعارفات کردم. اما کنت ژان با وحشت و اضطراب چهره لوبل را زیر نظر گرفته بود. مراند دست‌ها را به هم مالید و به لوبل خطاب کرد:

- آقای عزیز این حسن جمال و جذابیت آسمانی را چگونه می‌یابید؟

- لوبل در جواب گفت:

- حقیقتاً برازنده تاج و تخت است.

آن گاه در مقابل من زانو زد، و دستم را گرفت و با کمال احترام بوسید. این جواب لوبل شاید بر حسب اتفاق گفته شد اما من لفظ تاج و تخت را به فال نیک گرفتم. لوبل گفت:

- شما زیباترین مخلوقی هستید که من تا کنون دیده‌ام، حال آنکه هیچ کس در دنیا به اندازه من زن زیبا ندیده است.

در این جا کنت ژان به واسطه عجله‌ای که در رسیدن به هدف اصلی داشت گفت:

- ولی به قدر شایستگی‌تان زن زیبا به شما نداده است.

اما لوبل دنبال این کلام را نگرفت.

بعد از آنکه از حال حیرت و تعجب اولیه خارج شد، بنا کرد به چشم خریداری سر تا پای مرا به دقت برانداز کردن.

آن حالت گرفتگی و دست‌پاچگی نیز در من زایل شد. از روی جرأت به امتحان و واریسی قیافه و اخلاق او پرداختم. او آدمی عامی و پست بود که در طی مراتب نوکری تحصیل مقام کرده و به واسطه عادت زندگانی در دربار

رفتاری جسورانه پیدا کرده بود اما هیچ آثاری از نجابت و امتیازی که اصل طبیعت پست و فرومایه او را مستور ندارد در او دیده نمی‌شد.

یافتن غزالهای زیباروی او را در عقل و اراده شاه، صاحب نفوذ و اعتبارات بسیار کرده بود و شاه از اینکه نوکر محرمی دارد که لذایذ و شهوات نفسانی او را طبق میل او اداره می‌کند بسیار شادمان و خوشوقت بود. بواسطه کارش با بزرگ‌ترین نجیب‌زادگان و رجال دولت اعم از وزراء، رئیس پلیس و خزانه‌دار دولت سرو کار داشت آنان نیز با میل و تعجیل در صدد تحصیل دوستی با او برمی‌آمدند زیرا هر کدام از آنها زن یا خواهر یا دختری داشتند که یا نهایت آرزو می‌خواستند او را سوگلی سلطان قرار دهند و برای این مقصود مجبور بودند لوبل را مورد تملق قرار دهند. آری دوست عزیز در دوره سلطنت پادشاهی شهوت پرست، تمام سخت و سربوشت مملکت فرانسه تسلیم میل و اراده یک فزاش خلوت شده بود. هرچند هرگز نمی‌توانم از او گله و شکایت کنم چون هنوز هم قلباً متشکر و ممنون محبت‌هایی هستم که او در حق من مبذول داشت و موجب ترقی من شد.

اظهار اخلاصی که لوبل از ملاقات اول نسبت به من کرد تا به آخر به همان حال برقرار بود و هرگز حمایت خود را از من دریغ نداشت. هنگامی که عشق و مرحمت شاه مرا به درجه‌ای رسانیده بود که تمام درباریان (زن و مرد) از شدت رشک و حسد می‌خواستند مرا از آن بلندی به پایین بکشند لوبل همچنان در وفاداری و حمایت و حفظ موقعیت من استوار بود. باید از روی انصاف اقرار کنم حتی در بسیاری مواقع حمایت این مرد مرا از شر فساد دسته بندی‌های قوی نجات داد. این شخص دوست صمیمی و صدیقی بود که بدون توقع پاداش و تلافی به من خدمت می‌کرد. خلاصه در بیکو کاری چنان بود که در دشمنی و بد کرداری، خانواده‌های فقیری را می‌شناختم که هر وقت می‌توانست از آنها برای شاه چیزی بگیرد از کیسه خود به آنها کمک می‌کرد. زیرا شاه جز در موارد عبث و نوش، در سایر مواقع چندان با سخاوت نبود.

بالاخره به سر میز شام رفتیم و در آن جا لوبل به قدری تعریف و تمجید کرد که مرا به اوج رسانید و با چنان گرمی وحدتی حرف می‌زد که ترسیدم جداً عاشق من شده باشد و راضی نشود مرا به دیگری واگذار کند. ولی خدا را شکر که لوبل نوکری امین و وفادار بود. بعد از شام ساعتش را نگاه کرد و گفت:

- جایی وعده داده‌ام و باید بروم.

بدون اینکه وعده ملاقات دیگری بدهد خدا حافظی کرد و رفت. من و کنت ژان از این رفتن ناگهانی، به فکر فرو رفتیم و مدتی در سکوت محض به یکدیگر نگاه کردیم. اما مراند بسیار خوشحال بود و به من گفت:

- خوب کنتس زیبا، به تعداد پرستش کنندگان شما یک عاشق بی قرار دیگر نیز افزوده شد. شما دل مسیو لوبل را به دام انداختید. یقین دارم که او از این جاء، در حالی بیرون رفت که شکل و شمایل شما را همراه خود برد. کنت ژان گفت:

- ولی امیدوارم به او اطمینان بدهید که ما همیشه با مسرت تمام برای پذیرایی در خور شأن و مقام ایشان حاضریم.

در این بین چند نفر وارد شدند، مسیو مراند هم موقعیت را مغتنم شمرد و نزدیک من آمد و آهسته گفت:

- شما قلب او را کاملاً تسخیر کردید. آیا میل دارید مرا حامل پیغامی برای او قرار بدهید.

- من با حالتی جبروتی گفتم:

- مسیو مراند شما خیلی عجول هستید. زنی در شأن و مقام من خود را با سهولت به گردن هر کسی نمی‌اندازد. گفت:

- البته خانم، ولی پیغام شما حداقل می‌تواند کلامی خوش از روی مهربانی باشد.

گفتم:

- اگر مقصود همین است ضرری ندارد چون مسیو لوبل به نظرم دوست و مصاحب بسیار خوبی آمد و همیشه از ملاقات او خوشوقت خواهم بود. مراند هم بیش از این توقع نداشت و صحبت ما در همین جا ختم شد. دو روز گذشت، اما خبری از لوبل نرسید. کنت بی قرار بود. صبح روز سوم هنگامی که کنت از خانه بیرون رفته بود هانریت دوان دوان به اطاق خواب من آمد و گفت:

- خانم فراش خلوت اول شاه در تالار است و میل دارد خدمت شما برسد.
- این خبر مرا به زحمت و غصه انداخت که این چه وقت ملاقات لوبل است. من هنوز لباس نبوشیدم و بزک نکردم اگر او مرا به این حالت ببیند چه خواهد شد. فوراً نگاه تندی به آینه کردم. بدم نیامد و گفتم:
- راهنمایش کن

- گویا مسیو لوبل پشت خدمتکار من ایستاده بود چون فوراً داخل شد.
بعد از سلام و تعارف گفت:

- خانم در میان تمام زن‌های زیبا فقط شما هستید که در این وقت و ساعت می‌توانید بی‌تمهید و مقدمه کسی را بپذیرید و این حسن جمال و زیبایی صورت محتاج به زینت نیست. جذابیت خداداد، شما را به قدر کافی زینت داده است.
- جواب این تمجید را رسماً و با کمال حجب و حیا دادم. صحبت شروع شد فهمیدم لوبل واقعاً مرا زن برادر کنت ژان تصور کرده زیرا با کمال ملاحظه حرف می‌زد. من هم او را در این اشتباه باقی گذاردم زیرا این امر برای منافع ما بسیار مفید بود. بعد از این که مدتی طولانی از حسن جمال و جذابیت من حرف زد، گفت:

- زنی مثل شما می‌تواند بر مملکت فرانسه حکمرانی کند.

ولی من از ترس اینکه مبدا حرف نامربوطی بزنم، خودداری کردم و هیچ جوابی نگفتم. دوست عزیز، من چابک و زیر دست نبودم و هرگز هم نتوانستم

در فتنه و فسادى شرکت کنم. از بد گفتن و بد کردن بر خود مى لرزیدم و در این موقع هم از عیبت کنت ژان در رحمت بودم. بخت و اقبال او را رسانید. قرار بود به منزل یکی از دوستانش برود به همین خاطر مجبور شده بود از کوچه خودمان بگذرد که در این هنگام متوجه کالسکه و نوکرهای سلطنتی شده بود که دم در ایستاده اند. مسیو لوبل هر وقت مجبور نبود مجهولانه و ناشناس حرکت کند از مرکب و خدمه سلطنتی استفاده مى کرد. کنت ژان هم از دیدن کالسکه حدس زده بود که باید لوبل به خانه ما آمده باشد پس فوراً داخل شد و مرا از زحمت نجات داد. لوبل به او گفت:

- مسیو حجب و حیای خانم مانع از آن است که آنچه را من جرأت نمى کنم به ایشان بگویم گوش بدهند.
کنت ژان گفت:

- اما من به جای خانم مى توانم فرمایشات شما را گوش بدهم.
گفت:

- بلى، من سفير کبير دولتى بزرگ هستم و شما هم واضح است وزير مختار خام هستید. اگر صلاح بدانيد به اطاق ديگرى برويم تا در مورد عهدنامه مخفى اى که مأمورم به شما ابلاغ کنم گفتگو کنيم. در اين خصوص چه مى فرماييد؟
گفتم:

- هر معاهده اى را که سفير کبيرى مانند شما اظهار بدارد امضاء مى کنم.
کنت ژان دست لوبل را گرفت و به طرف اطاق خود برد. وقتى که تنها شدند لوبل به کنت گفت:

- رن برادر شما بسيار دلربا و فريبنده است. به قدرى مجذوب او شده ام که نتوانستم از صحبت ايشان در مقامات عاليه خوددارى کنم، و اعلیحضرت مشتاق شده اند با ايشان صحبت کنند و با چشم مبارک خود ببينند که آيا من در مورد حسن حمال بصيرت دارم يا خير.

کنت ژان اول از شنیدن این کلمات خود را گم کرد، ولی زود به خود آمد و جواب داد:

- من از حسن نیتی که نسبت به کنتس دوباری اظهار داشتماید بسیار سپاسگزارم. من و ایشان منتهای عشق و احترام را نسبت به اعلیحضرت داریم، اما زن برادر من هنوز معرفی نشده است. نمی‌دانم چطور می‌تواند در دربار ظاهر شود.
لویل گفت:

- امیدوارم این کار باعث تشویش خاطر شما نشود. مقصود این نیست که خانم در تشریفات رسمی و رسایل شرکت نماید بلکه منظور این است که ایشان در حوزه‌ای خاص داخل شوند که افتخار معنوی آن خیلی زیادتر است. صریحاً بگویم شاه میل دارد زن برادر شما را ببیند. آیا شما درک این لذت را از اعلیحضرت دریغ می‌فرمایید؟
کنت ژان گفت:

- معاذالله این که از گناهان کبیره خواهد بود. فقط اجازه بدهید به شما بگویم که خانواده من در خور بعضی ملاحظات است. ما نمی‌توانیم به یکی از این التفات‌های موقتی سر فرود آوریم و خود را راضی کنیم.
لویل گفت:

- شما می‌توانید منتظر همه نوع نتایج خوش از حسن جمال کنتس باشید. بقین دارم که ایشان موثر خواهند بود ولی من به هیچ وجه نمی‌توانم ضمانت کنم. باید کار را به بخت و اقبال واگذار کرد.
کنت ژان گفت:

- اما حمایت شما مایه حرأت و اطمینان زن برادر من است. خوب حالا چه وقت باید شروع به کار نمود.
لویل گفت:

- خیلی سریع، شاه برای دیدن کنتس بی‌قرار است و من به اعلیحضرت

قول و وعده داده‌ام که فردا شب کنتس با ایشان در منزل من در ورسایل شام صرف کنند.

کنت ژان گفت:

- چگونه او را به حضور اعلیحضرت می‌برید؟

لوبل گفت:

- این طور قرار گذاشتیم که من چند نفر از دوستانم را به عمارت خود

دعوت کنم .

- دوستان شما کیستند؟

- اول " بارن دکنس " .

- بارن دکنس کیست؟

- خود شخص اعلیحضرت که برای مجهول بودن به این اسم نامیده

خواهند شد.

- خوب دیگر؟

- " دوک دوریشلیو " " مارکی دشولن " " دوک دلاوگیون " این آخری

خیلی خشکه مقدس، مزدور و حيله گر است اما برای شما فرقی نمی‌کند، همین قدر که زن برادر شما با شاه اظهار آشنایی نکند و وانمود کند که شاه را نشناخته است باقی کارها درست می‌شود. شما سفارشات لازمه را به کنتس دوباری بکنید.

در آن حین که آن دو نفر در اطاق دیگر مرا به معرض مباحثه و معامله گذاشته بودند، من تنها در کمال بی‌قراری منتظر نتیجه مشاوره آنها بودم و خیال می‌کردم در این مخمصه، هرچند با ارزش است، با مشکلات زیادی مواجه خواهم شد. این امر مرا متوحش می‌کرد و می‌ترسیدم نتوانم به مقصود برسم و مضحکه تمام ورسایل بشوم. و ولی بعد از کمی فکر کردن، توانستم برترسم غلبه کنم. آن وقت خود را در کمال تجمل و رینت روی تخت سلطنت دیدم و قوه تصورم در میان آن همه عظمت و جلال غرق و مفقود شد. با

یادآوری زندگانی گذشته خود بدامت و خفت سراپای وجودم را تسخیر کرد. در خیال می‌دیدم که معشوقه قدیم من نیکلامتن در مقابل رفیق آتیهام، پادشاه لویی پانزدهم، خجالت می‌کشد و پس از آن هزاران نوع خیال دیگر در سرم با یکدیگر تلاقی کردند. اگر زندگی به فکر و خیال کردن باشد من در یک ربع، تمام زندگی گذشتهام را از ذهن گذراندم. بالاخره صدای باز شدن در، رشته افکارم را درهم گسیخت و بعد از آن متوجه صدای کالسکه شدم که به حرکت درآمد. سپس کنت ژان داخل اطاق شد و با وجد بسیار فریاد کرد:

- فتح فتح!!

- و نزدیک آمد و بی اختیار مرا بوسید و گفت:

- فتح کردیم ژانت عزیز، فردا شب شما با شاه شام خواهید خورد.

از شنیدن این خبر لرزیدم، رنگم پرید و قوای بدنم تمام شد. مجبور شدم روی صندلی بنشینم زیرا پاهایم سست شد و به هم پیچید، اما تنها یک لحظه در تمام این کار دچار ضعف شدم. وقتی که حال آمدم کنت ژان شرح سؤال و جواب لوبل را به تفصیل حکایت کرد و با اسم بارون دکنس مدتی تفریح کردم و وعده دادم که با شاه طوری رفتار کنم که ابداً ملتفت نشود او را شناخته‌ام اما یک چیز موجب اضطراب من می‌شد و آن این بود که دوک دوریشلیو با ما شام خواهد خورد. او مرا در خانه مادام دولاکارد دیده بود و احتمال آن می‌رفت که مرا بشناسد. اما بالاخره خود را تسلی دادم که ممکن است مرا فراموش کرده باشد و به‌خاطر نیاورد.

در این موقعیت حساس کنت ژان بار دیگر دستورات لازم را به من داد و گفت:

- این نکته را درست ملتفت باشید که سرنوشت ما بسته به ملاقات اول شما با شاه است. امیدوارم اعلیحضرت آن مشغولیت خاطری را که مدت‌ها در پی آن هستند در وجود شما بیابند. اعلیحضرت نیز مانند یکی از سلاطین قدیم است که راضی بود نصف تاج و تخت خود را بدهد تا لذتی دلخواه خود

دریابد. لوبل از بس که هر هفته برای او میوه‌ای تازه پیدا کرده ولی به ذائقه او خوش نیامده خسته شده است ولی حالا به وجود شما بسیار امیدوار است تا او را از این رنج و عذاب خلاصی بخشید و حاضر است به شما همه نوع خدمت کند تا شما به او کمک کنید. شما نقطه نشانه تمام آقایان و خانم‌های دربار خواهید شد. منتظر شوریدن همه آنها بر ضد خود باشید. گنجینه بزرگی را خواهید ربود که هر خانواده‌ای خواهان آن است. در اول کار باید در مقابل این طوفان عظیم مقاومت کنید اما بعد کم کم خواهید دید که تمام آن اشخاصی که خواهر یا زن و یا دختری ندارند تا تقدیم شاه نمایند در زیر بیرق لوای شما جمع خواهند شد. شما نیز باید با دادن مقام و منصب، انعام و مرحمت‌های فراوان آنان را با خود متحد سازید. در وهله اول باید به فکر آنها باشید، بعد به فکر من و خودتان.

. گفتم:

.. همه این‌ها درست است اما من هنوز هیچ کاره هستم.

کنت ژان با اطمینان خاطر فریاد کشید:

- لعنت بر شیطان، ولی فردا همه کاره خواهید شد. حال باید به فکر فردای

بهتر باشید کنتس نجیب من. تعجیل کنید، به فکر چیزهای قیمتی باشید. زیور آلات زیبا پیدا کنید تا زیباتر و جذاب‌تر جلوه کنید. کار عمده شما این است باقی را خدا کمک می‌کند.

کنت ژان موعظه خود را با خنده به پایان رسانید. من هم نتوانستم از خنده

خودداری کنم. به همین خاطر زود برخاستم و برای خرید بیرون رفتم.

فصل ۹

ممکن بود کسی صد هزار فرانک به یک فرانک شرط ببندد تا ما در این عزیمت به مقصود نرسیم. این دریای بی پایانی که تنها به راهنمایی ستاره اقبال خود بایستی بر آن سوار شوم یعنی درباره پر بود از تخته سنگ های بزرگی که اجتناب از آنها محال به نظر می آمد. اصل و نژاد تاریک من مانعی بزرگ در این راه بود و بعد زندگانی گذشته ام و بالاخره شهرت بسیار مفتضح و ننگین کنت ژان. همه این موانع می توانست فردی بسیار قوی تر از مرا نیز به تزلزل در آورد ولی به واسطه بی قیدی آن شب را با اضطراب و تشویش نگذراندم و در کمال آرامش خوابیدم تا بتوانم تا فردا صبح، برای تفریح و تفرج، در خیابان های " بواد دیولن " کمی قدم بزنم. اما کنت ژان این طور نبود حرص جاه طلبی بر بی قیدی طبع او غالب آمده بود و تمام شب را به بی خوابی گذرانیده بود. صبح زود به اتاق من آمد.

مرا از تنبلی ملامت کرد و گفت که چطور آرایش کنم و چه طور لباس بپوشم. بالاخره بنا بر قرار لوبل، در ساعت معین سوار کالسکه شده و به طرف ورسایل رهسپار شدیم. از یک ماه پیش کنت ژان محض احتیاط استراحت گاهی را در ورسایل برای چنین روزی زیر سر گذاشته بود که باید در آن جا لباس می پوشیدم در آن جا پیاده شدیم و بعد از رفع خستگی و قدری

استراحت، پیاده به طرف منزل لوبل رفتیم. همین که داخل قصر سلطنتی شدیم، کنت ژان گفت:
- اینک به خانه خود وارد شدید.
گفتم:

- این تحفه خیر را پذیرفتم. واقعاً مزه دارد که آن پیغمبر جوان من راست گفته باشد. همین طور صحبت کنان از یک راهروی طولانی اطاق‌ها و عمارت‌ها گذشتیم و به منزل لوبل رسیدیم. در را آهسته کوبیدیم. باز کردند و داخل شدیم. فوراً لوبل آمد و گفت:
- خانم می‌ترسیدم که شما نیایید. نمی‌دانید با چه بی‌صبری و اشتیاقی منتظر شما هستند.
گفتم:

- باین حال با بی‌صبری من برابری نمی‌کند زیرا لااقل شما می‌دانید چه کسی را می‌پذیرید اما من نمی‌دانم با چه کسی ملاقات می‌کنم.
گفت:

- آری تصور کنید که با چند نفر از دوستان مصاحب خود سر و کار دارید که در منزل من شام می‌خورند. در حالی که خود من هم سر میز نخواهم نشست.
گفتم:

- چطور، مگر شما با ما شام نمی‌خورید.
گفت:

- هرگز هرگز من با اعلیحضرت سریک میز نخواهم نشست. الان مهمان‌ها جمع می‌شوند و فوراً شام می‌خواهند پس مرا دیگر نخواهید دید تا بعد از شام. خلاصه لوبل با کمال ادب و تشریفات مرا به یک اطاق کوچک برد. دیدم چند نفر زن آرایشگر در آن جا حاضرند تا مرا آرایش کنند. به ناچار خود را تسلیم آنها کردم. حقیقتاً معجزه کردند. مرا در حمامی به سبک مشرق زمین

شست و شو دادند و به انواع عطریات بهشتی معطر کردند و لباسم را پوشانیدند. از دست آنها مثل یک ربالنوع بیرون آمدم. لوبل که مرا دید مات و مبهوت دو قدم به عقب رفت و گفت:

- عالی است، شما آفتاب دیگری هستید که به زودی در ورسایل طلوع خواهد کرد. کنت ژان هم داخل شد و از حسن جمال من بسیار تمجید نمود که ناگهان صدای زنگی بلند شد.

لوبل گفت:

- خانم دل قوی دار و آماده جنگ باش. دشمن زیبا رسید. مبادا در مقابل او دست و پای خود را گم کنید و ضعف شما را فرا گیرد اما این سفارشات لوبل بیهوده بود. یقین دارم کنت ژان با آن همه تهور و بی حیایی در آن ساعت جرأت مرا نداشت و بر خود می لرزید که چطور با یک زن برادر دروغین در مقابل پادشاه خود و فرمانروای مملکت ظاهر شود. به هر حال به تالار رفتیم تا به مهمانان ملحق شویم. لوبل از جلو و کنت ژان از عقب من می آمدند. حال افرادی را که در تالار بودند معرفی می کنم. اول اعلیحضرت لویی پانزدهم، پادشاه کل ممالک فرانسه که آن شب بارون دکنس شده بودند. او آدمی بود بسیار خودپسند با احساسات عالی، عقیده خودش بر این بود که همه را دوست دارد چه رعایای مملکت و چه خانواده های سلطنتی را، ولی در عمل هیچ کس را غیر از خودش دوست نداشت. در عشق و محبت با نجیب ترین، محبوب ترین و عاقل ترین نجیب زادگان مملکت خود دعوی برابری و برتری می کرد و دائماً وقت خود را به ملالت می گذرانید. چون خودش تحصیلاتی نداشت، اهل علم و ادب را تحقیر می کرد. مردمان را بر حسب درجه نجابت قدر و قیمت می گذاشت. مثلاً مسیو ولتر را پست تر از یک نجیب زاده کوچک ایالت فرض می کرد. شهرت علما و ادبا او را به وحشت می انداخت زیرا که منافی تربیت خیالات او بود. تنها به سلطنت قانع نبود و می خواست علاوه بر پادشاه چیز دیگری باشد مثلاً سرداری جنگجو و نامی و چون نتوانسته بود این افتخار را

بدست آورد بر "فردریک دوم" پادشاه جنگجوی فاتح پروس، رشک می‌برد. حتی وقتی که صحبت از برادر خود می‌کرد، حالت رشک و حسد و تغییر خود را مخفی نمی‌کرد. عادت حکمرانی، یک نفرت عمومی از همه چیز به قلب او القا کرده بود. خود او و دیگران آن را به مالیخولیا حمل می‌کردند. مقاومت با اراده خود را دوست نداشت، نه اینکه از استبداد خوشش نمی‌آمد اما چون ضعف نفس خود را به خوبی می‌دانست، از اینکه مجبور به ابراز سخنی بشود که در فطرتش وجود ندارد می‌ترسید. به طبقه کشیشان و اهل کلیسا متعصبانه احترام می‌گذاشت. از خدا می‌ترسید فقط برای این که از جهنم بسیار وحشت داشت و تصور می‌کرد اگر یک کلمه عفو از کشیش اقرار بگیرد، از تمام معاصی پاک می‌شود. از شعر و هجو و تصنیف بسیار می‌ترسید خصوصاً به ملاحظه اعقاب. حال آن که تمام حرکاتش برخلاف این عقیده بود. این تقریباً توصیفی از شخصیت لوئی پانزدهم بود. در این شرح حال، به کرات صفات ایشان را خواهید خواند. ذکر این مطالب به طور خلاصه برای این است که این جا بیش از این نخواستم صحبت را طولانی کنم...

حال نوبت دوک دوریشلیو است. این بزرگوار در آن وقت هفتاد و دو سال داشت، اما در این سن پیری دارای تمام ادعاهای جوانی بود و بخت و اقبال، مساعدت‌های بسیاری در مراتب عشق‌بازی و شهوترانی به او ارزانی داشته بود، در صورتی که به هیچ وجه استحقاق آن را نداشت. همین بخت و اقبال بود که او را معروف و مشهور کرده بود. او پروانه‌ای پیر و خسته کننده بود. هر وقت که نمی‌خواست مانند جوانان رفتار کند آدم عاقلی به نظر می‌آمد حال آنکه فردی عامی و نادان بود. نباید از او انتظار نجابت فطری داشت. او برای مادرش فرزند بدی، برای زنش شوهر بدی و بالاخره برای اولادش پدر بدی بود. در این صورت برای دوستانش هم نمی‌توانست دوست خوبی باشد. عقیده‌اش در مورد کسانی که از آنها می‌ترسید و یا به وی آسیب می‌رساندند این بود که هر کس به ما ضرری برساند باید کشته شود، زیرا اموات نمی‌توانند

حرف بزنند. ولتر در کمال عداوت، نزد وی چاپلوسی می‌کرد و به ریشلیو لقب «ظالم تری پو» داده بود. «تری پو» یک نوع بازی در تاتر است که باید به شرح آن رجوع نمود.

اما مارکی دوشلن هم اهل رزم بود و هم اهل حيله و نیرنگ، فردی عاقل، لطیف و طریف و دارای اطلاعات گوناگون بود. وی از سادگی کاملی برخوردار بود که اگر کسی او را خوب می‌شناخت نمی‌توانست دوستش نداشته باشد. حتی شاه هم او را بسیار دوست داشت ولی او به هیچ وجه الطاف شاه را مغتنم نمی‌شمرد. در کمال احتیاج خود را متمول و بی نیاز نشان می‌داد. حقیقتاً مرد غربی بود. افسوس برای شاه و افسوس برای من که او خیلی زود وفات یافت و افسوس برای دربارهای دول خارجه، زیرا که به شاه نصایح سودمند می‌داد و خیرخواه من بود. دول خارجه قدر و قیمت او را به خوبی می‌دانستند. مهمان چهارم "دوک دو گیون" بود. گویا او برای دایگی شاهزاده‌های فرانسه خلق شده بود، زیرا چهار نفر آنها را پی در پی تربیت کرده بود. در قشون کشی هم به یک اندازه رشادت به خرج داده است ولی از آن رزویتهای بسیار متعصب بود. چون بعد از این اسم او ذکر خواهد شد، عجالتاً به همین مقدار اکتفا می‌کنم.

خلاصه همین که لوبل مرا داخل تالار کرد، او را از بیرون صدا زدند و او به ناچار رفت. شاه به طرف من آمد. با ادبی خاص به من سلام کرد و با مهربانی فوق‌العاده‌ای شروع به صحبت کرد. حرکات شیرین، رفتار مؤدبانه، صورت خوش‌قیافه و آتش محبتی که از چشمان او شعله‌ور بود همه مایه اطمینان خاطر من شدند و آن هیجانی که در بدو ورود بی اختیار به من دست داده بود فروکش کرد. شاه چند کلمه با کنت ژان حرف زد. بعد به دقت سرپای او را امتحان کرد. گویا می‌خواست به خاطر بیاورد که او را در کجا دیده است. دوباره به طرف من آمد و به قدری با مهر و محبت رفتار کرد که سایه رشک و حسد بود. هرگز او را به این شیفتگی ندیده بودند و هرگز عشق

و محبتی به این زودی و به این حد در او نمو نکرده بود. هنوز به سر میز نرفته بودیم که متوجه شدم شاه به حد پرستش مرا دوست دارد. اگر در آن جا حاضر بودید، می‌دیدید که این سه نفر بزرگان درباری که در بدو ورود، من چندان اعتنایی به شأن و مقام من نداشتند از دیدن رفتار شاه با من، کم‌کم دچار تملق شدند به اندازه‌ای که بعد از صرف شام با احترامات عالیه در من نظر کردند. کنت ژان در کمال سکوت حرکات مجلسیان را جزء به جزء در خاطر خود یادداشت می‌کرد، اما من در کمال آزادی دیوانه وار صحبت می‌کردم و می‌گفتم و می‌خندیدم. این حالت طبیعی و سادگی به شاه لذت می‌داد. چون می‌دانستم از شوخی‌های رذل خوشش می‌آید به قدر کافی به کار می‌بردم. صرف شام به خوشی و تفریح می‌گذشت. قدری از ارباب علم و ادب صحبت کردند و بعد گفتگوی بازی‌های فرانسه و ایتالیا به میان آمد و قدری هم از فتنه‌جویی‌های دربار گفتند. بارون دوکنس داستانی حکایت کرد که یکی از ناظرهای ایالات برای او فرستاده بود. شاه به تمام عمال ولایات حکم کرده بود هرگونه هرزگی مفتضحانه‌ای را که در هر شهرها روی می‌داد نوشته و برای او بفرستند. این کار مایه تفریح او بود. چه حکایت‌های عجیب و غریبی که بعدها از این طریق شنیدم.

خلاصه شام تمام شد. دوستان شاه مدتی در آن جا مشغول و صحبت بودند پس از آن با آواز بلند از من تمجید کردند به طوری که شاه بشنود اما شاه پهلوی من ایستاده بود و بدون کوچک‌ترین توجهی به آنها، با حدت غریبی به من اظهار عشق و دلدادگی می‌کرد. من هم حمله‌های او را خوب دفاع می‌کردم. حقیقتاً بسیار محبوب بود و آنچه را از جوانی کم داشت به واسطه دلبری‌های شاهانه جبران می‌کرد. بالاخره لوبل ظاهر شد و به من اشاره کرد که برخیزم. هنوز هیچگونه اتفاقی رخ نداده بود من هم با کمال بی‌اعتنائی برخاستم و رفتم به طوری که شاه تصور نکند او را شناختم. او مرا به عمارت دیگری برد که زینت و تجملات آن خارج از حد توصیف بود. لوبل به کنت

ژان که لحظه‌ای مرا ترک نکرده بود گفت:

- مسیو شما می‌توانید به پاریس مراجعت کنید و اگر هم میل دارید در ورسایل بمانید اما مادام چون خسته هستند مقرر شده که در همین قصر بخواهند.

با این عبارت برادر شوهرم و من هر دو فهمیدیم که حسن جمال من اثر خود را بخشیده است. میل ما بر این بود که کار قدری دیرتر به این جا بکشد که من خود را محکم‌تر بگویم، اما عجالتاً در خانه‌ای بودیم که ناگزیر از اطاعت امر صاحبخانه بودیم. ناچار بایستی تسلیم می‌شدیم. شما دوست من تعجب نخواهید کرد اگر از ذکر بعضی از وقایع خودداری کنم. زیرا اگر غیر از این رفتار می‌کردم مرا عفو نمی‌کردید. اگر چه من بیشتر اوقات از اغلب مردمان بزرگ خیلی بی‌پرده و صریح حرف زدم اما نمی‌دانم چرا قلم من از گوش و زبانم محتاط‌تر شده است. چیزی که می‌توانم به شما بگویم این است که صبح وقتی تنها شدم لوبل داخل اطاق شد و تعظیم بلندی جلوی تخت خواب من کرد و گفت:

- مادام شما در این جا ملکه هستید. صبح که از شما جدا شدند نه تنها اشاره‌ای از بی‌میلی و نفرت نکردند بلکه با کمال وجد به زبان آوردند که شما قابل پرستش هستید و فرمودند این اولین بار است که معنی لذت واقعی را چشیده‌اند و بالاخره مقرر داشتند که من این جعبه را با آنچه در آن است به شما تقدیم دارم. با عجله‌ای کودکانه پرسیدم:

در جعبه چیست؟

گفت:

چیز قابلی نیست. یادگار مختصری است. پانصد عدد لویی طلا و یک گردن‌بند زمرد که به همان میزان ارزش دارد و فرمودند که این قابل شما نیست.

گفتم:

- خوب حالا تکلیف چیست؟ آیا می‌خواهد مرا دوباره ملاقات کند؟
گفت:

- بلی، همین فردا شب، اگر برای شما زحمت نباشد.
گفتم:

- من برای انجام فرامین ایشان همیشه حاضرم.
بعد گفت:

- میل دارید قبل از اینکه از رختخواب بیرون بیایید کنت ژان را بپذیرید،
زیرا که او قبل از طلوع، در این جا حاضر است و با کمال بی‌صبری
می‌خواهد با شما حرف بزند.
گفتم:
بگوئید داخل شود.

کنت داخل شد. از صورت فاتح او فهمیدم که لوبل با او حرف زده
است. نزدیک آمد و مرا در آغوش کشید و از نتیجه خوشی که حاصل کرده
بودم به من تبریک گفت و سوالاتی کرد که من به واسطه هوا و هوس زنانه و
تکبر سوگلی بودن شاه نخواستم به او جواب بدهم. اوقاتش تلخ شد و بنا کرد
به قسم خوردن و مهمه کردن، در مکانی که قبل از او هیچ کس جرأت
نکرده بود به این بلندی حرف بزند. لوبل متوحش شد و دست بر دهان او
گذاشت و گفت:

- چه خبر است، مگر دیوانه شده‌ای؟ هیچ می‌دانی در کجا هستی.

دیدم حالا این دیوانه افتضاحی بر پا می‌کند و رسوایی به بار می‌آورد و روز
مرا سیاه خواهد کرد. پس بنای خوشرویی و ملاطفت را گذاشتم و در حالی
که او روی تخت خواب من نشسته بود جواب سؤال‌های او را دادم. لوبل هم
حاضر بود. از جمله به وی گفتم که به شاه عرض کردم من فوراً شما را
شناختم و آشکار نکردم. شاه تعجب کردند از اینکه چطور من دست و پای
خود را در حضور ایشان گم نکردم. خلاصه بعد از آنکه صحبت‌هایمان با

کنت ژان تمام شد تصمیم گرفتم به پاریس بروم. آنها هم مانع نشدند و من راهی شدم. هنوز یک ساعت از ورودم نگذشته بود که از طرف شاه قاصدی برایم یک شمش الماس که شصت هزار لیبره قیمت داشت، همراه با دویست هزار لیبره برات خزانه برای من به هدیه آورده بود. من و کنت ژان در مقابل این ثروت بی پایان خیره و مبهوت شدیم چون در طول عمر خود آنقدر پول در یک جا ندیده بودیم. این مبلغ در نظر ما تمام شدنی نبود برادر شوهرم آن را به دو قسمت کرد نیمی را در جیب خود و نیمی را در میز تحریر من گذاشت. من هم هیچ نگفتم زیرا که دیدم او هم آرزو و هوا و هوس‌ها در دنیا دارد که باید آنها را جامه عمل بپوشاند.

همان روز آنقدر وسائل بی‌معنی و بی‌مصرف خریدم که تقریباً یک ربع گنجینه خود را به مصرف رسانیدم، بدون اینکه ابداً فکر کنم ممکن است با تغییر هوا و هوس شاه، فردا به فلاکت دیروز دچار شوم. شب را با کنت ژان گذراندم. عقیده او این بود و من هم در این عقیده شرکت داشتم که دولتی که بر شالوده لذایذ بنا شود همیشه قرین اطمینان است و پایدار باقی می‌ماند. برای آتیه به من نصایح و راهنمایی‌ها کرد و من هم وعده دادم معقولانه رفتار کنم زیرا می‌دانستم شنیدن آنها سودمند است چه خیالات موهومی که آن شب به هم بافتم که هشت روز بعد صورت وقوع پیدا کرد مثلاً از وزرا سان می‌دیدم، بعضی را در کار خود ابقا می‌کردم و برخی را اخراج می‌نمودم و به این اشخاص بزرگ معروف، تحکیمات شاهانه می‌کردم. واقعاً دوست من از همه این‌ها گذشته، دنیا تئاتر مضحکی است در این صورت چرا نباید یک زن زیبا در آن بازیگر اول نباشد.

فصل ۱۰

فردا صبح زود قاصد دیگری از طرف شاه دسته گلی برای من آورد که بند آن به الماس درشتی مزین شده بود که نامه کوچکی هم با دست خط مبارک به همراه داشت. می‌توانستم مطالب آن را در این جا نقل کنم اما متأسفانه آن را با نامه‌های دیگر از من دزدیدند. جواب من به نامه اعلیحضرت خیلی مختصر بود و خودم به تنهایی نوشتم. چون از آن روز به بعد خودم و همه اعمالم متعلق به تاریخ بودیم، به همین دلیل آن را تاکنون محفوظ نگاه داشته‌ام اما در این جا مضمون نامه را نقل می‌کنم:

- مسیوله بارون در این ساعت هیچ چیز در دنیا با مسرت من برابری نمی‌کند. این نامه که با خط مبارک شما نوشته شده مرا خوشبخت‌ترین زن‌های عالم می‌نماید. هزاران سپاس و تشکر به گل‌های زیبای شما که بسیار دلربا و مطبوع هستند ولی همه آنها فردا پژمرده خواهند شد، بر خلاف احساسات عاشقانه که آن وجود نازنین در قلب من القا کرده است و هر لحظه غنچه‌های آن در حال شکفتن است شما به قدری برای ملاقات من اظهار بی‌صبری و بی‌قراری فرموده‌اید که تصور کردم از قول من مرقوم داشته‌اید. فرموده بودید که میل دارید در آغوش من باشید، و حال آن که آرزوی من این است که بر قدم‌های شما افتاده باشم. خداحافظ مسیوله بارون چون استفاده از عبارت

محترمانه را قدغن کرده‌اید. پس به همین قناعت می‌کنم که بگویم شما را دوست دارم، کنتس دوباری...

واقعاً قلب و بی‌شرمی بود که به این اسم امضا کنم اما دیگر نمی‌توانستم خود را عقب بکشم، وانگهی این نامه را به شاه خطاب نکرده بودم بلکه به عنوان بارون دکنس امضا کرده بودم. فرانسوای اول، پادشاه فرانسه، هم یک زمانی در نامه‌ای به همین اسم امضا کرده بود اما آن موقع با این زمان خیلی فرق داشت. "شارل کین" امپراطور آلمان نیز در نامه‌ای که به او نوشت، برای خود القاب بسیاری ذکر کرده بود. او در جواب، نامه خود را فقط با امضای ساده "فرانسوا ارباب کنتس" ختم کرده بود. لویی پانزدهم نیز دوست داشت اسامی مختلفی داشته باشد. منیت عامه مردم در مواقع اختیار مجهولیت چنین اقتضا می‌کند که تنزل نمایند و این تنزلات و یگانگی که لویی پانزدهم به کار می‌برد برای دفع ملالت‌های سلطنتی بود... البته فراموش کرده بودم در نامه خود به بارون دکنس یادآوری کنم که شب همدیگر را ملاقات خواهیم کرد. ولی این امر به هیچ وجه باعث تأخیر در ملاقات ما نشد. در ساعت مقرر به قصر ورسای رفتم. باز در همان عمارت زندهای خدمه خود را یافتم زیرا از آن روز، خادم من شده بودند. به محض این که شاه شنید من آمده‌ام با اشتیاق تمام دوان دوان آمد تا در موقع بزک و آرایش من حضور داشته باشد و تمام آن مدتی را که من زیر دست آرایشگرها بودم سر پا ایستاده بود.

من حقیقتاً غرق خجلت و شرمساری شده بودم ولی جرأت نمی‌کردم بگویم بنشینند و بعد هم به من گفتند که خوب کردی نگفتی. فتوحات من به درجه کمال رسید. هر کلامی که می‌گفتم چهره خسروانه شاه مانند گل از شادی می‌شکفت و پیوسته دست‌های مرا می‌گرفت و به لبان خویش می‌چسباند و حلقه‌های گیسوان بلند مرا در میان انگشتانش می‌پیچید. در کنار من چابکی پسران بیست ساله را پیدا کرده بود. آن شب مهمان‌ها عوض شده بودند و دو نفر بیشتر نبودند "دوک دودوراس" اولین اصیلزاده خلوت همایونی بود و

دوک دین " که به داشتن علم و دانش معروف بود، اما چیزی که می‌دانم این است که او یک دیو مجسم بود. آب دهانش سم افعی داشت و زخم دندانش التیام ناپذیر بود. به خاطر می‌آید که یک روز " مسیو دو فلری " در حضور من به شاه گفت:

- شهریارا چیزی که در دنیا خیلی از آن می‌ترسم زخم زبان مسیو دین است. من هم همین قدر از او می‌ترسم، زیرا که مکرر در حضور شاه، نیش خود را به من می‌زد به طوری که درد آنها را تا به حال نیز فراموش نکرده‌ام. خلاصه بسیار آدم بد ذات و بد زبانی بود ولی آن شب در کمال ادب با من رفتار کرد، چون هنوز مرا نمی‌شناخت و نمی‌دانست بعدها چه خواهم شد. او مرا هم مثل یکی از آن ستاره‌های کوچک فرض می‌کرد که یک شب در قصر ورسایل می‌درخشیدند و صبح غروب می‌کردند. دوک دودوراس آدم بدی نبود ولی به قدری احمق بود که اندازه نداشت. پدر و پسر با کمال نجابت و بزرگواری، در دربار به بی‌شعوری معروف بودند. یک روز شاه از دودوراس پرسید:

- هنگامی که ماه‌های جدیدی طلوع می‌کند ماه‌های کهنه را چه می‌کنند؟
او در جواب گفت:

- شهریارا نمی‌دانم، چون هرگز ندیده‌ام. اگر اعلیحضرت میل داشته باشند از " موسیو دو کاسینی " منجم باشی تحقیق کنم.
آنها تا این حد احمق و نادان بودند، وقتی که پادشاه دانمارک به فرانسه مسافرت کرده بود دوک دودوراس و پسرش را مأمور پذیرایی و مصاحبت او کرده بودند. پادشاه به کسی که بعد برای من نقل کرد گفته بود که:
- معروف است فرانسوی‌ها خیلی عاقل هستند.

من این مورد را هرگز باور نمی‌کردم. با وجود این همه مذمت که از دوراس‌ها کردم ولی از رفتار آنها نسبت به خود کمال تمجید را می‌نمایم. همیشه مایل بودم آنها را ملاقات کنم و به آنها خدمت کنم و امیدوارم این

خانواده هرگز نیکی هایی را که در حق آنها کردم فراموش نکنند. خلاصه شام آن شب مثل شب اول با وجد و سرور توأم نبود. دوک دودوراس تا حدی که می توانست از صحبت کردن طفره می رفت تا مبادا کلمه نامربوطی بگوید. دوک دین هم کسی را برای گزیدن نداشت. یکی دو مرتبه خواست حرف مهمل مسخره آمیزی از من بیرون بکشد ولی به مقصود دست نیافت. خوشبختانه شاه ملتفت این حرکت او نشد، چه آنقدر به من مشغول بود که حرف احدی را نمی شنید و در آن حالت جذبه و شیفتگی قسم ها یاد کرد که دیگر از من جدا نشود و مرا اولین زن مملکت قرار دهد. به یک اشاره شاه آن دو مهمان از اتاق بیرون رفتند. بعد از رفتن آنها گفتم:

- من از دوک دین به هیچ وجه حوشم نیامد و احساس می کنم او به هیچ وجه خیرخواه من نخواهد بود.

شاه گفت :

- کنتس زیبای من، واقعاً عقیده شما این است.

گفتم:

- بلی، شک ندارم و فکر وجود دشمنی در کنار اعلیحضرت مرا به لرزه می آورد.

شاه با کمال مهربانی گفت:

- مطمئن باشید زیرا مدافعی دارید که هرگز شما را ترک نخواهد کرد. من بعد از این حامی ابدی شما خواهم بود. بدبخت کسی که چشم غضب شما به او بیفتد.

بعد از این صحبت ها، آن شب را هم با شاه گذرانیدم و صبح که می خواست برود خواهش کرد که دیگر به پاریس بر نگردم و تمام آن هفته را در ورسای بمانم. بعد لوبل آمد و به من گفت:

- عجبالتاً این عمارت مخصوص شما است. به من امر شده است که اینجا را خیلی عالی مرتب نمایم.

همان روز هانریت را که همراه خود آورده بودم و اتاقدار مخصوص من شده بود، آمده به من گفتم:

پیر مرد محترمی با لباس رسمی آمده است و می‌خواهد به دیدن شما بیاید ولی خود را معرفی نکرد.

گفتم:

او را داخل کنید.

دوک دوریشلیو بود به محض اینکه وارد شد نزدیک آمد و گفت:
- مادام حقیقتاً من از مرحمت شما گله و شکایت دارم مگر اینکه تقصیر را به گردن حافظه خود بیندازد. آیا ممکن است آن شب دوست قدیمی خود را نشناخته باشید؟

من در جواب گفتم:

- آقای سردار اگر این عمل، تقصیر است شما را هم دامن گیر می‌شود. چرا که شما نیز در آن شب به من اظهار آشنایی نکردید.

گفتم:

- برای این است که شما هزاران بار زیباتر شده‌اید. آن زمانی که من به آشنایی شما نایل شدم یک پری بودید و حالا به مقام رب‌النوعی رسیده‌اید.

سپس چند کلمه‌ای از خانه مادام دولاکارد صحبت کرد ولی خیلی زود ملتفت شد که یادآوری آن ایام برای من خوش آیند نیست، پس دنباله سخن را کوتاه کرد و از من خواش کرد که اجازه بدهم "دوک دوکین" برادرزاده خود را به من معرفی کند تا هر وقت خدمات دولتی او را مجبور به رفتن به گاسکون می‌کند یک نماینده و وزیر مختار از طرف خود در دربار من داشته باشد و نیز خواش کرد که او را با کنت ژان آشنا کنم. خواش سوم این بود که از من با کمال عجز استدعا کرد تا اغلب اوقات از شاه خواش کنم او را برای صرف شام دعوت کند و چون اظهار اخلاص و دوستی کرد من هم به او وعده دادم.

گفت:

- به زودی تمام درباریان به پای شما خواهند افتاد ولی دشمنان بسیاری هم خواهید داشت که "دوشس دو کرامون" سر دسته آنان خواهد بود. چون این زن پنج شش بار به اصرار و تقلب خود را به شاه نزدیک کرد. و حال مسلماً به خشم می آید بدین دلیل که کسی سزاوارتر از او جایی را که او نتوانسته بود غصب کند تصاحب کرده است. او و برادر جسور و نابکارش دنیا را زیر و رو خواهند کرد تا شما را از این جا بیرون کنند و اگر شما گردن آنها را نیچانید دوام نخواهید یافت.

گفتم:

- آقای سردار می خواهید که هنوز نیامده آدم کشی راه بیاندارم؟!

گفت:

- مقصود من آدم کشی نیست. می خواهم بگویم اگر من به جای شما بودم به آنها ترحم نمی کردم.

گفتم:

- آه مسیو من تازه به این جا آمده ام. چطور ممکن است هنوز جای خود را محکم نکرده ام وارد فتنه و فساد شوم؟

گفت:

- خانم شما خیلی خوش نیت و صاف و صادق هستید. محرمانه به شما می گویم که ما، همگی اهل دربار، بسیار حيله گر و مزدور هستیم. به هیچ کس اطمینان نکنید حتی آنهایی که بیشتر اظهار عبودیت و احترام می کنند.

گفتم:

- پس باید از دوست قدیمی خود "دوک دوریشلیو" نیز بر حذر باشم.

گفت:

- خانم انصاف نیست مرا با همان اسلحه ای که خود به دست شما داده ام مجروح سازید.

دوک دوریشلیو وداع گفت و رفت. بعد از او فوراً دوک دولاوگیون اجازه دخول خواست، اما او دیگر به من نصیحت و راهنمایی نکرد فقط. در ضمن صحبت ژوویته‌ها را دوست خوب خود نامید و من هم اجازه دادم هر قدر دلش می‌خواهد بگوید. ولی چون شنیده بودم این جماعت ما زن‌ها را دوست ندارند در خیال خود مصمم شدم که هرگز آنها را همراهی و مساعدت نکنم. دوک دولاوگیون هم مرخص شد در حالی که از من راضی و خوشحال بود. کنت ژان آمد و من به تفصیل این دو ملاقات را برای او شرح دادم. گفت:

- برای رضای خدا، فریب بزرگان درباری را نخورید. قبل از آنکه طرفدار و هواخواه یک دسته بشویم باید در استحکام و پایداری کار خود بکوشیم. حال باید صبر کنیم تا شما در دربار معرفی بشوید. گفتم:

- برای معرفی شدن لازم است که من شوهر بکنم. گفت:

- از این بابت مضطرب نباشید به زودی عقد خواهید شد. من به برادرم نوشته‌ام که فوراً به طرف پاریس حرکت نماید. او نیز در اولین فرصت خواهد رسید و از ازدواج با شما خوش وقت خواهد شد. در این مورد نظر شما چیست؟

من با حرکتی به او فهماندم که سرنوشت خود را به دست او سپرده‌ام. او هم بیرون رفت. در این بین شاه وارد شد و گفت:

- دوست زیبای من، چرا به من نگفتید که دوک دوریشلیو را می‌شناسید خودداری دوک از شما کمتر بود و به من گفت که شما را در خانه مادام دولاکارد دیده است و شما بهترین دوست این خانم بوده‌اید. گفتم:

- شهریار، من به قدری در فکر وجود مبارک شما بودم که تمام عالم را

فراموش کردم. حتی از خود بی خبر بودم.

شاه از این حرف من بسیار خرسند شد، تبسمی کرد و گفت:

- آیا مرا دوست خواهید داشت؟ گفتم:

- به قدری که مافوقش متصور نیست.

دست مرا گرفت و با کمال حدت و حرارت بوسید و گفت:

- عشق مرا با محبت تلافی خواهید کرد؟

من هم از این حرف بسیار خوشوقت شدم. دوست من به شما اطمینان می‌دهم که گرچه شاه را به درجه عشق دوست نمی‌داشتم اما همیشه یک دلبستگی صادقانه نسبت به او داشتم. او به قدری نسبت به من لطف و مرحمت داشت که اگر درباره او بی تفاوت می‌شدم خود را چون دیوی تصور می‌کردم. بالاخره شاه هم از من جدا شد و بیرون رفت، اما وعده داد که شب را با من شام بخورد و اسامی مهمان‌ها را از این قرار گفت:

- "پرنس دوسوبیز"، "دوک دودوراس"، "با پسرش"، "دوک دوریشلیو"، "مارکی دوشولن" و "کنت دوفلاماران" همه این اشخاص را قبل از این برای شما معرفی کرده‌ام مگر آخری را، اما با وجود پر حرفی و درازنفسی در این جا از بابت او چیزی نمی‌گویم. شما نیز می‌توانید حدس بزنید چرا این شام فرح‌بخش‌تر از شب پیش صرف شد. آن شب دوک دوریشلیو حکایت مفتضحی از ایام جوانی خود نقل کرد. اگر چه چندان با مزه نبود ولی با آن وضعی که او بیان می‌کرد خیلی خندیدیم. کنت ژان دائم سرپای مرا نگاه می‌کرد و خیلی از وضع من خوشحال بود. شاه از شادی در پوست خود نمی‌گنجید و بی‌وقفه از من تعریف و تمجید می‌کرد. بعد از شام که تنها شدیم با بیانات مخصوص مرا متقاعد کرد که سلطنت من پا بر جا و قرین اطمینان است و تملقات و احتراماتی که فردا صبح از درباریان بر صدق وعده‌های شاه شهادت می‌دانند این امر را حتمیت بخشید حال دیگر یک رن بی عاقبت نبودم. دوست مخفی شاه بودم و به قول لوبل آفتاب جدیدی بودم که در

و رسایل طلوع کرده بود. دیگر محال بود که در تقرب خود تردید کنم خلاصه اینکه مردمان نجیب می آمدند و خدمات پست مرا قبول می کردند از حمله " مادام دو سنت نهنوا " بود که اتاق دار اول من شد و در تمام دوره سلطنت من به این خدمت مشغول بود. هائریت در باطن عزیزتر بود ولی به درجه دوم قناعت کرده بود.

فصل ۱۱

دوک دوریشلیو که در رفتن عجله داشت در معرفی دوک دکین تأخیر نکرد. این شخص چندان جوان نبود اما زیبا، خوش اندام، رشید و دوستی صادق بود هیچ چیز او را از غیرت کشی باز نمی داشت. در دشمنی به قدری خطرناک بود که هیچ مانعی جلوی تهور او را نمی گرفت. دشمنان او که از جمله تمام اهالی پارلمان بودند در حق او چیزهایی موحش می گفتند که بتوان آنها را باور کرد ولی او واقعاً در حق آنها بدی کرده بود. بسیار خودپسند و جاه طلب بود، ولی دارای شایستگی فوق العاده ای بود. اما دوست من مبدا تصور کنید دوستی و بستگی من نسبت به او، سبب تمجیدات امروز من است از وقتی او در زیر خاک پنهان شده محبت فوق العاده من نسبت به او پایان یافته است ولی به دوستانی که وفات کرده اند من یک قرض دارم و حتماً ادا می کنم، گویی آن حق گریستن در فراق آنان است. واقعاً من در این جا برای خود اثبات فضایل و صفاتی می کنم که که ابداً در این فکر نبودم. مثل اینکه فراموش کرده ام شما از جمله افرادی نیستید که بخواهید مرا در چشم دیگران بدنام حلوه دهید خلاصه به همان اندازه که در نظر اول دوک دوریشلیو را فردی نالایق معرفی کردم به همان اندازه برادرزاده اش را عالی یافتم. در او فلب با همت و هوش سرشاری مشاهده کردم که شایستگی انحام همه نوع

کارهای بزرگ را داشت، چیزی که در دوریشلیو به هیچ وجه یافت نمی‌شد. در اول آشنایی بدون شک دوک دکین مرا زنی دید که ممکن بود برای مقاصد او مفید باشم اما به زودی قلباً طرفدار من شد و این اخلاص به محبتی حقیقی تبدیل شد که من از آن بسی مفتخر بودم زیرا بهترین و کاملترین نجبای درباری را به من تقدیم کرده بود. ملاقات اول ما خیلی با مسرت گذشت. حقیقت دارد که دوک دوریشلیو نه عقل داشت و نه در پی تحصیل علم بود اما رفتار بررگان را داشت و در درجه اعلای تشخیص بود. متانت و سلوک درباری که اغلب جای علم و عقل را می‌گیرد در او کامل بود.

در آن ملاقات دوک دوریشلیو به برادرزاده‌اش گفت:

- این خانم می‌تواند از لطف و مرحمت خود به ما نیز عنایت فرماید اما تکلیف ما این است که اول به خانم خدمتی بکنیم. اگر او در ورسایل پشتیبان و دوستی نداشته باشد از دوام نخواهد یافت. ما باید کمک و حافظ او باشیم اگر قبول فرماید همین که تجارب ما ضمیمه حسن جوانی ایشان بشود کارها بر وفق مراد خواهد بود.

از سرعتی که دوک دکین در جواب دادن به کار برد بسیار محظوظ شدم. او گفت:

- من بسیار خوشوقت خواهم شد که بتوانم به شما خدمتی نمایم. پس از آن قسم یاد کرد که:

- می‌توانید به من مثل خودتان اعتماد کنید، ما باید در مقابل دشمنان بسیار قوی قد علم کنیم. دوشس دوکرامون و برادرش اشخاصی نیستند که سنگر را بدون جنگ به دشمن واگذار نمایند اما خانم من به کمک ستاره بخت و اقبال شما با کمال لدت حاضرم به قعر هر ورطه هولناکی بروم و اگر یک نگاه چشمان شما مکافات فتح و پیروزی را بدهد فاتح بیرون بیایم.

دوک دوریشلیو فریاد برآورد که:

- حقیقتاً برادرزاده من در رشادت و جوانمردی نظیر ندارد و خانم، شما از او

راضی خواهید شد خیلی بیشتر از پسر من زیرا که پسر من به خانواده ما تعلق ندارد و از حیث معایب و صفات رذیله...

حقیقتاً دوک دوریشلیو از پسر خود "دوک دوفرانساک" بسیار نفرت داشت زیرا که او ناقابل و هرزه و بی‌مصرف بود. هیچ یک از محسنات و صفات حسنه را نداشت. متاعی بود بی‌ظرافت از اهل دربار و به هیچ وجه زیرکی درباریان را نداشت. اهل نظام بود ولی جبون و بی‌جرأت. کسی به او کینه نمی‌ورزید زیرا که کینه‌ورزی هم برای او افتخاری بود ولی تمام عالم او را تحقیر می‌کردند. فقط پدرش از او و او از پدرش نفرت داشت و این معامله به تساوی خیلی به جا بود. من اغلب دوک دوفرانساک را می‌دیدم ولی همیشه با کمال تنفر. موقعی که دختر قصابی را ربود واقعاً مستحق سخت‌ترین عذاب‌ها بود زیرا سه گناه عظیم مرتکب شده بود گناه حریق، گناه اختلاس و گناه تشدد. ولی به قول پدرش این بهترین اعمالی بود که مادام العمر از او سرزده بود. شاه از مردان بی‌غیرت بسیار نفرت داشت به همین دلیل دوک دوفرانساک را دوست نداشت، حال آنکه در مقابل دوک دکین بینهایت مرحمت داشت. او هم در زد و خورد طولانی و لجوجانه‌ای که با پارلمان بریتانیا کرد درجه دولخواهی خود را بروز داد و باید اقرار کرد اگر چه او به این واسطه در دربار دارای فتوحات و شهرت بسیاری شد اما در شهر و میان مردم بر عکس مبغوض و ننگین شده بود به طوری که من به واسطه دوستی او دشنام‌هایی وحشیانه شنیدم. معذالک تغییری در اخلاص من نسبت به او حاصل نیامد.

خلاصه این هفته گذشت و هر روز بر اقتدارات و جلال من افزوده می‌شد و عشق شاه لحظه به لحظه در فرونی می‌یافت و مرا در هدایا و افتخارات غرق می‌کرد و هر چه بیشتر نسبت به من لطف و مرحمت داشت به عقیده خودش هنوز به قدر کفایت نگرده بود. الطاف لویی پانزدهم نسبت به من گوشزد خاص و عام شد و آن دو دشمنی که مرا پیوسته از آنها می‌ترسانیدند یعنی

دوشس دو کرامون و برادرش را از خواب غفلت بیدار کرد و به هیجان آورد. البته باید انصاف داد که برادر از روی تشخیص و به تبع عقل تنها به تحقیر و بی‌اعتنایی اکتفا می‌نمود اما دوشس پناه بر خدا زمین و زمان را به لرزه می‌آورد و حق داشت. من به منیت و خودپسندی زنانه او ضربت سختی زده بودم. او ممکن نبود این امر را بر خود هموار سازد و مرا عفو نماید. چنانچه به شما گفته‌ام "دوشس دو کرامون" از روی حيله و مکر، لویی پانزدهم را به دام می‌کشید. به محضی که این خانم نجیب از تقرب من اطلاع حاصل کرد، خواست بداند من که بوده‌ام و چیستم. تمام اقدامات او در این زمینه محرمانه به من اطلاع داده می‌شد. او به تحقیقات و تجسس‌ات در ورسای اکتفا نکرد، به تعجیل به پاریس آمد و بنای تفتیش را گذاشت. مسیو دو سارتین وزیر پلیس را به تنگ آورد. او هم چون از تقریبات من بی‌اطلاع نبود و روابط دوشس را هم با شاه می‌دانست و از طرفی به دوام بخت و اقبال من اطمینان نداشت و چون از مقام پرنفوذ دوشس در هراس بود، تمام اعمال گذشته مرا که پر از خوف و وحشت بود، به او تقدیم داشت. دوشس در نهایت خوشحالی تصور کرد که مرا در چنگ دارد و در دربار اخبار بسیاری بر ضد من شایعه کرد، به امید این که به گوش شاه برسد و او را در عشق من دلسرد نماید. مقاله‌هایی در روزنامه‌ها و شعرها و تصنیف‌هایی به تحریک او بر ضد من ساختند و تمام پاریس را از این صداها پر کردند اما هیچ کدام از این اقدامات اثری نبخشید مگر این که عشق و علاقه شاه را نسبت به من زیاده‌تر کرد و او را نسبت به دوک دوشوازول متغیر ساخت. عشق با وجود دلیل و برهان نقصان‌پذیر نیست و هر قدر معشوقه را در نظر عاشقش پست و خفیف جلوه دهند، غیرت او را در حفظ معشوقه بیشتر بیشتر برمی‌انگیزند. چنانکه تمام این شایعات عوض اینکه به من ضرر برساند به نفع من شد. در این بین یک بی‌حرمتی از دوشس دو کرامون شنیدم که نه به کنت ژان گفتم و نه به شاه، زیرا ترسیدم تمام دربار را زیر و زیر نماید. خود به تنهایی از عهده تلافی آن برآمدم و گمان می‌کنم در این قضیه خوب رفتار کرده باشم.

شرح آن به طور اختصار از این قرار است؛ یک روز صبح بسیار زود از عمارت خود پایین آمدم بازو در بازوی هانریت در پارک ورسایل گردش می‌کردیم. ما به جانب جزیره عشق حرکت می‌کردیم که ناگاه صدای دو نفر از عقب شنیده شد. هانریت برگشت و نگاه کرد، بعد به من گفت:

- "مادام دوپیرین" و "دوشس دوکرامون" می‌آیند.

اولی را که هیچ نمی‌شناختم و دومی را هم خیلی کم دیده بودم. بدون اینکه تصور بکنم چه واقع خواهد شد از این تصادف بسیار خوشوقت شدم. یقین داشتم این خام‌ها بر حسب اتفاق به آن جا نیامده‌اند و مسلماً می‌دانستند که من آن جا هستم و می‌خواستند مرا از نزدیک ببینند. با عجله از پهلوی ما گذشتند در حالی که به بالا نگاه می‌کردند سپس با افاده و کبر فوق‌العاده‌ای، خیره خیره به من نگاه کردند و با کمال بی‌ادبی خندیدند و از کنار ما رد شدند. اگر چه این رفتار قلب مرا مجروح ساخت اما فوراً تسلی یافتم زیرا به نظرم طبیعی آمد که دوشس دوکرامون بر ضد من متغیر باشد ولی هانریت که عمق خیالش کمتر از من بود نتوانست این بی‌ادبی را تحمل کند پیوسته به من می‌گفت که خیلی عجیب است که آنان نسبت به زنی که به الطاف خسروانه مفتخر است اینگونه فحاشی کنند. من که قصد داشتم به منزل مراجعت کنم به قدری تحت تأثیر حرف‌های هانریت قرار گرفتم که جانب احتیاط و دوراندیشی را از دست دادم و به دنبال آن خانم‌ها رفتم. طولی نکشید که به آنها رسیدم و دیدم که روی نیم تختی نشسته‌اند، گویی منتظر من بودند. همین که از پهلوی آنها رد شدم دوشس دوکرامون با صدای بلند به رفیق خود گفت:

- واقعاً اگر انسان در آغوش همه کس بخوابد اسباب سفیدبختی و اقبال

است!

غیظ و غضب مرا از حد طبیعی خارج کرد و بی‌اختیار جواب گفتم:

- به شرط این که به زور داخل رختخواب مردم نشود.

این تیر درست به هدف خورد. رنگ از صورت دوشس پرید. لب‌های سرخش کمودشد، مسلماً خیال داشت حرف نامربوطی در جواب بگوید، اما مادام دوبرین که این مسأله به او ربطی نداشت با آسودگی خیال دست بر دهان او گذاشت. من هم از فتحی که کرده بودم قهقهه خنده را سر دادم و همراه هانریت از آنها دور شدم.

- دوشس دوکرامون که دیگر حال خندیدن نداشت به سراغ برادرش رفت و تمام واقعه را برای او نقل کرد. برادرش که او را بسیار دوست می‌داشت ملامتش کرد و او را متوجه ساخت که این راز را سربسته بگذارد. از مادام دوبرین هم قول گرفتند که آن را با احدی در میان نگذارند، اما او موضوع را به تفصیل به مادر دوک دکین که زن بسیار عاقل و فهمیده‌ای بود و زبان انگلیسی را به خوبی تکلم می‌کرد، گفت. او هم حکایت را برای عروس خود نقل کرد. عروس او بی‌نهایت خودخواه بود ولی شوهر خود را دوست داشت و به هیچ وجه اظهار ناراحتی نمی‌کرد. از روی انصاف می‌گویم او همیشه با من در کمال دوستی رفتار می‌کرد حتی در تنزل و بدبختی من تغییری در رفتارش مشاهده نشد و از همه دوستان با وفای من باوفاتر بود.

خلاصه این دو خانم از حکایت من و دوشس دوکرامون مطلع شدند. بزودی دوک دکین نیز مطلع شد و نزد من آمد و موضوع را از خودم سؤال کرد ولی هر قدر اصرار کرد و مرا قسم داد به او چیزی نگفتم. او نیز از این خودداری و بی‌اعتمادی من رنجیده خاطر شد و به منزل خود مراجعت کرد و نامه‌ای برای من نوشت. چون تمام حرکات و رفتار این شخص محبوب و بزرگوار، پسندیده بود یادآوری آن به من لذت می‌دهد. پس اجازه دهید محتوای نامه او را برای شما نقل کنم.

"خانم حقیقتاً من بسیار بدبخت هستم. چقدر به خود می‌بالیدم از این که اعتماد و اطمینان شما را جلب کرده‌ام اما این سکوت لجوجانه شما مرا از این اشتباه بیرون آورد. اجازه بدهید از راه خیرخواهی عمیقی که نسبت به شما دارم

این امر را بگویم که شما در میان ما غریب هستید. و با عادات و رسومات ما آشنایی ندارید از این رو، دوستی لازم دارید که با نصایح خیرخواهانه شما را راهنمایی کند پس چرا کسی را که به شما و همچنین به شاه کمال اخلاص را دارد از خود می‌رانید. در این جا نامهام را به پایان میرسانم زیرا هیچ چیز خطرناک‌تر از این نیست که شخص در موقع دل‌خوری شدید، قلم به دست بگیرد. همین قدر از شما استدعا می‌کنم که با من از این بهتر باشید و از این که مرا از دو طرف مأیوس و ناامید نمایید تفریح نکنید. خدا نگهدار خانم... "

امضاء دوک...

این کاغذ را چندین بار خواندم و لذت بردم، زیرا در عمق مطالب محبتی مشاهده کردم که بر من ناگوار نبود و به خوبی متوجه قسمت آخر نامه شدم. احساس کردم در راهنمایی به قیمی بزرگتر از کنت ژان نیاز دارم. پس دوک دکین را به جهت تعلق خاطری که به او داشتم، ترجیح دادم. در این نیت مصمم شدم و جواب او را از این قرار نوشتم:

" مسیو، این تصور که شما را محرم نمی‌دانم کاملاً اشتباه است، از این خیال موهوم بی‌جهت مغموم شده‌اید. تصور نمی‌کنم که بتوانم اعتماد و محرمیت خود را به دست کسی بهتر از شما بسپارم. اگر چه ما هنوز یکدیگر را به قدر کافی نمی‌شناسیم و من نمی‌توانم به کلی اسرار خود را به شما بگویم ولی خوب است اغلب با هم باشیم و بیشتر یکدیگر را ملاقات کنیم تا کم کم به مصاحبت شما عادت کنم. آنگاه می‌توانید آن اعتماد و اطمینانی را که میل دارید، حاصل کنید. بلی من در میان شما غریب هستم و حامی و تکیه‌گاهی غیر از الطاف همایونی ندارم اگر چه این تکیه‌گاه بسیار مقتدر و قادر است ولی نمی‌خواهم از آن تکیه‌گاه بی‌موقع استفاده کنم. متوجه هستم که نصایح یک جوانمرد با احتیاط و عاقل برای من بسیار لازم است، به همین دلیل شما را انتخاب می‌کنم و اگر دوستی شما منحصر به همین شرط است جز شما از کسی نصیحت نمی‌پذیرم. خدا نگهدار... "

موسیو خواهش می‌کنم در اولین مکاتبتان با عموی بزرگوار خود سلام مرا به ایشان برسانید.

این نامه قلب و روح دوک دکین را از شادی و مسرت لبریز کرد. چند روز بعد پرنس دوسوبیر هم که می‌خواست مستشار من واقع شود تیر امیدش به سنگ خورد. خدمات خود را در راه من نثار کرد ولی از شاهزاده بزرگی که در میان بزرگان زندگی کرده بود بعید به نظر می‌رسید که در این کار آن قدر نادانی به خرج دهد. اجازه دهید تا بگویم چه خطای بزرگی مرتکب شد. مادموازل کیمارد، رقاصه تماشاخانه را که مترس او بود واسطه قرار داد. این زن هم به امید آشنایی قبلی که با هم داشتیم به ملاقات من آمد. چه قدر نادان بود که متوجه نشد طی این مدت میان من و او فاصله زیادی پیدا شده است و رقاصه اپرا و اجیر پرنس دوسوبیز با معشوقه سوگلی پادشاه فرانسه از زمین تا آسمان با هم فرق دارند من هر چه خواستم به طور خوشایندی این تفاوت رتبه و مقام را به او یادآوری کنم ولی او متوجه نمی‌شد و پیوسته مرا گستاخانه دوست عزیز خود می‌نامید و از این بالاتر این که بیچاره نادان پرنس خود را به رخ من می‌کشید و می‌گفت پرنس من از شما حمایت خواهد کرد و من از این حرف او می‌خندیدم چرا که مردانی بزرگ‌تر از پرنس او آرزوی حمایت مرا می‌کشیدند و او حمایت پرنس خود را به من عرضه می‌داشت. او به این هم بسنده نکرد و حماقت و نادانی را به حد اعلای رساند و گفت:

- پرنس من هر چه بخواهید به شما خواهد داد.

از این حرف دیگر حوصله من به سر آمد. از روی تغیر خنده‌ای کردم و زنگ را زدم. فراش خلوتی در را باز کرد و داخل شد. گفتم:

- همراهان مادموازل را صدا کنید تا ایشان را بیرون ببرند.

این ضربت او را میخکوب کرد و تمام عضلات صورتش به لرزه افتاد ولی جرأت نکرد چیزی بگوید. به احترام سری تکان داد و بیرون رفت. حقیقتاً خوب از عهده سفارش احمقانه خود برآمد. یک ساعت بعد از رفتن او کاغذی

از پرنس دوسوبیز به من رسید که با کمال التماس خواهش کرده بود وقت ملاقاتی برای او تعیین کنم جواب دادم که هر وقت میل دارند می‌توانند تشریف بیاورند. او همان روز آمد و با کمال اضطراب گفت:

- خانم من حقیقتاً از این که مادموازل کیمارد پیغام مرا بد به عرض شما رسانیده است بسیار خجل و شرمسارم.

گفتم:

- پرنس، بهتر بود که خود شما حامل این پیغام بودید چون شأن و رتبه مرا در این جا می‌شناختید و مانند این دخترک حرف‌های مضحک و نامربوط نمی‌زدید.

با اضطراب پرسید:

مگر او به شما چه گفت؟

گفتم:

- می‌گفت اگر به دستورالعمل و میل شما رفتار کنم شما هم مرا حمایت خواهید کرد.

فریادی برآورد و گفت:

- آه خانم، این ابله مرا بی‌رحمانه هلاک کرده است. من فقط به او گفته بودم خدمات مرا به شما تقدیم نماید و مرا به پای شما بیاندازد. چنان که خود اینک می‌اندازم. این بگفت و به روی پای من افتاد.

گفتم:

- برخیزید پرنس، من دیوانگی او را بر شما حمل نمی‌کنم و قول می‌دهم در این باب با کسی سخن نگویم اما خوب است بدانید که من در این جا فقط یک بازی دارم که باید از عهده آن خوب برآیم و آن این است که در نظر شاه خوشایند جلوه کنم چون امر دیگری برازنده من نیست. مرا به دوستی خودتان افتخار بدهید و دوستی مرا هم بپذیرید و بدانید. غیر از این به هیچ وجه رابطه‌ای میان من و شما وجود نخواهد داشت.

این ملاقات به این حا ختم شد. واقعاً برای من شایسته نبود که به هیچ وجه راه امیدی به پرنس دوسوبیز نشان بدهم. او و دیگران از این که به من نزدیک شوند، مقصودی نداشتند جز این که خصوصیت و حریمت مرا برای صرفه و صلاح خود به کار ببرند و به رودی مرا نیر در کارهای کثیف خود سهیم نمایند. این خانواده به خست و پستی معروف هستند و به تنهایی استعداد دارند تمامی ثروت مملکت فرانسه را بلع نمایند. اگر شاه یک معشوقه از این خانواده اختیار می کرد حتی تمامی دارایی مملکت نیز نمی توانست مخارج سالانه آنها را تأمین کند. خیلی میل داشتم پرنس دوسوبیز را برای شام نگهدارم اما نخواستم به او فرصتی بدهم تا بر عقل و خیال من چیره شود. واقعاً اگر تصمیم داشتم انحام امور خود را به کسی واگذار کنم که خود از انحام امور خود عاجز بود چه اتفاقی می افتاد.

مسیو دوسوبیز با کمال ناراحتی از منزل من بیرون رفت. "مادام دوماسان"، یکی از اقوام او نیز بعد از اینکه شرح ماحرا را از او شنید چندان خوشوقت نشد. اگر امکان داشت این زن می خواست تمام امورات مملکت را اداره نماید. در خصلت زنانه او قابلیت خلق شده بود که از تمام مردان خانواده خود برتری داشت. او بسیار جاه طلب و خودپسند بود و می خواست به شاه، ملکه، شاهزاده ها، شاهزاده خانم ها، سوگلی ها، مترس ها، همه دربار، همه شهر و همه پارلمان ها و قشون حکمرانی نماید. هیچ کاری برای او محال نبود و از عهده کنترل تمامی امور برمی آمد. اما به دست گیری امور هرگز برای او موقعیتی ایجاد نکرد تا عقل و هوس خود را به کار بیاندازد. با این همه عقل و کفایت و فقط در خانواده خود حکومت می کرد و این برای او بسیار ناقابل بود. با وجود عدم رضایت، مادام دوماسان نسبت به من بی طرفی اختیار کرد و در مقابل هر گونه بدی که در حضور او، در مورد من می گفتند سکوت اختیار می کرد و بی حرکت می نشست و خود را بی تفاوت نشان می داد. اما هر وقت به هم می رسیدیم با وجود نفرت بسیار چابلوسی می کرد. من نیز با وجود این که از

او بدم می‌آمد نسبت به او اظهار دوستی می‌کردم. من در میان مزدورین تزویر می‌کردم. چنانکه مثل معروفی است در میان گرگان انسان زوزه کشیدن می‌آموزد.

فصل ۱۲

تنها پرنس دوسوبیز نبود که می‌خواست حامی من واقع بشود، دوک دلاوگیون نیز می‌خواست مرا راهنمایی کند. این بزرگوار ژزوئیتی شامۀ بسیار تندی داشت. به محض اینکه باد بوی تقرب مرا به مشام او رسانید بنا کرد در اطراف من گردیدن. دیدار اول او را برای شما قبلاً ذکر کردم. و چند روز بعد دوباره به ملاقات من آمد خیلی مهربان و با زبانی چرب و نرم چندین بار بدون مناسبت تکرار کرد که:

- شاه چون اسیر قید ازدواج نیست ناچار است برای خود مصاحب مطبوعی اختیار کند و البته بهتر از شما هم نمی‌توانست انتخاب کند. فردای این ملاقات صبح زود دوک یک دسته گل بسیار زیبا برای من فرستاد و چندین بار این لطف را تکرار کرد تا اینکه دفعه سوم به ملاقات من آمد. این بار در ضمن صحبت اظهار کرد که:

- یک آدم مبتدی در ورسایل مشکلات بسیاری در پیش دارد که شما باید از آنها احتنا بکنید البته بر شما پوشیده نیست که گروه‌هایی بر ضد شما تشکیل خواهد شد. البته گذشته از طرفداران شوازل از چیزی که باید خیلی بترسید دستۀ مقدسین مذهبی است که ارتباط شما را با شاه افتصاحی برای دین و مذهب می‌دانند.

گفتم:

- در این صورت اگر مقدسین با دیگران متحد شوند تمام فرانسه بر صد من خواهند بود.

گفت:

- خیر، گرچه تمام دربار محالف شما خواهند بود اما تنها به یک وسیله می‌توانید در برابر این طوفان مقاومت نمایید و آن این است که با گروهی از مردمان نجیب و آبرومند که بی‌جهت متهم شده‌اند ارتباط برقرار کنید و آن عبارت است از ژروبیته‌ها. حکما به کمک دوک دوشوازل آنها را طرد کردند اما طبقه کشیشان عالی رتبه و خانم‌های سلطنتی یعنی دختران شاه با آنها کمال اتحاد را دارند. اگر شما هم با آنها موافقت و همراهی کنید ایشان را خدمتگزار دولت و اقبال خود خواهید ساخت. با تعجب بسیار فریاد برآوردیم که:

- چه می‌گویید؟ اگر من در خدمت شاه از ژروبیته‌ها حمایت کنم، آیا کشیشان و خانم‌های سلطنتی با من دوست خواهند شد؟
گفت:

- خانم من مأورم به شما وعده بدهم و در این باب به شما قول می‌دهم اگر کاری کنید که ما را احضار کنند همگی ما در حفظ و نگاهداری شما کوشش خواهیم کرد.
گفتم:

- البته یقیناً میل دارم که به دوستان شما خدمت کنم اما به واسطه این کار ناچار خواهم شد از ابتدای ورود به دربار، رسماً به شوازل‌ها و اهل پارلمان اعلان جنگ کنم.
گفت:

- چه ضرری دارد. من از این لحظه به شما اطمینان می‌دهم که فتح با شما خواهد بود و انگهی نباید زیاد به مشکلات اهمیت داد. درست است که شاه

برای دوک دوشوازل احترام زیادی قائل است، اما از طرف دیگر شما را هم بسیار دوست دارد و البته بیشتر به شما توجه دارد. در خصوص پارلمان هم می‌دانید که شاه از آن به چه اندازه متوحش است. چندین سال است که به او این میل و اندیشه را القاء می‌کنند که خود را از دست پارلمان خلاص نماید و امیدوارم به کمک خدا و یاری شما به مقصود نایل شوند.

گفتم:

- اما این کار برای من با توجه به موقعیتی که دارم بسیار دشوار است.

گفت:

- ابداً نسبت ضعیف به خود ندهید. شما خیلی هم مقتدر هستید، فقط به من اطمینان پیدا کنید و مرا واسطه خود و دوستان من قرار دهید و به راهنمایی‌های من حاضراً عمل بپوشانید. خواهید دید که شما را به جایگاه امن و معتبری خواهم رسانید. نظر شما چیست؟

گفتم:

- مسیو، جواب مسأله‌ای به این مهمی را نمی‌توان فوری و بدون تأمل داد. عجالتاً همین قدر به شما اطمینان می‌دهم که من نسبت به شما کمال اعتماد و احترام را دارم و بسیار محظوظ خواهم بود که حمایت شما را هم داشته باشم.

گفت:

- حمایت من؟! برای رضای خدا خانم شوخی نکنید. این من هستم که به سبب دوستی با شما، کمال افتخار نصیبم شده است.

گفتم:

- پس مطمئن باشید که دوستی مرا به دست آورده‌اید اما من هنوز مقامی در دربار ندارم و تا زمانی که رسماً معرفی نشوم کاره‌ای نخواهم بود. در این صورت معرفی من در دربار، اولین کاری است که دوستان من باید در انجام آن سعی و تلاش کنند.

گفت:

- ما در این مسئله کوتاهی نخواهیم کرد. اگر اجازه بدهید من گاهی خدمت شما برسم و با هم محرمانه صحبت کنیم و در این باره تدبیری بیندیشیم.
گفتم:

- دیدار و ملاقات شما همیشه بر من خوشایند است.

این بود شرح سؤال و جواب من با دوک دلاوگیون. علت شرح مفصل این مطلب این است که این مقدمه پیش درآمد فساد بزرگی بود که باعث همهمه و گفتگوی زیادی شد. گمان می‌کنم به خوبی توانستم از مردابی که دوک می‌خواست مرا در آن غرق نماید نجات پیدا کنم، چون از موقعیت او در ورسای مطلع بودم و می‌دانستم که باید از او اجتناب کنم. او در نزد خانم‌های سلطنتی یعنی دختران شاه اعتبار زیادی داشت و گوش ولیعهد جوان و برادرانش نیز به سخنان او متمایل بود. خلاصه درباره این که گفت خانم‌های سلطنتی حاضرند نسبت به من مرحمت داشته باشند، مرا فریب داد من هم با این که اعتماد و دوستی خود را به او وعده داده بودم اما هرگز به آن عمل نکردم و او را فریب دادم. آه! آه! دوست عزیز، چنانچه بارها گفته‌ام دربار جای مناسب و خوشایندی نیست.

در حالی که دوک دلاوگیون می‌خواست مرا به سوی آسمان یعنی ژزوئیت‌ها متمایل سازد، مارکی دوشولن نیز سعی می‌کرد مرا شاگرد مکتب خود قرار دهد. اما او چون آدم صاف و ساده و محبوبی بود، راه پر پیچ و خم را پیش نگرفت و مستقیماً از روی قاعده و قانون نزد من آمد و بی‌پرده و آشکارا گفت:

- خواهش می‌کنم برای منفعت خودتان و من به نصایح من گوش فرا دهید. شاه مرا دوست دارد و من هم روحاً و جسماً دولتخواه او هستم. او شما را کاملاً محبوب می‌شمارد و به این جهت من نیز شما را عزیز می‌دارم اما چون سن من مقتضی نیست که به قلب شما راه پیدا کنم، به دوستی شما قناعت می‌کنم من

در این جا دشمنی ندارم و نمی‌خواهم به هیچ کس ضرری برسانم از این که مبادا شما را به انجام کاری وادار کنم که باعث نابودی و بدنامی شما شود نهراسید. چیزی که خیلی ضروری است، این است که از خصومت‌های ملی دوری کنید. مملکت فرانسه بیدار شده است و در شرف بهبودی و ترقی است. بهترین تدبیر این است که شما هم با آنها و همراهی کنید و خود را طرفدار پیشرفت‌های ملت نشان دهید. خیلی عذر می‌خواهم خانم، که این گونه سخن می‌گویم. با شما باید پیوسته از حسن جمال و دلربائی شما و عشقی که به دلها القا می‌کنید صحبت کرد. اما در شرایط فعلی حسن شما می‌تواند برای منافع ملت فرانسه مفید باشد. من هم آمده‌ام که شما را در این نیت تشویق و ترغیب کنم.

من هم با همان صداقت و سادگی به مسیو دوشولن جواب دادم:
- خیال من فقط این است که از حدود تکالیف خود خارج نشوم و تکلیف من منحصر به این است که در نزد شاه خوشایند جلوه کنم به ویژه مصمم شده‌ام که هرگز در کارهای دولتی دخالت نکنم.

براستی دوست من، خیالم همین بود و هیچ میل نداشتم در این سیاست‌بازیهای نفرت‌انگیزی که سرانجام برخلاف میل خود گرفتار آن شدم داخل شوم. سرانجام به مارکی گفتم:

- باوجود موقعیت حساسی که دارم از این که در مواقع لزوم با شخص لایق و محترمی چون شما مشورت کنم هرگز احساس ناراحتی نخواهم کرد.
مارکی دوشولن عاقل و باهوش بود از این رو از عبارات مودبانه و در عین حال زیرکانه من متوجه شد که می‌خواهم در انجام خواسته او کوتاهی کنم. دوک را برای مشاوره و راهنمایی اختیار کرده بودم و نمی‌توانستم دیگری را قبول کنم. مسیو دوشولن پس از آنکه از آن بابت مأیوس شد به این قناعت کرد که دوستی مرا طلب کند. من هم با کمال میل پذیرفتم و همیشه از دوستی او خوشوقت بودم.

فرد دیگری هم که می‌خواست خود را به این مقام برساند " کنت دومنت باری " بود، که بعدها پرنس شد. این اصیلزاده به همان اندازه که از هنر کم داشت، به همان اندازه متهور، خودپسند و زن‌دوست بود. پرمدها، متهور، خودپسند و زن‌دوست بود سعی می‌کرد تا لهجه و آهنگ تشخیص و بزرگی را در حین بهره‌وری از لذایذ ننگین از دست ندهد. سراپا غرق احترامات شخصی خود و خانواده‌اش بود و همیشه سند نجابت و شجره اصل و نسب خود را بیرون می‌آورد. من هرگز تصور نمی‌کردم روزی او وزیر جنگ بشود. واگذاری این منصب به او باعث همه و قیل و قال بسیار و رسوایی زیادی شد. این هم یکی از آن هزار غلط کاری‌های " موسیو مریای پیر " بود که شاه او را خوب می‌شناخت و اسمش را مسخره و تصنیف خوان مجلس شورا گذاشته بود.

" کنت دومنت باری " که در پاریس با او آشنا شدم، یک روز صبح پودرزده و آرایش کرده به منزل من آمد. لبانش متبسم، کلماتش پرافاده و نگاهش جسورانه بود. در حقیقت نیامده بود از من خواهش دوستی کند بلکه توقع اطاعت و فرمان برداری از من داشت. پیوسته اظهار می‌کرد که مرا دیوانه وار دوست می‌دارد و من هم لزوماً باید عاشق بی‌قرار او باشم. طرز صحبت او باعث تفریح من می‌شد. گذاشتم هرچه می‌خواهد بگوید دائم به هنگام صحبت کردن تسییح می‌گرداند وقتی که حرفش تمام شد گفتم:

- موسیو سلام مرا به " مادام دو هربرت " برسانید.

- از این حرف تا گوشش قرمز شد و متوجه شد دلبری را با من بد شروع کرده و از بد راهی داخل شده است. پس دست و پای خود را جمع کرد و با کمال خفت و خواری بیرون رفت. " مادام دو هربرت " زنی بود که در پاریس قمار خانه داشت و علاوه بر آن اعمال ناشایستی در منزل او انجام می‌شد و مردمان نجیب و بزرگ به خانه او رفت و آمد نمی‌کردند. اما " کنت دومنت باری " اغلب آن‌جا بود و من هم او را دیده بودم.

دوست من تصور کنید چگونه آدمی که در میان طبقه پست متملقین و چاپلوسان درباری خوار شده است می‌تواند در خاطر من اعتماد و اطمینانی پیدا کند؟! باید او را در آن رتبه و مقامی که داشت تصور کنید. نه در این وضعی که به واسطه حماقت مسیو دومریا پیدا کرده بود. وقتی که ملاقات او را به تفصیل برای کنت ژان گفتم باور نمی‌کرد و از این جسارت و بی‌ادبی انگشت حیرت به دندان گرفته بود. برادر شوهرم را نیز فراموش نکنید که می‌خواست افکار مرا کنترل کند اما قابلیت و زیرکی او دیگر در نظر من جلوه‌ای نداشت. عقل و هوش حیرت‌آور "کنت ژان" در محیط درباری زایل شده بود. دایم قسم می‌خورد و از بی‌حقوقی شکایت می‌کرد. هر وقت می‌دیدم خیلی داد و فریاد می‌کند پول زیادی به او می‌دادم و ساکتش می‌کردم.

در میان شعله‌های آتش فتنه و فساد که برضد من مشتعل بود تا مرا طعمه حریق سازد، جرقه‌ای تازه زبانه کشید که نزدیک بود سراپای مرا بسوزاند اما هزاران بار شکر به همت و مواظبت خستگی‌ناپذیر کنت ژان، چرا مسیو لوبل که مدتی است صحبتی از او نکرده‌ام یک روز به منزل من آمد در حالی که صورتی محزون و نگاهی غضب‌آلود داشت. از مشاهده قیافه و سیمای او یقین کردم که دوره سلطنت من به آخر رسیده است و باید فوراً قصر پادشاهی را وداع گویم. با بی‌صبری تمام کشنده‌ای منتظر بودم حرف بزنند، بالاخره گفت:

- خانم دشمنان بسیار خطرناکی دارید که با حرص و ولعی وصف‌ناپذیر در محو و نابودی ائتلاف و فنای شما می‌کوشند و هیچ چیز نمی‌تواند جلوی آنها را بگیرد. به طور مثال این طور شایع کرده‌اند که شما شوهر نکرده‌اید. ببینید چه تهمت وحشتناکی است. من با کمال وجد و مسرت فریاد برآوردم که:

- خیر، لوبل عزیز، این بار به من تهمت نزده‌اند فقط غیبت کرده‌اند لوبل با کمال وحشت گفت:

- برای رصای خدای خانم چه می گوئید؟ چطور، مگر شوهر نکرده اید؟

- گفتم:

- خبر.

گفت:

- شاهمسر کنت کالیوم دوباری نیستید؟

- گفتم:

- خبر.

گفت:

- پس شاه را فریب و مرا نازی داده اید.

گفتم:

- دوست من لوبل، لن صحبت کردن خود را تغییر دهید. کسی حق شکایت ندارد. شما مرا برای این آوردید که در نظر شاه خوشایند جلوه کنم، من هم تکلیف خود را ادا کردم. باقی مطالب به شما ربطی ندارد.

گفت:

- ببخشید خانم چطور به من ربطی ندارد. خیلی هم ربط دارد. من در این کار گرفتار مهلکه عظیمی شده ام و شما هم با من هستید.

آن وقت لوبل شرح ماحرا را این طور بیان کرد که:

- دوشس دو کرامون مرا احضار کرد. به منزل او رفتم. بسیار تغییر و ملامت کرد که این چه معشوقه ای است برای شاه پیدا کرده اید. این ضعیفه بی اسم و بی شوهر بازاری را از کجا به دست آورده اید؟ وظیفه برادر من این است که این مسأله را به شاه اطلاع بدهد تا سزای او را کف دستش بگذارد. مگر این که این کنتس دوباری درو عین فوراً به انگلستان برگردد. در آن صورت به طور مرتب یک مستمری کافی به او خواهد رسید. بروید به او بگوئید تا زود است دست و پای خود را جمع کرده و فرار کند. حالا چه می فرمائید؟

گفتم:

- لوبل عزیز، من هرگز به انگلستان باز نخواهم گشت و در فرانسه خواهم ماند و اگر شوهر نکرده‌ام در همین ورسایل و همین قصر سلطنتی، شوهر خواهم کرد. اصلاح این کار بسیار آسان است.

- لوبل با اندکی اطمینان خواهش کرد تا کسی را دنبال کنت ژان نفرستند. لوبل ماجر را دوباره برای او به تفصیل گفت. کنت ژان که با لوبل در یک خانه زندگی می‌کرد، دیگر با آن احترامات سابق با او صحبت نمی‌کرد و با حالت بی‌اعتنایی به او گفت:

- حقیقتاً شما بسیار ضعیف هستید. ممکن است برخیزید و خدمت دوشس دوکرامون بروید و به ایشان بگوئید که اشتباه کرده‌اند چون خانم در طولوز عقد شده‌اند. باور نمی‌کند بفرستند از آن‌جا تحقیق کنند. تا او مشغول تحقیق بشود برادر من خواهد آمد و ما خانم را فوراً برای او عقد می‌کنیم و آن وقت به این اشخاصی که از این مسأله ناراضی هستند یک کنتس دوباری حقیقی نشان خواهیم داد. در آن صورت هر چه دلشان می‌خواهد به شاه بگویند برای شاه چه فرقی خواهد کرد که خانم شش ماه پیشتر عقد شده باشد یا دیروز. لوبل آسوده خاطر شد و فوراً روانه منزل دوشس دوکرامون شد و پیغام را رسانید.

دوشس گفت:

- بسیار خوب الان به رئیس عدالتخانه طولوز خواهم نوشت که تحقیقات لازم را در این زمینه به عمل آورد.

کنت ژان همین را می‌خواست. دوست من، ممکن است سؤال کنید آیا شخصی که برای شوهری تو تعیین کرده بودند راضی به ازدواج با تو بود و از طرف او خاطر جمع بودید که مبادا مشکلی پیش آید. بلی خاطر جمع بودم زیرا کنت کالیوم بصاعتی نداشت و مرد عاقل و جاه‌طلبی بود که تجملات را دوست می‌داشت و برای این که متمول بشود از هیچ کاری مضایقه نمی‌کرد.

به این جهت برای ازدواج با من اشتیاق کامل داشت. اما اگر کنت ژان برادر دیگرش "هارژی کور" را برای این وصلت تعیین کرده بود ممکن بود این مسئله با مشکل مواجه شود. زیرا او فردی منظم و باغیرت بود و در ورسایل به او لقب مرد عفیف داده بودند. اما دو برادر دیگر از این لقب به هیچ وجه افتخاری نداشتند.

برحسب خوشبختی و اقبال همان شب، تمام فامیل شوهرم با خود او وارد پاریس شدند و فردا صبح او را به من معرفی کردند. خواهر شوهرهای من هم همراهشان بودند. آنها در وهله اول با رفتار روستایی و ایالتی و لهجه جنوبی خود، مرا متوحش ساختند. اما بعدها متوجه شدم که این لهجه کاکونی چه مسائل خوشایند و مطبوعی به دنبال دارد. مادمازل دوباری ها حسن جمال چندانی نداشتند ولی بسیار جذاب بودند. یکی "ایزابیل" نام داشت که در خانواده او را پیشی می نامیدند و دیگری "فاشون" بود که او را شن می نامیدند. فاشون خیلی عاقل بود به طوری که در میان نجیب زادگان و بزرگان دربار ورسایل بسیار جلوه کرد. به نظر ساده لوح می آمد ولی باطناً کمال شیطننت و لطافت را داشت. طولی نکشید که من به او علاقمند شدم. او مورد علاقه شاه نیز واقع شد. وقتی که به لهجه ولایتی خود حرف می زد و اشعار "گوو ولی" شاعر لاندوک را که به همان زبان ساخته بود، می خواند شاه لذت می برد و با این که بچه نبود او را روی زانوی خود می گذاشت و به بالا و پایین می انداخت و مانند اطفال با او بازی می کرد و چیزی که خصوصاً شاه را خیلی مشغول می کرد این بود که او را به اسم کوچکش بخواند. دائم می گفت شن کوچولو، البته عادت لویی پانزدهم این بود که دختران خودش را هم با اسمی کوچکشان صدا کند. یکی را کوک، یکی را کرای و یکی را شیف می نامید. حال آن که اسم خانم ها "ویکتوریا"، "آدلاید" و "صوفی" بود. به قدری شاه از اسمی کوچک خوشش می آمد که من هم او را با اسم کوچک "لافرانس" می خواندم. هر وقت او را به این اسم

می‌خواندم بدون این که بدش بیاید آن قدر می‌خندید که اشکش جاری می‌شد. در این جا باید اقرار کنم که مسأله قهوه هم حقیقت دارد. (موضوع از این قرار است که لویی پانزدهم بعد از بهار. قهوه را خود درست می‌کرد. روری که مشغول صحت بود قهوه جوش سر رفت. من فریادی کشیدم و گفتم لافرانس قهوه‌ات فوتو شد. این لفظ معنای زشتی دارد که نباید در حضور خانم‌ها و محفل بزرگان بیان شود. اما اگر من آن طور بی‌ادبانه و بدون تعارف آن عبارت را ادا کردم به واسطه بی‌تریتی نبود بلکه به این خاطر بود که شاه از آن لهجه و آهنگ خوشش می‌آمد.)

برویم سرعقد کنان من! همان روز خیلی محرمانه به دیر " سنت لرن " رفتیم و آیین عقد و نکاح را به عمل آوردیم. گمان می‌کنم شاه هم از این مسأله آگاهی حاصل کرد ولی به روی من نیناورد. من هم به سکوت گذراندم. هر طور بود تیر تدبیرات و فتنه و فساد دشمنان من در این کار به کلی به سنگ حورد. چند روز بعد نامهای از رئیس عدالتخانه و پارلمان طولوز به کنت ژان رسید که نه او اطلاع داده بود:

- از پاریس به من نوشته‌اند که تمام ثبت همه دیرها و کلیساها را تفتیش و رسیدگی کنم و ثبت عقد و نکاح کنتس دوکالیوم دوباری را برایشان بفرستم. اگر چه خیلی تأکید کرده‌اند اما من بدون اجازه خود شما چیزی نخواهم نوشت. حالا خودتان زودتر حقیقت را به من اطلاع بدهید و بگویید که چه باید کرد؟

کنت ژان از طرف من و خودش از رئیس عدالتخانه طولوز بسیار تشکر نمود و به او نوشت:

- در این جا اشتباهی رخ داده است. اشخاصی که میل دارند از این مطلب اطلاع حاصل نمایند باید ثبت اسناد ازدواج کنتس دوباری را از دیر سنت لرن پاریس و نوتراتوی بخواهند نه کلیساهای طولوز.

رئیس عدالتخانه طولوز هم نظیر این جواب را برای دوشس دوکرامون

فرستاد. از شنیدن این خبر در خانه دوک دوشوازل عزائی برپا شد. حال خود می‌توانید شدت غیظ و نومیدی خانم‌ها را حدس بزنید. این که می‌گویم خانم‌ها، برای این است که کنتس دوکرامون هم کمتر از دوشس متغیر نبود چون این خیال در مغز تمام زن‌های این خانواده جا گرفته بود که هر کس دل شاه را برباید حق خانواده آنها را غصب کرده است. به جای این که کنتس دوکرامون عقل و محسنات دوشس را داشته باشد تمام معایب او را دارا بود. این زن به قدری نستب به من بی‌ادبانه رفتار می‌کرد که سرانجام مجبور شدم سکوت اختیار کنم تا بلکه اخراجش کنند. اگر چه حالا موقع این صحبت‌ها نبود زیرا تبعید او سال بعد اتفاق افتاد. شاه از شدت محبت می‌خواست با الطاف بی‌پایان، ادب‌هایی را که از اطراف بست به من روا می‌داشتند حبران نماید. شاه از این که می‌دید فامیل شوهر اطراف مرا احاطه کرده‌اند خیلی شادمان بود. او " کنت آدلف دوباری " پسر کنت ژان را غلام بچه‌ها کرده بود. این چون امیدهای زیادی در سر داشت ولی سرنوشت او کوتاه و قرین بدبختی شد. تمام خانواده شوهرم نسبت به من دوستی فوق‌العاده‌ای ابراز می‌کردند. من درباره دوک دلاوگیون کوتاهی نمی‌کردم و هر روز نسبت به او محبت و دلبستگی بیشتری پیدا می‌کردم. او هم سعی داشت نگذارد حرف‌هایی که باعث غصه و رنجش می‌شود به گوش من برسد و اگر گاهی در ملاقات‌ها تأخیری حاصل می‌شد از طریق مکاتبه با من در ارتباط بود. اقرار می‌کنم از این که پیوسته با او در ارتباط بودم احساس خوشبختی می‌کردم. گاهی هم با مادموازل شن خواهر شوهرم از این اتاق به آن اتاق مکاتبه می‌کردیم.

یادم می‌آید که روزی یک گیلان بلور اصل را که او به من داده بود شکستم. این بدبختی را با آب و تاب و ترتیبات رسمی برئی او نوشتم نامه من سبب مشغولیت تمام خانواده شده بود حتی شاه هم آنرا خواند و از خواندن آن بسیار تفریح کرد و فردای آنروز، یک ظرف آب‌خوری از طلای مرصع به خواهر برای من فرستاد. من هم آنرا به شن بخشیدم زیرا که حق او بود.

فصل ۱۳

تا این زمان یا در ورسایل بودم یا در پاریس و در سفرهای کوچک همراه شاه نمی رفتم. در این زمان اعلیحضرت اراده کردند چند روزی به قصر بهشت آسای "شوازی" در کنار رودخانه سن تشریف فرما شوند و مقرر فرمودند من هم جزو ملتزمین رکاب باشم ولی قرار بر این شد که اسم "بارون دوپام کلک" خانم آلمانی را داشته باشم زیرا هنوز در دربار معرفی نشده بودم و وجود من در کوکبه همایونی به اسم اصلی خودم شاه را به زحمت می انداخت. پرنس دوسوبیز و دوک "لابرنموی"، "دیان"، "دلاوگیون" و "مارکی دوشولن" در این سفر همراه ما بودند. شاه همیشه در منزل من بود و دخول به عمارت من افتخاری شده بود که نصیب همه کس نمی شد و به همه اجازه عنایت نمی فرمودند. مجالس خاص کوچکی در آن جا برگزار می شد که از هر مقوله ای صحبت می کردند مگر از چیزهای معقول. باور کنید در این گونه صحبت ها وقت خیلی زود و به خوشی می گذشت.

یک روز شاه در حالی که نامه ای در دست داشت داخل اتاق من شد و گفت:

- برو دی کسی به بدن ما خواهد آمد که از ملاقات او خوشحال نخواهم شد برادر دانمارکی من در اروپا مسافرت می کند و می خواهد به فرانسه بیاید.

پناه بر خدا، واقعاً این پادشاهان مسافر چقدر اسباب ناراحتی هستند. نمی‌دانم چرا این پادشاهان از مملکت خود بیرون می‌روند. حال آن که به نظر من شخص در مملکت خود بسیار راحت‌تر است.
گفتم:

- بلی شهریار، همین‌طور است که شما می‌فرمائید، اما باید آنها را معذور داشت. آنها از بس اعلیحضرت را از دور تماشا کرده‌اند که خسته شده‌اند و می‌خواهند سعادت زیارت شما را از نزدیک درک نمایند.
با این حرف تملق آمیز شاه دست‌ها را به هم مالید و تبسمی کرد. او هر وقت خیلی حوشحال می‌شد همین کار را می‌کرد. آن گاه برگشت و در جواب گفت:

- محبت من در دل سلاطین خارجه به صورتی که در دل شما هست یافت نمی‌شود، پس آنها برای دیدن من نمی‌آیند بلکه برای تماشای مملکت فرانسه این زحمت را به خود می‌دهند. به خاطر دارم زمانی را که خیلی جوان بودم پطر کبیر (پطر اول امپراطور روس، به دیدن من آمد. آدم بی‌عقلی نبود اما مانند روستائیان رفتار می‌کرد. به مجالس علمی و کتابخانه‌ها و کارخانجات صنایع می‌رفت. من هرگز آدمی به این بی‌تربیتی و بی‌نزاکتی ندیدم. تصور کنید که در ملاقات اول مرا مثل یک نوکر و فراش خلوت در بغل گرفته بود و راه می‌برد. بسیار کثیف و بد لباس بود و طبعی خشن داشت. همه فرانسوی‌ها مشتاق بودند تا او را ببینند. گویی هرگز یک صورت شاهانه ندیده بودند.

گفتم:

- برای زیارت یک صورت زیبای ملوکانه لازم نبود راه دوری بروند.
- شاه گفت:

- ساکت شوید مادام بارون دوپام کلک، شما هم چاپلوس و متملق هستید. یکی از تاجداران سی سال است که میل دارد فرانسه را ببیند و مکرر اظهار

کرده است اما من نادیده گرفتم.

- گفتم:

- اعلیحضرتا این کدام پادشاه بدبخت است که مستحق چنین عذابی شده و

از زیارت اعلیحضرت محروم مانده است؟

گفت:

- همین پادشاه فلاسفه، رقیب من ولتر. او برادر من است. یارون عزیز

منی دانید که این آدم چقدر بی‌معنی است. او از من نفرت دارد من نیز صد

چندان از او بدم می‌آید. چقدر برای یک پادشاه لذت‌بخش خواهد بود که

اعمال خود را به داوری و تشخیص همسر خود در بیاورد. اگر او به پاریس

می‌آمد افتضاح بزرگی برپا می‌شد. مردم از کوچک و بزرگ در سر راه او

می‌ریختند و حتی بیست نفر هم در اطراف من باقی نمی‌ماند.

گفتم:

- اعلیحضرت واقعاً این طور تصور می‌کنند؟

گفت:

- یقین دارم زیرا اهالی فرانسه دیگر پادشاهان خود را ابداً دوست ندارند و

در اولین فرصتی که پیش بیاید باز شورش تجدید خواهد شد. از اینها گذشته،

فلاسفه تصور می‌کنند که فردریک از آنها حمایت می‌نماید حال آن که او به

ریش آنها و من هر دو می‌خندد.

گفتم:

- اعلیحضرتا چنین چیزی غیر ممکن و محال است.

گفت:

- خیر خبر، می‌دانم که او در غیاب من چه جسارت‌هایی نسبت به من

می‌کند ولی هر چه دلش می‌خواهد بگوید من خوش‌تر دارم، عوض این که مثل

او دنبال غلام بچه‌های خود بدوم با زن‌های زیبای مملکت خود مغازله می‌کنم.

یقین بدانید که اگر او به ورسایل می‌آمد چند نفر از غلام بچه‌های مرا فریب

می‌داد آلوده و بی‌عار می‌ساخت.

بعد از این کلمات مضحکانه، شاه از فرط وجد و سرور دوباره دستها را به هم مالید.

من گفتم:

- شهریارا حقیقتاً بسیار تعجب می‌کنم که این پادشاه با این عیب بزرگ و سلیقه ننگین چطور آن قدر شهرت به دست آورده و اسمش ورد زبان‌ها شده است؟

گفت:

- برای این که صفات بزرگ دارد، نمی‌گذارد فریبش بدهند، از هزینه‌های مملکتش کاملاً اطلاع دارد و کسی نمی‌تواند یک اکو حیف و میل نماید.

- در این صورت بسیار خسیس و لثیم است.

- نه خانم، آدم منظمی است. حال صحبت او بس است برویم سر برادر دانمارکی‌ام. اگر چه خوش‌تر این بود در کپنهاک بماند ولی به ناچار به بهترین نحو از او پذیرایی خواهم کرد. سلاطین دانمارک و سوئد دوستان متحد من هستند.

در این‌جا شاه صحبت را تغییر داد و گفت:

کشیشی است که "دولاشابل" نام دارد و گویا قدری دیوانه است و ادعا می‌کند که با استفاده از یک جسم می‌تواند روی آب بماند و فرو نرود. وی استدعا دارد اجازه بدهم در حضور من امتحان خود را به عمل بیاورد خانم اگر میل دارید بگویم فردا بیاید. برای شما اسباب مشغولیتی خواهد بود.

- با کمال شور و شعف برای تماشا حاضر هستم.

فردا صبح همه به اتفاق به روی مهتابی قصر رفتیم. شاه در پهلوی من ایستاده بود و کلاهش را در دست داشت. دوک دودوراس بازو در بازوی من داشت. آقای کشیش در قایقی میان دریاچه شسته بود و انتظار مقدم ما را می‌کشید. چیزی مانند زره در برداشت. در آن روز لباسی مانند زره بر تن

کرده بود، با کمال رشادت خود را به آب انداخت و از عهده ادعای خود به خوبی برآمد. روی آب خورد و آشامید و یک تیر تفنگ خالی کرد. تا این جا همه چیز به خوبی و خوشی گذشت و همه از او تمجید کردند ولی کشیش بیچاره برای اختتام مجلس از روی آب نامه‌ای به شاه نوشت. آن را با کمال تشریفات به حضور شاه آوردند. این نوشته شامل دو شعر از راسین بود که به دو صورت معنی می‌شد اما در این جا حاضرین معنی بدش را تفسیر کردند. دوک دیان بنابر عادت طبیعی خود بنای مذمت و نکوهش را گذاشت. شاه از او پرسید:

- حال چه باید کرد؟

- گفت:

- اعتقاد بر این است که این جور اشخاص را باید در آب غرق کرد اما این یکی عجالتاً بهتر است همان طور در آب بماند.

- شب که کشیش بیچاره به سر میر شام آمد شاه با او ابداً صحبت نکرد و سایرین با شوخی‌های بد او را رنجاندند بهتر است دولاشابل و آب بازی‌اش را به حال خود بگذارم و دنباله سرگذشت خود در ورسایل را بگویم.

دوستان من با کمال حدت میل داشتند معرفی من زودتر صورت بگیرد تا رتبه و مقام من در دربار ثبات و معنویت پیدا کند. چون من هنوز در آن جا موقعیت متزلزلی داشتم. نه در مجالس قمار جا و مکانم معلوم بود و نه برای پذیرایی می‌توانستم روزی معینی را تعیین کنم. وضع من طوری بود که اگر هوا و هوس شاه بر حسب اتفاق تمام می‌شد می‌توانستند به سهولت مرا مثل یکی از دختران پارک غزاها بیرون کنند.

دوک دکین که تعلق خاطر و محبتش نسبت به من لحظه به لحظه رو به ازدیاد بود محسنات این معرفی را خوب می‌دانست و می‌خواست مرا به مقام مادام پومپادور برساند و وزرا را مجبور نماید که اداره سیاسی دولت را در اتاق من قرار بدهند. دوک از اینکه صدراعظم تمکین مرا نخواهد کرد شکی نداشت

و می‌دانست بالاخره این لجاجت و مقاومت سبب زمین خوردن و عزل او خواهد شد. به این جهت سعی داشت زودتر مراسم معرفی صورت بگیرد ولی برای این معرفی تنها میل و رضایت شاه کافی نبود. یقین داشتم که شاه باطناً مایل و راضی است اما احاره و اقدام او را لازم داشتیم و کار در این جا اشکال داشت. لویی پانزدهم بسیار محبوب بود و از این که مردم چه خواهند گفت بسیار می‌ترسید فساد داخلی درباریان هم او را قرین وحشت می‌کرد. شاه در دربار خود و دربارهای دول خارجه جاسوس‌های بسیاری داشت که وظیفه آنها منحصر به این بود که از مذاکرات نیک و بد مردم نسبت به شخص او آگاهی سازند. او نسبت به این اشخاص تمایل زیادی داشت و اگر گاهی بعضی اتفاقات او را مجبور می‌کردند که آنها را ترک نماید باز در خفا با کمال قدرت حمایت خویش را از آنان دریغ نمی‌کرد. اما این جاسوس‌ها بدون اطلاع شاه طرفداران مخلص پارلمان و طبیعتاً دشمن درباریان و مقربین خصوصاً معشوقه‌های شاه بودند. خدا عالم است که از ما چه می‌نوشتند. به وسیله همین مراسلات، شاه از کینه و عداوت عامه ملت نسبت به مادام پومپادور کاملاً اطلاع حاصل می‌کرد و حالا می‌ترسید که اگر معشوقه را رسماً اعلام کند همه و عدم رضایت عامه را برانگیزد هیجان‌های خفته را بیدار نماید. او همچنین از "مادام لوئیز" و بد خلقی سایر دختران خود احتراز می‌نمود. اگر چه عیش و لذایت را بسیار طالب بود ولی آسایش و امنیت خاطر را بیشتر دوست داشت.

کنت ژان که هیچ مانعی جلوی خیالاتش را نمی‌گرفت به من چنین نظر داد که:

مشکلات را از میان برمی‌دارم و خود شخصاً از شاه استدعا می‌کنم این لطف را که منتهای آزروری من است در حق این بنده حقیر مبذول فرمایند.

- این نظر را پسندیدم، زیرا حوصله‌ام سر رفته بود و از بس خانم‌های نجیب دربار هر روز برای آزار من خبر ناگواری اشاعه می‌دادند و هر ساعت توطئه

حدیدی می‌کردند، به تنگ آمده بودم. از جمله با کمال افاده و مسرت گفته بودند که من هرگز قدم به عمارت‌های بررگ رسمی نخواهم گذاشت و همیشه یک معشوقه بی‌نام و نشان خواهم بود نه معشوقه‌ای رسمی. متأسفانه این شایعات کم‌کم حالت شادی و سرور را از من زایل کرد.

یک روز که شاه در اتاق من بود حالت حزن و اندوه مرا مشاهده کرد و با بی‌قراری پرسید:

- شما را چه می‌شود؟

گفتم:

- چیزی نیست جز این که میل دارم خدا زودتر به من مرگی بدهد تا از شر رذالت و نانجیبی‌های درباریان خائن و ناکار شما خلاص شوم.

شاه فهمید که دنباله این مطلب به کجا منجر خواهد شد و از پرسشی که کرده بود پشیمان شد و هیچ نگفت و با انگشتان شروع کرد به روی بخاری پیانو نواختن. در این بین مادموازل شن داخل شد. شاه از دیدار او اظهار مسرت کرد و احوال او را پرسید. او بعد از آن که تعظیم بلندی کرد، گفت:

- شهریارا چگونه حال من خوب باشد در صورتی که تمام خانواده ما قرین نویدی و تزلزل و اضطراب خاطر هستند.

شاه به من رو کرد و گفت:

- خدایا مگر چه حادثه‌ای برای شما اتفاق افتاده است؟

گفتم:

- درباریان برای تفریح خود، در مورد من و راجی می‌کنند و می‌گویند سیاه‌بخت شده‌ام و اعلیحضرت دیگر مرا با الطاف خود مفتخر نمی‌فرمایند.

شاه بنا کرد به خندیدن و صدها بار صورت مرا بوسید و گفت:

- دروغی بسیار بزرگ گفته‌اند. من در دنیا شما را بیشتر از همه دوست دارم و می‌خواهم شما را بیش از هر کس دیگری غرق افتخارات خود کنم.

- بلی اعلیحضرت شما الطاف خاصی به من دارید ولی متأسفانه حضور

خواهر شوهرم مانع است تا آن چه از این بد ذات ها به دل گرفته ام بیان کنم.
با این کلام، شن به اتاق دیگری رفت.
شاه گفت:

- امروز از کدام دنده بلند شده اید که این گونه عصبانی هستید؟
گفتم:

- ای کاش شیطان می شدم تا بتوانم زخم زبان های این فنانجیان را
تلافی کنم، زیرا پادشاه فرانسه قصد ندارد انتقام مرا بگیرد.
لویی پانزدهم صورت زیبا و پرجذبه خود را به طرف من برگردانید و
در حالی که بیهوده سعی می کرد خود را خشمگین نشان بدهد گفت:
- خانم تحمل این دیگر خیلی مشکل است. ملتفت شدم که حرف من
اثر خود را بخشیده است.

- بلی شهریارا، برای من بسیار زجرآور است که مردم تصور کنند دیگر
دوستی و مرحمت شما را مالک نیستم و حیثیت من در دربار شما یک بازی
موقتی است. این خیال مرا از زندگی نا امید می کند. اگر شکایت اعلیحضرت
را به پیشگاه خودتان می کنم متغیر نشوید.
شاه گفت:

- بس است دیوانه، بس است حال چه باید کرد؟ چه کسی را باید
بی هویت نمود؟

- اعلیحضرتا، هیچ کس. با امداد ملوکانه اعلیحضرت، از احدی واهمه
ندارم. شکایت و ترس من فقط از اقدامات ظاهری است.
- مرحبا بر فطرت نیک شما، حقیقتاً مخلوق خوش قلب و نجیبی
هستید. اگر مادام پومپادور به جای شما بود، نصف مملکت فرانسه را به
حبس انداخته بود.
گفتم:

- به این دلیل است که او انتقام شخصی را از شخص اعلیحضرت بیشتر

دوست می‌داشت اما من خود را بسی بدبخت خواهم دید، اگر به خاطر من یک نفر از شما برنجد.

شاه از این سخنان که حقیقتاً از صمیم قلب ادا کردم بسیار خرسند شد. به طرف من آمد و بعد از آنکه مرا بوسید، گفت:

- چقدر میل داشتم دشمنان شما از گوشه و کناری سخنان شما را می‌شنیدند تا خود را به قدم‌های شما بیندازند اما اگر ما هیچ کس را حبس و تبعید نکنیم پس به چه وسیله مردم از ما بترسند؟

- من میل به ترساندن کسی ندارم. فقط می‌خواهم دشمنانم بر من رشک و حسد ببرند. همین قدر که در دربار معرفی بشوم همه آرزوهای من به تحقیق پیوسته است.

شاه گفت:

- واقعاً نمی‌دانم شما چرا آنقدر اصرار دارید که بیایید و به هنگام انجام تشریفات، با حضور من و دخترانم خود را معذب کنید و وقت را به خمیازه کشیدن و ملالت بگذرانید. خدا شما را از زحمت و ملالت معرفی حفظ فرماید که به هیچ وجه اسباب تفریح و اشتغال خاطر نیست. آیا خوب فکر کرده‌اید چه کسانی از این معرفی دچار خفت خواهند شد که من مجبورم ملاحظه آنها را بکنم و چه فتنه‌جویی و توطئه‌چینی‌ها بر ضد شما به عمل خواهند آورد و چه مخالفت‌ها و مقاومت‌ها که لجوجانه با من خواهند کرد. تمام دربار، تمام شهر، تمام مملکت و تمام ملت بر من خواهند شورید. فریادها خواهند کشید و نعره‌ها خواهند زد. نظم، نشر، تصنیف، هجو و معما از در و دیوار خواهد بارید. اول به شما حمله خواهند برد و شاید جسارت را به اوج رسانند و کینه مرا نیز به دل گیرند و دوباره ببینیم که دوره و عصر "دامین" تجدید شده است. (دامین کسی بود که یک مرتبه به فکر قتل لویی افتاده بود اما او را گرفتند و کشتند) بعضی‌ها می‌گویند به تحریک پارلمان و بعضی می‌گویند به تحریک ژزویست‌ها و بعضی دیگر هم که گویا حق به جانب آنها باشد می‌گویند به تحریک...

در این حا شاه توقفی کرد و آثار تیرگی در چهره‌اش ظاهر شد، سر حیب و زیبای او به روی سینه خم شد و مدتی بی حرکت به همین حال باقی ماند. بالاخره مثل اینکه در این چند لحظه هزاران عالم را سیر کرده باشد سر را بلند کرد.

- من گفتم:

- بسیار خوب الان می‌روم به کنتس و دوشس دوکرامون مژده بدهم که بعد از این دیگر تلخی رسمیت مجاورت مرا در دربار نخواهند داشت.

این را گفتم و با عجله به اتاق دیگر رفتم.

شاه از عقب من دوید. ناگاه در اطاق دیگر مادموازل شن را ملاقات کرد که مشغول قلاب دوزی بود. گفت:

- مادموازل به موجب حکم حبس شفاهی، محبوبترین شیاطین قرانسه، مادموازل دوباری، را به دست شما می‌سیارم، شما نباید بگذارید او از این مجلس خارج شود. امیدوارم که حداوند شما را در حفظ. و خود مقدس‌تان یاری نماید.

بعد از این شوخی شاه بسیار خوشوقت شد، زیرا یک مرافعه جدی را به خوشی ختم کرد. سپس از اطاق بیرون رفت و به اصطلاح عوام مثل دزدان از چنگ ما فرار کرد. همین که تنها شدیم ماجرا را برای خواهر شوهرم بیان کردم. او گفت:

- معلوم می‌شود شاه می‌ترسد دوک دوشوازل رنجیده خاطر شود و نیز به دختران خود زحمت برساند ولی در هر حال باید اقدامی کرد که وضع و حیثیت شما را قرین اطمینان سازد و شما را از سیاه بختی و بی مرحمتی فوق‌العاده حفظ نماید. به عقیده شما چطور است بعضی از بزرگان خاص شاه را وادارید که با او حرف بزنند. کاش دوک دوریشلیو این جا بود.

من گفتم:

- خودش نیست. در این شرایط برادرزاده‌اش "دوک دوکین" فرد

مناسب‌تری است. او هم با شاه خیلی محرمیت دارد و من نیز به او کمال اطمینان را دارم. او با نهایت تلاش طرف مرا خواهد گرفت.

شن از روی بدذاتی تسمی کرد و گفت:

- البته در این که شک نیست، پس بنویسید که زود بیاید و با او مشورت کنید که چه باید کرد.

من هم در عقیده شن شریک بودم. فوراً پشت میز تحریری که شاه به تازگی به من هدیه کرده بود نشستم این میز با یک پارچه چینی اعلا مزین شده بود و صفحه رویش از طلای مینا بود که به هنگام بسته بودن آئینه‌ای نمایان می‌شد. سپس این نامه را به دوک دکین نوشتم.

"مسیو اگر بدانید که ضرورتی پیش آمده و به شما احتیاج دارم، خوشحال خواهید شد. آن موقع فرارسیده است که بتوانید تمام اعتماد و اطمینان مرا جذب نمایید. با توجه به مشکلات و خطرات موجود در این کار، میل به انجام آن دارید؟ قبل از آنکه تعهدی نمایید درست فکر کنید. اگر قبول کردید امروز رأس ساعت پنج بیایید و مرا ملاقات کنید."

مدتی بعد جواب دوک رسید که به این مضمون نوشته شده بود:

"خانم در نامه شما به من لذت وافری داد. تنها چیزی که بر من ناپسند و ناگوار افتاد این بود شما از اطاعت من شک و تردید دارید. آیا من غلام شما نیستم؟ اگر یک کلمه بگویید برو به هر جایی که باشد می‌روم. از من همانقدر مطمئن باشید که از خودتان هستید، بلکه زیادتر زیرا که خودتان ممکن است گاهی از شدت عجله و تندى دست و پای خود را گم کنید، اما من با حواس جمع احکام شما را اجرا می‌کنم. بلی خانم هر وقت که پای حفظ منافع شما در میان باشد حواس من جمع خواهد بود و حضور ذهن خواهم داشت. در ساعت معین با کمال افتخار و احترامات قلبی و اخلاص نامحدود به حضورتان شرفیاب خواهم شد."

حقیقتاً ممکن بود شخصی بتواند احساسات واقعی را از این ظریف‌تر بیان

کند. بسیار شاد شدم و شک نداشتم که دوک صلاح و خیر مرا نیز مانند منافع خویش حفظ خواهد کرد. پس با کمال بی صبری منتظر ساعت پنج بودم. در این بین، بخت بلند من پرنس دو سوییز را رسانید. بعد از تعارفات اولیه گفت:

- خوب خانم معرفی شما کی به عمل خواهد آمد؟

گفتم:

- آقای سردار هیچ نمی دانم. در این میان موانعی وجود دارد که انجام مراسم معرفی را به تعویق می اندازد. می ترسم اشخاصی که پیوسته در صدد آزار من هستند، نفوذی در قلب شاه پیدا کرده باشند.

گفت:

- آری، می بینم که اعلیحضرت در این کار تأمل می کنند اگرچه قلباً بی نهایت مایل است شما را در محل و مقام خودتان جای بدهد. باید شاه را قوی دل ساخت و به او فهمانید که اگر در این موقع ضعف نفسی بروز بدهد، عنان اختیار او را به دست خواهند گرفت و بعد از این هم با تحکم و استیلا با او رفتار خواهند کرد.

واقعاً صاف و ساده بودم که حرف های پرنس دو سوییز را باور کردم، غافل از این که این پرنس عزیز خیال و مقصودی دیگر دارد. چنانکه فوراً بعد از این مقدمه به من گفت:

- خانم، اگر شما بهتر از این رفتار کرده بودید، کارتان به اینجا نمی کشید. من شاه را خوب می شناسم و می دانم چگونه باید با او حرف زد. با کمال افتخار می گویم که اگر شما نسبت به نصایح من بی اعتنائی نکرده بودید، تا به حال معرفی شده بودید. گفتم:

- مگر من نصایح شما را رد کردم. وانگهی تقصیر از کدام طرف بود؟ آیا امکان داشت که من مادموازل کیمارد را در این میان به سفارت بپذیرم؟ آیا خود شما از سکوت او اطمینان داشتید و می دانستید که شما را دچار مشکلی نخواهد کرد؟

- حق با شما است. من در این مسئله طوری رفتار کردم که سن و سال آن رفتار را اقتضا می‌کرد. شما هم طوری عکس العمل نشان دادید که سن و سال من مقتضی آن بود. ولی هنوز می‌شود حیران کرد و به اصطلاح ماهی را هر وقت از آب بگیرید تازه است.

- واضح است.

- خوب حالا شما برای پیروی از نصایح من آماده هستید؟

من متوجه مقاصد او شدم و گفتم:

- البته که حاضرم، اگر مراسم معرفی من به واسطه کوشش‌های شما صورت بگیرد از همان لحظه شما را عاقل و راهنمای خود قرار خواهم داد، اما بسیار لازم است که این معرفی به تأخیر نیانجامد. شما باید همین امروز با شاه حرف بزنید ولی بدانید خدمات بزرگی را که ممکن است در این کار برای من انجام بدهید، شاه خودشان لفظ به لفظ برای من حکایت خواهند کرد.

این بار من بودم که یک پیرمرد عاقل و مجرب را فریب می‌دادم. مسیو دوسوبیز به دام افتاد و با کمال ادب عذرخواهی نمود و در حالی که به من اطمینان می‌داد با شاه حرف بزند بیرون رفت. واقعاً هم رفت و شاه را دید و آنچه لازم بود گفت، ولی فایده‌ای نبخشید و از مذاکرات او و دیگران به هیچ وجه نتیجه‌ای حاصل نشد. دوست من، بزودی در نامه بعد خواهید دید که من بدون زحمت به این آرزوی خود نرسیدم و به قدری که در خصوص معرفی من در میان رجال بزرگ، دربار مذاکره و مشاوره شد در باب جنگ "باینکی دنیا" گفتگو به عمل نیامد.

فصل ۱۴

هنوز از زیرکی که در گفتگو با پرنس دوسویز به کار برده و نتیجه‌ای که حاصل کرده بودم در لذت و تفریح بودم که دوک دکین وارد شد. بعد از آنکه دست مرا با کمال صمیمت و احترام بوسید گفت:

- خدایا این نامه عزیز و ظالمانه شما، مرا در چه وحشت و اضطرابی انداخت. عبارات مبهم آن تزلزلی در من ایجاد کرد که بیان کردنی نیست و چون ساعت را کرده بودید نتوانستم فوراً بیایم و ببینم چه خبر است.
- بلی، خواستم شما را قبل از این که با شاه رو به رو شوید ببینم. چون شرایط بسیار خطرناکی است.

دوک از این سخن هیجان زده شد و گفت:

- آیا مراوده من با شما باعث سوء ظن شاه شده است؟

- خیر، مقصود در این نکته نیست. هنوز تصورات شیطنت آمیز دشمنان من به آن جا نرسیده است که مرا از نصایح دوستی چون شما محروم نمایند، ولی چون باید با شاه در خصوص من صحبتی بکنید نخواستم شاه بداند که من از شما خواهش کرده‌ام.

آنگاه شرح گفتگوی خود را با شاه برای دوک حکایت گفتم و دوک گفت:

- درست است. موقعیت شما بسیار حساس است اما عصه و اندوه به خود راه ندهید شاه ضعف نفس دارد. ما به او قوت قلب و حرارت خواهیم داد، با نرمی و سستی او بیشتر از ایستادگی و استقامتش باید مقابله کرد. من می‌روم تا عملیات خود را شروع کنم.

البته قبل از رفتن او، ماجرای ملاقات و گفتگوی پرنس دوسوبیز را هم به او گفتم. دوک دکین گفت:

- از پرنس دوسوبیز ابداً انتظار خدمت و نتیجه‌ای نداشته باشید. البته بدون شک با شاه گفتگو خواهد کرد اما به طریق شوخی و مزاح و با خنده و استهزاء، ولیکن اگر تصور می‌کنید که او بتواند موافق صرفه و صلاح شما خدمتی بکند من از شما استدعا می‌کنم که او را به کلی محرم خود قرار دهید و اعتماد خویش را کاملاً به وی تفویض نمایید.

- خیر، خیر هرگز، انتخاب یک دوست محرم و یک راهنمای عاقل و خیرخواه کار آسانی نیست. باید دل‌های گوینده و شنونده با هم متحد و یکی باشد و من به هیچ وجه نسبت به پرنس دوسوبیز در قلب خود احساس همدلی و یگانگی نمی‌کنم.

آنگاه با هیجان مخصوصی گفتم:

- وانگهی من انتخاب خود را کرده‌ام. البته می‌دانم اگر بخواهید با انتخاب من بجنگید پهلوان دلیری خواهید بود.

با این کلمات متملقانه و پرنوازش، دوک مفتون شد و خود را به روی پای من انداخت و سوگند یاد کرد که در حفظ منافع و صلاح من تا پای جان بکوشد. من نیز عهد کردم خود را با اخلاص و احتیاط تسلیم او کنم در این بین کنت ژان وارد شد. هر سه تصمیم گرفتیم که من دیگر درباره معرفی خود با شاه صحبتی به میان نیاورم تا زمانی که دوک او را ببیند و با او صحبت کند و اقدام نخست را هم به پرنس دوسوبیز واگذار کردیم.

پرنس دوسوبیز همانطور که دوک دکین حدس زده بود با شاه مکالمه

نموده بود، زیرا فردای آن روز که به منزل من آمد قیافه و سیمای مرموز او قبل از هر چیز از صمیرش حکایت می‌کرد. پس از لحظه‌ای گفت:

- خانم، هر قدر توانستم با شاه گفتگو کردم ولی ابداً فایده نبخشید. عقیده شاه این است که ترتیب و شکل کار به همین صورتی که هست بسیار خوب است و مایل است تا حکم جدیدی صادر نشده است تغییری در امور حاصل نشود.

من گفتم:

- آقای سردار من بسیار متغیر هستم. تا من در این شرایط بی‌ثبات زندگی می‌کنم و مانند مجسمه‌ای در گوشه‌ای شسته‌ام نمی‌توانم هیچ خدمتی به دوستان خود بکنم.

دوسوبیز گفت:

- خانم اعتقاد من غیر از این است. مادامی که مقام شما رسمیت پیدا نکرده است شاه به دلایل مختلف، بیشتر به حرف شما گوش می‌دهد و برای دلجویی شما بیشتر به میل شما رفتار خواهد کرد.

با کمال تغیر گفتم:

- این شیوه، خاص شما درباریان است که فقط در فکر سیاست هستید. من یک زن هستم. افتخارات می‌خواهم، اسم می‌خواهم و درجه و مقام لازم دارم. طعنه‌ها و شایعات کرامون‌ها و وحشتی که آنها و چند نفر بد ذات دیگر مانند آنها در هر لحظه به من القا می‌کنند به شرف و غیرت من لطمه می‌زند.

پرنس دوسوبیز از طرز مکالمه صادقانه من که بزرگترین خانم‌های درباری را با عبارات زشتی یاد می‌کردم بر خود لرزید و خواهش نمود که عبارات خود را قدری ملایم نمایم و صبر و تحمل پیشه سازم. به واسطه این بی‌غیرتی از قدر و منزلت مسیو دوسوبیز در نظر من بسیار کاسته شد و او امتیازی را که ممکن بود در مشورتخانه خاص من حاصل نماید از دست داد.

بعد از لحظه‌ای دوک دکین به ملاقات من آمد شرح سؤال و جواب

دوسوبیز و بی‌نتیجه بودن اقدامات او را در نزد شاه، برای دوک گفتم او نیز گفت:

- من از اقدامات موسیو دوسوبیز نتیجه‌ای غیر از این انتظار نداشتم.

بعد خود او به نزد شاه رفت تا در خصوص من گفتگو نماید. ولی شاه را ملاقات نکرد. دختران لویی پانزدهم را بر ضد من برآشفته و متغیر یافت که پیوسته از زندگی ننگین گذشته من حرف می‌زنند مثل اینکه خود درباریان همه فرشته و معصوم بودند. همگی فراموش کرده بودند خودشان چه افتضاحات ملامت انگیزی مرتکب شده‌اند. همه اهل دربار عشاق آنها را به اسم و رسم می‌شناختند، به خصوص مادام آدلاید که معاشقات او با قرائن موجود انگشت نما شده بود ولی مادام دوسوبیز حقیقتاً پاک دامن بود و ملکه‌ای در روی زمین به شمار می‌رفت که هرگز در عیاب من زوزه نمی‌کشید و از طرف دیگر شاه هم که دختران عزیز خود را چندان دوست می‌داشت نسبت به این یکی ظاهراً مرحمت و شفقتی بروز می‌داد که ساده‌لوحانه آن را به عشق پدری تعبیر می‌کرد.

هر وقت این خانم‌های سلطنتی بنای فریاد را می‌گذاشتند با دو دست گوش‌های خود را می‌گرفت و می‌گفت، ببیند من چه پدر خوبی هستم و دخترانم چقدر خوشبخت هستند که پدری مانند من دارند که به آنها اجازه می‌دهم هر قدر دلشان می‌خواهد فریاد بزنند.

فردا صبح دوک دکین به خدمت شاه مراجعت کرد و او را دید که از دست همه خانواده و همچنین شوازل مشوش و پریشان است.

پس از آنکه دوک در باره من با او گفتگو کرد شاه از او پرسید:

- آیا شما هم مانند پرنس دوسوبیز از طرف خانم مأمور هستید که با من

صحبت کنید و برای من مشکل ایجاد کنید؟

دوک که با این حرف‌ها از میدان در نمی‌رفت به شاه اطمینان داد و گفت: علاوه بر آنکه از طرف کنشس مأموریتی ندارم، خود او نیز از من خواهش

کرده است که در خصوص او با اعلیحضرت هیچ حرفی نزنم.
لویی یانزدهم با خنده گفت:

- در این صورت پس چرا به میل و خواهش کنتس رفتار نمی کنید؟
دوک گفت:

- به جهت اینکه اولاً نسبت به کنتس اخلاص صادقانه دارم و ثانیاً نمی توانم
شنوم که مردم بگویند بعضی ها اعلیحضرت را به میل و اراده خود حرکت
می دهند.

شاه با تغیر گفت:

- می خواهم بدانم اینها کیستند که این جرأت و جسارت را می نمایند؟
دوک گفت:

- هم اینها که اطراف شما را احاطه کرده اند. تمام رن های دربار به خود
می بالند که هرگز نخواهند گذاشت اعلیحضرت کنتس را معرفی فرمایند.
رنگ و رخسار شاه برافروخت و صدا را بلند کرد و گفت:

- در این مملکت آقا و صاحب اختیار، تنها من هستم. احدی نمی تواند در
مقابل مشیت و قدرت من اظهار رأی و اراده نماید. بزودی به این اشخاص
جسور و بی ادب نشان خواهم داد، ولی هنوز موقع آن نرسیده است. کنتس
می داند که من چقدر او را دوست دارم. اگر او می خواهد دوستی خود را نسبت
به من ثابت نماید باید مدتی صبر کند و آسوده بنشیند.

در این جا دوک ترجیح داد دنباله صحبت را قطع کند و سکوت نماید.
پس از مرخصی از خدمت شاه به منزل من آمد و واقعه را بیان نمود و اکیداً
نصیحت کرد که خود را به شاه محزون و مغموم، زیرا ممکن است شاه از
خجالت و برای اینکه شما را غمگین نبیند آمد و شد را کم کند و حتی قطع
مراوده کند و گفت:

- اگر من به جای شما بودم الان دو کلمه از راه صلح و آشتی به شاه
می نوشتم و او را سر کیف و دماغ می آوردم.

این نصیحت را پسندیدم و فوراً نامه دیل را برای شاه نوشتم.
 "شهریار از قراری شنیدم بعضی‌ها خاطر مبارک را آزرده‌اند و اوقات
 عزیز آن اعلیحضرت را تلخ کرده‌اند. اقرار می‌کنم که این گونه اقدامات از
 طرف من نسبت به ذات مقدس، خیانتی عظیم است. من چه‌طور می‌توانم
 نسبت به آن الطاف فوق‌العاده‌ای که در حق من فرمودید و می‌فرمایید شکایتی
 داشته باشم حال آنکه باید خود را خوشبخت‌ترین موجود روزگار بشمارم.
 محبت خداوند مرا از هر غم و اندوهی می‌دهاند. مطمئن باشید که بعد از این
 ابداً ناز نخواهم کرد و مطیع‌ترین فرد دربار خواهم بود و حفاظت و حمایت از
 خود را به حامی خود واگذار خواهم کرد. یقین دارم این حامی قادر و قاهر
 نمی‌گذارد آنها مرا در آماج طعنه‌های خود قرار دهند و از بین ببرند زیرا فخر
 و مباهات می‌کنم که دلدار عزیزی هستم.

پس از مدت کوتاهی غلام بچه‌ای آمد و یک جعبه شیرینی و یک جفت
 گوشواره یا قوت اعلی با شکوفه‌های الماس از طرف شاه برای من آورد البته
 دستخط کوچکی به همراه داشت که مضمون آن از این قرار بود.

"آه عزیزم البته که شما دلدار عزیز من هستید و همیشه خواهید بود و حامی
 شما در هر شرایطی نگهبان و محافظ شما خواهد بود امنیت و همچنین آسایش
 آتیه خود را به اهتمامات شبان خود واگذار نمایید.

آن شب شاه به ملاقات من آمد ولی معلوم بود که حالت شرمساری دارد.
 من فوراً بنا کردم. خندیدن و از هدیه او تشکر کردم گوشواره‌ها را به گوش
 خود آویخته بودم و هر ساعت به او نشان می‌دادم و سرم را به حرکت
 درمی‌آوردم. گوشواره‌ها مانند خورشید می‌درخشید و این حرکت من مسرت و
 شادی فوق‌العاده‌ای به شاه می‌بخشید. به همین دلیل تمام شب از کنار من
 حرکت نکرد و فردا صبح ما بهترین دوستان عالم بودیم.

چند روز بعد کنت ژان در حالی که دو مقاله موحش از روزنامه "نول
 آلامن" در دست داشت نزد من آمد. واضح است که مقاله‌های مزبور بر ضد

من نوشته شده بود. حقیقتاً مطالب آن بسیار مفصّل بود و مرا از زندگانی مایوس می‌کرد. من هم آن را روی بخاری گذاشتم تا هر کس می‌آید ببیند ابتدا دوک دودوراس آنها را دید و گفت:

- خانم این آتش‌های سوزان را از نظر شاه مخفی بدارید.
- گفتم:

هرگز. مخصوصاً می‌خواهم شاه این‌ها را بخواند و بداند مهر و مرحمت ایستان را چگونه محترم می‌دارند و پلیس پاریس چه قدر منافع تاج و تخت را حفظ و حراست می‌نماید.

این کلمات آخری دوک دودوراس را به وحشت و تشویش انداخت، زیرا میان او و مسیو دوسارتین وزیر پلیس روابط فوق‌العاده‌ای وجود داشت و این بدان دلیل بود که دوک دودوراس معشوقه‌ای از طبقات پست داشت که حفظ و نگهداری او را به وزیر پلیس سپرده بود. در مقابل او نیز در دربار از وزیر پلیس بی‌نهایت حمایت می‌کرد و از این حرف من برای دوست عزیز خود مسیو دوسارتین دچار تشویش شد و فوراً جریان را برای او نوشت.

شاه طبق معمول به منزل من آمد و طبق عادت همیشگی آرنجش را به روی بخاری تکیه داد و مشغول صحبت شد. از روی کنجکاوی وسایل روی بخاری را یک به یک واری می‌کرد. اتفاقاً روزنامه‌های نول‌آلمن را دید. یک بار متن نامه را خواند و دوباره از اول شروع به خواندن آن کرد. سپس بدون این که کلماتی بگوید آنها را در آتش بخاری انداخت. متوجه بودم که گرفتگی و هیجان فوق‌العاده‌ای بر شاه عارض شد، ولی او عجلتاً می‌خواست آن حال را مخفی بدارد، اما طولی نکشید که عیظ و عصبانیت او به حد اعلی رسید. پرس دوسوبیز که آن شب با ما شام می‌خورد از دوک دودوراس سؤال کرد:

- آیا شما روزنامه "گازت دو فرانس" را خوانده‌اید؟
دوراس در جواب گفت:

- خیر، من هرگز وقتم را به خواندن این مهملات احمقانه صرف نمی‌کنم.
شاه یک مرتبه فریاد کشید و گفت:

- شما خوب می‌کنید دوک عزیز، امروز در همه کس شوق عجیبی برای
مهمل نویسی پیدا شده است. از شماها می‌پرسم این سیل و توفان انواع
روزنامه‌ها و کتاب‌ها و مقالات و اشعار و تصنیف‌های نظم و نثر که مملکت
فرانسه را غرق کرده است چه مصرفی دارد؟ همه اینها اسباب شورش خواهد
بود. به همه کس نباید آزادی قلم داده شود. اگر مملکتی پلیس منظمی داشته
باشد بیشتر از هفت هشت نفر نویسنده نیاز نخواهد داشت که آنها هم باید
کاملاً تحت نظارت دولت باشند. این تصنیف کنندگان، نویسندگان و ارباب
قلم برای فرانسه به منزله طاعون هستند و خواهید دید که کار این مملکت را به
کجا خواهند کشانید.

اینها مطالبی بود که شاه در کمال برآشفستگی ادا فرمودند. اگر در آن وقت
"مسیو دلاویر" می‌رسید و حکم حبس یکی از نویسندگان را می‌خواست شاه
ابداً مضایقه نمی‌کرد. پس از آن لوئی پانزدهم قدری آرام‌تر شد و به ملایمت
گفت:

- افسوس که می‌بینم پلیس چندان سعی و تلاشی در منع این گونه
جنگال‌های فتنه برانگیز ندارد.

دوک دو دوراس فوراً با حالت اضطراب گفت:

- اما اعلیحضرتا، مسیو دو سارتین در کار خود بسیار دقیق است و کارهای
فوق العاده‌ای می‌کند.

شاه گفت:

- پس چرا متحمل این گونه اشتباهات می‌شود و جلوگیری نمی‌کند؟ بزودی
او را از عدم رضایت خود آگاه خواهم ساخت.

دوک دو دوراس برجای خود خشکید و دیگر جرأت نکرد نفس بکشد.
بعد شاه کم‌کم حال آمد و بنای شوخی را گذاشت و از اعمال پنهانی حاضرین

سؤالاتی کرد. سپس موضوع صحبت را تغییر داد و دربارهٔ ورود پادشاه دانمارک صحبت کرد و به دوک دو دوراس خطاب کرد:

- شما و پسران برای خدمت و مصاحبت با اعلیحضرت قطب شمالی معین شده‌اید. امیدوارم بتوانید او را سرگرم کنید تا وقتش را به خوشی بگذرانند. اما ملتفت باشید که تکلیف مهمی به عهده دارید، سرگرم کردن بک پادشاه کار آسانی نیست.

این حرف شاه کاملاً صحیح بود. بطوری که هر روز شاهد درستی و صحت آن بودم زیرا پادشاه ما از آنهایی بود که سرگرم کردن او بیشتر از هر کس دیگری مشکل بود. اغلب اوقات که به عمارت من می‌آمد خود را به روی نیمکتی می‌انداخت و بنای خمیازه کشیدن را می‌گذاشت. آری باوجود کمال محبتی که نسبت به من داشت در حضور من از شدت اندوه آن قدر خمیازه می‌کشید که دلم برایش می‌سوخت. برای این که او را از این حال خارج کنم یک وسیله داشتم و آن صحبت از پارلمان‌ها و مقاومت و ضدیت آنها با سلطنت بود. آن وقت شاه از خواب برمی‌خاست و پیوسته در اتاق قدم می‌زد و نسبت به این قبایسایان فحاشی می‌کرد. لوئی پانزدهم همیشه اهالی پارلمان را با نام قبایسایان می‌خواند. اما اقرار می‌کنم صحبت از قبایسایان آخرین راه حلی بود که به فکرم می‌رسید و هر وقت از همه جا مأیوس می‌شدم دست به دامان آنها می‌شدم و ابداً تصور نمی‌کردم روزی ناچار شوم برضد آنها با گروهی همکاری کنم. از یک طرف دوک دکین کینه آنها را به قصد هلاکت در دل داشت و از طرف دیگر کنت ژان از مخلصین وفادار آنها بود و می‌خواست آنها را تحت حمایت خود قرار دهد و من در میان این دو عقیده مخالف نمی‌دانستم به کدامیک گوش بدهم و طرف چه کسی را بگیرم.

خلاصه، شاه از مسألهٔ روزنامه نول آلمان کینه‌ای به دل گرفت که مصمم شد از این بی‌احترامی و خیانتی که نسبت به من روا داشته‌اند انتقام بگیرد. از این روه چند روز بعد یک مهمانی ترتیب داد و دوشس و کنتس دوگرامون، "

مادام دوفور کال " ، " پرنس دومارسان " ، " مادام لامارشال دومیرپوا " ، " کنتس دوگرامون نی " و " سنت باری " را دعوت کرد. همه دوستان سر میز جمع بودند و آدم غریبی در بین آنها نبود. همگی مزاح می کردند و می خندیدند و خوشحال بودند و دائم به من گوشه و کنایه می زدند و در خیال خود راضی بودند، شاه هم به آنها می خندید. یک مرتبه با اشاره مخفی شاه، دوک از اعلیحضرت پرسید:

آیا امروز کنتس دوباری را ملاقات فرموده اید یا خیر؟

ذکر این اسم موحش که به طور غیرمنتظره ای در جمع میهمانان بیان شد ضربه و شوک هولناکی به آنها وارد کرد. خانم ها اول با سکوت کامل به یکدیگر نگاه کردند و بعد همه متوجه دوک و شاه شدند.

اعلیحضرت با آه و حسرت جواب داد:

افسوس امروز نتوانستم فرصتی برای ملاقات کنتس به دست بیاورم. آن گاه به تفصیل از من تعریف و تمجید کرد و به دوک گفت: - اگر کنتس را قبل از من ملاقات کردید فراموش نکنید به ایشان بگویید که من یک گیلان شراب به سلامتی وجود عزیز ایشان نوشیدم. مجسم کنید این خانم ها چه حالی پیدا کردند، خصوصاً دوشس دوگرامون که با وجود آشنایی با رسومات دربار نتوانست خودداری کند و رنگ از رخسارش پرید و اگر از فتوحات من نمی ترسید همان جا به زیر میز می افتاد و غش می کرد. بعدها از لامارشال دومیرپوا که با من دوست شد شنیدم که آن شب دوشس بعد از رفتن به منزل خود از شدت غیظ دچار تب شدیدی شده و تا فردای آن روز حالش دگرگون بوده است.

شاه این حکایت را برای من نقل کرد و از این موضوع خیلی به خود می بالید تصور می کردم حرکت بسیار دلیرانه ای کرده است. دنباله این بیانات، مرا به یاد اتفاقی انداخت که چون دارای اهمیت بسیاری است آن را برای شما بیان می کنم. این اتفاق فردای آن روزی افتاد که من از وزیر پلیس نزد دوک

دو دوراس شکایت کردم.

صبح بسیار زود خواهر شوهرم شن داخل اتاق من شد و گفت:
خواهر، کنت ژان این حا است و وزیر پلیس هم همراه او آمده است و از
شما استدعا دارد احازه بدهید احترامات خود را به شما تقدیم نماید. میل به
پذیرایی او دارید یا خیر؟
گفتم:

- آه مسیو دو سارتین، آری آری بیایند، طوری با او رفتار خواهم کرد که
سزاوار آن باشد.

بلافاصله کنت ژان و وزیر پلیس داخل شدند. مسیو دو سارتین پروک
بزرگ سفیدی که به دقت فریزه شده بود بر سر داشت او یک اتاق پر از انواع
و اقسام پروک داشت چون علاقه زیادی به پروک داشت. "دوک دین"
همیشه درباره مسیو دو سارتین می گفت:

- هر وقت وجود مشورتخانه دولتی فوراً لازم شود با دو شماره وزیر پلیس
در منزل حاضر می شود.

مسیو دو سارتین نزدیک آمد و گفت:

- خانم از قراری که شنیدم نظر بی مرحمتی شما به من افتاده است. آمدم تا
بدانم این بدبختی از کجا گریبانگیر این بنده حقیر شده است.
گفتم:

- مسیو شما خودتان باید بهتر بدانید که از ماه گذشته به این طرف، در
کمال بی ادبی نسبت به من فحاشی کرده اند. حال آن که با اولین شورش ها شما
باید تکلیف خود را می دانستید.

مسیو دو سارتین از تندی بیانات من تعجب کرد و خواست رضایت مرا
حلب نماید.

کنت ژان به او گفت:

- مسیو دو سارتین عزیز، شما هر چه بگوئید بی فایده است. چیزی که

حقیقت دارد این است که نسبت به رن برادر من قصور و بی احترامی شده است. شما مدعی هستید که تقصیر از شما نیست. ولی برای صدق گفتار خود چه دلیلی می‌توانید داشته باشید؟ کدام تفحص را تا به حال به عمل آورده‌اید و تاکنون چه اقدامی کرده‌اید؟ هیچ، پس چه فایده دارد که به ملاقات ما بیایید، در صورتی که دشمنان ما را همراهی می‌کنید.

مسیو دو سارتین نمی‌خواست از مقام و اعتبارش کاسته نشود. به همین دلیل گفت:

- مسیو دوباری من فقط باید جوابگوی شاه باشم.
من گفتم:

- بسیار خوب مسیو، پس این جا آمده‌اید چه کنید؟ همین قدر کافی است که بدانید من نه از شما و نه از شوازل هیچ باک و واهمه‌ای ندارم. مسیو دو سارتین از جرأت و شهامت من متحیر شد. مدتی سکوت کرد و گفت:

- خانم شما بی‌جهت نسبت به من متغیر شده‌اید. اگر خطایی از من سرزده باشد از روی غفلت بوده است نه عمد و تقصیر. برای شما سودی نخواهد داشت که در این رابطه با شاه صحبتی کنید.
- من گفتم:

- مسیو شاه همه چیز را می‌دانند و از شما هم راضی نیستند.

- مسیو دو سارتین فریاد برآورد و گفت:

- خدایا، پس کار من تمام است.

کنت ژان گفت:

- خیر کاملاً تمام نیست، تنها باید بدانیم شما طرفدار چه کسی هستید؟ اگر جانب ما را می‌گیرید اصلاح امور شما بر عهده ما خواهد بود و اگر طرفدار دشمنان ما هستید منتظر عواقب بد آن باشید. حال تصمیم خود را بگیرید.
بعد از قدری حاشیه رفتن که با تعارفات آمیخته بود بالاخره وزیر پلیس

گفت طرفدار ما خواهد بود و در زیر لوای من به صف خواهد ایستاد. پس باهم دست دادیم و آشتی کردیم. او هم دست مرا گرفت و در نهایت احترام بوسید.

پس از آن نشستیم و به طور جدی در مورد جلوگیری از بی حرمتی نسبت به من بحث و گفتگو کردیم. مسیو دوسارتین برای اثبات اخلاص و خدمتگزاری نویسنده آن دو مقاله روزنامه را به من معرفی نمود. این فرد شخص رذل و پستی بود موسوم به "لودو" که سالی هزار و دویست لیور از دوشس دوکرامون دریافت می کرد و شغلش منحصر به این بود که برضد اشخاصی که طرف بی میلی و عداوت دوشس بودند در روزنامه ها مقاله بنویسد. این خانم محترم هیچ گونه واهمهای از نشر این گونه مقالات ننگین نداشت و از هیچ کوششی برای دفع موانع فروگذار نبود.

بعد از آن که مسیو دو سارتین اسرار را فاش کرد، من نیز به او قول دادم نزد شاه از وی حمایت کنم سپس با کمال وجد و سرور مرا ترک کرد. دوست من باور کنید شخص بایستی همچون من دارای حسن جمال سرشاری باشد تا بتواند یک وزیر پلیس را فریب دهد و به دام خود بیندازد.

فصل ۱۵

شب هنگام شاه به منزل من آمد.
گفتم:

- شهریارا با مسیو دو سارتین آشنا شدم.
- آه یقیناً آمده بود از شما معذرت بخواهد.
- بلی تقریباً یک چنین چیزی، وانگهی او آن طوری که من تصور می کردم
گناهی نداشت، حر این که تسلیم میل و اراده دشمن من شده بود.
شاه گفت:

- خاسم، شما نمی توانید در دربار من دشمنی داشته باشید. شاید بعضی ها به
حسن جمال شما حسد ببرند اما دشمنی محال است. وزیر پلیس کار مناسبی
انجام داد که اسم او را به شما نگفت.
- با وجود التفات ایشان بعد از این می دانم از چه کسی باید بر حذر باشم در
عین حال نویسنده آن دو مقاله مفتضح را هم می شناسم.
شاه گفت:

- یقیناً یک پا برهنه ولگرد است.
گفتم:

- به هر حال مسیو لودو نام دارد.

- آه من این بددات را می‌شناسم، بدامی او به گوش من هم رسیده است. این کار باید خاتمه یابد.

این را گفت و برخاست و زنگ را چنان به صدا درآورد که ده نفر یک مرتبه داخل اتاق شدند. "دوک دلاوریل بر" را حتی اگر با لباس خانه باشد و سرو وضع مرتبی نداشته باشد بیاورند اگر کسی در آنجا حاضر بود و حکم شاه را می‌شنید تصور می‌کرد مملکت دچار بحران و خیمی شده است. حال آن که هیچ مسأله‌ای نبود جز این که می‌خواستند مقاله نویس رذل و بی‌سر و پایی را حبس نمایند. خواستم واسطه شوم، اما لوئی پانزدهم ار این که فرصتی یافته تا عظمت سلطنت را نشان دهد مسرور بود و با جبروتی شاهانه به من گفت:

- این مسأله به شما ربطی ندارد. اختیار امور با من است و نمی‌خواهم احدی در آن دخالت نکند و تصمیم گیرنده باشد.

من هم عجالتاً سکوت کردم و حمایت از این بیچاره بدبخت را به وقت دیگری موکول کردم.

در این حین دوک دلاوریل بر وارد شد اما نه آن گونه که شاه تصور می‌کرد بلکه برعکس لباس بسیار اعلایی در برداشت. او همیشه با کمال تجمل حرکت می‌کرد و لباس‌های بسیار فاخر و گرانبه‌ای می‌پوشید اما البسه گرانبه‌ای او، فقر چهره‌اش را به هیچ وجه مخفی نمی‌داشت. بوی گدایی با یک فرسنگ فاصله از او به مشام می‌رسید. این شخص از همه وزراء قدیمی‌تر بود و اما کفایت و لیاقتش از همه کمتر و از همه بی‌اعتبارتر. چندی بعد از فوت او در حضور دوک دین صحبت از او به میان آمد، بعضی‌ها گفتند:

- این پیر مرد بیچاره آدم بدبختی بود زیرا مادام العمر طرف کینه و تحقیر عامه مردم واقع شده بود.

دوک دین در جواب گفته بود:

- بگویند خوش بخت‌ترین مردم بود زیرا اگر بنا بود از روی استحقاق در

خور او و از روی عدالت با او رفتار کرده باشند بایستی تا به حال ده مرتبه از دارش می‌زدند.

دوک دین حق داشت. دلاوریل بر مرد بد ذات و بی‌حیایی بود در دزدی نظیر نداشت بی‌شأن و شرافت، بداخلاق، بی‌قلب و ترحم بود، حرص و آزار او حدی نداشت. حکم حبس افراد در اختیار او بود و از این کار تجارت معتبری می‌کرد. اگر کسی می‌خواست برای اجرای آمال خود ظالمانه شر پدر و برادری یا شوهری را از خود دفع کند و با ناموس آنها به آزادی کامرانی نماید فوراً به او اظهار می‌کرد و او هم امضای مقدس شاه را به هر کس که وجه نقد می‌داد می‌فروخت من از این مرد به قدری نفرت و کراهت داشتم که مافوقش متصور نبود ولی چون من اشتیاق نفرت و کراهت نبودم تنها به این که کینه مرا در دل داشته باشد قناعت می‌کرد خاصه این که معشوقه پیرش "مادام دولانژاک" گوش او را از من پر کرده بود این زن چشم نداشت مرا ببیند و تصور می‌کرد دل پادشاه فرانسه بایستی ملک مطلق او باشد و من ملک او را غصب کرده بودم می‌دانستم که این زن دوست من نیست و فاسقش هم به واسطه اخلاص به شوازل‌ها، دشمن واقعی من بود. از این که در آن وقت شب احضارش کردند تا برای انتقام کشیدن من حکم به او بدهند خیلی خوشوقت شدم. در حالی که معلوم بود خیلی در زحمت است وارد اتاق شد و تعظیمی به من کرد که به اندازه خودش پست بود. شاه با صدای سخت ولی مختصر به او امر کرد که فوراً مسیو لودو را در زندان سنت لازار حبس کند. او هیچ نگفت و بیرون رفت. نیم ساعت بعد مراجعت کرد و به عرض رسانید که امر ملوکانه انجام شده. آن وقت شاه به او گفت:

- آیا خانم رامی‌شناسید؟

- شهریارا، نمی‌شناسم.

فرمودند:

- پس به شما امر می‌کنم که بعد از این کمال توجه و اطاعت را به

فرمایشات ایشان داشته باشید. او بهترین دوست من است و هر کس بخواهد اخلاص و دولتخواهی خود را به من ثابت نماید باید او را عزیز و محترم بدارد. بعد از این فرمایشات ملوکانه، شاه مرحمت فرمود و او را به شام دعوت کردید. قسم می‌خورم که من از همه آن عداها برای او خوشایندتر بودم. چند روز بعد با شخص بزرگواری آشنا شدم که اهمیت او به کلی متفاوت از اهمیت دوک کوچک بود و مقرر شده بود که در تاریخ فرانسه مقام و جایگاه بزرگی داشته باشد. می‌خواهم از "مسیو دو مسپو" صحبت کنم که آخرین دفتردار مملکت فرانسه بود حتی در اوج خشونت و غضب هرگز راضی نشد از شغل خود استعفا دهد.

مسیو دو مسپو دارای عزم و اراده‌ای راسخ بود که به واسطه نفوذ تدبیر خود اوضاع مملکت فرانسه را تغییر داد. بسیار با حدت، ساکت و متهور بود ولی با فکر. نه فریادهای ملت او را متعجب می‌ساخت و نه هیچ مشکل و مانعی جلوی او را می‌گرفت. هر آنچه را اراده می‌کرد انجام می‌داد او عضو پارلمان بود ولی بعدها آن جا را ترک کرد و جزو مخالفان پارلمان شد. او منتها درجه عداوت را نسبت به پارلمان داشت و بعد از جنگی خونین با آنها، فتح نصیب او شد و متوجه گردید که رمان رهایی دادن سلطنت از قید سلاسل پارلمان فرارسیده است. خود او بیشتر از صد مرتبه برای من حکایت کرد که: در اعصار گذشته سلاطین فرانسه برای این که بتوانند قدرت نجیب‌زادگان تیولدار را از بیخ و بن بردارند نیاز به اقتدار تام داشتند. از این رو مجالس پارلمانی تشکیل دادند و به واسطه آن به مقصود محال خود رسیدند. ولی پس از سلطنت لویی سیزدهم دوره مجالس پارلمانی به پایان رسید و نجیب‌زادگان تیولدار صاحب مقام و منصب شدند ولیکن مجالس پارلمانی برای سلطنت خطرناک‌تر از دشمنانی شدند که نه کمک آنها مغلوب گشتند و این امر موجب شد سلاطین فرانسه تا پنجاه سال آینده از اختیار ساقط شوند پس در آینده‌ای نزدیک پارلمان‌ها تمامی اقتدارات را به دست گرفتند.

خلاصه مسیو مسپو با عقل سرشار و فصاحت کامل از عهده اجرای وظایف خطیر برمی آمد. عقیده اش این بود که همه کس را می شود خرید و مطیع میل خود کرد فقط باید دانست که برای هر کسی چه پولی باید پرداخت کرد. در رشادت و شجاعت مانند یکی از سرداران فرانسه بود. دشمنان او که تعدادشان زیاد بود می گفتند که او بسیار وحشی است. همه نسبت به او کینه می ورزیدند، او نیز همه را تحقیر می نمود جذابیت و دلربایی ما زنان در او تأثیری نداشت و تنها ما را وسیله سرگرمی و رفع خستگی می دانست. اینها خصوصیات اخلاقی موسیو مسپو بود. شما هم مثل من با قیافه ظاهری او آشنا هستید و لازم نیست به شما بگویم که کوتاه قد و زشت بود و چهره اش رنگ زرد مایل به سبز داشت در گذشته رئیس پارلمان پاریس بود و بعدها به جای پدرش نایب دفتر مملکت شد.

به این صورت که بعد از "استعفای موسیو دولامونین" دفتر دار سابق، پدر مسپو به جای او مشغول کار شد و همین که احکامش صادر و ثبت شد فوراً استعفا داد و این شغل را به پسرش واگذار نمود. شوازل ها هم به تصور این که او را بنده مطیع خود خواهند داشت ممانعت نکردند، اما من بزودی دیدم که شوازل ها در این مورد اشتباه بزرگی مرتکب شده اند.

در ماه اکتبر روزی هانریت داخل شد و گفت:

- مرد سیاه پوست بد قیافه ای آمده است و می خواهد با شما ملاقات کند من هرچه به او گفتم خانم را نمی توان دید اصرار کرد و این نامه مهمور را به من داد.

نامه را باز کردم، متن نامه بدین گونه بود:

"دعتردار کل فرانسه آرزو دارد افتخار حاصل کند و احترامات خود را به خانم کنتس دوباری تقدیم نماید."

- گفتم:

- هانریت بگو فوراً داخل شوند.

هانریت گفت:

- خانم شرط می‌بندم ایشان نیز خواهشی داشته باشند.

- همه از ارباب متوقعند اما او از کسی توقعی ندارد.

هانریت بیرون رفت و بعد از لحظه‌ای از راهروهای مخصوصی که به عمارت من راه داشت عالیجناب "رن نیکلا شارل اکوسین دو مسیو" شوالیه و دفتردار کل فرانسه را به اطاق من آورد. رفتار او طوری بود که توجه مرا جلب کرد. با کمال اطمینان قدم برمی‌داشت، گویی از هنر و لیاقت خود خاطر جمع بود. نزدیک آمد و گفت:

- اگر شخصاً نمی‌آمدم و خود را معرفی نمی‌کردم، مادام دوباری حق داشتند از من شکایت نمایند زیرا همان قدر که برای عرض اخلاص به ایشان بی‌صبر و قرار بودم به همان اندازه هم می‌ترسیدم که مبادا ایشان را برضد من شورانیده باشند.

- عالیجناب، چرا چنین تصویری کرده‌اید؟

- من از ابتدا توسط شوازل داخل هیئت وزرا شدم و چون او از دشمنان شما است شاید گمان کنید که من هم از طرفداران او هستم.

- درست می‌گوئید اما در زمره آنها قرار نگیرید از دشمنان من نخواهید بود.

- مسلماً خانم، من ترجیح می‌دهم که مطابق خواسته شما عمل کنم و با

کمال فخر و مباهات امیدوارم لایق دوستی شما باشم.

بعد از یک سری تعارفات، با کمال ادب و مهربانی پرسید:

- مراسم معرفی شما کی به عمل خواهد آمد و چرا تا به حال به تعویق

افتاده است؟

- به واسطه کارشکشی شوازل، این امر به تعویق افتاده است و از سوی دیگر

شاه از عدم رضایت گروهی از متملقین درباری وحشت دارد.

موسیو دو مسیو گفت:

- من از این مسئله بسیار متغیرم اولاً به واسطه اخلاصی که به شخص شما

دارم، ثانیاً برای این که این گونه امور بر ضد اقتدارات شاه می باشد مخصوصاً الان که هنگام قدرت نمایی شاه است و بایستی این افراد شورش برانگیز را بر جای خود بنشانند.

خانم آیا مطلع هستید که پارلمان تا چه اندازه با دوستان شما مخالف است خصوصاً پارلمان برتانی و پاریس که به سرپیچی از دوک دکین برخاسته است.

با کمال اضطراب پرسیدم:

- آیا تصور می کنید که اقدامات آنها برای دوک خطرناک باشد؟
- امیدوارم که این طور نباشد اما او به حامی و طرفدار نیاز دارد تا بلکه بتوانند او را از این مهلکه نجات دهند.

با کمال بی قراری گفتم:

- آه، اگر بنا باشد تمامی اعتبار خود را در نزد شاه برای حمایت از او صرف کنم دریغ نخواهم کرد و یقین دارم که دوک از این نسبت هایی که به او می دهند کاملاً بری است.

مسیو دو مسپو گفت:

- آری مسلم است او کاری نکرده است، جز این که از استقلال و اقتدار سلطنت در مقابل خصومت پارلمان ها دفاع کرده است.

خلاصه مدتی با دفتردار کل از پارلمان ها و اعضای آن صحبت کردیم، سپس او همان طور که در خفا آمده بود مخفیانه نیز مراجعت نمود.

وقتی که شاه به منزل من آمد به او گفتم:

- اعلیحضرتا با دفتردار کل آشنا شدم. واقعاً آدم درست کار و قابل اطمینانی است امیدوارم که برخلاف من قدمی برندارد.

شاه فرمودند:

- او را کجا دیدید؟

- شهریار، ایشان را امروز در این جا ملاقات کردم.

- به دیدن شما آمده بود؟

- عرض کردم:

- بلی، برای این که به دیدار و آشنایی با من نائل شود.

شاه فرمودند:

- باور کردنی نیست واقعاً این موضوع موجب تفریح من است. شوازل

بی‌چاره تا چه اندازه در انتصاب مسپو در مقام وزارت سعی و کوشش کرد. در حالی که می‌بینم اشتباه کرده بود.

گفتم:

- اعلیحضرتا قبول کنید که شوازل نخواسته به شما خیانت کند بلکه تنها بر

این تصمیم بوده است که فرد عاقل و دانایی را برای مقام وزارت انتخاب کند.

- درست است که این دفتردار کل مردی بسیار عاقل است و به قدری

کفایت و قابلیت دارد که می‌تواند تمام اقتداراتی را که به مقتضای زمان از

سلطنت من سلب شده باز گرداند. اگر او را دوباره ملاقات کردید به وی

بگوئید من مایل به بهبود مشکلات هستم ولی بدون هرگونه درگیری جدی و

سخت.

این کلمات آخر شاه نشان داد که او تا چه اندازه محبوب و رؤف است.

سرانجام گفت:

- می‌دانستم که مسپو مانند شوازل نخواهد بود. مطلب مهم این است که او

خدمتگزار دولت ماست و ما از او راضی هستیم.

همان قدر که لویی پانزدهم از دفتردار کل راضی بود از کنت ژان بدش

می‌آمد و به من می‌گفت:

- من از برادر شوهر شما خوشم نمی‌آید. امیدوارم یک روز صبح که از

خواب برمی‌خیزم بشنوم شیطان گردن او را پیچانده و خفه کرده است.

آری دوست من این سخن را چه خوب گفته است که، "همه کس را

نمی‌توان راضی کرد."

فصل ۱۶

از این به بعد خواه بر وفق مراد کنت ژان و خواه برخلاف میل او مستشار تازه‌ای وارد حوزه مشورتخانه من گردید، او همان دفتردار کل بود. دوک دکین و مسیو دو مسپو کاملاً با یکدیگر متحد شده بودند و به همراه "آبه‌تری" که بزودی شرح حال او را به شما خواهم گفت حکومتی تشکیل دادند که بعد از عزل شوازل تا وفات لویی پانزدهم در فرانسه دوام یافت. ولی قبل از آن که وارد این مسائل سیاسی شوم، اجازه بدهید داستان معرفی خود را به پایان برسانم با این وجود عجلتاً به طور مختصر راجع به "کریستیان هفتم" مطالبی ذکر می‌کنم.

می‌دانید که پادشاه فرانسه با ناراحتی و مردم از روی کنجکاوی منتظر ورود اعلیحضرت پادشاه دانمارک بودند. زن و مرد با کمال بی‌صبری می‌خواستند این پادشاه جوان را که هنوز بیست سال نداشت و برای تعلیم و تربیت خود به اروپا مسافرت می‌کرد ببینند. او زن زیبای خود "پرنسس کارلید ماتیلد" را که به تازگی با او ازدواج کرده بود موقتاً ترک نموده و عازم سفر شده بود، بدون این که فکر کند این جدایی بزودی برای طرفین نامبارک خواهد بود در پاریس از خلق و خوی حقیقی این پادشاه حبری نداشتند و فقط شایع بود که او نسبت به زن‌ها مؤدب یا نه عبارت دیگر عاشق

پیشه است، به واسطه این شایعه دختران پاریس به فکر دلربایی از او بودند و امید داشتند وی را به طرف خود جلب کنند و به اصطلاح سرکیسه کنند. مسیو دوسارتین یک شب من و شاه را در جریان احوال این دختران گذاشت. او می گفت:

- بعضی از آنها برای استقبال او به خارج شهر رفته بودند و عده ای قرار گذاشته بودند که دم دروازه در روی خاک ریز خندق منتظر او باشند. دو نفر از معروف ترین آنها "مادموازل کرادی" و "مادموازل لاپرری" تصویر خود را برای طراحی به نقاش داده بودند تا بعد از ورود کریستیان به او بدهند.

سرانجام اواخر اکتبر هزار و هفتصد و شصت و هشت، کریستیان هفتم وارد پاریس شد. دوک دودوراس و پسرش از طرف شاه ورود او را خوش آمد گفتند و خود را معرفی کردند و گفتند که در طی اقامت او در پاریس برای خدمت و انجام فرمایشات شاهانه منتخب و مأمور شده اند.

ملاقات میان پادشاه و این مهمان در ورسایل انجام شد. کریستیان هفتم با کالسکه سلطنتی و به همراهی دودوراس و پسرش از شهر به قصر ورسایل آمد. ابتدا او را به عمارت های قدیمی زن ولیعهد مرحوم راهنمایی کردند. که آن جا قدری بیاساید تا لویی پانزدهم برای پذیرایی از او حاضر شود.

به قدری در مورد مراسم تشریفاتی این ملاقات شنیدم که خسته شدم. مرسوم بود برای این که میان پادشاه بررگ مملکت فرانسه و پادشاه یک دولت کم اهمیت تمایزی قرار داده شود باید آن پادشاه در موقع ملاقات قدری انتظار بکشد. یقین دارم که به هنگام مذاکره صلح با فردریک دوم پادشاه "ذیجاء پروس" چنین مسائلی مد نظر نبود و لویی پانزدهم در آن هنگام به چنین تشریفات مبتذلی اهمیت نمی داد.

دوک دوشوازل که علاوه بر امور وزارت خارجه صدارت را نیز برعهده داشت، به اتفاق هم قطاران خود "دوک دو پارسلن"، "کنت دوسنت فلوراتین"، "مسیو برتن"، "مسیو مئن" و رئیس امور مالیه و "مسیو

دوژارنت " کشیش اولئان و وزیر انتشارات در اتاق پذیرایی بودند و دوک دوشوازل مشغول پذیرایی از پادشاه دانمارک بود. سپس " مسیو دسکرانژ " رئیس تشریفات و اعلام کرد که لویی پانزدهم برای ملاقات حاضر است. پادشاه دانمارک با اصیل زادگان خود و وزرا و بزرگان فرانسه به اتاق مخصوص شاه رفت. در آن جا دو صندلی بزرگ به یک شکل و اندازه قرار داشت ولی پادشاه دانمارک از نشستن بر روی آن امتناع کرد و شروع به صحبت کرده و گفت:

- از ملاقات پادشاه بزرگی که شهرت او تمام اروپا را پر کرده است بسیار سعادتمند و خوشبخت هستم.

کریستیان هفتم در کمال ادب و احترام رفتار نمود در حین گفتگو شاه از اختلاف سن بین خود و کریستیان صحبت به میان آورد و گفت:

- من می توانم جای پدر شما باشم.

او جواب داد:

- من هم همچون فرزندی با پدرش با شما رفتار خواهم کرد.

این جواب بر طبع لویی پانزدهم بسیار موافق افتاد و بعد از این پذیرایی به ملاقات من آمد و گفت:

- حقیقتاً از دیدار این برادر دانمارکی بسیار لذت بردم، واقعاً یک فرانسوی تمام عیار است. اگر او ناراضی از این مملکت خارج شود بسیار ناراحت خواهم شد.

همان شب کریستیان هفتم خواست ولیعهد را ملاقات کند ولی از ادب و انسانیت جدش در او نشانی نیافت: ملاقات آنها بسیار کوتاه بود البته اطرافیان‌ش به عمد چنین ترتیبی داده بودند زیرا شاهزاده حرفی برای گفتن نداشت، حتی نتوانست سخنی مودبانه بر زبان آورد. هیچ شاهزاده‌ای همچون لوئی شانزدهم در ایام جوانی بی دست و پا نبود. بزودی او و برادرانش را به شما معرفی خواهم کرد. عجلتاً جریان پادشاه دانمارک را به آخر برسانم.

آن شب پادشاه دانمارک شام را با لویی پانزدهم صرف کرد. بیست و چهار نفر از خانم‌های دربار که از حیث زیبایی و عقل همتایی نداشتند بر سر میز حاضر بودند. شاه هنگامی که متوجه شد پادشاه دانمارک محو تماشای "مادام دوفلایاواکور" شده و چشم از او برنمی‌دارد، پرسید:

به نظر شما این خانم چند سال دارد؟

- فکر می‌کنم بیش از سی سال ندارد.

شاه گفت:

- برادر چه می‌فرمایید، او پنجاه سال دارد.

کریستیان گفت:

- در دربار شما سن و سال دلیل پیری نیست.

قصد ندارم شرح اقامت کریستیان هفتم را به نقل از رورنامه کازت دوفرانس برای شما بازگو کنم. بنابراین به شرح ماجرای این ملاقات می‌پردازم.

یک روز شاه به من گفت:

- برادر دانمارکی من تمایل خود را برای دیدن شما به دوک دودوراس

ابراز داشته است و اگر شما مایل به دیدار او باشید مختار هستید، ولی می‌ترسم این اعلیحضرت جوان دل شما را بر باید.

گفتم:

- شهریار! این تصور شما قلب مرا می‌رنجاند و اگر مطمئن نبودم که این

حرف را از روی شوخی می‌زنید بسیار غمگین و ناراحت می‌شدم. بدانید اگر

نسبت به عشق شما تردیدی در دل داشتم از ملاقات با این شخص احتراز می‌کردم.

شاه با چهره گشاده گفت:

- من هم اگر نسبت به عشق شما مطمئن نبودم، پیشنهاد این ملاقات را به

شما نمی‌کردم.

پس از آن دست مرا از روی محبت بوسید.

روز بعد دوک دودوراس نزد من آمد و خواهش پادشاه دانمارک را رسماً ابلاغ کرد. قرار بر این شد که من او را در عمارت خود در پاریس بپذیرم و این ملاقات محرمانه بماند، به همین دلیل کریستیان هفتم هم می‌بایست بدون همراهان و تشریفات به منزل من بیاید.

در وقت تعیین شده دوک دودوراس به همراه دو جوان خارجی به منزل من آمد که یکی از آنها پادشاه دانمارک بود که نام کنت دو... گرفته بود و دیگری یکی از نجبای همراه او بود.

کریستیان هفتم در نظر من جوان برازنده‌ای آمد. او دارای چشمان گیرایی بود. نگاه تند او خوش آیند نبود. بعدها هنگامی که شنیدم حالت جنون پیدا کرده تعجب نکردم. در تمام مدت عقل و حواسش برجا بود و رفتار ناپسندی نداشت. در طی آن ملاقات حتی یک کلمه حرف نامربوط نزد و پیوسته از عشقی که شاه نسبت به من داشت صحبت کرد و حرف ناشایستی به زبان نیاورد. از او پرسیدم:

- آیا در دانمارک زن‌های زیبا یافت می‌شوند؟

جواب داد:

- خانم تا به حال تصور می‌کردم زن‌های مملکت من زیباترین زنان اروپا هستند.

سپس از لذت بی‌شایانی که از دیدن شهر پاریس به او دست داده بود صحبت کرد و گفت:

- پاریس پایتخت تمام دنیا است، ممالک ما ایالات شما محسوب می‌شوند.

پس از اهل علم و ادب فرانسه که نایل به دیدار آنها شده بود صحبت به میان آورد. به ویژه از "دالامبر"، "دریدت" و "لاهارپ" و "کنت دوبوفن" بسیار تمجید کرد و از این که موفق به دیدار ولتر نشده بود اظهار تأسف کرد و حتی مایل بود به "فرتی" برود و از نزدیک این انسان خارق‌العاده را که

توجه جهانیان را به خود معطوف داشته و باعث آگاهی آنان شده بود ببیند. چنین استنباط کردم که کریستیان از برپایی ضیافت‌ها و جشن‌های پی‌درپی و خصوصاً از مصاحبت ملال‌انگیز با دودوراس‌ها کاملاً خسته شده و چنین به نظر می‌رسید که حتی مصاحبت یکی از آنها برای این که شخص را از ملالت هلاک نماید کافی است حال تصور کنید از معاشرت با هر دو آنها چه بر سر انسان می‌آید. خلاصه بعد از سه ساعت صحبت که به نظر پادشاه دانمارک خیلی زود گذشت، با هم وداع کردیم و او رفت و در حالیکه مرا از عقل و رفتار خویش عرق لذت و شیفتگی کرده بود.

پس از آن ملاقات وقتی که لویی پانزدهم برای دیدارم آمد پرسید:

- اعلیحضرت دانمارک را چگونه یافتید؟

گفتم:

- اتفاقاً پادشاه بسیار مؤدبی است.

شاه گفت:

- درست است، مردمان بسیاری هستند که از جهالت و نادانی ما سلاطین بهره‌مند می‌شوند و اگر ما بیچاره‌ها بتوانیم از چنگ آنها خلاص شویم واقعاً معجزه کرده‌ایم.

آنگاه شرح ملاقات خود با پادشاه دانمارک را برای شاه نقل کردم فریادی از نهاد برآورد و گفت:

- آه این هم از اهل علم و ادب تمجید می‌کند همین را کم داشتیم، همه این روشنفکران، دشمنان پرو پا قرص ما سلاطین هستند و خود را از ما بالاتر فرض می‌کنند و هر چه بیشتر به آنها احترام می‌کنیم آن را حق طبیعی خود می‌دانند و ما را بیشتر تحقیر می‌کنند.

سرزنش اهل علم و ادب تکیه کلام لویی پانزدهم شده بود و حاضر به دیدن این جماعت نبود ببیند خصوصاً ولتر، که دشمنی‌های خاصی با او داشت زیرا این حکیم بزرگ، نوشته‌های زیادی بر ضد او منتشر کرده بود. بتازگی نیز

مشغول تألیف و نشر منظومه‌ای موسوم به "دربار پادشاه - په تت" بود که خود عاملی در تشدید کینه شاه به وی بود. این نوشته‌ها حاوی سخنان نکوهیده و ناروایی بر ضد لویی پانزدهم و من بود. مسلماً تحریک شوازل‌ها در این امر دخیل بود و لتر از وضعیت من به کلی بی‌اطلاع بود و تصور کرده بود می‌تواند بدون این که خود را گرفتار مخمصه‌ای کند مرا رسوای خاص و عام نماید. کنت ژان این اشعار را برای من آورد. من از خواندن آنها بسیار ناراحت شدم به‌طوری که به گریه افتادم.

ناگهان دوک دکین سررسید و مرا گریان دید و علت را حویا شد اشعار را به دست او دادم و گفتم:

- ببینید آیا می‌توان این دشنام‌های ناروا را تحمل کرد؟
کاغذ را گرفته نظری احمالی بدان انداخت، سپس آنها را مچاله کرد و در جیب گذاشت و گفت:

- بسیار بد کرده‌اند که این مزخرفات را به شما نشان داده‌اند من دیروز این مسأله را شنیدم و اکنون آمده‌ام تا در این خصوص با شما صحبت کنم. گفتم:

- امیدوارم شاه در این خصوص احقاق حق کنند.
دوک فریادی کشید و گفت:

- پناه بر خدا، آیا می‌خواهید تمام فرانسه دشمن شما شود. به محض این که بفهمند شما در تعقیب ولتر هستید تمام ملت کمر خصومت شما را خواهند بست. هر کس این راهنمایی را به شما کرده دشمن شما است.
کنت ژان گفت:

- این دشمن من بودم.
دوک گفت:

- پس در این صورت بی‌احتیاطی شما با عقل و دوراندیشی‌تان برابری می‌کند. متوجه نیستید که اگر ما به ولتر اظهار عداوت کنیم به میل و آرزوی

دشمنان خانم رفتار کرده‌ایم و آن وقت علاوه بر کینه درباریان نسبت به کنتس، دشمنی اهل علم و ادب و تمامی زنان و مردان نیز بر آنان افزوده خواهد شد. ولتر قدیسی است که هر کس سر عنان با ما داشته باشد نابود خواهد شد.

گفتم:

- پس در این صورت باید سکوت کنم و توهین و اهانت‌ها را تحمل کنم.
- بلی، عجلتاً باید چنین کنید ولی این شرایط دیری نخواهد پایید. این متن نوشته‌ای است که می‌خواهم برای ولتر بفرستم و نظر او را نسبت به شما اصلاح نمایم.

مضمون آن نوشته از این قرار بود:

موسیو، تمامی دولت‌های بزرگ اروپا در برتری عقلانی شما متفق القول هستند و همه مایل به برقراری روابط دوستانه با شما هستند. من نیز افتخار می‌کنم که از جمله دوستان و یاران شما باشم. عموی من، سردار "دوک دوریشلیو" از ارادت قلبی که نسبت به شما دارم بارها نزد شما سخن گفته است، اکنون فرصت را مغتنم شمرده، شما در جریان وقایع اخیر خواهم گذاشت.

اشخاصی که شما به آنها کمال اعتماد را دارید به اسم شما منظومه‌ای به نام "دربار پادشاه په‌ت" منتشر کرده‌اند و در این اشعار علاوه بر آن که نسبت به شاه بی‌احترامی به عمل آمده زن دلربای نازنینی را هم مورد اهانت قرار داده‌اند. اگر شما هم به سعادت دیدار او نایل شده بودید همچون ما او را ستایش می‌کردید. شما این زن محزون ساخته‌اید. دوستان‌تان به شما خیانت می‌کنند چون به شما اطلاع نمی‌دهند که این زن در دربار صاحب اعتبارات غیر قابل تصویری است و ما همه مطیع او هستیم. او دارای اختیار تام است و خشم و غضب او بسیار وحشتناک است. به علاوه اخلاق حمیده او را باید رعایت نمود زیرا دیروز این زن در حضور شخص عظیم‌القدرتی که این اشعار،

او را برضد شما برانگیخته بود با ملاطفت و فتوت از شما حمایت و جانبداری کرد که از تصور خارج بود مسیو از این رو سزاوار نیست خود را طرف خصومت او قرار دهید.

عموی من "دوک دوریشلیو" از اشعار زیبای شما برای من فرستاده بود. این اشعار در حضور این بانوی محترم خوانده شد و ایشان را که پیوسته شوق شنیدن این گونه اشعار را دارند قرین مسرت ساخت. ایشان از شما خواهش می‌کنند از آن اشعار برایشان بفرستید تا دلیل بر ندامت شما از آن اقدام ناگوار باشد. به هر حال اگر مایل به درگیری و ستیز هستید، علناً اظهار کنید تا طرف مقابل آماده دفاع شود ولی مطمئن باشید تا عمر دارم از مدافعین شما خواهم بود.

در این بین که منتظر جواب ولتر بودیم مصمم شدم از دوشس دوکرامون که محرک ولتر در آن اشعار بود انتقام بگیرم. ببینید چه بلایی سر این خانم محترم آوردم، چون یقین داشتم دوشس خطا پادشاه دانمارک را نمی‌شناسد نوشته ذیل را از قول کریستیان هفتم به او نوشتم.

"دوشس تا به امروز با نفس خود مبارزه کردم که راز خود را به شما اقرار نکنم و از اظهار این عشق سوزان خودداری نمایم. آه که چقدر سعادتمند خواهم بود اگر بتوانم احترامات خود را به پای شما تقدیم دارم. تنها رتبه و مقام من می‌تواند عذر این جسارتم را در خدمت شما بخواهد. هیچ چیز با وجد و سرور من برابری نخواهد کرد، اگر امشب در مهمانی خانه "مادام دویلروا" شما را ببینم که لباس آبی بر تن دارید و پر آبی به گیسوان خود زده‌اید بسیار مسرور خواهم شد. نامه را امضاء نمی‌کنم زیرا بعضی اسامی هست که نباید در زیر نامه‌های عاشقانه نوشته شود."

با وجود زیرکی و هوش سرشار، دوشس دوکرامون فریب خورد و ملتفت نشد که این نوشته جعلی است و با او شوخی بدی کرده‌اند. از شدت خودپسندی باور کرد زنی که متجاوز از چهل سال سن دارد ممکن است دل

پادشاه جوانی را که هنوز بیست سال ندارد برده باشد و او را به خود مشغول کرده باشد.

شب هنگام به همان طریق خود را آرایش کرد و لباس آبی پوشید و پر آبی به سر زد و به خانه "مادام دوپلروا" رفت. سر میز او را پهلوی پادشاه دانمارک نشاندند. کریستیان هفتم تمام شب را با کمال ادب و مهربانی با او صحبت کرد ولی هر چه دوشس منتظر شد، کلمه‌ای از عشق به میان نیامد. دوشس تصور کرد پادشاه از شدت شرم و حیا نمی‌تواند عشق خود را اظهار دارد پس بنای دلربایی را گذاشت و هر چه از دلبری در گنجینه خاطر داشت همه را به کار برد اما شاه به هیچ وجه ملتفت نشد. آن گاه آشکارا چند کلمه عاشقانه به زبان آورد ولی شاه باز هم متوجه نشد. دوشس از بخت خود چنان ناامید و خشمگین شده بود که به زحمت خود را سر میز نگه داشته بود.

دوک دکین که نزدیک آنها نشسته و تمام حرکات دوشس را دیده و حرف‌هایش را شنیده بود فردا به تفصیل آن را برای من حکایت کرد.

همان روز جریان را برای شاه نقل کردم. شاه بعد از آن که مثل دیوانگان خندید قدری مرا به خاطر این شوخی سرزنش کرد و گفت:

- ممکن بود پادشاه دانمارک را دچار زحمت و گرفتاری کنید.

- خیر شهریارا هرگز چنین چیزی امکان نداشت، نه به اسم او نامه را امضاء

کرده بودم و نه شبیه به خط او نوشته بودم. مخارج این شوخی و مزاح تمام از کیسه خودپسندی دوشس پرداخت شد. برای او متأسفم که نتوانست بهتر از این به مقصود نایل شود.

برای گرفتن انتقام به همین نامه اکتفا نکردم و نامه دیگری به همان خط به این دشمن ملعون نوشتم و در آن بیان کردم که او را به نازی گرفته‌اند. مسیو دوسارتین که پس از پیمان دوستی، مرا از همه چیز مطلع می‌کند گفت:

- به اصرار دوشس تمام نیروی پلیس شب و روز در تلاش و زحمتند که تا

نویسنده آن نامه‌ها را بیابند.

گفتم:

- بی‌جهت افراد پلیس را دچار زحمت نکنید و جستجو را پایان دهید، زیرا نویسنده آن دو نامه من بودم.

مسیو دوسارتین تشکر کرد و مسئله را طوری جلوه داد که دوشس هرگز نتواند از حقیقت مسأله آگاه شود.

مسیو ولتر جواب نامه ما را به تأخیر نینداخت و از آن جایی که تصور می‌کنم مایل باشید از مضمون آن مطلع شوید من آن را در این جا نقل می‌نمایم.

"مسیو لودوک، من شخص ناتوان و ذلیلی هستم حتی اگر برای فرار به قدر کافی قوت داشتم نمی‌دانم به کجا می‌توانستم فرار کنم...

خدای من، باور ندارم که نسبت به وجودی که او را مانند تمامی مملکت فرانسه محترم می‌شمارم جسارت و بی‌احترامی کرده باشم و در حالی که توانی برابم باقی مانده است بر علیه زیباترین و محبوب‌ترین زن عالم برخاسته‌ام.

باور کنید مسیو لودوک که انسان در لحظات آخر، هرگز خدایی را که می‌پرستد تکذیب نمی‌کند. من مؤلف "دربار پادشاه پتت" نیستم. سزاوار نیست که این اشعار نامربوط و مزخرف را به من نسبت بدهند زیرا بسیار عامیانه، پست و بد آهنگ سروده شده‌اند به طوریکه شهرت و ارزش اشعار مرا از بین می‌برد. به هر حال نمی‌دانم با چه زبانی از شما عذرخواهی کرده و رضایت خاطر شما را جلب کنم و از شما می‌خواهم حمایت خود را از این بنده حقیر دریغ نفرمائید. در ضمن خواهش می‌کنم به این بانوی جوان بگویید که در گذشته نیز دشمنان به همین طریق اسباب کدورت و دشمنی را میان من و مادام دو پومپادور فراهم کردند در حالیکه من کمال احترام و اخلاص را نسبت به او داشتم. همچنین به این بانوی محترم خاطر نشان کنید که در همه حال زنده یا مرده، تحت لوای ایشان خواهم بود.

در مورد این که از اشعار من خواسته بودید، بشنیدید در حال حاضر

اشعاری که در خور حضور شریف باشد ندارم. از این بانوی گرامی استدعا نمائید که به من زندگانی جاوید بخشیده و اجازه دهند حان خود را نثار خاک پای ایستان کنم. مسیو لودیو ک نامه خود را ختم نمی‌کنم مگر این که یک میلیون بار از شما شکرگزاری نمایم و البته با لطفی که در حق این بند حقیر خواهید کرد می‌توان گفت هزاران درجه بر ارادت من نسبت به شما افزوده خواهد شد. "

فصل ۱۷

با وجود عشق دوشس دوکرامون پادشاه دانمارک بالاخره به کشور خود بازگشت و لویی پانزدهم امور روزمره خود را از سر گرفت. من هم در فکر معرفی خود به دربار بودم و حامیان صمیمانه مرا همراهی می کردند، از جمله دفتردار کل که هر روز علاقه اش به منافع من بیشتر می شد پیش از همه اعلان جنگ کرد.

یک روز که شاه نسبت به پارلمان خیلی متغیر بود، مسیو دومسپو فرصت را غنیمت شمرد و به او گفت:

- گروهی با شهامتی وصف ناپذیر با معرفی کنتس دوباری در دربار مخالف هستند، البته پشت گرمی و اطمینان آنها به پارلمان پاریس است که هنگام ضرورت به آنها کمک می نماید. اگر اعلیحضرت یا این مخالفان کمتر همراهی می کردند و آنها را سرکوب می کردند هر آینه ایشان از سطوت و جلال همایونی بیشتر می ترسیدند.

شاه متغیرانه جواب داد:

- خواهید دید این جسارت و گستاخی آنان مرا وادار به انجام کاری می کند که شایسته من نیست.

مخالفت مسیو دومسپو با پارلمان از یک سو و عشق مسیو دلاوگیون به

ژزوییت‌ها نیز از سوی دیگر، راه را برای نیل به اهدافم هموارتر می‌کرد. این نیک مرد لاینقطع از ژزوییت‌های عزیز خود برایم می‌گفت و من پیوسته در جواب او می‌گفتم تا معرفی نشوم نمی‌توانم هیچ خدمتی به دوستانم بکنم. دلاوگیون آنقدر عاقل بود که بماند متوجه اوصاف ناپایدار من شود و خوب می‌دانست که من قبل از دیگران باید به فکر موقعیت خود باشم. دوک دلاوگیون با دوستان خود مشورت کرد و خود را ناگزیر به طرفداری از من دید پس با کمال سادگی به حمایت از من نزد شاه پرداخت.

علاوه بر این دو شخص محترم، بخت و اقبال یک حامی قادر و قاهر دیگری را نیز برای استحکام رتبه و مقام خود برایم مهیا کرد. این شخص مارشال دوک دوریشلیو بود که در ماه ژانویه هزار و هفتصد و شصت و نه از کشور چین بازگشته و وارد دربار شده بود. او نفوذ بسیاری بر شاه داشت و علت این همه نفوذ و اعتبار این بود که او در جولانگاه عیش و عشرت سرآمد همه بوده، بنا بر این حق داشت که هر چه به خیالش می‌رسد بی‌پرده و بدون ملاحظه به شاه بگوید.

یک روز به شاه گفت:

- شوازل به این که پادشاه فرانسه هرگز جرأت نخواهد کرد معشوقه خود را داخل عمارت‌های بزرگ و رسایل نماید به اظهار فخر و مباهات می‌کند که در سایر ایالات نیز زمزمه این صحبت‌ها پیچیده است مثلاً "بر دو" یکی از نجیب‌زادگانی که از جمله دشمنان کنتس دوباری است جسارت را به حدی رسانده که مبلغ گزافی نذر کرده تا کنتس هرگز معرفی نشود.

شاه با حبروت ملوکانه گفت:

- پس چرا دستور حبس این جسور بی‌ادب را نداده‌اید؟

دوک در جواب گفت:

- شهریار، برای اینکه دور از عدالت دیدم اشخاصی را که این گونه

مزخرفات را در پاریس می‌شنوند تنبیه و زندانی نمایم.

لویی پانزدهم گفت:

- در مسئله معرفی مادام دوباری من هر طور که خود صلاح بدانم رفتار می‌کنم. جای بسی تعجب است که بعضی اصرار در معرفی او دارند و بعضی دیگر تلاش در جلوگیری از آن دارند. واقعاً پادشاه بدبختی هستم چرا که آنان با بی‌انصافی تمام به من ظلم می‌کنند.

دوک دوریشلیو به ناچار موضوع صحبت را عوض کرد در حالیکه معرفی من برای خود و همچنین دوستانم بی‌نهایت اهمیت داشت و بایستی برای خود طرفداران بیشتری دست و پا می‌کردیم.

دلاوریل از جمله طرفداران من شده او همه جا با صدای بلند می‌گفت:

- دیر یا زود شاه به مبل کنتس دوباری رفتار خواهد کرد و او را معرفی خواهد کرد. اما در این میان بد به حال اشخاصی خواهد بود که امروز در این کار مخالفت و کارشکنی می‌کنند، در حالیکه فردا چشم عصب کنتس آنها را در امان نخواهد گذاشت.

دوک دکین مسیو برتن را نیز وارد هواخواهان من کرد. این شخص با شوازل‌ها دوست نبود به همین دلیل مصلحت خویش در آن دید که تحت لوای من قرار گیرد. به محض یافتن این حامیان مقتدر، قوت قلب و اطمینانی حاصل کردم تا بتوانم ضربه نهایی را وارد سازم. از این رو شروع به تهیه مقدمات کار کردم.

یک شب که شاه منزل من بود "مسیو مسپو" و "دوک دوریشلیو" هم حضور داشتند. از موضوع‌های متفاوتی صحبت می‌کردیم، شاه هم سرحال و آسوده نشسته بود فارغ از اینکه چه نقشه‌ای برای او تهیه کرده‌ایم. ناگهان از جا بلند شدم، جلوی شاه رفته و تعظیم بلندی کرده خود را بر روی پاهای او انداختم.

لویی پانزدهم خواست مرا بلند کند، اما من گفتم:

- شهریار! محال است، تا زمانی که استدعای مرا قبول نفرمایید از زمین

بر نمی‌خیزم.

- پس در این صورت من هم به زمین خواهم افتاد.

- بسیار خوب حال که میل ندارید به زیر پای شما بیافتم بر روی پای شما می‌نشینم.

فوراً برخاسته، بدون تعارف روی زانوی او نشستم و گونه‌های او را به دست گرفته و گفتم:

- همگی گوش فرا دهید باید حتماً باید اسباب معرفی مرا فراهم کنید در غیر این صورت یک روز که اعلیحضرت در میان تمام شاهزاده گان و شاهزاده خانم‌ها و وزرا و بزرگان دربار نشسته‌اند غفلتاً داخل عمارت بزرگ خواهم شد. آن وقت خواهیم دید چه کسی می‌تواند مرا از در بیرون کند.

شاه به طرف دفتردار کل رو کرده، فرمودند: از این دیوانه هر چه بگویی برمی‌آید.

موسیو مسپو گفت:

- شهریار، تصور من هم همین است. زن جوان و زیبایی که به الطاف ملوکانه مفتخر باشد هر جسارتی را حق مسلم خود فرض می‌کند. گفتم:

- آیا برای من ننگ و عار نیست که با وجود این همه الطاف همایونی، همچون مردم بیچاره و حقیر در گوشه‌ای مخفی و پنهان باشم، حال آنکه آن زن‌هایی که یقین دارم ابداً میل به ملاقاتشان ندارید دایم دور شما را احاطه کرده‌اند و با کمال جبروت و جلال موجب اندوه شما می‌شوند. دوک دوریشلیو گفت:

- حق با شماست خانم، اغلب متوجه هستم که اعلیحضرت در محالس بزرگ مثل این که گم شده‌ای داشته باشد خانم را جستجو می‌کنند. شاه گفت:

- آه دوک دوریشلیو شما هم با دفتردار کل، هم عقیده هستید.

گفتم:

- چشم‌های این آقایان را از حدقه درخواهم آورد اگر عقیده‌ای جز این داشته باشند.

شاه خندید و گفت:

- این کار برای موسیو مسپو مجازاتی نخواهد بود زیرا او رئیس عدالتخانه است، و عدالت هم باید کور باشد. دوریشلیو هم عصای سرداری دارد و با عصا راه می‌رود، عصایی که استحقاق آن را دارد زیرا دشمنان اعلیحضرت را مغلوب ساخته است و امروز هم دلیرانه با همین عصا بر دشمنان من خواهد تاخت.

شاه گفت:

- این حالت یاغی‌گری نمی‌تواند دوام داشته باشد و من خود را مجبور خواهم دید که بستر عدالتی بگسترانم.

گفتم:

- قسم می‌خورم تا معرفی من انجام نشود کسی را نپذیرم. این مزاح باعث تفریح شاه شد و گفت:

- بسیار خوب معرفی شما ضرری ندارد حال که اصرار دارید به زودی مراسم معرفی انجام خواهد شد.

به محض اینکه شاه این حرف را زد فریادی از شادی کشیدم و به طرف دوک دوریشلیو و مسیو مسپو رفتم و بابت همراهی از آنها تشکر کردم، آنها نیز در کمال ادب دستم را بوسیدند.

در این هنگام لویی پانزدهم به فکر فرو رفت و زیر لب با خود گفت:

- حال تحریکات زیادی در این زمینه ایجاد خواهد شد، مضمون‌ها خواهند گفت و تصنیف‌ها خواهند سرود ولی در هر صورت این کار بایستی انجام شود.

احساس کردم شاه دچار تردید و دگرگونی شده است بنا بر این شروع

کردم به دلربایی.

دوک دوریشلیو هم برای تفریح شاه یکی از آن ماجراهای ایام جوانی خود را حکایت کرد.

خلاصه فردا در سراسر تمام قصر سلطنت همه پیچید که من معرفی خواهم شد. دوستان من این خبر را شایع کردند ولی خیلی بی احتیاطی کردند، گرچه قصد آنها تنها اثبات شأن و مقام من بود ولی به منافع من ضرر زدند و با این کار گروه مفسدین شوازل را بیدار کردند و آنها به قدری دسیسه چینی کردند که در سر تا سر ورسای حتی یک زن راضی نمی شد مادر خوانده من بشود، به همین دلیل این امر موجب ذلت و خواری من شد زیرا در دربار این گونه رسم بود که زن تازه واردی که می خواست در دربار معرفی شود باید مادری داشته باشد تا او را همراهی کند و به یک یک شاهزاده خانم ها معرفی نماید.

این مسئله برای من بسیار ناگوار بود، به طوری که از بخت بد خود ناامید شدم و دایم در خلوت، نزد دوستانم زار زار گریه می کردم. دوک دوریشلیو می گفت:

- بانوی من، این قدر بیقراری نکنید. در دربار با پول و وعده همه کار صورت می گیرد، مشوش نباشید و به خود ترس راه ندهید. سرانجام کسی را پیدا خواهم کرد.

بالاخره بعد از جستجوی بسیار دو نفر را پیدا کردم. اما آنها قیمت گزافی برای لطف خود تعیین کرده بودند. یکی "مارکیز دوگاستل لان" بود که راضی شد مرا معرفی کند به شرط این که شاه لقب دوشس را به او اختصاص دهد و در عین حال پانصد هزار لیور انعام به او داده شود. آن دیگری که اسمش را نیز فراموش کرده ام حکومت یک ایالت با نام و نشان و لقب "سنت اسپری" برای شوهرش و همچنین مقامی برای پسرش و پول زیاد و امتیاز برای خودش خواستار بود. این خانم ها تصور می کردند خواسته هایشان بدون تأمل برآورد خواهد شد، اما بالاخره با آنها به توافق نرسیدیم.

یک روز صبح دفتردار کل به ملاقات صدر اعظم شوازل رفت تا در مورد امور دولتی صحبت کنند، دوشس دوکرامون وارد اطاق شد و به محض دیدن مسیو فریادی از نهاد برآورد و گفت:

- آه، جناب آقای دفتردار، واقعاً ملاقات شما شهادت بزرگی است، اما دوستان جدید شما را از دوستان قدیمی غافل کرده‌اند. درست گفته‌اند که نو که به بازار بیاید کهنه دل آزار می‌شود.
مسیو گفت:

- بلی خانم، بسیاری از ملل قدیم آفتاب‌پرست بودند. اما مقصود شما از بیان این مطالب چیست؟ خواهش دارم با من به رمز و کنایه صحبت نکنید و نیت خود را آشکارا بیان نمایید.

- خود را به نفهمیدن نزد شما هم مثل من می‌دانید که مقصودم چیست و خوب می‌دانید که منظورم ملاقات هر روزه شما با این دختره است.
باز مسیو گفت:

- دوشس، دختران زیادی در دربار هستند. کدامیک از آن دختران را می‌فرمایید؟

این جواب برادر و خواهر را به خنده انداخت.
اما دوک دو شوازل از این شروع ترسید که مبادا خواهرش، دوشس زیادی تند برود. به همین دلیل گفت:

- شایع شده است که شما یکی از ستایش‌کنندگان کنش دوباری شده‌اید.
- بلی آقای دوک، شما هم برای صلاح کار خود باید همین کار را بکنید.
دوشس گفت:

- هرگز، هرگز تاکنون برادر من قدم به منزل این شخص نگذاشته است.
مسیو گفت:

- چه ایرادی دارد. مصاحبان عالی مقام و اشخاص بزرگی مانند پرنس دوسوبیز، دوک دولاتریموی، دوک دلاوگیون، دوک دو دوراس، دوک

دویشلیو، دوک دکین و خیلی‌های دیگر و مهم‌تر از همه آنان اعلیحضرت پادشاه فرانسه به منزل او رفت و آمد می‌کنند. گمان نمی‌کنم مراوده با چنین شخصی موجب بی‌حرمتی و تباهی گردد.

شوازل گفت:

- آقای وزیر دفتر بهتر است صادقانه صحبت کنیم. اجازه بدهید از شما بپرسم آیا کسی که می‌خواهد با خانواده ما دوست باشد می‌تواند به آن جا قدم بگذارد؟

مسپو گفت:

- ببخشید آقای دوک، اجازه بدهید من هم از شما بپرسم که چرا اعضا خانواده شما نباید به آن جا بروند.

دوشس با غضب گفت:

- آفرین عجب وصلت و اتحاد زیبایی را به ما تکلیف می‌کنید!

مسپو جواب داد:

- خانم به هیچ وجه به شما تکلیف نمی‌کنم تنها یک سؤال کردم، اما در مورد خودم به هیچ وجه صلاح نمی‌دانم که از کنتس دوباری کناره بگیرم. دوشس گفت:

- چه دلیلی بالاتر از این که او زنی رسوا و بدکردار است؟

مسپو گفت:

- خانم استدعا می‌کنم از مسائل اخلاقی صحبت نفرمایید.

یادش به خیر و جایش بسیار خالی. این پاسخ تند و نیش‌دار دوباره موجب خنده دوک و خواهرش شد.

مسپو گفت:

- پس چرا از مادام دوپمپادور این همه ایراد نمی‌گرفتید؟

دوشس گفت:

- او مثل این زن، کثیف و هرزه نبود.

مسیو گفت:

- بر فرض هم که این طور باشد اگر بخواهند تمام آن خانم‌هایی که دارای چنین صفاتی هستند به دربار جلوگیری کنند می‌توانید حدس بزنید که چه اشخاص بزرگی منع خواهند شد. خود شما چند نفر را سراغ دارید که رفتارشان بسیار مفتضح‌تر از نسبت‌هایی است که به مادام دوباری می‌دهند مانند لامارشل، دوشس دولوکسا مبوزع و ...
دوک دوشوازل گفت:

- کنتس دوشوازل زن برادر خود من! ما همه این‌ها را می‌دانیم لازم نیست دیگر اسم ببرید، مقصود ما رفتار کنتس دوباری نیست. مسئله این است که خانه او، محفل تمام دشمنان ما شده است و اگر از شما گله می‌کنم به خاطر مراوده با کنتس دوباری نیست بلکه ارتباط با دشمنان ما است. از اتحاد با دشمنان ما است نه مراوده با کنتس دوباری.
مسیو گفت:

- مسیو دوشوازل، شما بسیار بدبین هستید، اگر واقعاً از نفوذ این خانم در وجود شاه می‌ترسید که مبادا دشمنان شما از وجود او علیه شما استفاده کنند، چرا خود شما با او دوستی نمی‌کنید من یقین دارم کنتس از دوستی با شما خوشحال خواهد شد و با آغوش باز پذیرای شما خواهد بود.
دوشس فریاد کشید:

- خیر، ابد! اگر برادر من قدم به منزل این زن بی‌حیا بگذارد هرگز او را عفو نخواهم کرد شما هم اگر یار وفادار و مخلص او هستید و به معاشرت با این زن بی‌آبرو کثیف افتخار می‌نمایید از قول من به او بگویید که من از او کمال نفرت را دارم و آسوده نخواهم نشست و تا زمانی که او را به همان طویله‌ای که از آن جا بیرون آمده نفرستم، آسوده نخواهم نشست.
مسیو برخاست و گفت:

- خانم، از مسیو لودوک مراتب حق‌شناسی را به عمل خواهم آورد اگر مرا

مأمور بردن این پیغام نکنند.

این را گفت و بیرون آمد و یک سر به سوی منزل من تاخت و تمام ماجرا را به تفصیل برای من حکایت کرد.

من هم به شن گفتم کلمه به کلمه ماجرا را یادداشت کند تا به شاه نشان بدهم.

در نوشته‌های بعدی خود برای شما خواهم گفت که ادامه این ماجرا به کجا انجامید و چطور دشمنی سفیهانه شوازل‌ها برای من مفید واقع شد.

فصل ۱۸

آن نوشته را به شاه نشان دادم. لویی پانزدهم بسیار مایل بود که تغیر حاضر خود را نسبت به دوشس دو کرامون بروز بدهد اما به واسطه احترامی که برای دوک، خصوصاً دوشس دوشوازل قائل بود از آن خودداری کرد. دوشس دوشوازل اگر چه مورد توجه شوهرش نبود اما به واسطه صفات بیکو، اخلاق حسنه و فطرت خوش مورد توجه همه درباریان بود. همه او را می پرستیدند و نام او را با کمال احترام ذکر می کردند حتی شاه نیز قلباً او را محترم می داشت به حدی که بعد از عزل شوهرش، از او عذرخواهی کرد و هزار قسم دلجویی نمود. رفتار مناسب در دربار موجب پیشرفت و ترقی شخص می شود ولی می تواند احترامات درباریان را جلب نماید. شاه می خواست اقتدارات خود را در گیر حنگ و جدل های رنانه نماید ولی بسیار مایل بود که علاقه و محبت خود را نسبت به من بروز دهد. من تا آن زمان در قصر سلطنتی و در منزل لوئیل سکونت داشتم. شاه آن جا را مناسب و شایسته شأن و مقام من نمی دانست، به همین دلیل تصمیم داشت عمارت مادام دوپمپادور را برای اقامت من آماده کند که ارثاً حق می آن جا داشتم اما این عمارت عجلتاً در تصرف " کنت دونوآیل " رئیس قصر سلطنتی بود که مانند تمامی اعیان حائوده اش در نادانی و جهالت نظیر بداشت. هنگامی که خواسته شاه را به او

گفتند بنای داد و فریاد را گذاشت و مستقیماً به حضور شاه رفت و شروع به آه و ناله کرد و منای گله و شکایت را گذاشت. بعد از آن که اعلیحضرت به شکایات و اظهارات او خوب گوش داد، گفت:

- کنت عزیز، قصر ورسایل را چه کسی بنا کرده است؟

- شهریار! واضح است، جد بزرگوار شما.

شاه گفت:

- در این صورت این خانه ملک موروثی من است و حق دارم هر طور میل دارم رفتار نمایم. شما هم دستگاه ریاست و حکومت خود را به هر جا میل دارید ببرید تا دو ساعت دیگر باید این عمارت باید خالی شود.

کنت دونوآیل مات و مبهوت ماند. همان روز مشغول اسباب کشی شد و شب هنگام در آن عمارت ساکن شدم. این کار نیز باعث مهمه جدیدی در دربار شد، همچنین موجب شد دشمنان تازه‌ای پیدا کنم. بعضی خانواده‌ها از جمله فامیل بوآیل، دربار را ملک موروثی خود می‌دانستند، حال آنکه اصل و نسب ریشه‌داری هم نداشتند و شجرهٔ نجابت آنها به "ادمارد و نوآیل" منتهی می‌شد که رئیس عدلیه شهر طولوز بود و گویا در سال هزار و چهار صد و پنجاه و نه به واسطه همین شغل درجه و رتبه گرفته بود، در عین حال جد موسیو بوآیل امروزی نزد "موسیو دوطورن"، نوکر بود و خانوادهٔ او به واسطهٔ "مادام مونتسون" به دربار راه یافتند و ریشه کردند. باز گردیم به مسئلهٔ معرفی من. موسیو دومسپو که هر قدر وصف خدمات او را بکنم کم گفته‌ام یک روز نزد من آمد و گفت:

- خانم مزده دهید که مادرخوانده‌ای برای شما پیدا کرده‌ام که می‌تواند کارهای شما را انجام دهد.

با خوشحالی بسیار پرسیدم:

- این خانم کیست؟

- کنتس "دوبه آرِن" یکی از آن معامله‌گرهای قهار! باید خودتان او را

ملاقات کنید و قرار کار را بگذارید.

- کجا می‌توانم او را ببینم؟

- این کار آسانی است او بسیار پول پرست و مادی است و با خانواده " سالوس " مرافعه و درگیری دارد و ادعای سیصد هزار لیور کرده است. محاکمه آنها به عهده من است باید کسی را بفرستید که محرمانه به او بگوید که " دفتردار کل با کنتس دوباری روابط صمیمانه‌ای دارد. اگر شما بتوانید خود را تحت حمایت کنتس در آورید همین قدر که او سفارشی از شما به دفتر کل بکند مرافعه را خواهید برد و حق به جانب شما داده خواهد شد. " او به محض شنیدن این حرف فوراً به ملاقات شما خواهد آمد.

راهنمایی مسیو دومسپو را پسندیدم و با کنت ژان مشورت کردم و قرار براین شد تا بار دیگر نیز از مسیو مراند کمک بگیرم چرا که من اجر خدمات گذشته او را در کمال سخاوت داده بودم و این هم آخرین خدمتی بود که او در حق من روا داشت. متأسفانه چند ماه بعد از معرفی شنیدم که او در اثر بیماری سوءهاضمه فوت کرده است. مسیو مراند به دستور ما، شخصی را که متصدی امور کنتس دوبره آرن بود، به بهانه کار دیگری ملاقات کرده در ضمن صحبت از دوستی فوق العاده و اعتبار من نزد دفتردار کل تمجید بسیار نمود. آن شخص نیز همانروز این مطلب را برای کنتس دوبره آرن نقل کرد.

فردای آن روز، کنتس به منزل مراند رفت و شرح مرافعه خود را با او در میان گذاشت و خواهش نمود که مداخله مرا در کار او جلب نماید. مراند به او گفت:

- من مضایقه ندارم اما بهتر این است که خود شما حضوراً با کنتس دوباری ملاقات نمایید، البته او نیز از دیدار شما خوشحال خواهد شد.

پس از آن ملاقات، کنتس دو به آرن به اتفاق مراند به منزل من آمدند. خدایا چرا ما بی جهت آنقدر در این کار پیچ و خم دادیم. اگر این زن را بهتر شناخته بودیم دیگر محتاج این زحمات نمی‌شدیم.

در اولین ملاقات به هیچ وجه صحبتی از معرفی خود و مادر خواندگی او به میان نیاوردم و به همین بسنده کردم که او را از حمایت و همراهی خود خوشدل نمایم. همان روز "کنت آدلف دوباری" به پدرش گفت که پسرا کنتس دو به آرن "دیشب از من می پرسید آیا درست است که برای معرفی کنتس دوباری مادر خوانده ای پیدا کرده اند یا خیر؟ در صورتیکه تا به حال نتوانستماند کسی را پیدا کنند مادر من حاضر است این خدمت را در حق ایشان بکند تنها به شرط اینکه شاه از مادرم خواهش کند یا امر به این کار بفرماید.

من و کنت ژان متوجه شدیم که این خانم از چه نوع خانواده ای است به همین دلیل هنگامی که برای بار دوم به ملاقات من آمد باز تمایل خود را در همراهی او تجدید نمودم. او گفت:

- من نیز به نوبه خود حاضر به اثبات حق شناسی خود هستم.

من هم با شنیدن کلام او، فرصت را غنیمت شمرده و گفتم:

- خانم، شما نیز اطلاع دارید که من تا چه اندازه مشتاق معرفی شدن در

دربار هستم. البته مقدمات لازم برای این کار فراهم آمده و تنها چیزی که کم

داریم وجود یک مادر خوانده است. آیا شما میل دارید در حق من مادری

کرده و مادام العمر مرا رهین منت خود سازید؟

- من برای اطاعت از فرمایشات شاه حاضرم.

- خانم، این مسأله به شاه ارتباطی ندارد. من می خواهم معرفی بشوم، آیا

میل دارید مادر من بشوید یا خیر؟

- همین قدر که شاه اشاره ای فرمایند که این امر باعث خشنودی و لذت

ایشان خواهد بود، با کمال میل حاضرم به شما خدمت نمایم.

ناگهان فریادی از روی بی قراری کشیدم و گفتم:

- چرا لجاجت می کنید شاه در این امر هیچگونه دخالتی ندارد، چرا

می‌خواهید او را درگیر این مسئله کنید؟ یک کلمه صریح به من بگویید آیا
میل دارید خدمتی برای من انجام دهید و مرا مدیون خود سازید یا خیر.

- خام، البته که حاضر به انجام خدمت هستم، اما مطلع هستید که چه
گروه‌هایی بر علیه شما برانگیخته شده‌اند. آیا من به تنهایی می‌توانم در برابر
دشمنان قدرتمند مقاومت نمایم آیا از من حمایت خواهد شد؟

- در وهله اول خودم مادامی که در این جا هستم و بعد هم شاه همیشه
خدمات شما را مد نظر خواهیم داشت.

- با وجود این یک کلمه دستخط شاه برای اطمینان خاطر و حفظ و
حراست آتیه لازم است.

- انجام چنین کاری محال است زیرا در این موقعیت، خط و امضای شاه
نباید دچار لطمه و توهین شود. در این صورت بهتر این است که صحبت را
تمام کنیم زیرا شما شرایط دشواری برای انجام خدمت و لطف خود قرار
داده‌اید.

آنگاه کنتس دو به آرن برخاست و من نیز برخاستم و با کمال عدم
رضایت از یکدیگر جدا شدیم. دوستان من و برادر شوهر و خواهر شوهرهایم با
کمال بی‌صبری منتظر نتیجه مذاکرات من با مادام دو به آرن بودند. من هم در
حالی که مدام به آن زن دشنام می‌دادم به تفصیل ماجرا را برای آنها گفتم.
مسیو دومسپو گفت:

- شما چقدر زود رنج و حساس هستید مگر متوجه نیستید که این زن
می‌خواهد خود را بفروشد ولی در ابتدا می‌خواهد به کارش بها داده شود. او
روحاً و جسماً متعلق به شما است.

کنت ژان گفت:

- اگر مقصودش همین است بسیار خوب او را راضی خواهیم کرد ولی در
هر صورت باید این کار به عهده گیرد.

بعد از این گفتگو قرار بر آن شد که روز بعد برادر شوهرم به پاریس برود

و مسیو مراند را مأمور اصلاح این کار نماید اما فردا که برادر شوهرم مراند را ملاقات کرد و مطالب را به او گفت، مراند خندید و گفت:

.. دیشب کنتس دو به آرن مرا به حضور خود خواند و گفت که می‌دانید معرفی کنتس دوبازی ممکن است چه باملايمات و نتایج ناگواری برای من در بر داشته باشد پس لافل باید اجرای به من داده شود که با صدمات آتیه برابری نماید. او حواهان مبلغ دویست هزار لیور پول نقد و وعده شغل مناسبی برای پسرش و همچنین شغل و مقام مناسبی برای خودش در دستگاه ولیعهد بود.

کنت ژان گفت:

.. خواسته‌ها و ادعاهای مادام دو به آرن از تحمل خارج است ولی به او وعده بدهید که صد هزار لیور نقد به او می‌دهیم و شاه را مجبور می‌کنیم که برای پسرش هم شغل و کار مناسبی پیدا کند و به خود او چنانچه مایل باشد مقام و منصبی در دستگاه ولیعهد بدهد.

یک ساعت پس از مراجعت کنت ژان نامه‌ای از موسیو مراند دریافت کردیم. او نوشته بود: " کنتس دو به آرن زیاد سخت گیر نیست از این رو نصف آن مبلغی را که اول پیشنهاد داده بود قبول کرد اما در مسائل دیگر یعنی احراز مقام و منصب برای خودش و پسرش، دستخط شاه را می‌خواهد. " عقبه مراند این بود که تا شرایط کنتس دو به آرن پذیرفته نشود این عمل امکان پذیر نخواهد بود. این نامه موجب اوقات تلخی من شد ولی دوستانم چنین صلاح دیدند که یک شب در فرصت مناسبی، در این مورد با شاه گفتگو نمایم شاید بتوانم او را راضی کنم. از این رو تصمیم گرفتم همان شب این کار را یک طرفه کرده و خود را آسوده سازم. شب هنگام که شاه نزد من آمد با کمال دلربایی و عشوه و ناز او را پذیرفتم، سپس در یک موقعیت مناسب به او گفتم.

- شهریارا، از این که مادری برای خود پیدا کرده‌ام به من تبریک نمی‌گویید؟

گفت:

- آه، بسیار عالی است.

ولی یقین دارم ناراحتی عمیقی در دلش افتاده، به طوری که با حالتی مضطرب و مشوش پرسید:

- این خانم محترم کیست؟

- مادام دو به آرن، او زن با شخصیت و محترمی است و شوهرش نیز از نجیب زادگان بزرگ است.

- بلی، او را می‌شناسم. شوهرش جزو کادر ویژه و پسرش جزو غلام بچه‌ها بود. بسیار خوب، حال که او راضی به انجام این خدمت شده است من نیز از او راضی خواهم شد.

شهریار، آیا خودتان حضوراً این فرمایش را به او خواهید فرمود؟

- البته، اما بعد از انجام تشریفات لازم.

چرا قبل از آن نمی‌فرمایید؟

برای اینکه مردم تصور نکنند من با برنامه‌ریزی قبلی، قصد معرفی شما را دارم.

من پاهایم را به زمین کوبیدم و گفتم:

- مرحمت شما زیاد، شما هیچ میل ندارید در معرفی من همراهی کنید. از عشق و محبت همایونی بسیار متشکرم.

- آه باز قهر کردی، غیظ و غضب اصلاً برازنده شما نیست.

- همان‌طور که حالت بی‌تفاوتی و سکوتی که در پیش گرفته‌اید برازنده شما نیست. از شدت صبر و سکوت مرا خون به دل کرده‌اید اگر از گفتن یک کلمه حرف این قدر طفره می‌دوید پس اگر ادعای کنتس دو به آرن را بشنوید چه خواهید گفت؟

شاه پرسید:

- این کنتس چه چیزی تقاضا کرده است؟

- این دنیا و آن دنیا، یا هر دو را.

- آخر چه خواسته است؟

- جای بسی شرمندگی است که بگویم مشکل بتوان از عهده خواهش‌های او برآمد.

شاه گفت:

- آخر بگو چه توقعاتی دارد.

- اولاً یک صد هزار لیور نقد برای خودش.

شاه گفت:

- بسیار خوب، شاید بتوان این مورد را پذیرفت، دیگر چه خواسته است؟

- شغل مناسبی برای پسرش.

- آیا پسرش لیاقت انجام کار دارد؟ اگر رفتار شایسته‌ای داشته باشد ممکن

است بتوانم این شرط را هم قبول کنم. آیا باز هم خواهش دیگری دارد؟

- برای خودش نیز خواهان شغل و مقامی در دستگاه ولیعهد است.

- این امر غیرممکن است چون تمامی افراد دربار ولیعهد تعیین شده‌اند. ولی

در عوض شاید بتوان در دستگاه یکی از برادرهای ولیعهد به او مقام و منصبی

داد. خوب دیگر چه؟

- دیگر چیزی نخواسته‌اند ولی چون این کنتس زن آینده‌نگری است برای

حفظ صورت ظاهر، استدعای کوچکی دیگری نیز دارد و آن این که محض

اطمینان خاطر دستخط مبارک در قبول تقاضای ایشان صادر شود.

شاه فریادی برآورد و شروع کرد به قدم زدن در اتاق و گفت:

- این کنتس عجب زن بی حیا و بی ادبی است. به قول من اعتماد نمی‌کند و

از من نوشته می‌خواهد. عجب، عجب، که قول من بی اعتبار است و از من

دستخط با امضاء می‌خواهند. بسیار خوب آفرین، او میان من و اوباش فرانسه

فرق نمی‌گذارد و به قول من اطمینان نمی‌کند. جد من لویی چهاردهم از دادن

دستخط به شارلت پشیمان شد، من دیگر نمی‌خواهم اشتباه او را مرتکب شوم.

- شهریار، این مسئله آن قدر اهمیت ندارد که خاطر مبارک را مکدر سازد.
 برای پادشاهی که میل دارد به وعده خود وفا نماید چه فرقی می‌کند دستخط هم
 بدهد. از این حرف، شاه ابروان را در هم کشید ولی چون فرد متواضعی بود
 جوابی به من نداد و خواست خود را خلاص کند و از آنجا برود، من به دنبال
 او دویدم و باروی او را گرفتم. با تغییری مصنوعی گفتم:
 - بگذارید بروم، شما به من بی‌احترامی کردید. حاطرم را آزرده ساختید.
 من از میدان در نرفتم و گفتم:

- بسیار خوب، برای دوئل حاضرم. نوع اسلحه و مکان دوئل را معین
 کنید فوراً در آن جا حاضر خواهم شد تا ببینم آیا جرأت دارید زنی را که فقط
 به عشق شما زنده است بدیخت‌ترین خلق عالم بنمایید.
 لویی پانزدهم حندید و گفت:

- نایستی امشب شما را حبس کنم.
 - اما عقیده من بهتر از عقیده شما است چونکه می‌خواهم امشب شما را به
 اوج شادی و شمع برسانم.

این شوخی و دلربایی چیزهای پیشانی شاه را باز کرد و گفت کنتس دو به
 آرن را برای شام دعوت کنید من نیز سرزده وارد خواهم شد. سپس در فرصتی
 مناسب از مراسم معرفی خود صحبتی به میان آورد من هم بدون اینکه مجبور
 به دادن تعهد کتبی شوم به اقتضای صحبت چیزی می‌گویم تا مادام دو به آرن
 اطمینان حاصل نماید.

فصل ۱۹

فردای آن روز، مسیو مراند را فرستادم تا کنتس دو به آرن را برای شام دعوت کند.

مسیو مراند به کنتس دو به آرن گفت که ضیافت خانوادگی کوچکی ترتیب داده‌ایم که تنها مادام دوباری، کنت ژان و خواهر شوهرهای مادام در این مهمانی حضور خواهند داشت.

کنتس، در ابتدا نمی‌خواست دعوت را بپذیرد و گفت: «هراسم از این است که مجدداً بخواهد در مورد معرفی از من قول بگیرد و من بار دیگر مجبور به سرپیچی از اوامر او باشم. مراند به او اطمینان داد که قبول دعوت شام او را مجبور نمی‌کند که بر خلاف صلاح خود قولی بدهد.

مادام دو به آرن مطمئن شد و نامه‌ای مبنی بر قبول دعوت برایم نوشت. ولی اگر می‌دانست چه برنامه‌ای برایش تدارک دیده‌ایم از قبول آن امتناع می‌کرد. خلاصه شب فرا رسید و من در کمال خوشرویی، رسومات پذیرایی را به عمل آوردم با این که قلباً کینه او را در دل گرفته بودم که چرا این قدر قیمت مهربانی خود را گران تعیین کرده است.

کنت ژان و خواهرهایش که بهتر از من می‌توانستند خودداری نمایند مجلس

را بسیار گرم کردند و صرف شام با خوشی و تفریح به پایان رسید.
 بعد از شام به تالار رفتیم و در آن جا صحبت معرفی به میان آمد. مادام دو
 به آرن نزدیک من آمد و هر دو دستم را با ملاطفت و یگانگی گرفت و گفت:
 - خانم، امیدوارم شما از من دلتنگ نشده باشید که شرایط را قدری سنگین
 در نظر گرفتم چون در حال حاضر اوضاع خانوادگی من به گونه‌ای است که
 برای شاه قابل اعتنا نیست اما موجبات پریشانی مرا فراهم کرده است.
 - اشتباه کرده‌اید خانم، شاه نیز به این شرایط اهمیت بسیار می‌دهد اما هرگز
 میل ندارد تعهدی بدهد چون دوست ندارد کسی در صحت قول او شک و
 تردید کند.

کنتس حيله گزینادی از دوی ناامیدی کشید و گفت:
 - خدا مرا حفظ نماید اگر قول پادشاه خود را قبول نکنم فقط ملاحظه
 حافظه ایشان است چون اعلیحضرت هم مانند همه مردم، ممکن است فرمایشی
 را که کرده‌اند فراموش بفرمایند.
 کنت ژان گفت:

خانم دو به آرن شما زن بسیار مهربانی هستید اما قدری پرمدها و محتاط
 می‌باشید چنانکه یک دست خط برای خود و یکی برای پسران می‌خواهید. اما
 این خیلی زیاد است و انجام آن برای ما مقدور نیست. بهتر است در خصوص
 خودتان تنها به قول شفاهی اعلیحضرت اکتفا کنید، آن وقت برای پسران
 ممکن است دست خطی صادر نمایم.
 مادام دوبه آرن گفت:

- آقای کنت، می‌خواهم کار با رضایت طرفین صورت گیرد، البته این
 مسأله واضح است که اعلیحضرت در مقابل پافشاری‌های خانم از هیچ چیز
 مضایقه نمی‌فرمایند.
 گفتم:

- در اولین ملاقات با شاه در حد توانم پافشاری خواهم کرد.

کنتس دو به آرن گفت:

- خانم، حقیقتاً شما زن محبوب و دلربایی هستید چون هر چه اراده کنید شاه از شما دریغ ندارد. حتی می‌توانید یک دوست ابدی هم به دست آورید. - بلی، دوستی که به دست آوردنش بسیار دشوار است.

کنتس دو به آرن تا خواست جواب این کنایه را بدهد فراشخلوت باشی من وارد شد و ورود اعلیحضرت را اعلام نمود.

به محض شنیدن این اسم غیر منتظره مهمان من بر خود لرزید و با وجود سرخاب علیظی که به صورت مالیده بود رنگ از رخسارش پرید. آن گاه متوجه شد که چه نقشه‌ای برای او طرح کرده‌ایم.

کنتس دو به آرن اگر می‌توانست به دور دست‌ها می‌گریخت اما دیگر موقع آن گذشته بود. در این هنگام دست‌های لرزان او را در دست گرفتم و به شاه معرفی نمودم و گفتم:

- شهریار، من امشب در اتاق‌های خلوت خود به این خانم همان خدمتی را می‌کنم که ایشان باید بعد از این در عمارت بزرگ سلطنتی برای من به عمل بیاورند.

شاه گفت:

- آه ایشان خانم دو به آرن هستند که شما را به دربار معرفی خواهند کرد، از از دیدار ایشان بسیار خوشوقت شدم شوهرشان نیز یکی از خدمتگذاران وفادار من بود و از پسر او هم وقتی که جزو غلام بچه‌ها بود بسیار راضی بودم و اکنون می‌بینم که خود او نیز میل دارد علاقه قلبی و وفاداری‌اش را نسبت به شخص من به اثبات برساند.

سپس رو به کنتس دو به آرن کرد و فرمود:

- خانم، من از شما نهایت تشکر را دارم زیرا ممکن نبود بتوانید خدمتی بالاتر از این در حق من انجام دهید و من هیچ فرصتی را برای جبران خدمت شما از دست نخواهم داد.

هر کلامی که از دهان شاه بیرون می‌آمد مانند کاردی قلب کنتس دو به آرن را پاره پاره می‌کرد. ولی به ناچار در جواب گفت:

- من کمال افتخار و سعادت را از این فرمایشات ملوکانه دارم و همیشه تلاش خواهم کرد که رضایت خاطر اعلیحضرت را فراهم کنم. امیدوارم خدمات مسیو دو به آرن همواره مد نظر عالیجناب باشد و هرگز الطاف خود را از این بنده حقیر دریغ نفرمایند.

شاه گفت:

- خانم شما می‌توانید به بذل الطاف ما مطمئن باشید به خصوص این که کنتس دوباری خواهان این توجه به شما باشد.

پس از آن لویی پانزدهم به طرف من برگشت و گفت:

- خوب، با این حال مراسم معرفی شما کی به عمل خواهد آمد؟

- هر روزی که اعلیحضرت همایونی مقرر بفرمایند.

- بسیار خوب، دوک دوریشلیو را مأمور انجام این کار خواهم کرد تا قرار این کار را با شما بگذارد.

بعد از آن، موضوع صحبت را تغییر دادیم اما مادام دو به آرن چنان در افکار خود غوطه‌ور بود که حتی با سعی و کوشش فراوان نتوانست گرفتگی چهره‌اش را پنهان کند و حتی نتوانست یک کلمه صحبت کند و یقین دارم که با کمال دلتنگی و پریشانی خاطر از ما جدا شد. روز بعد کنت ژان و خواهر شوهرم شن به منزل او رفتند و از آن چه شب گذشته اتفاق افتاده بود اظهار تأسف کردند و به او اطمینان دادند که کسی قصد نداشته او را با شاه رو به رو کند تا مجبورش کنند که بدون شرط معرفی مرا تعهد نماید و با وجود این که او به شاه قول داده حالا برای انجام فصول عهدنامه حاضر هستند که از جمله شروط قرارداد پرداخت صد هزار لیور نقد است و در ادامه به او گفتند:

- صد هزار لیور طبق قرار حاضر است، هر وقت مایل بودید می‌توانید تحویل بگیرید.

کنتس در جواب گفته بود:

- با وجود این که اهداف من در این کار از بیر رفت و نقشه‌ای که طرح کرده بودم کاملاً بر ملا شد ولی همواره برای خدمتگزاری به کنتس دوباری حاصر خواهم بود به شرط این که او هم از حمایت من در خدمت شاه مضایقه و دریغ ننماید.

کنت ژان او را از این بابت مطمئن ساخت و قرار وصول وجه نقد را به این ترتیب گذاشتند که حواله به "مسیو لابرده" صراف دربار داده شود.

دیگر خاطر جمع شده بودم مراسم معرفی رو به راه شده و دیگر هیچ چیز نمی‌تواند مانع آن شود یعنی چنین چیزی را تنها در افکار من بود چون هنوز از شیطننت و بدذاتی آقایان و خانم‌های درباری غافل بودم، احتمالاً موسیو دو شوازل و خواهرش یکی از نوکرهای مرا فریب داده تا برای او جاسوسی کند زیرا همان شب از حضور مادام دو به آرن در منزل من و صحبت سر میز شام و ورود ناگهانی شاه و تعهد این خانم برای معرفی من آگاه شده بودند از این رو مصمم شدند موانعی ایجاد کنند تا این کار صورت نگیرد.

روز بعد در اولین فرصت "شوالیه دوکوانی" را نزد مادام دوبه آرن فرستادند که از قول صدراعظم به او بیم و امید داده و او را از این تعهدی که کرده است باز دارد اما شوالیه هر تدبیری به کار بست تا کنتس به آن اقرار کند موفق شد.

مادام دو به آرن در جواب گفته بود:

- تنها برای رفع یک مشاجره خانوادگی رفته بودم تا از کنتس دوباری سفارش نامه‌ای برای دفتردار کل بگیرم.

- شوالیه بدون نتیجه کنتس را وداع گفت اما شوازل متقاعد نشد و مجدداً "موسیو دو رکله" پیش نماز اول شاه را نزد مادام دو به آرن فرستاد.

- این کشیش محبوبیت زیادی در دربار داشت و در نزد خانم‌های درباری از اعتبار زیادی برخوردار بود. اگر چه بعدها خیلی صمیمی شدیم اما به هنگام

معرفی صدمات زیادی به من وارد کرد تا حدی که نزدیک بود کار را به کلی خراب کند.

به هر حال رکلر به ملاقات مادام دو به آرن رفت و به او گفت:
- ایداً انتظار نداشته باشید که به واسطه تقرب و اعتبار کنتس دوباری صاحب امتیازی شوید و بتوانید آن چه را که به شما وعده کرده‌اند دریافت دارید. اشخاص بزرگی با شما دشمن خواهند شد از خانم‌های درباری که از معرفی کنتس دوباری بسیار مکدر و دلتنگ می‌شوند. عجلتاً شاید از طرف آنها خطری احساس نکنید اما سن و سال و صحت مزاج شاه چندان مایه امیدواری نیست و به زودی زن ولیعهد خواهد رسید و خانم‌ها نزد او صاحب اعتبار و نفوذ خواهند شد پس سعی کنید از آن روز بر حذر بمانید.

خلاصه این کشیش پیر با موعظه صادقانه خود، چنان مادام دو به آرن را تحت تأثیر قرار داد که او در جواب گفت:

- من احترام زیادی برای خانم‌های درباری قائل هستم و اطمینان داشته باشید هرگز بدون رضایت ایشان اقدام به معرفی نخواهم کرد.

موسیو دو رکلر این جواب را برای شوازل‌ها برد، دوشس دو کرامون غرق شادی و مسرت گردید و یقین کرد بازی را برده است و فردای آن روز، مادام دو به آرن را برای شام به منزل خود دعوت کرد. اما برای کنتس قبول این دعوت خالی از اهمیت نبود چون بایستی قاطعانه به یک طرف متمایل شود پس عجلتاً صلاح خود را در این دید که بی‌طرفی اختیار نماید تا ببیند پیش آمد امور به چه ترتیب خواهد شد بنا بر این برای من و دوشس دو کرامون نامه‌ای به این مضمون نوشت:

در حال حاضر به دلیل جراحت و سوختگی پایم قادر به انجام کاری نیستم.

- با دریافت این نامه متوجه شدم که به ما خیانت کرده‌اند و راز ما فاش شده است.

من و کنت ژان فوراً به منزل کنتس دو به آرن رفتیم. او در بستر بیماری آرمیده بود و با کمال مهربانی ما را پذیرفت و از این که در چنین وضعیتی است عذر خواهی کرد.

کنت ژان به اتاق دیگری رفت و مادام دو به آرن با کمال احتیاط نوارهای پایش را باز کرد. انتظار داشتم که با باز شدن نوارها دروغش آشکار شود ولی وقتی که با چشم خود آثار سوختگی و جراحت عمیق را در پای او دیدم بسیار متعجب شدم.

در آن ساعت چنین خیالی نکردم ولی بعدها یقین حاصل کردم که این حام عمداً پای خود را در آتش قرار داده تا جراحت عمیقی در پایش به وجود آورد اما اگر در آن وقت از این واقعه مطلع می‌شدم این زن رشید را به طبقه هفتم جهنم می‌فرستادم. بنا بر این معرفی من به دلیل بستری بودن مادام دو به آرن به تعویق افتاد. اما دوستان من از پانایستاده و پیوسته به جستجوی خود ادامه دادند. کنت ژان بعد از آن که زمین و آسمان را زیر و رو کرد مادر خوانده دیگری برای من پیدا کرد که موسوم به " کنتس دالوایی " بود.

این خانم خودش هم نایستی در دربار معرفی می‌شد اما راضی شده بود بعد از معرفی خودش در ازای هشتاد هزار لیور نقد و مخارج تشریفات، این خدمت را برای من انجام دهد، ولی چون چون بعدها شنیدیم که خانم‌ها او را به گرمی نپذیرفته‌اند دوستان من صلاح ندیدند توسط چنین شخصی معرفی بشوم از این رو بیست هزار لیور از طرف شاه برای کنتس دالوایی فرستاده و از او تشکر کردم.

در اثباتی که تیر تدبیر کنت ژان به خطا رفت دوک دکین تیر را درست به هدف نشانه رفته بود.

میان دوک و مادام دو به آرن قرابت نزدیکی وجود داشت. روزی دوک به ملاقات خانم رفت و به او هشدار داد که هیچ گونه حمایتی از طرف شوازل‌ها نخواهد داشت و اگر او جانب آنها را بگیرد اشتباه بزرگی مرتکب

شده است. ولی اگر از حامیان من شود مرحمت شاه را برای او دائماً برقرار خواهم کرد. مادام دو به آرن زن بسیار عاقلی بود و در برابر اصرار دوک دکین، سر تسلیم فرود آورد و راضی شد و برای دوک و من پیغامی به این مضمون نوشت :

- من تمام و کمال یار و حامی شما هستم و به محض بهبودی کامل برای خدمتگزاری حاضر خواهم بود، از جانب من اطمینان کامل داشته باشید.
اما به عقیده من چیزی که این خانم را به طرفداری از من مصمم ساخت این بود که ترسید اگر از جانب او مایوس شوم کنتس دالوایی را انتخاب خواهم کرد.

دیگر مشکلی از بابت مادر خوانده نداشتم جز این که آخرین مانعی را که برای انجام مراسم ممرفی ضروری بود رفع نمایم و آن عبارت بود از عدم رضایت خانم‌های سلطنتی! از جانب مادام لوئیز به هیچ وجه مشکلی نداشتم چون هرگز با من مخالفت نکرد اما خانم ویکتوار و خانم صوفی و به خصوص خانم آدلایید که از همه بزرگ‌تر بود و دیگر افرادی که به مطیع او بودند.

آدلایید از زندگی مفتضح و ننگین من نزد همه کس شکایت می‌کرد به خصوص که به تازگی عملی انجام داده بودم که بی مرحمتی ایشان را نسبت به من به درجه کماک رسانید و آن عبارت بود از این که ؛ مادام آدلایید خواهان آن عمارتی بود که شاه برای اقامت من در نظر گرفته بود، ولی شاه آن را به او نداده بود. من هم بی اطلاع از این موضوع، به آن خانه نقل مکان کردم اما بعد از آگاهی از آن حریان، بلافاصله آن عمارت را تخلیه کرده و به ایشان واگذار نمودم. این بار شاه عمارت سابق مادام آدلایید را به من مرحمت کردند ولی این عمل نیز به مذاق او خوش نیامد و باز بنای گله و شکایت را گذاشت و تمام قصر سلطنت را از آه و ناله خود به تزلزل در آورد و به همه گفت:

- ظلم بالاتر از این نمی‌شود این زن مرا از منزل خودم بیرون کرد و می‌خواهد میان من و خواهرانم جدایی بیاندازد. از وقتی او به قصر سلطنت قدم

بهاده مهر و محبت پدر را از ما سلب کرده است.

وقتی که این اخبار را شنیدم از حال طبیعی خارج شدم تا حدی که نزدیک بود دیوانه شوم و فوراً از شاه استدعا کردم برای عرض لازمی که دارم سرافرازم فرمایند.

به محض این که شاه وارد شد اشک ریزان خود را به پای او انداخته و استدعا کردم محض آسایش خاتواده اش مرا مرخص کند و راضی نشوند وجود ناقابل من باعث اختلال در عیش و آسایش خانواده عظیم الشان ایشان گردد و واقعاً از روی عقیده عجز و التماس می کردم که بگذارد بروم تا این تزلزل و همه در خانواده سلطنت متوقف شود.

با وجود عجز و زاری بسیار من، شاه نسبت به آدلایید فوق العاده متعیر شد و یک سر به منزل او رفت و در خلوت او را بسیار ملامت کرد و صریحاً او را تهدید کرد که اگر دست از این گونه رفتارها برندارد آن چه اکنون در خلوت گفته در ملاء خواهد گفت.

مادام آدلایید به ناچار دست از هیاهو و فریاد کشیدن برداشت، اما زیر لب به من دشنام می داد.

فصل ۲۰

این همه و قیل و قال آدلایید، دشمنان مرا جری‌تر کرد به طوری که صریحاً از من بد می‌گفتند و یقین داشتند که شاه از این توفان هیاهو و قیل و قال وحشت کرده و از معرفی من صرف‌نظر می‌نماید ولی همه این داد و فریادها سبب شد که شاه در معرفی من تعجیل نماید.

یک شب که شاه با دوک دوریشلیو در منزل من بودند فرمودند:
- باید این هرزه‌گویی و مزخرف‌گویی‌ها به پایان برسد، البته تا زمانی که کنتس معرفی شده است از ترس این که مبادا این کار انجام شود دائم قیل و قال می‌شود و من دقیقه‌ای آسایش نخواهم داشت برای ساکت کردن این یاوه‌گویان تنها چاره این است که هر چه زودتر مراسم معرفی انجام شود.
دوک دوریشلیو گفت:

- شهریار، برای این کار تا این اندازه مشغولیت خاطر مبارک لازم نیست همین قدر که اراده و مشیت همایونی را مبدول بفرمایید هیچکس جرأت تخلف نخواهد داشت و تمام درباریان و مملکت مطیع میل مبارک خواهند بود.
شاه قدری فکر کرده، سری تکان داد و گفت:

- درست است اما در این امر بیشتر ملاحظه دخترانم را می‌کنم.
دوک گفت:

- خانم‌ها باید بیشتر از سایرین مطیع امر مبارک باشند.
شاه گفت:

- باور کنید اظهار این مطلب برای آنان بسیار دشوار است.
دوک گفت:

- شهریار، لازم نیست خود اعلیحضرت این کار را انجام دهند. یقین دارم
شخص دیگری مثل رکنر پیش نمار بزرگ و یا دوک دلاوگیون دایه خانم‌ها
قادر خواهد بود کار را بر وفق مراد اعلیحضرت انجام دهد و اعلیحضرت نیز
باید ایشان را با حمایت ملوکانه همراهی کنند.
شاه گفت:

- اما من خوش ندارم این مأموریت توسط موسیو رکلر انجام شود زیرا او در
طی چند روز اخیر علیه من اقداماتی کرده است.
شاه گفت:

- چرا "مسیو ژارانت" را مأمور نکنیم؟
دوک دو ریشلیو گفت:

- شهریار، او بسیار بدنام است. بعید نیست مادام صوفی به او بگوید که
چون تمام عمرت را در میان زن‌ها به سر برده‌ای از کنتس دوباری طرفداری
می‌کنی.
شاه گفت:

- حق با تو است، دلاوگیون شایسته‌تر از دیگران است چون هم به نام بیک
شهرت یافته است و هم دایگی دختران مرا به عهده دارد.
دوک دو ریشلیو گفت:

- آری شهریار، او واقعاً آدم خوشبختی است که توانسته خود را به نام
نیک مشهور سازد!
شاه گفت:

- ساکت شو ای افعی بد زبان، تو هیچ کس را از قلم نمی‌اندازی.

- اعلیحضرتا، جبران می‌کنم.

- شاه پرسید:

- تو چرا به این شخص علاقه نداری؟

دوک در جواب گفت:

- به جهت این که من در ورسایل غیر از شخص شما و دخترهای محترمتان، از احدی محبت و مهربانی ندیده‌ام.

لویی پانزدهم خندیده، من در این بین زنگ را به صدا درآوردم و پیشخدمتی داخل شد. گفتم:

- برو از طرف شاه بگو دوک دلاوگیون وارد شود.

پیشخدمت که بیرون رفت، شاه گفت:

- چطور به این زودی؟!!

دوک گفت:

- خانم حق دارد، آهن را تا گرم است باید کوبید.

شاه برخاست و بنا کرد تند تند در اتاق قدم زدن. هر وقت شاه حالت تشویش واضطراب داشت همین کار را می‌کرد در این حین ناگهان ایستاد و گفت:

- بعید نیست دوک از این مأموریت استعفا بدهد.

دوک گفت:

- حقیقتاً اعلیحضرت چقدر رؤوف و دل‌رحم هستند.

در این بین دوک دلاوگیون داخل شد و از روی احترام تعظیمی به شاه کرد و جسورانه پرسید:

- از من چه می‌خواهید؟

شاه گفت:

- انجام امری برای اثبات غیرت و دولتخواهی.

دوک دو ریشلیو هم گفت:

- و اظهار احترامی محبت‌آمیز نسبت به خانمی زیبا.
شاه از این که دو ریشیلیو رشته سخن را به دست گرفت و به جای او
صحبت کرد بسیار خوشحال شد.
در ادامه دوک دو ریشلیو گفت:
- آقای دوک، اعلیحضرت میل دارند کنتس در دربار معرفی شوند و از
نمایندگی خواهند که شاهزاده خانم‌ها را متقاعد سازید تا احترامات و عرص
عودیت خود را به حضور ایشان تقدیم بدارند و با مهر و محبت از او پذیرایی
فرمایند.

- آری دوک عزیز، در دیار من، غیر از شما احدی یافت نمی‌شود که استیلا و نفوذی در وجود دختران من داشته باشد آنها نسبت به شما اصرام زیادی قائل هستند چون با دلیل و منطق آنها را قانع می‌کنید.

دوک دو ریشلیو که متوجه تردید دوک دلاوگیون در قبول این مأموریت شده بود، تصمیم گرفت او را به هیجان آورد از این رو گفت:

- بلی شهریار، در تمام مملکت فرانسه تنها دو نفر هستند که لیاقت اعتماد شما را دارند یکی دوک دلاوگیون است و دیگری "مسیو دوشانلی" پیش نماز اول.

دوک دو ریشلیو متوجه شده بود که میان دوک دلاوگیون دایه شاهزاده خانم‌ها و پیش‌نماز آنها باطناً یک رقابت و هم‌چشمی وجود دارد. دوک دو ریشلیو با این بیان خود، حسادت دوک را برانگیخت و به محض شنیدن این حرف به عجله گفت:

- من برای اجرای فرمایشات اعلیحضرت و خدمتگزاری به خانم کنتس با کمال بی‌قراری حاضرم.

فریادی از شادی برآورده و گفت:

- آه آقای دوک، شما حاضر هستید که محبت و خدمتی در حق من انجام دهید؟ با انجام این کار، فوق‌العاده از شما راضی خواهیم شد.

دوک گفت:

- خانم دوستان را در مواقع نیاز باید شناخت.

- گفتم:

- هم اکنون نیز شما کمال دوستی را نسبت به من اظهار کردید و مرا تا ابد ممنون خود ساختید اعلیحضرت متغیر نخواهند شد که در حضور ایشان مراتب قدردانی را از شما به عمل آورم.

- بسیار خوب دلاوگیون، به دقت گوش کن ببین چه می‌گویم میل من بر این است که حتماً کنتس دوباری معرفی بشود هر کس هر چه بگوید یا هر چه

انجام دهد تغییری در نیت و میل من داده نخواهد شد. هر کس از زن و مرد در این کار اخلاص و مخالفت نماید مورد بی‌توجهی من قرار خواهد گرفت. دختران مرا متوجه سازید که اگر بخواهند در این خصوص با میل و اراده من همراهی نکنند تمامی غیظ و غضب خود را متوجه اشخاصی خواهم کرد که اطراف آنها را گرفته و به آنها نصایح می‌کنند زیرا که تنها من، صاحب اختیار هستم و بالاخره این مورد را ثابت خواهم کرد. این بود دستور من به شما دوک عزیز، علاوه بر این هر چه صلاح دیدید از قول من بگویید، من گفته‌های شما را تکذیب نخواهم کرد. دوک دو ریشلیو آهسته به من گفت:

- خدا رحم کند شاه تمامی اقتدار خود را در این برای روزهای مصیبت‌بار بعد که هنگام ترمد و سرکشی آنان است چیزی باقی نگذاشت.

واقعاً مارشال دو ریشلیو شاه را خوب می‌شناخت.

دوک دلاوگیون گفت:

- اعلیحضرتا، شک ندارم خانم‌ها از روی کمال اطاعت و مهر فرزندی در همراهی با میل و اراده شما مخالفت نخواهند کرد.

شاه با عجله گفت:

- تصور می‌کنید چنین باشد، من پدر خوبی هستم و میل ندارم اعمال دختران من باعث شود نسبت به آنها متغیر و خشمگین شوم، به مادام آدلایید بگویید که این اواخر رفتار خوبی نداشته است و باید به فکر جبران باشد. واقعاً شاهزاده خانم‌ها نمی‌دانند که من اغلب از خطای آنها چشم‌پوشی می‌کنم. کافی است اکنون باید اثبات وفاداری از جانب آنها باشد من نمی‌دانم چرا این‌ها در معرفی کنتس دوباری این قدر اشکال‌تراشی و مخالفت می‌کنند در حالیکه درباره مادام پومپادور تا این حد سخت‌گیری نمی‌کردند؟!!

دیگر نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. پس از آن دوک‌ها رفتند و صحبت به همان جا ختم شد.

فردا صبح نامه‌ای از دوک دلاوگیون دریافت کردم که مضمون آن به

قرار ذیل است ؛

«خانم برای خدمتگزاری با کمال میل حاضر می‌خواهم لحظه‌ای با شما صحبت کنم ولی خاطر جمع باشید که عرایض من از آن قبیل است که بر شما خوش آیند خواهد بود.»

بلافاصله جواب را این طور نوشتم ؛

«آقای دوک شما در دوستی به قدری با قدر و قیمت هستید که من هیچ وقت از شنیدن حرف‌های شما از هر مقوله که باشد خودداری نخواهم کرد. خصوصاً رفتار دیشب شما سبب دوستی جاودانه و ابدی میان ما شد. من با کمال میل در انتظار شما هستم و با نهایت تشکر برای شنیدن فرمایشات شما حاضر می‌باشم.»

خواهر شوهرم که این نامه را دید، به من گفت:

- اطمینان دارم دوک دلاوگیون از این ملاقات هدف خاصی دارد.

- چه منظوری ممکن است داشته باشد؟

- برای خودش هیچ، اما ممکن است خواستار چیزی ژوزوویت‌ها باشد.

برای آیا شما این طایفه را دوست دارید؟

- من از هیچ کس بدم نمی‌آید.

در این هنگام دوک دلاوگیون وارد شد، آنگاه فرصتی یافت و گفت:

- خوب خانم، من خود را آماده کرده‌ام تا به خاطر شما به جنگی بزرگ و

خطرناک بروم چون با دشمنی قوی پنجه سر و کار دارم.

- آیا می‌ترسید؟

- کاملاً مطمئن نیستم. موقعیت بسیار حساسی است البته خانم‌ها فرمایش

شاه را اطاعت خواهند کرد ولی توقع ندارند من حامل این پیغام باشم و به

علاوه شوازل‌ها کمر به قتل من خواهند بست ولی محض خاطر شما هر کاری

انجام خواهم داد و برای مقابله با هر گونه ناملایماتی حاضر می‌باشم.

گفتم:

- از طرف من نیز کمال اطمینان را داشته باشید که هرگز این لطفی را که در حق من روا می‌دارید فراموش نخواهم کرد و تا حدی که در توانم باشد در صدد جبران آن خواهم بود.
دوک گفت:

- فقط یک خواهش از شما دارم و آن این است که اجازه بدهید از قول شما خدمت خانم‌ها عرض کنم که اگر امور دنیوی، شما را از انجام اعمال مذهبی بازداشته است اما قلب شما از عشق به مذهب مقدس ما لبریز است و هرگز جانب فلاسفه را نخواهید گرفت و در حضور شاه از انجمن مقدس ژزویت‌ها حمایت خواهید کرد.

از شنیدن کلمات آخر دوک نزدیک بود بی‌اختیار قهقهه خنده را سردهم ولی احتیاط را از دست نداده و خودداری نمودم و در جواب گفتم:
- آقای دوک، نه تنها در این مورد بحثی ندارم بگویید بلکه خواهش دارم از قول من به عرض خانم‌ها برسانید که من سراسر وجودم غرق عشق و محبت ژزویت‌ها است و اگر به میل من باشد به زودی آنها مراجعت کرده و در میان ما خواهند بود.
دوک گفت:

- واقعاً شما بسیار عاقل هستید.
سپس دست مرا گرفت و با کمال حرارت بوسید و آنگاه گفت:
- تعجب می‌کنم که چگونه به شما با این عقاید خوب و صفات فضیله افتراء می‌زنند و شما را متهم می‌کنند.

- نمی‌دانم چرا تا به حال هرگز در حق کسی بدی نکرده‌ام. خانم‌ها را از جانب من مطمئن نادید که من مورد بی‌حرمتی شاهزاده خانم‌ها واقع شده‌ام و فوق‌العاده غمگین هستم و راضی هستم نصف عمر خود را بدهم نه برای این که دوستی ایشان را جذب نمایم زیرا که قابل آن نیستم بلکه برای این که اقلاً نسبت به من بی‌طرف باشند به هر حال به ایشان بگویید که من همیشه مطیع

او امر ایشان می‌باشم و کوچکترین کنیز ایشان هستم.
دوک گفت:

- حقیقتاً رفتاری که در پیش گرفته‌اید کم نظیر است و خشم و غضب خود را از یاد برده و پی به اشتباه خود خواهند برد و دوستان صمیمی شما خواهند گشت.

خلاصه به این ترتیب مرا به طرفداری از ژزوییت‌ها مجبور کردند. پس از آن دوک دلاوگیون بر آن شد تا مأموریت خود را انجام دهد. در ابتدای کار با مادام لویییز که از همه دختران شاه عاقل‌تر بود شروع به گفتگو کرد این شاهزاده خانم که همانند فرشتگانی آسمانی بود پیوسته در خیالات ملکوتی غرق بود و اجرای نقشه مقدس را که سال بعد به وقوع پیوست در نظر داشت نخست قدری در خصوص ناشایستگی من برای حضور در دربار اشکال‌تراشی کرد ولی بعد از دوک پرسید:

- آیا پدرم به شما گفته است که من باید کنتس دوباری را بپذیرم؟
دوک گفت:

- بلی، این فرمایش ملوکانه است که به شما ابلاغ می‌کنم.
- در این صورت ناچار از اطاعت میل پدرم، به کنتس دوباری بگویید هر وقت میل دارد نزد من بیاید.

دوک از این فتحی که در ابتدای کار به سهولت به دست آورده بود بسیار خشنود شد و پس از آن به ملاقات مادام صوفی رفت.

این شاهزاده خانم فطرتاً بدفطرت و موزی نبود اما گاهی دچار حمله‌های عصبی می‌شد که به تدریج خلق و خوی او را تغییر داد مثلاً گاهی از روی بوالهوسی کینه‌ورزی می‌کرد. بر حسب اتفاق روزی که دوک به ملاقات او رفت تا درباره‌ی من با او صحبت کند، اطرافیان بیش از حد او را نسبت به من تحریک کرده بودند و به محض این که دوک مطلب را عنوان کرد شاهزاده خانم شروع به قیل و قال، فحاشی و هتاکی کرد که بیشتر هم مسأله عمارت را

بهانه قرار داد.

دوک از روی خیرخواهی او را به همراهی در مراسم معرفی من دعوت کرد اما او طفره رفت و قوی نداد و در جواب گفت:

- تا با خواهران دیگرم مشورت نکنم نمی‌توانم جواب بدهم.

مادام ویکتوار هم مانند خواهرش حاضر به قبول این مسئله نبود هر چند این شاهزاده خانم صفات خوبی داشت که سبب شده بود در میان درباریان محبوبیت و احترام خاصی پیدا کند اما بسیار نادان بود و عنان اختیار خود را به دست شوازل‌ها سپرده بود و آنها نیز او را به هر جا که می‌خواستند می‌کشانیدند و محض ریشخند و خوش آمد، به او می‌گفتند:

- تنها شما از صفات حمیده و عزم جزم جد بزرگوارتان لویی چهاردهم ارث برده‌اید که باید صفات را در این مورد نیز به کار ببرید.

"کننتس دوبرستی" ندیمه او بیشتر او را در این کار تشویق و ترغیب می‌کرد و لحظه‌ای از بدگویی من دست برنمی‌داشت و اگر پای او در میان نبود این مخاصمه این قدر دوام پیدا نمی‌کرد.

وقتی که از عداوت و بدگویی او مطلع شدم از مسیو برتن که دوست واقعی من شده بود خواهش کردم با این خانم صحبت کند. مسیو برتن به دیدار او رفت و به او گفت:

- شاه از شما بسیار خشمگین است و اگر دست از ناسزاگویی و بدگویی برندارید، حکم تبعید شما را از ورسایل صادر خواهند کرد.

مادام دوبرستی متوحش شد و به بهانه مسافرت، یک ماه از دربار خارج شد. دوست من، به زودی شما را در جریان مذاکرات طولانی با شاهزاده خانم‌ها خواهم گذاشت.

فصل ۲۱

غیبت ناگهانی کنتس دوبرستی را به گونه‌ای برای خانم‌ها توجیه کردند که باعث رنجش خاطر و خشم ایشان نشود ولی از آن جایی که در ورسایل هیچ سری مخفی نمی‌ماند همه‌های در قصر سلطنتی پیچید و شایعه شد که مسافرت غیرمنتظره کنتس دوبرستی به امر شاه بوده چون خاطر همایونی از بدگویی این خانم نسبت به من آزرده شده است. آن وقت همه حساب کار خود را کردند و فهمیدند که هر کس به واسطه تحقیر من بخواهد صاحب اختیار کل را آزرده خاطر سازد باید منتظر این گونه بی‌رحمتی باشد و این خانم‌های پهلوان و شیردل درباری که به هنگام سکوت شاه همه نوع اظهار اعتبار می‌کردند به محض مشاهده خشم و غضب شهریار مانند برگ درخت بر خود لرزیدند. با وجود این، دشمنان دیگر من آن قدر قوی نبودند که بتوانند موقعیت مرا متزلزل سازند. هر چند آنها در ظاهر بدگویی را ترک کرده بودند ولی برای جلوگیری از مراسم معرفی از هیچ کاری کوتاهی نمی‌کردند. در این اثنا مادام ویکتوار را که به حال خود و تنها گذارده بودند نتوانست بیش از این به عداوت و دشمنی خود ادامه دهد.

دوک دلاوگیون به هر طریقی که بود او را مطیع میل و اراده شاه کرد. تنها مادام آدلایید باقی مانده بود که باید تسلیم این امر می‌شد اما این کار نیز به

نوبه خود دشوار می‌آمد زیرا برای او بسیار ناگوار بود که زنی در دربار پیدا شود که مقام و رتبه‌اش از او بیشتر باشد به دلیل اینکه دختر ارشد شاه بود و نیز پس از مردن ملکه و زن ولیعهد طبیعتاً شخص اول مملکت محسوب می‌شد، به خصوص که به زودی زن ولیعهد جوان از راه می‌رسید و طبیعتاً مقام اول را از او سلب می‌کرد آن وقت برای او چیزی باقی نمی‌ماند جز احتراماتی که لازمه نژاد او بود. مادام آدلایید زن عاقل و در عین حال رئوف و مهربانی بود و بر بیچارگان ترحم می‌کرد. ولی خواهان تحکم و برتری بود و از حامیان سرسخت دوک دوشوازل بود و متأسفانه رفتار من نسبت به این صدراعظم، بر او خوش آیند نبود.

دلایل بسیاری برای مخالفت این خانم نسبت به حضور من در دربار وجود داشت. دوک دلاوگیون تمام سعی و تلاش خود را برای درهم شکستن مقاومت و سرسختی این خانم به کار بست و حتی از طرفداری من نسبت به ژوینیت‌ها سخن راند تا اینکه این خانم راضی به معرفی من شد. پس از آن خواهرها در منزل خواهر بزرگتر جمع شدند و بعد از مشاوره تصمیم گرفتند تسلیم اراده پدر شوند و مرا با مهربانی بپذیرند.

دوک دلاوگیون با عجله نزد من آمد و مژده فتح و پیروزی داد. به قدری از این خبر خوشحال شدم که بی‌اختیار او را بوسیدم و به او از صمیم قلب اطمینان دادم که او را از بهترین دوستان خود خواهم دانست و همواره نسبت به ایشان حق شناس خواهم بود. چند روز بعد شاه یک انگشتر الماس نشان به من داد و گفت:

- این را از طرف خود به یادگار به دوک دلاوگیون بدهید.

- شهریارا، من هرگز جرأت نمی‌کنم به چنین شخص محترمی هدیه‌ای

بدهم، غرور و شخصیت او جریحه‌دار خواهد شد.

شاه گفت:

- در دربار غرور کسی با گرفتن هدیه جریحه‌دار نمی‌شود ولی می‌توانید غیر

مستقیم این هدیه را به او تقدیم کنید.

شاه بعد از قدری تفکر گفت:

«آه راه حل مناسبی به نظر می‌رسید.

مجسمه چینی را که صورت وزیر چین بود از روی بخاری برداشت و گفت:

«انگشتی را در انگشت مجسمه بگذار و آن را برای دوک هدیه بفرست.

از این طریق شخصیت دوک دلاوگیون نیز جریحه‌دار نخواهد شد.

این فکر شاه حقیقتاً عالی بود و از او قدردانی کردم و نامه‌ای با مضمون ذیل به دوک نوشته و مجسمه و انگشتی را برای او فرستادم:

«مسیو شما نجات‌بخش من هستید. اقدامات دلیرانه شما مرا قرین سعادت و خوشبختی کرد. یادگار ناقابلی به شما تقدیم می‌کنم تا یاد من همیشه در خاطر شما زنده باشد. البته من جسارت دادن هدیه را نداشتم و این موهبت از طرف ذات مقدس که شما هم او را بسیار گرامی می‌دارید رسیده است. اگر این امر را برخلاف میل خود دیدید مرا مورد سرزنش و نکوهش قرار ندهید.»

دوک جوابی از این قرار به من نوشت:

«کننتس این طلسم برای من بسیار خوشایند است ولی نزدیک بود به جای این که ارادت قلبی مرا نسبت به شما بیفزاید تصور کنم در دوستی من شک کرده‌اید. ولی از آن جایی که مرقوم فرموده‌اید از جانب شخص مبارک مبذول شده، موجب آرامش من می‌شود. بنابراین با کمال احترام ولی با کمی دلخوری این یادگار را که به نشانه لطف، به من اعطاء می‌کنید قبول می‌کنم. البته خوشتر داشتم که به جای این زینت انگشت، مجسمه زن وزیر چینی را برای من می‌فرستادید تا جفت شوند. با وجود این از شما که در این واقعه دخالتی نداشتید کمال تشکر را دارم و اطمینان می‌دهم که مختصر آبرو و اعتباری را که دربار دارم همواره برای خدمت به شما صرف می‌کنم. حدانگهدار شما باشد کننتس، احترامات مخلصانه خود را به شما تقدیم می‌دارم.»

شاه با مشاهده نامه دوک خوشحال شد و دستور داد در انبار ظروف و چینی آلات تفحص کنند تا مجسمه زن چینی را پیدا کنند. آنگاه آن را با نوشته برای دوک فرستاد که مضمون آن به این قرار است:

"دوک عزیز، شما حقیقتاً مرد بسیار خوبی هستید و همیشه میل دارید صلح و آرامش در میان خانواده حکمفرما باشد به همین جهت باید زن را به شوهر وصل کرد. انشاءالله به این وسیله به مقصود خود نایل شوید. مجسمه زن چینی را برای شما فرستادم اما می‌ترسم موجب پریشانی حواس شما شود چون شما در کمال تقدس، عاشق پیشه هستید و امکان دارد بیشتر از شوهرش بر او نظر افکنید.

منما دارم این پیشکش را حمل بر ادای خدمت خود تصور نکنید، بلکه تنها می‌خواهم حق شناسی و قدردانی خود را اظهار بدارم.

شاه می‌خواست قبل از آن که نارضایتی موجب آزرده‌گی خاطر دوک شود آن را با الطاف خود جبران کند زیرا در ورسایل پس از انتشار خبر همراهی دوک در معرفی من به دربار، بدگویی‌های فراوانی نسبت به او شد زیرا آگاهی از این خبر، حکم ضربه صاعقه را برای مخالفان داشت.

"پرنسس گمنام" با هیجانی فوق‌العاده این خبر را برای دوشس دوکرامون نقل کرد. رنگ از رخسار دوشس پرید و قوای بدنش تحلیل رفت و به قدری اشک ریخت و ضعف نفس نشان داد که همه از حالت یأس و نومیدی بیش از اندازه او حیرت کردند. پس از آن دوشس دوکرامون با عجله به منزل مادام آدلاید رفت و در حضور او بسیار وقیحانه رفتار کرد ولی مادام آدلاید خود را کنترل کرد و کلامی در قبال رفتار زشت دوشس بر زبان نیاورد و میل و اراده همایونی را عذرخواه خود قرار داد اما خانم‌های دیگر از خواهر بزرگ خود کم‌روتر بودند و نتوانستند هیچ عکس‌العملی نشان ندهند.

آنها در مقابل حمله و تعرضات نجیب‌زادگان، با کمال فروتنی از این که پسرشان تمایل دارد برای خود معشوقه‌ای خارج از طبقه نجبا و اصیل‌زادگان

احتیاج نمایند، معذرت می‌خواستند. برای آنها مخالفت از اراده پدران و اوامر ملوکانه مقدور نبود. همان وقت شعری سرودند و در سراسر شهر شایع کردند که برای من بسیار خوش آیند بود. دشمنان من می‌گفتند این شعر بر ضد من سروده شده است و آن را به محبوب‌ترین مردمان پاریس نسبت می‌دادند اما من ابتدا با آنها هم عقیده نبودم.

چهار نفر مدعی سرودن این شعر بودند ولی به نظر من "شوالیه دوبوفله" که از سایرین عاقلتر بود و در عین حال ذوق ادبی داشت، سراینده آن بود.

نمی‌دانم دوست من، آیا آن اشعار را به خاطر دارید یا خیر؟ به هر حال عین آن را در این جا برای شما نقل می‌کنم تا سلیقه و ذوق گوینده آن بر شما مخفی نماند.

(مترجم می‌گوید؛)

اشعار مزبور در زبان فرانسه به علت مسجع بودن بسیار زیبا است اما در زبان فارسی چون خلوت خاص خود را ندارد شاید چندان مطبوع واقع نشود ولی در هر صورت ترجمه آن را می‌نویسیم تا شاید خوانندگان محترم از مصامین آن مطلع شوند.)

«لیزا جمال تو فریبنده است و از همه کس دل‌بری می‌کنی و دوشس بی‌جهت برافروخته می‌شود و بی‌سبب شاهزاده حانم‌ها را مذمت می‌کند.

همه می‌دانند که ونوس از کف امواج متولد شد ولی با وجود این نژاد پست همه خدایان به او اظهار عشق کردند و همگی به زیبایی او اعتراف کردند. البته ملکه آسمانها و منیر منور و الهه عقل و حرم‌سرای خداوندگار آن است که از همه زیباتر و دلرباتر است و در نظر سرور مملکت خوش آیندتر حنوه می‌کند و تمامی شأن و اعتبار او به واسطه همین زیبایی است. طبیعی است که دوشس دوکرامون با تو مخالفت کند زیرا او میل دارد خودش قانون گذار باشد اما برای این که شخص بتواند معشوقه بزرگترین سلاطین بشود باید پیش از حد زیبا باشد.»

این شعر در سراسر کشور فرانسه شهرت پیدا کرد ولی به این دلیل که بند آخر آن بسیار مغرمانه و بی‌پرده سروده شده بود، نتوانست نظر مردم را به خود جلب کند.

گاهی اوقات از نادانی رعایای طبقه پست جامعه تعجب می‌کردم زیرا آنها هم بر این عقیده بودند که معشوقه شاه باید از طبقه نجیب‌زادگان باشد. مردم نیز مانند درباریان در باره این مسأله به بحث و گفتگو می‌پرداختند و شایعانی در شهر پیچیده بود که تمامی آن موجبات تفریح و سرگرمی مرا فراهم می‌کرد.

فتنه‌جویی‌هایی که بر علیه من نزد دختر خانم‌های شاه می‌کردند و همچنین بهبودی کامل مادام دوبه آرن از حادثه‌ای که برایش رخ داده بود، انجام مراسم معرفی را که من بی‌صبرانه در انتظارش بودم تا آخر ماه آوریل ۱۷۷۰ به تعویق انداخت.

شب بیست و دوم، شاه به هنگام خواب رسماً اعلام کرد که فردا مراسم معرفی شخصی در دربار انجام خواهد شد اما صریحاً نامی از کسی نبرد چون هنوز از قدرت خود در تردید بود.

تمام آن روز را به آرایش و زینت خود پرداختم زیرا نمی‌خواستم در چنان روز بزرگی که خاطرهای را به خود مشغول کرده بود از جلوه و جمال چیزی کم و کاست داشته باشم. چند روز قبل شاه توسط "مسیو بومر"، جواهرساز، الماس گران بهایی را که نشان سلطنتی بود به عنوان هدیه برای من فرستاد که حدود یک صد و پنجاه هزار لیور قیمت داشت. واضح است این هدیه چقدر برایم خوش آیند بود. با چنان دقتی سر میز بزرگ نشسته و مشغول خودآرایی بودم که هر کس می‌دید به اهمیت موضوع پی می‌برد. از جزئیات لباس خود برای شما شرح نمی‌دهم زیرا بی‌فایده است. البته اگر طرف خطاب نوشته‌های من یک زن بود شاید از دانستن آن لذت می‌برد ولی چون به شما لذتی نمی‌دهد به سکوت می‌گذرانم.

خلاصه تمامی پاریس و ورسایل به هیجان آمده بود. کوچه‌ها، خیابان‌ها و داخل قصر سلطنت مملو از جمعیت بود. مردم طوری مشغول صحبت بودند که گویی منکبت با فاجعه عظیمی رو به رو شده است. دائماً چاپاری به اطراف فرستاده می‌شد تا این خبر را به همه برساند. از هر گوشه صدای ولوله شنیده می‌شد. حالت ناامیدی و غیظ دشمنانم با وجد و مسرت دوستانم آمیخته شده بود. جمعیت در تمام اتاق‌ها و تالارهای بزرگ قصر موج می‌زد زیرا همه می‌خواستند در مراسم معرفی من حضور داشته باشند و با چنان بی‌صبری منتظر من بودند که بیان کردنی نیست. پیوسته دقیقه‌ها و ثانیه‌ها را می‌شمرند تا من شرفیاب شوم در حالی که من ریر دست مشاطه‌ها و خیاط‌ها نمی‌دانستم زمان چگونه می‌گذرد. شاه بیشتر از همه کس مشوش و بی‌قرار بود و زمان به کندی برایش می‌گذشت. مردم در حال انتظار نیز، هزار گونه خیال بافی می‌کردند حتی بعضی‌ها می‌گفتند:

- دخترهای شاه از این عرص پدرشان بسیار رنجیده خاطر هستند و گفته‌اند ما هرگز راضی نمی‌شویم مادام دوباری در مجلس ما حضور به هم برساند به این جهت مراسم معرفی تا حال به تعویق افتاده است. دشمنان من از شنیدن این حس اظهار مسرت و شادی می‌کردند اما رؤسای آنها که از حقیقت امر به خوبی مطلع بودند در سکوت محض تنها نظاره می‌کردند. شاه با اضطراب در اتاق قدم می‌زد و مرتب از پنجره به باغ نگاه می‌کرد ولی خبری از کالسکه من نبود به همین دلیل اوقاتش بسیار تلخ شد تا حدی که دشمنان من شایع کردند که شاه پشیمان شده و معرفی مرا به وقت دیگری موکول کرده است. ولی این دروغ محض بود چون شاه بابی صبری به دوک دوریشلیو گفته بود:

- مناداً حادثهای برای کنتس بی‌چاره اتفاق افتاده باشد، و یا از شدت هیجان حالش دگرگون شده باشد. البته اگر احتمالاً امشب نتواند بیاید مراسم معرفی نباید خیلی به تعویق بیافتد.

دو رک گفته بود:

- هر طور امر بفرماید.

این صحبت را عده‌ای درست متوجه نشده و بدان گونه تعبیر کرده بودند. سرانجام در تالار حاضر شدم. بدون اغراق، هیچ وقت به آن زیبایی و دلربایی نبودم. کنتس دو به آرن، مادر خوانده‌ام، دست مرا گرفت و داخل شدیم. ابتدا به طرف دحترهای شاه رفیم آنها از روی نظاهر و یا خالصانه مرا با کمال مهربانی پذیرفتند و با چهره‌ای گشاده سخنانی گفتند که همچون تیر ره‌ر آلودی بر قلب دشمنانم فرو رفت. هنگامی که خواستم بر طبق مراسم جلوی آنها تعظیم کنم مانع از این کار شدند و کلمات محبت‌آمیزی بر زبان آوردند که مرا غرق شادی و لذت کرد.

آن شب شاه توحه حاصی به من داشت و آتش عشق در چشمانش شعله‌ور بود به طوری که بر همه کس آشکار شده بود.

شاه شب قبل از آن به من گفته بود:

- فردا به هنگام انجام مراسم، ابداً مانع از تعظیم تو در برابر خود نخواهم شد.

- من هم به او گفته بودم که وقار و مقام والای شما مانع از انجام چنین کاری است.

- البته من به شوخی این حرف را زدم. ولی شب معرفی، هنگامی که خواستم در برابر او زانو بزنم بی‌اختیار دست مرا گرفت و بلند کرد. گفتم:

- شهریارا، شرط را باختید ریرا بر طبق گفته خود عمل نکردید.

شاه در پاسخ گفت:

- آیا می‌شود در قبال این همه دلبری و طنازی خودداری کرد.

فرمایش و مهربانی شاه را همه شنیدند و موقعیت دشمنان من بیش از پیش متزلزل شد ولی چیزی که شکست آنها را به حد کمال رساند منش و رفتار

متشخصانه و دلیدیر من بود زیرا آنها قبلاً شایع کرده بودند که حرکات و رفتار من مانند کنیران، پست و نانجیبانه است و پستی نژاد و دنائت طبع من در اولین برخورد بر همه آشکار خواهد شد و متوجه خواهند شد که من در چه طبقه‌ای و در بین چه اشخاصی زندگی کرده‌ام.

اما با مشاهده رفتار و حرکات من همگی متعجب شدند و رمز می‌کردند که ریبایی جمالش قابل توصیف نیست و حتی خیره‌کننده‌تر از منش و رفتار او است. عرق شادی و مسرت بودم و متوجه شدم که رفتار شایسته موجب احترام و توجه مردم می‌شود.

خلاصه آن شب از هر حیث مورد توجه قرار گرفتم، حتی دشمنانم نیز اقرار کردند که حرکات و رفتار من هیچ شباهتی به مردم طبقه عام ندارد. از این رو بدگویی کردن را خاتمه دادند و گفتند:

ـ باید ضعف‌های او را جستجو کرد.

آن شب نجیب‌زادگان بزرگی اعم از دفتردار کل، کشیش ارلئان، موسیو دمننت، فلرانظن، موسیو برتن، پرنس دوسوبیز، دوک دوریشلیو، دوک دلاطریموی، دوک دودوراس دوک دکین و دوک دین در منزل من گرد آمده بودند. دوک دین نیز که با دشمنانم در ارتباط بود آشکارا به منزل من رفت و آمد می‌کرد تا از اتفاقاتی که می‌افتد آنان را با خبر کند. علاوه بر این موسیو دوسارتین، کنت ژان کنتس دو به آرن، کنتس دالویی و خواهرهای شوهرم نیز حضور داشتند.

در میان خانم‌های درباری تنها این دو نفر با من مراوده داشتند و دیگران مرا شایسته معاشرت نمی‌دانستند و ارتباط با من را لکه‌ننگی برای خود می‌پنداشتند. آن شب دوک دلاوگیون به ملاحظه دسته مخالف، به منزل من نیامد.

در این هنگام شاه وارد شد، مرا در آغوش کشید و در حضور جمع بی‌آنکه شرمی کند بوسه‌ای بر دستانم زد و گفت:

- حقیقتاً شما زن بسیار زیبا و دلربایی هستید و امشب حسن جمال شما طغرای حد برر گوار مرا به خاطرم آورد.

تمجید شاه مایهٔ فخر و مباهات بود. واضح است سایرین نیز برای چاپلوسی و تمنق شاه، تمجید و ستایش را به حد کمال رساندند تا حدی که دوک دین هم زیبایی و حسن جمال مرا بی نظیر و خارق العاده توصیف کرد. نه او گفتم:

- آه من از عقیده باطنی شما به خوبی آگاه هستم. با وجود متانت و خودداری، رنگ از رخسارش پرید و دانست که از سامی آنچه بر علیه من نه شاه گفته خبر دارم. دفردار کل گفت:

- حقیقتاً امشب، با رفتار عالی و بحیب خود شمع محفل ما بودید و توانسید دشمنان خود را مغلوب کنید. در پاسخ گفتم:

- یقیناً انتظار داشتند که من حتی حرف زدن هم بلد نباشم. - بلی، زیرا آرزوی آنها این بود که بسیار عوامانه رفتار نمایند و یقین داشتند که اینگونه خواهد بود زیرا خصلت بشر این است که وقتی از کسی کینه به دل دارد او را مستعد برای انجام هر گناهی می داند در واقع او را آلوده به هر گناهی تصور می کند و تصورات خود را نیز باور دارد. شاه پرسید:

- آیا هنگام معرفی رعب و وحشت نداشتید؟ - فقط ترسم از این بود که مورد توجه اعلیحضرت قرار نگیرم و بسیار میل داشتم تا مورد احترام دختران شما واقع شوم و علاقه وافر خود را به آنها ثابت کنم.

حاضران این جواب را عاقلانه یافتند در حالی که من بدون اندیشهٔ قبلی آن را بر زبان آوردم.

حقیقتاً از این که مورد بی‌توجهی دختران شاه قرار گیرم وحشت داشتم ولی بخت و اقبال مرا یاری کرد و مراسم با خوشی پایان یافت. از حمله افرادی که از فتح و بهروزی من خوشنود بودند دوک دکین بود. او تمام مدت مضطرب بود، گویی آینده او از جهاتی به اقبال و پیروزی من بستگی داشت. او به خوبی می‌دانست که هستی او بسته به وجود من است تا بتواند زیر سایه حمایت من، خود را از شر دشمنانش حفظ و نگهداری کند. کنت ژان هم در این حوشحالی همراه بود. موقعیت او نیز در دربار مستحکم‌تر شده بود و از آسایش آتیه خود و خانواده‌اش خاطر جمع بود و پیشرفتهای نامحدودی را برای پسرش در فکر می‌پروراند ولی افسوس که مرگ ساگهانی او تمام این آرزوها را بر باد داد و خانواده‌اش را قرین غم و اندوه ساخت.

روز بعد دفتردار کل به دیدن من آمد و گفت:
- اکنون شما به آرزوی خود رسیدید. حال باید وسائل سرگرمی شاه را به گونه‌ای مهیا کنید که او در منزل شما احساس آرامش و رضایت کند. شاه بیشتر مجالس کم جمعیت و کوچک را می‌پسندد و از آشنایی با افراد مختلف گریزان است و ترجیح می‌دهد با اشخاصی که مأنوس است همنشین باشد. بهتر است تعداد خانم‌های کمتری در مجالس شما حضور داشته باشند سعی کنید تعدادی از خانم‌ها را مشخص کنید تا مهمان‌های دائم مجالس شما باشند.
گفتم:

- برای انجام این کار، باید با خانم‌ها آشنایی داشته باشم در حالی که به هیچ وجه با خانم‌های درباری مراوده ندارم، پس چگونه می‌توانم آنها را انتخاب کنم؟

- بگران این موضوع باشید. اگر امروز نسبت به شما ابراز دوستی نمی‌کنند برای این است که همه از یکدیگر ملاحظه دارند و می‌خواهند ببینند دیگری چه می‌کند همین که یکی از گله جدا شده به طرف شما بیاید سایرین مانند گوسفند

به دنبال او خواهند دوید. البته اطمینان دارم که لامارش دومیرپوا پیش از همه تالار شما را به وجود خود مزین خواهد کرد زیرا او مدت‌های مدیدی یار شفیق مارکیز دویمپادور بود پس چرا یزودی دوست صمیمی کنتس دوباری نشود؟ ناگهان فریادی برآوردم و گفتم:

- حدایا، به راستی از دوستی با این خانم بسیار خوشحال خواهم شد زیرا از محسنات او بسیار شنیده‌ام.

دفتردار کل با خنده جواب داد:

- آری او سمبل یک رن درباری است. تشخیص و زیرکی او توصیف کردنی نیست. وجود او برای شما بسیار ارزشمند است گویا خدا او را خلق کرده است تا همیشه مصاحب عزیزان پادشاه ما باشد. سپس دفتر کل ادامه داد:

- غیر از او، افراد دیگری هم هستند که بعدها شما را با آنها آشنا می‌کنم. فلان از هر کس دیگری باید او را به طرف خود بکشانیم زیرا او با کسی سرافعه دارد و مایل است در خصوص آن با من صحبت کند. من نیز این فرصت را مغتنم شمرده در خصوص شما با او صحبت خواهم کرد. حوشبختانه او با شوازل‌ها میانه خوبی ندارد من این را به فال نیک می‌گیرم.

فصل ۲۲

"کنت دولامارش" یکی از شاهزادگان سلطنتی و فرزند پرنس دو کنتی از جمله افرادی بود که به هنگام انجام مراسم معرفی، به من تبریک گفتند و این آرزو را در سر می‌پروراند که وارد دربار من شود. خدا می‌داند از وجود چنین شخص عالی مقام و محترمی در دربار خود چقدر احساس فخر و مباهات می‌کردم.

این پیروزی برای من بسیار ارزشمند بود و به این واسطه می‌توانستم به همه ثابت کنم که هم شاه و هم خانواده‌اش را به طرف خود جذب کرده‌ام. درست است که کنت دولامارش به واسطه بعضی تخلفات مدتی بود از اعتباراتش کاسته شده بود اما باز شاهزاده بزرگی بود و این رتبه و مقام در ورسایل می‌توانست تمام معایب او را بپوشاند.

او بسیار خوشرو و بشاش بود و مصاحبت با او مایه شادی و مسرت بود و به واسطه لقب شاهزادگی، از همه خلوتیان شاه برتر بود و باید خیلی خوشوقت باشم که این افتخار نصیب من شده و او به ملاقات من آمده است. پس از آن او اغلب به منزل من می‌آمد اما دوستی ما مخالف میل دشمنان من بود و سعی داشتند بین ما تفرقه بیندازند و نامه‌هایی توسط اقوام نزدیک، دوستان و حتی خانم‌هایی که با او در ارتباط بودند برای او ارسال کردند تا او را از رفت و آمد

به منزل من منع کنند. "مارگیر دیووار" که از نجیب‌زادگان اصيل بود معشوقه دولا مارش بود و پول‌های گزافی از او می‌گرفت. شوازل‌ها مارگیز را تحریک کردند تا از من نزد شاهزاده بدگویی کند. مارگیز هرچه توانست به او گفت به اندازه‌ای که او را به تنگ آورد. بالاخره شاهزاده حوصله‌اش سر آمد و به او گفت:

- عزیزم، تو رنی سیار حسود و احمق هستی. هرکسی باید زنی زیبا برای خود پیدا کند و در این مورد سلیقه شاه از همه رعایای خود بهتر است. از این حرف، مارگیز به قدری متغیر و خشمگین شد که بنای داد و فریاد را گذاشت و گریه را سر داد و این بازی زشت را آن قدر ادامه داد که کنت دولا مارش به تنگ آمد و بیرون رفت. روز بعد مارگیز برای اثبات بی‌گناهی خود نامه‌ای به او نوشت و اقرار کرد که این بدگویی‌ها را به تحریک دوشس دوکرامون و پرنسس دوگمنه انجام داده است.

کنت دولا مارش آن نامه را به من نشان داد. نامه را از دست او گرفتم و هر چه اصرار کرد پس ندادم چون می‌خواستم به نظر شاه برسانم. وقتی که شاه آمد و نامه را خواند، شانه‌هایش را به حسب عادت بالا انداخت و گفت:

- این‌ها شیطان‌های بدذات و بدجنسی هستند و دائم در تلاش هستند که شما را آزار دهند ولی هرگز به نتیجه نخواهند رسید. از این گونه نامه‌های بی‌نام برای من هم می‌فرستند که حاوی مزخرفاتی راجع به شما می‌باشد. اما به هیچ وجه دچار تشویش نشوید چون من ابداً اعتنایی به این مهملات ندارم. در زمان مادام پمپادور هم اوضاع به همین منوال بود و همین تزویرات را برای ضایع کردن مادام شاتودو نیز به کار می‌بردند و هر وقت احساس می‌کردند که زنی در زندگی من پیدا شده دست به فساد و فتنه‌جویی می‌زدند. وانگهی این گونه به نظر می‌آید که مادام دوکرامون با جدیت این کار را دنبال کرده است چون بر این اعتقاد است که به مقصود خواهد رسید.

عربادی بر آوردم و گفتم:

- او به واسطهٔ رابطهٔ نزدیکی که با شما دارد مطمئن است که همواره از او حمایت خواهید کرد.

شاه با خنده گفت:

- اگر به گوش مادام دو کرامون برسد و بداند که توانسته است مایه رشک و حسد شما بشود بسیار خوشحال و مسرور خواهد شد.

- یقیناً مادام گمنه جسور و بی ادب هم به الطاف شما مفتخر شده است که این طور با من کینه ورزی می کند و می خواهد با دیدن مرا پاره پاره کند.
شاه گفت:

- خیر ابداً چنین چیزی نیست و او هرگز مورد توجه من نبوده است و در مورد رفتار ناپسند او توسط پدر شوهرش آنچه لازم است به او پیغام خواهم داد.

- من هم در این مورد با پرنس دوسوبیز صحبت خواهم کرد و ساکت نخواهم نشست.

اتفاقاً فردای آن روز پرنس دوسوبیز به منزل من آمد. نمی دانم چطور بود که آن روز فوق العاده مهربانی می کرد هرگز آنقدر از روی صداقت یا اعراق از من تعریف و تمجید نکرده بود. پس از آن که خطابه پرستش نامه خود را به پایان رسانید به او گفتم:

- آقای سردار، شما نهایت لطف و توجه را به من دارید آرزو داشتم که همه اعضای خانواده شما نیز با من همین طور رفتار می کردند.

پرنس به عادت متملقین درباری چنین وانمود کرد که متوجه منظور من نشده است و جوابی نگفت به امید اینکه بتواند موضوع صحبت را تغییر دهد ولی چون در این خصوص دل پری داشتم صحبت را ادامه داده و گفتم:

- گذشته از این که رفتار خوبی نسبت به من ندارند عروس خانم شما هم مانند یک دشمن خونی با من رفتار می کند و برای رنجاندن من از هیچ اقدام

خصمانه‌ای فروگذار نیست. ترسم از این است که بالاخره مرا مجبور کند عکس‌العمل جدی بشان دهم.

تنها اهل دربار ملتفت می‌شوند که لحن صحبت من، پرنس دوسوبیز بیچاره را به چه حال و رووری انداخت.

کلمات نامفهومی زیر لب زمزمه کرد و به قدری اظهار ناراحتی کرد که مارکی دو شولن دلش به حال او سوخت و به یاری وی شتافت.

شاه هم از طرز برحورد من بسیار متعجب شده بود، از این رو خود را به صحبت با مادموازل تن مشغول کرد.

بعدها شن به من گفت که اضطراب لویی پانزدهم نیز کمتر از پرنس دوسوبیز نبود.

خلاصه مسیو دو شولن به من گفت:

- خانم، امروز از روی چه دنده‌ای بلند شده‌اید؟ آیا آقای سردار را که یار وفادار شماست مسئول کینه و عداوت‌های زنانه می‌دانید. این مسائل باید مایه فخر و مباهات شما باشد زیرا این گونه حسادت‌ها تمجیدی آشکار از زیبایی و حسن جمال شما است؟!

- من به هیچ وجه کینه‌ای از ایشان به دل ندارم تنها تأسف من از این است که سایر اعضای خانواده ایشان مانند خودشان نیستند و اگر موجبات ناراحتی ایشان را فراهم کردم صادقانه طلب عفو می‌نمایم. این را گفتم و دستم را به طرف پرنس دراز کردم، او هم بلافاصله دستم را بوسید و گفت:

- شما فوق‌العاده ظالم و در عین حال بیش از حد دلسوز و مهربان هستید. اگر به سعادت پیر شدن در دربار نایل شدید متوجه خواهید شد که حتی فرزندان من نیز آن احتراماتی را که لازمه مقام پدری است در مورد من انجام نمی‌دهند و اغلب با رفتار و حرکاتی که به کلی مخالف میل من است مرا محزون و متأسف می‌سازند. اگر عروس من نسبت به شما بی‌احترامی کرده

است، شاید من مستحق ملامت باشم زیرا از علاقه زیاد به شما، دائم در حضور او شما را تحسین و تمجید می‌کنم از این رو امکان دارد حس حسادت او برانگیخته شده باشد.

- این کمال لطف شما است. من هر قدر هم از عروس شما کینه به دل داشته باشم به خاطر دوستی با شما، از آن چشم‌پوشی می‌کنم. او نیز هر قدر خواست می‌تواند از من بدگویی کند من در عوض به او نیکی خواهم کرد چون خواهان صلح و آرامش هستم و میل ندارم با کسی خصومت داشته باشم.

گرچه مسیو دوسویز اظهار کرد که هیچ نفوذی بر وجود پرنس دوگمنه ندارد اما بعدها شنیدم که فردای همان شب با عروس خود بحث و مشاجره کرده و به او هشدار داده بود که با انجام این کارها عاقبت خوشی در دربار نخواهد داشت و بالاخره از او خواسته بود از بدگویی من دست بردارد و سکوت اختیار کند تا موجبات کینه و کدورت مرا فراهم نسازد. اما عروس او که در بی‌ناموسی و فساد اخلاقی کم‌نظیر بود، در تهور و بی‌باکی هم دست کمی نداشت و بسیار گستاخانه به او گفته بود:

- مقام و رتبه من خیلی بالاتر از آن است که از این زنیکه وحشتی به دل راه دهم. دوره سلطنت او در دربار دوامی ندارد حال آن که مقام و رتبه من مادام‌العمر است. بنا بر این هرگز در مقابل این زن اظهار عجز و ناتوانی نخواهم کرد.

هرچه پرنس خواست او را به ملایمت وادارد و به او بفهماند که نفوذ من در شاه به چه اندازه است موفق نشد و او همچنان بر کار خود اصرار داشت گویی آن نصیحت‌ها را نشنیده است. حال برویم سر صحبت همان شب! در تمام مدتی که با پرنس دوسویز مشغول صحبت بودم شاه به سخنان ما گوش می‌داد و بالاخره وقتی که تنها شدیم به من گفت:

- حقیقتاً امشب خیلی این سردار بیچاره را اذیت کردید به طوری که من هم دچار رحر و ناراحتی شدم.

در جواب گفتم:

- شما حقیقتاً دوست خوبی هستید و بسیار لطف دارید که این گونه با من صحبت می کنید آیا به خاطر مرحمت نسبت به موسیو دوسوبیز با من این طور به سحنی رفتار می کنید آیا من نمی توانم پاسخگوی توهین های آنها باشم.
شاه گفت:

- مقصود من این است که آیا او باید مسئول دیوانگی های بستگانش باشد.
- گفتم:

- شهریار! به عقیده من باید به حال پدری که نتواند خود را در نظرفرزندانش محترم بدارد گریست. اگر آقای سردار در میان مردم آبرو و احترامی داشت یقیناً خانواده خودش هم به او احترام می گذاشتند.

از سکوت شاه پیدا بود که اظهار عقیده من به دائقه اش خوش نیامده است ولی برای من فرقی نمی کرد و مانند همیشه به یاری خدا امیدوار بودم و از بیان مطالب هیچ ابایی نداشتم. ناگهان چهره شاه برافروخته شد و گفت:

- خواهش می کنم مادام دوگمنه را به عهده من بگذارید. کاری خواهم کرد که شما راضی شوید ولی محض رضای خدای آنقدر با مردم نجس کنید. به نظر من شما باید حتی المقدور از برپا کردن جنگ و نزاع پرهیز کنید.

شاه به هنگام صحبت، قیافه جدی به خود گرفته بود و صدایش آهنگی با وقار و متین داشت ولی چون در موقعیتی بودیم که حیثیات اعلیحضرتی پنهان بود بنای خندیدن را گذاشتم و برای اینکه او را بترسانم گفتم:

- از این لحظه به بعد خودم با دشمنانم مقابله می کنم.

دیدن شکل و قیافه شاه موجب تفریح من می شد او پس از شنیدن تصمیم من، دچار حزن و اندوه بسیاری شد و تصور کرد تمام دربار او زیر و رو خواهد شد بالاخره نتوانست خوداری کند و فریادی برآورد و گفت:

- من جنگیدن با پادشاه پروس و امپراطور آلمان را به کشتی گرفتن با سه

چهار نفر زن درباری ترجیح می دهم.

خلاصه به جدی او را ترساندم که مصمم شد دوک دو شوازل را در این کار دحالت دهد و این منتهای کاری بود که شاه در این مدت به نفع من انجام داد.

این صدراعظم به واسطه برخورداری از حمایت پارلمان، حکما و فلاسفه، اهل ادب و صاحبان قلم و همچنین خانم‌های درباری اعتبار فوق‌العاده‌ای در دربار داشت. پارلمان او را حامی خود می‌دانست و چون آنها طرفداران بسیاری در سراسر مملکت داشتند دوک دو شوازل هم اقتدار زیادی در اغلب ایالات به دست آورده بود.

فلاسفه او را طرفدار خود می‌پنداشتند و متوجه بودند که او در تضعیف قدرت کشیشان چه نقش مهمی را ایفا می‌کند. اهل قلم نیز کمال اخلاص را به او داشتند زیرا با عصر و زمان پیش می‌رفتند و به تغییر اوضاع و شرایط امیدوار بودند پس به ناچار از کسی حمایت می‌کردند که از یک سو قدرت در اختیار او باشد و بتواند قوانین را تغییر دهد و از سوی دیگر در نظر خانم‌های درباری جذاب و خوش سیما جلوه کند. دوک دو شوازل تنها کسی بود که می‌دانست چگونه امور جدی را با لذایت توأم کند و شاید در دربار، من تنها زنی بودم که او هرگز نخواست دوست ندارد حال آنکه از دیگران زیباتر و دل‌رباتر بودم.

بنا بر این طبیعی بود که خانم‌ها بیش از حد او را پرستش کنند و او را تحت حمایت خویش قرار دهند. آنها در هر مکانی از او تعریف و تمجید می‌کردند و آن قدر گفته بودند مسیو شوازل برای مملکت بهترین وزیر و برای ملت بزرگترین حامی است که این مطلب در ذهن مردم جا افتاده بود و باور کرده بودند که مملکت فرانسه با درایت و کاردانی دوک دو شوازل از زیر بار گران ژزوییت‌ها خلاص شده است و خود را رهین منت‌های او می‌دانستند و این نیکوکاری و خیرخواهی سبب تشکر و حق‌شناسی عمومی نسبت به او شده بود.

شاه از عقاید مردم در مورد صدراعظم خود به هیچ وجه بی‌اطلاع نبود و

عقیده‌اش بر این بود که دوک شوازل در عقد اتحاد و وصلت با خانواده امپراطوری اطریش لیاقت و کاردانی از خود نشان داده و خدمات عمده‌ای به مملکت فرانسه کرده است.

بنابراین علاقه و میل شاه به او، بر شالوده محکمی استوار بود و اگر بعدها او را معزول کرد برای این بود که فریب فتنه و فساد بزرگی را خورد که من بدبختانه در آن دخالت داشتم و امروز از آن اقدامات نهایت افسوس را دارم. حال پس از انجام مراسم معرفی من و دوک دوشوازل ناچار بودیم اغلب با یکدیگر رو به رو شویم و این امر برای هر دوی ما نامطبوع و غیر قابل تحمل بود. شاه پیوسته سعی می‌کرد کدورت میان ما را التیام بخشد و بین ما صلح برقرار کند. البته اگر این کار تنها به همسر دوک منوط می‌شد مشکل خاصی پیش نمی‌آمد زیرا این زن مورد توجه شوهرش نبود و نفوذی هم در وجود او نداشت و به علاوه زن عاقل و خوش رفتاری بود و هرگز مایل نبود بر خلاف میل و اراده شاه قدمی بردارد اما مشکل اصلی بر سر دوشس دو گرامون بود چون او چنان نفوذی در وجود برادرش داشت که موجب بعضی شهرت‌های ننگین شده بود و از شدت غرور ابداً ملاحظه عاقبت کار برادرش را، با وجود آن همه محبوبیت، نمی‌کرد.

پس به هیچ وجه امیدی نبود که بتوان این زن متکبر و خودپسند را که مرا رقیب خود می‌دانست رام نموده و به اطاعت و تمکین درآورد.

لویی پانزدهم که مقابله با این زن را خارج از خود می‌دید تنها امیدواری‌اش، نفوذ در وجود صدراعظم بود. از این رو مسئله خود را در وهله اول با خود دوک درمیان گذاشت تا از جانب زن و شوهر اطمینان حاصل کند تا بعد نوبت به خواهرش برسد.

فردای آن شبی که با پرنس دوسوبیز مشاجره کردم دوک دوشوازل برای یک گفتگوی گفتگوی فوق‌العاده، از شاه اجازه حضور خواست. شاه نیز فرصت را مغتنم شمرد تا در خصوص من با او صحبت کند و از این جنگ تازه

سحن بگوید. شرح این مجادله قریب کمال صحت است زیرا شاه نتایج این گفتگو را در حالی که برافروخته و مشتعل بود برای من حکایت کرد و من عین آن را برای شما روایت می‌نمایم.

بعد از آنکه مذاکرات امور دولتی به پایان رسید با تبسم صدر اعظم خود را مخاطب قرار داده و گفت:

- دوک دوشوازنه، می‌دانید چه ضیافت‌های کوچکی برای خود ترتیب داده‌ام. هر شب یکی از رعیت‌های خود را به این مجالس انس دعوت می‌کنم. حقیقتاً ترتیب این مجالس کوچک برای سرگرمی من لازم است ولی از شما تعجب می‌کنم که چرا خواهان شرفیابی در این مجالس نیستید.

دوک در جواب گفت:

- شهریار، تراکم مشاغل و امور دولتی محوله، ابداً محال عیش و لذت برای من باقی نگذاشته است.

شاه گفت:

- آه، شما آنقدر هم گرفتاری و مشغله ندارید که نتوانید چند ساعتی را به مصاحبت با خانم‌های درباری بگذرانید ولی در گذشته اغلب شما را در منزل مادام دوپومپادور می‌دیدم.

- شهریار، مادام دوپومپادور دوست من بود.

شاه گفت:

- چرا کنتس دوباری دوست شما نباشد؟ چه کسی این مسأله را در ذهن شما جا داده که کنتس با شما مخالفت دارد. شما او را نشناخته‌اید او زن شایسته و قابل احترامی است و نه تنها از شما تنفر ندارد بلکه منتهای آرزویش دوستی با شماست.

دوک گفت:

- گفته‌ام اعلیحضرت را باور دارم اما شهریار، رسیدگی به امور دولتی هیچ فرصتی به من نمی‌دهد.

شاه گفت:

- تنها عذر و بهانه گاهی نیست. شما نمی‌توانید بدون دلیل موجهی با کسی که از حمایت من برخوردار است مخالفت نمایید. نظر شما نسبت به او از روی راست و دروغ‌های مفسدین و معرضین است. از شما می‌خواهم امشب شام را با ما صرف کنید شاید این فرصتی برای آشنایی شما با کنتس باشد و یقین دارم پس از آشنایی کامل با او، حتی اگر کار ضروری پیش بیاید مایل به ترک محفل ما نباشید.

دوک تعظیمی کرد و گفت:

- می‌دانم که باید مطیع اوامر همایونی باشم.

شاه فرمود:

- ایرادی ندارد در وهله اول می‌توانید به خاطر انجام تکلیف، از این امر اطاعت کنید یقین دارم که پس از آن خود با کمال میل و رغبت به این جا خواهید آمد. دوک دوشوازل همین قدر از روی خیرخواهی به شما می‌گویم که گوش به نصایحی ندهید که به ضرر شما خواهند بود. من خواهان آسایش و آرامش شما می‌باشم و نمی‌خواهم درگیری و کدورتی بین ما ایجاد شود. امیدوارم متوجه منظورم شده باشید.

صحبت به همین جا ختم شد اگر چه بعد از آن هم دوک شوازل رفتار صمیمانه‌ای با من نداشت ولی با کمال ملاحظه با من رفتار می‌کرد و ظاهراً بعد از آن هیچ حرکتی از او ظاهر نشد که دلالت بر خصومت نماید.

در این میان نامه‌ای از مسیو دوولتر به من رسید که از دریافت آن احساس فخر نمودم. حال آنکه اگر قدری فکر می‌کردم متوجه می‌شدم که تنها مقصود نویسنده نامه چاپلوسی و تملق بوده است.

این شخص فطرتاً متملق و چاپلوس بود و همیشه خواهان حمایت بزرگان بود و وجود آنها را برای خود ضروری می‌دانست و از دوران جوانی پیوسته در این فکر بود که توجّه اشخاص عالی‌مقام و درباری را به خود جلب نماید.

حال آنکه مصایقه نداشت، در عین اقتدار ربان آنها را از عقب بیرون بکشد و بعد از نکبت و ادبار آنها را تمسخر و استهزاء نماید. مادام دوپمپادور نیز مورد احترام او بود و اکنون نوبت به من رسیده بود و چون شنید قدرت و اعتبار من رو به افزایش است برای جلب توجه من لازم دید نامهای برای من بنویسد و برای این کار دوک دوریشلیو را واسطه قرار داد.

روزی تنها در منزل نشسته بودم که ناگهان سردار دوریشلیو وارد شد و بدون اینکه چیزی به من بگوید با کنجکاوی خاصی به اطراف نگاه کرد و بعد از آنکه خاطر جمع شد کسی در اطاق نیست نزدیک من آمد و با قیافهای مرموزانه گفت:

- من حامل نامه محرمانه و مهمی هستم و به من سفارش شده است در رساندن آن به شما کمال احتیاط را به عمل آورم. این نامه حاکی از شکست قشون دشمن است و خالی از اهمیت نیست.

اما چون در آن روزها تمام ذهنم مشغول جنگ و جدال با خانمهای درباری بود تصور کردم آن نامه از جانب یکی از آنها آمده است تا با من صلح نماید، پس با کمال ناشکیبایی پرسیدم:

- چه کسی خیال آشتی با من دارد؟

گفت:

- ببخشید، این نامه مربوط به خانمهای درباری نیست بلکه از شخصی است که سخنانش سراسر اروپا را به هیجان آورده است و شوازلها همه فتوحات خود را از بیانات او می دانند.

ناگهان با فریاد گفتم:

فهمیدم، مسیو ولتر.

- درست است.

- او چه کاری می تواند با من داشته باشد.

- او حواهان صلح با شماست و در حال حاضر می خواهد محرمانه تحت

نوای شما قرار گیرد تا بعداً آشکارا از شما طرفداری کند.

قدری ناراحت شدم و گفتم:

- مگر می‌ترسید از اول به طور آشکار خود را دوست من بدانند؟!!

- بلی، قدری می‌ترسد ولی شما نباید از این امر آزرده خاطر شوید و بر او خورده بگیرید. این پیرمرد عاقل به دلیل بد زبانی و تند مزاج، خطرات زیادی برای خود ایجاد کرده است و همواره در پی جلب حمایت دوستان زیادی در فرانسه و ممالک دیگر است از این جهت باید کمی محتاطانه عمل کند. شوازل‌ها نیز خدمات قابل توجهی به او کرده‌اند بنابراین از او امید همراهی دارند ولی زمانیکه آنها از رتبه و مقام خود ساقط بشوند او با کمال تهور و بی‌باکی نشان شما را بر سینه خواهد آویخت.

گفتم:

- عجب رفتار ناپسندی!

دوک جواب داد:

نمی‌خواهم از او طرفداری کنم ولی او بسیار عاقل است و آنقدر توان دارد که شهرت و نام نیک ما را لکه‌دار کند از این رو به شما نصیحت می‌کنم که با او خوش رفتاری نکنید تا او هم، بدین گونه رفتار کند.

به سردار گفتم:

- حق با شماست، حتماً به نصیحت شما عمل خواهم کرد اما باید اقرار کنم که از این شخص بسیار وحشت دارم.

دوک گفت:

- من هم مانند شما از او وحشت دارم گویی وجودش همچون سنگ‌های جهنم سوزان است و کافی است از کنار کسی عبور کند تا شعله‌های آتش به او هم سرایت کند. به هر حال این نامدای است که او برای شما نوشته و به من بسیار سفارش کرده که مراقب باشم احدی از اقدامات او آگاه نشود و از این که مبادا شما برای همگان فاش کنید که او با شما مکاتبه دارد بسیار اظهار

وحشت کرده است. من نیز از جانب او، شما را قسم می‌دهم که اگر راز او را فاش کنید و او از شما دلسرد شود، عنان قلم را به جانب شما برگردانده ددانش را برای گزیدن شما تیز خواهد کرد و بر علیه شما خواهد نوشت. در این اثنا همه‌های در عمارت بلند شد که تشریف قرمایی شاه را اعلام می‌کرد در نتیجه صحبت ما با دوک به همین جا ختم شد. سردار با عجله گفت:

- مبادا پیش از خواندن نامه، آن را به لویی پانزدهم نشان بدهید. شاه این مرد را دوست ندارد و همیشه از او گله‌مند است که نسبت به او بی‌احترامی کرده است. ممکن است عباراتی در این نامه نوشته شده باشد که خوشایند شاه نباشد.

به محض اینکه نامه را در جیب گذاشتم، شاه وارد شد و گفت:
- شما را مشوش و هیجان‌زده می‌بینم. با دوک چه صحبتی می‌کردید؟
من با حضور ذهنی که دوک از آن بسیار خوشنود شد، گفتم:
- شهریار، درباره مسیو ولتر صحبت می‌کردیم.
- مگر او هم کاری کرده که موجب شکایت شما شده است؟
- خیر، ابداً. بلکه توسط مسیو دارژانتال (دارژانتال وزیر مختار پارم بود که آن وقت دولت کوچک مستقلی بود و اکنون در ایتالیا است) به دوک دوریشلیو پیغام داده که بسیار محزون است و نمی‌تواند بیاید و ارادت خود را نسبت به من ابراز دارد.

شاه که نامه دوک دکین را به خاطر داشت، گفت:
- آه او اصرار دارد یا تملق و چاپلوسی شما را فریب دهد اما ریاد به این شاعر اصیل زاده اطمینان نکنید زیرا او همه چیز را به خوبی می‌سنجد و جایی که مرا خطاب قرار دهد شما را نیز از قلم نخواهد انداخت.

در این موقعیت دوریشلیو به خوبی می‌توانست از دوست قدیمی خود حمایت و پشتیبانی کند ولی کلامی بر زبان نیاورد. به عقیده من دوک

دوریشلیو بیش از هر کس دیگری از ولتر نفرت داشت ولی از زبان و قلم او می‌ترسید.

بالاخره شاه گفت:

- موسیو دارژانتال در دربار من، هم وزیر، مختار پارم است و هم سفیر فرنی.
آیا این دو با هم تناسب دارند؟
دوک گفت:

- شهریارا، مادامی که اعتبارنامه خود را از طرف حکمران تورنی به حضور
همایونی تقدیم نکرده است ضرری ندارد.

شاه از این مزاح لذت برد و بسیار خندید (فرنی یکی از شهرهای کوچک
فرانسه بود که ولتر در آنجا اقامت داشت و تورنی نام قطعه زمینی بود که ولتر
خریده بود و برای مزاح گاهی خود را کنت یا حکمران آن جا می‌خواند.)

فصل ۲۳

از طرز صحبت شاه نسبت به ولتر ملتفت شدم که دوک دوریشلیو حق داشت که به من گفت تا نامه را خود نخوانده‌ام به شاه نشان بدهم. آن روز برای خواندن آن نامه فرصتی پیدا نکردم. اما فردای همان روز در موقعیتی مناسب آن را باز کردم و خواندم که مضمون آن از این قرار است:

"خانم کنتس، انگیزه‌ای قوی مرا بر آن داشت تا به توضیح بعضی مطالب بپردازم. از سال گذشته که نامه‌ای از دوک دکین دریافت کردم تاکنون برای این موقع بی قرار بودم این بزرگوار برادرزاده کسی است که علاوه بر نامی بزرگ، به واسطه فتوحات شخصی در خور احترام است و حدود شصت سال است از دوستی من و او می‌گذرد او برای من نوشته بود شعری را که نسبت آن را به من داده بودند مایه رنجش خاطر شما شده است.

افسوس خانم، از وقتی که قلم به روی کاغذ گذارده‌ام روزی نبوده است که نسبت یک تألیف ننگین را به من نداده باشند.

ای خدای من، آیا عمر ده نفر نویسنده برای تحریر این همه مزخرفات کفایت می‌کند که برای ناامیدی در این دنیا و عذاب در آخرت آن را به من نسبت می‌دهند؟! "

بسیار ناگوار است سختی جان کندن و در شدايد واپسين مردن اگر چه جهنم شامل بسياري از مردمان خوب عهد قدیم و بعضی از نیکوکاران عصر جديد است و بهشت آرزو کردنی نیست.

گرچه شخص در آن حا باید با آقایان " فردن " ، " نوترت ا " ، " پاتولیت آبراهام " و سایر مقدسين رو به رو شود ولی تحمل خشم و غضب شما بسی دشوارتر خواهد بود زیرا کینه و عداوت صاحبان حسن جمال بر ارباب ذوق و کمال، بسیار شوم و مایه بدبختی و نکبت است و موجب فنا و هلاکت آنها می شود.

من همیشه در مدت عمر طولانی خود از ارتکاب به چنین خطایی خودداری کرده ام و همواره خانم ها را مورد ستایش قرار داده ام و علاوه بر احترامی که برای تمامی خانمها قائل هستم احترام خاصی نیز برای خانم هایی که مورد عنایت پادشاه هستند، قائل می باشم و نه تنها یک رعیت وفادار بلکه یک فرانسوی مؤدب و عاشق پیشه هستم و هوا و هوس آن خداوند گاری را که در مواقع دوستی می پرستم محترم می شمارم پس چطور می توانم شما را با سرودن این گونه اشعار برنجانم و از اینکه با کمال وقاحت این اشعار را به من نسبت داده اند احساس شرمندگی می کنم.

خانم، به علاقه و احترام قلبی من و همین طور بدبختی آن ظالمی که مرا در نظر اشخاصی که میل دارم دوستم بدانند مکروه و منفور می سازد، معتقد باشید.

بعضی از دشمنان من که جزو مخالفان شما نیز می باشند با عزمی راسخ و اراده ای آهنین می خواهند مرا بدنام سازند چنانچه به تازگی مزخرفاتی از قون من در وصف " مسیو هینلت " که او را از صمیم قلب دوست می دارم سروده اند.

چه چیزها که به من نسبت نداده اند تا میانه مرا با حامیان قدر قدرتی همچون " دوک دوریشلیو ا " ، " پادشاه بروس " و اعلیحضرت امپراطور روسه

بر هم رسانده.

ناز درگیری و جنگ با افراد بیگانه را تحت نام من، بر دشمنانم عفو می‌کنم اگر چه آن هم کار راهزنان است، اما هرگز نمی‌توانم عفو کنم که در زیر لوای من با آقا و ولینعمت من در افتاده بر او حمله نمایند خاصه اینکه شخص شما را آماج همان تیر قرار بدهند. شما که اینقدر اهل ادب را دوست می‌دارید و افتخار داده‌اید حافظه عزیز خود را از سروده‌های نالایق من زحمت می‌دهید حقیقتاً کمال بی‌انصافی است که بگویند من به روی قشون خود شلیک می‌نمایم.

در ورسایل خانواده‌ای هست که مرا به کمال دوستی خود مفتخر کرده است و من اندالدهر باید در محبت آنها استوار باشم. از قراری که شنیده‌ام متأسفانه آنها مورد توجه شما قرار نگرفته‌اند و بعضی از فتنه‌جویان میان شما و آنها حایل شده‌اند و از طرفی آشکارا به یکدیگر اعلان جنگ کرده‌اند و حتی شایع کرده‌اند که من آنها را تحت حمایت خود قرار داده‌ام.

من عاقل‌تر و مطیع‌تر از آن هستم که در تیررس میدان جنگ بایستم. احترام و اطاعت من سست به آقا و صاحب اختیار کل به اندازه‌ای زیاد است که از چنین اقداماتی اجتناب می‌کنم.

هرگز تصور نکنید که دوستی و پیوند من با آنان، مرا بر علیه شما مسلح خواهد کرد. دشمنان شما هر قدر هم که دوست من باشند اگر رسم و آیین فتوت و جوانمردی را فراموش کنند من خود در برابر آنها مقاومت خواهم کرد و هر تکلیفی که به من بکنند غیر از نفی مطلق و مضایقه کامل جوابی نخواهند شست.

حقیقتاً آنها هم از این که مرا مأمور عمل زشتی نمایند، اجتناب می‌کنند. امیدوارم مطالب مرا درست فهمیده باشید و من در نظر شما به کلی روسفید و بی‌گناه باشم. بسیار خوشحال خواهم شد که به این مسأله یقین حاصل کنم. از مسیو مارشال دوک دوریشلیو خواهش کرده‌ام اضطراب خاطر مرا در

این خصوص برای شما بیان کنند و میل باطنی مرا برای برقراری ارتباط با شما ابراز دارند.

نامه خود را در این جا به پایان می‌برم و از شما کنتس عزیز استدعا دارم همواره مرا نوکر مخلص و وفادار خود بدانید.

خدمتگذار شما ولتر.

فرنی، ۲۸ آوریل ۱۷۶۹.

خواندن این نامه مرا فوق العاده خوشنود ساخت. هر چند به بی‌گناهی و همچنین صدق گفته‌های او اعتقاد نداشتم اما چنین وانمود کردم که با صحبت‌های او متقاعد شده‌ام و جواب نامه موسیو ولتر را نوشتم. غرور و خود پسندی مضحک‌ی باعث شد مضمون آن نامه را نیز در کنار نامه آن یگانه فیلسوف فرزانه برای شما نقل کنم و آن از این قرار است:

موسیو، نامه شما مرا بسیار خوشنود ساخت. من نیز به تلافی نامه‌ای که برای من نوشته‌اید شما را از تقصیری که بدان متهم هستید عفو می‌کنم. آیا ممکن است درباره بزرگترین پادشاهان برخلاف ادب و احترام سخنی گفته باشید باشید؟ البته که محال است. آیا ممکن است تنها از روی خودخواهی و ارضای نفس، خواهان رنجش خاطر زنی باشید که هرگز در حق شما بدی نکرده و ستاینده عقل سرشار شما است؟ آیا آن اشخاصی که شما دوست خود می‌خوانید تا این درجه خود را تنزل می‌دهند که شما را به مرارت انداخته و به کاری وادارند که با شهرت و نام نیک شما منافات داشته باشد؟

تمام این نسبت‌ها از عقل به دور است و باورکردنی نیست. نامه اخیر، شما را از تمامی اتهامات وارده بری کرد. حال می‌توانم بدون تأسف به شیفتگی بی‌نهایتی که نسبت به شما و تألیفات شما دارم اقرار کنم. چه ظلم فاحشی بود اگر من متقاعد می‌شدم آن کسی که من او را اولین نویسنده عصر می‌دانم بدون سبب دشمن بدگوی من شده است، خدا را شکر که به این شایعات بی‌اساس هیچ توجهی نکردم.

موسیو دوک دکین از این که گفته بود اشعار شما برای من غذای روح است نخوآسته شما را فریب دهد بلکه حقیقت محض را گفته است. اگر چه در زمینه علم ادبیات مهارتی ندارم ولی از لطایف و محسناتی که شما در اشعار خود به کار می‌برید بسیار لذت می‌برم و مانند جواهر گرانبهای تاج آمسون در نظر من می‌درخشند گرچه ممکن است بر حسب عادت در نظر خود شما آن جلوه را نداشته باشند.

مطمئن باشید که تعدادی از دوستان شما، از طرفداران من هستند. اشخاصی چون مارکی دوشولن، دوک دوریشلیو و دوک دکین لحظه‌ای از مداحی و ستایش شما غافل نیستند و اگر همه مردم نیز با آنها هم عقیده بودند حال شما در جایگاه شایسته خود بودید.

مسائلی است که باید صادقانه با شما در میان بگذارم و تمامی سوءظن‌ها را برطرف کنم. شخصی هست که از شما گله‌مند است ولی خیر و صلاح شما در آن است که مطابق میل او رفتار کنید و نسبت به اشخاصی که او عزیز می‌دارد احترام بگذارید.

آیا برای شما ممکن است او را در این خصوص راضی نگه دارید؟ تنها اگر توجهی به انجام فرامین مذهبی داشته باشید در نظر آن شخص با ارزش جلوه خواهید کرد و خود شما از آن بهره‌مند خواهید شد.

این طرز صحبت من به نظر شما عجیب می‌آید اما من تنها خواهان خیر و صلاح شما هستم و امیدوارم به دل نگیرید و تعبیر دیگری نکنید.

خواهش دیگری از شما دارم و آن این است که اشعار زیبای خود را برای من بفرستید زیرا هیچیک از طرفداران اشعار شما به قدر من به شما اخلاص ندارد و امیدوارم بتوانم صدق آن را به شما ثابت کنم. از صمیم قلب کنیز با اخلاص شما هستم.

کنتس دوباری

این نامه را به دوک دوریشلیو نشان دادم.

او گفت:

- چرا به او اطمینان ندادید که نامه او را پنهان می‌کنید و به کسی نشان نمی‌دهید؟ او از اینکه مبادا نامه‌اش فاش شود بسیار مضطرب بود.
- برای این که سوژن او نسبت به من چون دشنام بود حال وظیفه شما این است که مرا به او معرفی کنید و او را از این بابت آسوده سازید و انگهی لازم می‌دانم شاه از این وقایع آگاهی حاصل کند.
دوک گفت:

- در این مورد فکر عاقلانه‌ای کرده‌اید چون شاه از این که مادام پومپادور با ولتر مکاتبه می‌کرد بسیار ناراضی و دل‌تنگ بود.

دوست عزیز، نامه ولتر را به تفصیل برای شما گفتم حال به شرح زندگی خود می‌پردازم. سابقاً اشاره کردم که مسیو میو به من وعده داده بود که روابط دوستانه‌ای بین من و مادام لامارشال دومیرپوا برقرار کند زیرا این خانم در تمام مدت محبوبیت مادام پمپادور با او همراه بود.

مدتی بود که دفتردار کل در خصوص او با من صحبتی نمی‌کرد اما یک روز غفلتاً اطلاع داد که مادام لامارشال برای ملاقات من آمده است. با شنیدن نام او بی‌اختیار از جای برخاستم و متحیر ماندم که چه چیزی باعث این ملاقات غیر منتظره شده است و در این افکار غوطه‌ور بودم که ناگهان مادام لامارشال وارد شد و مجال تفکر را از من گرفت.
از جای برخاستم و گفتم:

- خانم سردار، چه مسئله‌ای شما را به این جا کشانیده است؟ ما با بی‌قراری بسیار منتظر ورود شما بودیم.

- این لطف و محبت قلبی شما را می‌رساند زیرا من هم کمال اشتیاق را برای ملاقات شما داشتم و می‌خواستم از نزدیک به دیدار شما نایل شوم. همین که یقین حاصل کردم مورد بی‌اعتنایی قرار نمی‌گیرم به میل و آرزوی خود تسلیم شدم و به دیدار شما آمدم.

- آه حاتم، واقعاً چنین تصویری کرده بودید؟! اگر چنین بوده باشد عدم اطمینان به شخص خود را بیشتر بروز داده‌اید افتخار ملاقات شما برای من بسیار است.

او با ناباوری گفت:

- افتخار ملاقات من!

مقصود من این تعارفات نیست بلکه میل دارم روابط دوستانه‌ای بین ما برقرار شود و خدمتگزاری و وفاداری خود را به شاه ثابت کنم.

- شما بیش از حد به من لطف دارید ولی من بیشتر خواهان یکرنگی و صدق و صفا هستم و شما را قسم می‌دهم که با اطمینان کامل با من رفتار کنید. در این صورت بحثی وجود ندارد و می‌توانیم یکدیگر را راضی کنیم و موجبات خوشنودی یکدیگر را فراهم سازیم. مدت‌ها بود که تصمیم داشتم به ملاقات شما بیایم ولی امکان آن وجود نداشت. ترسم از این بود که مبادا اجازه رفت و آمد، صحبت کردن و حتی سکوت کردن را هم از من سلب کنند مگر این که قبل از وقوع هر پیشامدی با خانواده‌ای سرشناس ارتباط برقرار کنم تا بتوانم خود را از قید و بند اسارت آزاد کنم از این رو به محض این که دفتردار کل به این مطلب اشاره کرد بلافاصله خود را برای ملاقات شما آماده کردم.

- بلی، من او را مأمور کرده بودم تا میل باطنی مرا برای شما بازگو کند. آه چقدر خوشحال و خوشوقت خواهم شد اگر شخص شما و اعلیحضرت منزل مرا با حضور خود مزین سازید. شاه نیز شما را بسیار دوست دارد و از مصاحبت با شما لذت می‌برد. اما برای من مایه نسی نومیدی است که حضور من مانع از دیدار شما شود.

- شاه مرد برارنده‌ای است و شایسته احترام و عشق ورزیدن است. در مدتی که با مادام پومبادور دوست بودم او را به خوبی شناختم. او همواره از نصایح من سود می‌جست و گمانم بر این است که راهنمایی من برای شما نیز مفید خواهد بود.

- آری خانم مارشال، خصوصاً از شما استدعا دارم که نصایح خود را از من دریغ ندارید زیرا از قدر و قیمت آنها کاملاً آگاه هستم.
مادام لامارشال برخاست و خود را به روی صندلی راحتی انداخت و گفت:

- خانم، دلخور نشوید اگر در منزل شما طبق آداب و رسوم درباری رفتار نمی‌کنم. من در زمان مادام پومپادور نیز همیشه روی این صندلی راحتی می‌نشستم.
- آن گاه گفت:

- شاه شما را دوست می‌دارد و این موجب دلگرمی است چون از دو جهت بر وجود او مستولی خواهید شد. لویی یازدهم علاقه زیادی به مادام پومپادور نداشت با این وجود آن زن بر وجود او حکمرانی می‌کرده، حال آن که حسن جمال شما مایه حیرت است و از طرفی شاه عادت خاصی دارد از جمله این که چندان تغییر رویه نمی‌دهد و میل ندارد هر روز با افراد جدید آشنا شود پس شما کنس عریز، باید این دو حربه بزرگ را مفتنم شمرده و با کمک عقل و دلبری کارها را بر وفق مراد پیش ببرید.

قبلاً تعریف و تمجید مادام لامارشال دومیرپوا را خیلی شنیده بودم اما چون او را ندیده بودم و صحبتش را نشنیده بودم نمی‌توانستم تصور کنم چه عجوبه‌ای است. او به قدری در ابراز احساسات بی‌ریا بود که محال بود شخص فریب نخورد. اغلب اوقات نمی‌دانستم در مقابل محبت‌های مزورانه او چگونه رفتار کنم. اما گاهی حقیقتاً او را دوست می‌داشتم زیرا به گونه‌ای رفتار می‌کرد که گویی مرا از صمیم قلب دوست می‌دارد. او از هوش سرشاری برخوردار بود و هر زمان که می‌خواست مسئله‌ای را کتمان کند با برخوردی معقولانه و نجیبانه آن را پنهان می‌کرد. من هم تا به حال زنی مانند او ندیده بودم. او همواره شمع محفل محال بود و ممکن بود کسی از مصاحبت با او دچار ملال و اندوه گردد خلق و خوی او هرگز تغییر نمی‌کرد و همیشه شاد

بود و تنها به این که دیگران را شیفته خود سازد بسنده می‌کرد. نمک تمام محافل بود و مجالس ضیافت را با حضور خود از شادی و مسرت لبریز می‌کرد و در مواقع لزوم به گونه‌ای با عزاداران سوگواری می‌کرد که گویی از خود شخص مصیبت دیده متاثرتر است و با اهل عیش و طرب در وجد و سرور شریک می‌شد.

شاه حقیقتاً از دیدار او لذت می‌برد و می‌دانست به غیر از سرگرم کردن او خیالی ندارد. به علاوه چون در زمان حیات مارکیز دوپومپادوره شب و روز با او همنشین بود به قدری به او انس گرفته بود که نمی‌توانست غیبت او را در منزل من تحمل نماید و آن را خلاف رسومات درباری می‌دانست. من از دوستی خود با لامارشال به شاه چیزی نگفته بودم و هنگامیکه او آن شب غفلتاً وارد اتاق شد شاه بسیار متحیر شد. متأسفانه نمی‌توانم شدت خوشحالی شاه را هنگامی که برای نخستین بار او را در منزل من دید برای شما توصیف کنم.

شاه از شدت خوشحالی از جا پرید و به استقبال او شتافت و همچون کودکان از شدت شادی فریادی کشید که برای مادام لامارشال بسیار خوش آیند بود. سپس گفت:

- حقیقتاً شما زن فهمیده‌ای هستید و درست موقعی که می‌دانید به وجود شما نیاز دارم بلافاصله حاضر می‌شوید. من از شما دوستی با کنتس عزیزم را خواهانم و حقیقتاً جایی بهتر از خانه کنتس دوباری برای شما وجود ندارد. لامارشال گفت:

- شهریار، کنتس از همان لحظه‌ای که با او ملاقات کردم دوستی مرا کاملاً جذب کرد و آشنایی با ایشان را مایه خوشبختی خود می‌دانم. آن شب شاه به قدری خوشحال و مسرور بود که مافوق آن قابل تصور نبود و از من گله کرد که چرا از اقدامات خود برای آشنایی با مادام لامارشال با او صحبتی نکرده‌ام. گفتم:

- اعلیحضرت لذت فوق العاده این ملاقات ناگهانی را عذر سکوت من خواهند دانست. البته در کسب این مسرت از آقای دفتردار کل نهایت تشکر و امتنان را دارم.

مسیو دومپو که در آن جا حضور داشت گفت:

- به هیچ وجه نباید از من ممنون باشید زیرا خود مادام لامارشال مایل بود با کسی که مورد توجه و التفات خاص ولینعمت و پادشاه ما می باشد دوستی و اتحاد کامل برقرار کند و از این که تا به حال موفق به انجام این کار نشده بود بسیار غمگین بود. این امر برای او حائز اهمیت است که در محافل انس شاه دارای سمت و عنوان خاصی باشد و چون تنها به اتحاد و دوستی با اعلیحضرت قناعت می نمایند با یک اشاره من به حضور شما آمدند.

با خوشرویی گفتم:

- فرقی نمی کند به هر حال ایشان در حضور ما هستند و مصاحبت با ایشان برای من بسیار لذت بخش تر از مصاحبت با کنتس دوبه آرن است.

مسیو دومپو گفت:

- این امر مسلم است زیرا ایشان علاوه بر رتبه و مقام والاء از نسل حضرت مریم می باشند.

من متوجه این کنایه نشدم اما بعدها طبق آنچه در تاریخ ضبط و ثبت شده بود فهمیدم که یکی از اجداد شوهر مادام لامارشال از خانواده "رالوس" چهره او را بر روی یک پرده نقاشی به گونه ای به تصویر کشیده که گویی به پای حضرت مریم افتاده است و مادر روح الله (ع) به او می گوید ای دخت عمو برخیز و او در جواب می گوید چه این تکلیف من است که به جای آورده ام.

ولی مادام لامارشال در نجابت و اصل و نسب خود و شوهرش به قدری منعصب بود که من ابداً جرأت نمی کردم در این مورد با او شوخی و مزاح کنم.

درباریان گرچه در انجام مراسم معرفی من، علیه دوک دلاوگیون و مادام دوبه آرن خیلی داد و فریاد کردند اما وقتی که متوجه رفت و آمد لامارشال به منزل من شدند زمین و زمان را به هم ریختند و آشوبی برپا کردند.

خانم‌های دربار نزدیک بود از غصه هلاک شوند زیرا حضور خانمی به شأن و مقام و همچنین نجابت مادام لامارشال دومیرپوا در کنار من از فتوحات مهم به شمار می‌رفت. پرنس دگمنه و دوشس دوکرامون بیش از همه دچار خشم و غضب شدند و تمام پاریس را از شعر و طعنه و کنایه پر کردند ولی لامارشال ابداً به این همه هیاهو اعتنایی نکرد و به هیچ وجه آزرده و مشوش نشد. زیرا برای او تنها رضایت شاه اهمیت داشت. از قضا شاه هم کمال مرحمت را نسبت به او داشت.

یک شب که همه در منزل من جمع بودند دوک دودوراس در حضور من و شاه از لامارشال پرسید:

- خانم، آن جواهرات زیبایی که همیشه خود را بدان زینت می‌دادید چه شدند؟

لامارشال گفت:

- در دربار سلاطین بنی اسرائیل نماینده من شده‌اند.

فریادی کشیدم و گفتم:

چگونه نماینده شما شده‌اند؟

گفت:

- کنتس عزیزه زمانی سی هزار فرانک پول احتیاج داشتم و یک یهودی تقبل کرد این پول را به من قرض بدهد اما او به قول و امضای من که دختر عموی حضرت مریم و دختر پرنس دبووا هستم اکتفا نکرد از این رو ناچار شدم جواهراتم را نزد آن یهودی به امانت بگذارم. گویا او هم همین را می‌خواست چون خیلی زود راضی شد.

همگی ما از بیانات مادام لامارشال که با کمال بشاشی حکایت می‌کرد

بسیار خندیدیم ولی برای این که موجب افسوس و ناراحتی او نشود موضوع صحبت را عوض کردیم. البته اعتقاد من بر این است که این نقشه قبلاً میان دوک دودوراس و مادام لامارشال طرح ریزی شده بود تا ما هم از مشکل او مطلع شویم و برای حل آن چاره‌ای بیابیم.

خلاصه وقتی تنها شدیم شاه به من گفت:

- واقعاً برای مادام لامارشال بیچاره متأسف شدم. تصمیم دارم لطفی به او بکنم و پانصد لویی به او بدهم.

- گفتم:

این وجه ناقابل به چه کار او می‌خورد؟ مبلغی که او نیاز دارد بسیار زیاد است. اگر می‌خواهید لطفی در حق او انجام دهید بهتر است تمام و کمال باشد.

لویی پانزدهم جوابی نگفت و با قیافه‌ای عبوس شروع به قدم زدن در اتاق کرد. تصور کردم از صحبت من متغیر شده است.

پس به او گفتم:

- شهریارا، به خاطر دوستی و مودت این بانوی نجیب، باید مراتب قدرشناسی از او به عمل آید و به خاطر دوستی من هم که شده باید پاداشی تمام و کمال به او بدهید.

- بسیار خوب مبلغی توسط لوبل برای شما می‌فرستم بهتر است خود شما این هدیه را به او تقدیم کنید.

- آه آه سی هزار فرانک ستونی از طلا است. آیا پول طلا می‌فرستید؟

- خیر. حواله خزانه بهتر است زیرا حمل و نقل این همه پول طلا در دربار مخفی نخواهد ماند و آن وقت این افعی زبان‌ها شایع خواهند کرد که لامارشال برای دوستی و مودت خود باج می‌گیرد، مگر این حراف‌ها را نمی‌شناسید؟

فردا صبح، لوبل کیف کوچک سرخ رنگ و زیبایی را که روی آن از گلابتون و موی بور آمیخته به هم قلاب دوزی شده بود برای من آورد که

محتوی حواله خزانه به مبلغ سی هزار فرانک بود. فوراً از جای برخاستم و به منزله لامارشال رفتم.

مادام دومیربوا گفت:

- آه، کنتس عزیز چه مسئله‌ای شما را به این جا کشانیده است؟

چون 'علیحضرت از مشکلی که گریبان گیر شما شده متأسف شدید، مبلغی را که احتیاج داشتید برای شما فرستاده‌اند تا جواهرات خود را از گرو در آورید.

چشم‌های لامارشال از خوشحالی پر از اشک شد و مرا از صمیم قلب در آغوش گرفت و بوسید و در ادامه گفت:

- این مرحمت، شاه را مدیون شما هستم و از شما تشکر می‌کنم.

- درست است من تنها سبب تکمیل این عنایت خسروانه شدم زیرا شاه تصمیم داشت نصف آن را بدهد.

- آری من او را خوب می‌شناسم. او به هیچ وجه میل ندارد از مال و ثروت خود بذل و بخشش کند. اگر از مالیات فرانسه به خزانه عمومی حواله بدهند بدون تأمل امضای می‌کند اما از کیسه شخصی خود یک اکو را به دو قسمت می‌کند.

تمام تشکر او نسبت به لویی پانزدهم در همین حد بود که بسیار موجب تعجب من شد اما صحبتی نکردم.

سرانجام کیف را از دست من گرفت، نگاهی به آن انداخت و قهقهه بلندی سرداد و گفت:

- آه آه، عجب تصادف جالبی! این کیف هدیه مادام پومپادور است.

کنتس عزیز، این موهای سر مارکیز دوپومپادور است که به دست خود مقراض کرده با این گلابتون در روی آن قلاب دوزی کرده و در روز تولد شاه به او یادگاری داد و لویی پانزدهم قسم خورد آن را هرگز از خود جدا نکند ولی هم‌اکنون نصیب من شده است.

سپس کیف را باز کرده به دقت محتویات آن را واریسی کرد و در یک جای مخفی درون کیف نامه‌ای پیدا کرد و گفت:
- آری یقین داشتم که نامه در کیف است.

آن نامه مادام پومپادور بود. با عجله آن را از دست لامارشال گرفتم او هم بدون مقاومت آن را به من داد و حواله خزانه را برای خود نگاه داشت. مضمون آن نامه را عیناً در این جا نقل می‌کنم تا وفاداری شاه بر شما آشکار شود.

"شهریار، من بسیار ناخوش هستم و شاید بیماری خطرناکی داشته باشم. در این حال این یادگاری را به شما تقدیم می‌دارم تا همیشه با دیدن آن، مرا در خاطر داشته باشید. این کیف را با گیسوان خود قلاب دوزی کرده‌ام این تحفه را قبول کنید و هرگز از خود دور سازید و نامه‌ها و مدارک مهم و گرانبهای خود را در آن بگذارید تا اهمیت محتویات کیف، آن را هم این گونه جلوه دهد. خواهش دارم آن را امضا کنید تا آرزوی یک بیمار برآورده

در قسمت پایین نامه شاه با دست خط خود نوشته بود: "این وثیقه عشق و محبت هرگز از من جدا نخواهد شد. لویی"

فصل ۲۴

با وجود کمال بی‌قیدی نتوانستم در خوشحالی لامارشال دومیرپوا شریک باشم. کاملاً متوجه شده بودم که به چه اندازه می‌توان به صدق و صفا و وفاداری شاه اطمینان کرد و همچنین از مادام دومیرپوا بسیار محزون شدم که با وجود دوستی با مادام پومپادور و احسان‌هایی که در حق او کرده بود حال با مسرت و تمسخر از او گفتگو می‌کرد.

دنائت و پستی این خانم متملق و چاپلوس دربار به قدری در من اثر کرد که نتوانستم غم و اندوه خود را کاملاً پنهان کنم. مادام لامارشال متوجه تغییر حالت من شد و گفت:

- آیا در این مملکت انتظار صدق و صفا و وفاداری دارید؟ باید به شما بگویم که هر چه در این خصوص غصه بخورید بی‌فایده است. در این جا باید به وضع ظاهر خوش‌بین بود و هرگز در باطن کار کنجکاوی نکرد.

- آهی از نهاد برآورده و گفتم:

- پس اصلاً حقیقتی باقی نمی‌ماند.

- چرا تنها پول و قدرت در این جا حقیقت دارد، باقی افسانه پریان است. در این جا کسی فرصت دوست داشتن ندارد و فقط دشمنی و کینه ورزی ریشه می‌کند که هرگز هم از بین نمی‌رود. امید به این که بتوانید در دل کسی ایجاد

مهر و محبت حقیقی بکنید اشتهاء محض است.

فریادی کشیدم و با تعجب گفتم:

- پس شما هم به من علاقه‌ای دارید.

- ای فرشته مقبول من، البته که من شما را بسیار دوست می‌دارم دلیلش هم این است که خود به جانب شما آمده و از طرفداران شما شده‌ام و با کمال صداقت و دور از هر گونه ریا اعتراف می‌کنم که وجود شما را در این مقام به همه خانم‌های دربار ترجیح می‌دهم ولی متأسفانه فتنه جویی‌ها بی‌شمار است. مثلاً پرنس دوگمنه و دوشس دوکرامون روابط دوستانه‌ای با هم دارند و همواره برای فتنه‌جویی آماده هستند. ولی اگر روزی مقام شما به خطر بیافتد و شاه به یکی از آنها رو کند آن دیگری از او متنفر خواهد شد و بین آنها تفرقه می‌افتد. مات و مبهوت و با سکوت مطلق به سخنان او گوش می‌دادم و از تصوراتی که در ذهنم ایجاد شده بود بسیار محزون و متأسف بودم.

لامارشال متوجه شد و گفت:

- تعمق در این مبحث به مسائل فلسفی منحصر می‌شود و بهتر آن است که از این خیال منصرف شویم وانگهی خبر خوبی برای شما دارم که در حقیقت مژده فتح حدید شما است. دیرور در طی ملاقاتی که با "مادام دوفلاواکور" داشتم ایشان بسیار اظهار تمایل کردند که شما را ملاقات کنند و همچنین اظهار تأسف کردند که چرا زودتر از این با شما آشنا نشده‌اند. به نظر من او میل دارد در صورتی که او را خوب بپذیرید روابط صمیمانه‌ای با شما برقرار کند از این رو بهتر است ملاقاتی با او داشته باشید.

- شما می‌دانید که من همیشه بصایح شما را به کار می‌گیرم. خانواده فلاواکور خانواده کوچکی نیست و من کمال لذت را خواهم داشت که با آنها مراوده و یگانگی داشته باشم.

- در این صورت فردا صبح در همین باغ نزدیک کوشک کلاه فرنگی مشغول گردش شوید من و مادام دوفلاواکور هم برحسب اتفاق از این جا عبور

خواهیم کرد و مراسم آشنایی به عمل خواهد آمد.

به محض رفتن لامارشال، کنتس دوبه‌آرن به نزد من آمد. این زن دائم مزاحم من بود و میل نداشت احدی از خانم‌های دربار نزد من بیاید و می‌خواست خودش به تنهایی امور مرا اداره کند تا مانعی برای رسیدن به مقاصد خود نداشته باشد. با دیدن لامارشال دومیرپوا در تالار من اوقاتش بسیار تلخ شد به طوریکه که لامارشال متوجه عدم رضایت او شد ولی به واسطه مقام والایی که نزد شاه داشت نسبت به او احساس برتری می‌کرد. به همین دلیل تحمل لامارشال برای مادام دوبه‌آرن بسیار ناگوار بود. تلاش او بر این بود تا مرا از سایر خانم‌های دربار دور نماید به این امید که شاه نه واسطه دوستی با من، او را جزو خواص خود جای داده برای او امتیاز قائل شود. او همچنین از کنتس دالوانی نفرت داشت حال آن که رتبه و مقام پست و کم اهمیت آن خانم نمی‌بایست به هیچ وجه او را مشوش می‌ساخت.

من کم‌کم از ملازمت کنتس دوبه‌آرن که آشکارا می‌خواست مرا مطیع اراده خود کند به رحمت افتاده بودم.

می‌خواستم به نحوی از شر او خلاص شوم تا بتوانم با اکثر خانم‌های دربار رفت و آمد کنم.

هنگامی که در مارلی بودیم کنتس دوبه‌آرن بیشتر مراقب احوال من بود و از ترس این که مبادا مراوداتی با خانم‌های دربار ایجاد شود که به منافع او ضرر بزند دائم در اطراف من بود.

در آن روز مادام دوبه‌آرن ابداً انتظار آن حادثه را نداشت.

روزی که با لامارشال قرار ملاقات داشتم با نقشه قبلی از او دعوت کردم تا برای گردش در باغ همراه من بیاید.

در باغ شروع به قدم زدن کردیم، بدون این که از حوالی محل وعده گاه دور شویم.

مادام دوبه‌آرن از این که نزدیک قصر سلطنتی بودیم بسیار مضطرب بود و

می‌خواست مرا به میان جنگل انبوه بکشاند. من نیز به بهانه‌های مختلف طفره می‌رفتم تا این که لامارشال و مادام دوفلاواکور آمدند.
مادام دوبه آرن مضطربانه گفت:

- یکی از دشمنان ما به این طرف می‌آید باید فوراً از این جا برویم.
- چرا فرار کنیم؟ او یک نفر است ولی ما دو نفر هستیم مادام لامارشال دومیرپوا هم که مخالف ما نیست پس جای هیچ ترسی نیست.
این را گفتم و به طرف آنها رفتم. مادام دوفلاواکور با کمال مهربانی و خوشرویی با من برخورد کرده، من هم به بهترین وجه با او رفتار کردم. پس از آن شروع به قدم‌زدن کردیم.

مادام دوبه آرن متوجه شد که این ملاقات اتفاقی نبوده است ولی با وجود این سکوت کرد و کلامی نگفت. بعدها از دیگران شنیدم که از این بابت خیلی از من رنجیده، به خصوص که نیت خود را از او پنهان کرده بودم.
سکوت عمدی و قهر و غضبی که مادام دوبه آرن در تمام مدت این ملاقات از خود بروز داد به من ثابت کرد که او با وجود کمال مهارت در فن تملق و چاپلوسی نمی‌تواند ناراحتی خود را پنهان دارد. بنابر این متوجه شدم که انسان همیشه نمی‌تواند بر هوا و هوس نفسانی خود غلبه کند.

اما من ابداً ناراحت نبودم زیرا خدمات او را به خوبی جواب داده بودم وانگهی او به عشق من خدمتی نکرده بود و تنها منافع و مصالح خود را در نظر می‌گرفت در این صورت چیزی به او مقروض نبودم.

من مجبور نبودم به خاطر او از همه دنیا کناره بگیرم. وقتی به منزل رفتیم از آه‌های پی‌درپی و شانه‌نالا کشیدن‌های او متوجه شدم که چقدر متغیر و خشمگین است و می‌خواهد سر صحبت را باز کند ولی چون ممکن بود سخنانش برخلاف مصلحت او باشد به همین اکتفا کرد که زودتر از هر روز مرا ترک کند و کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

عادت او این بود که لحظه‌ای مرا تنها نگذارد ولی رفتن ناگهانی او ثابت

کرد که چقدر این مسأله برایش گران تمام شده است. همان روز مادام دوفلاواکور به دیدن من آمد. این خانم با چنان سادگی و صفای باطنی با من برخورد کرد که آثار تزویر و بد ذاتی به هیچ وجه از آن پدیدار نبود و سرانجام با مهر و محبتی غیر قابل توصیف مرا در آغوش گرفت و برای این که بیشتر توحه مرا جلب نکند گفت:

- حانم، من باید دلیل تأخیر در ملاقات خود را برای شما بیان کنم. دشمنان شما مرا به عداوت با شما برانگیخته بودند و من خیال باطلی نسبت به شما در خاطر مجسم کرده بودم و اتحاد من با مادام دوگمنه و بریون و دوکرامون مرا در دسته مقابل شما قرار داده بود. اما همین که شما را از دور دیدم خواستم از نزدیک ملاقاتتان کنم و حال که مفتخر به دیدار شما شده‌ام شیفته رفتار شما شده و سرپای وجودم را به محبت شما تفویض کرده‌ام و بی‌انصافی دشمنان شما را تصدیق می‌کنم و از این که در حق شما اشتباه کرده بودم خیلی متأسف و غمگین هستم و برای جبران خطای خود می‌خواهم خدمتی انجام دهم. البته بسیار خوشحال هستم که لطف و عنایت مادام لامارشال مرا از تاریکی و غفلت نجات داد.

این بود که تحت حمایت لامارشال به ملاقات شما نایل شدم و در برخورد اول چنان قدر و قیمت شما بر من معلوم شد که نتوانستم بیش از این تأخیر کرده احساسات گذشته و عقیده امروز خود را بیان نکنم.

آهنگ بیانات کنتس دوفلاواکور به قدری دلچسب و صادقانه بود که حرف‌های او را باور کردم و او را بوسیدم. او هم بوسه مرا به گرمی پاسخ داد و بدون این که به تشکرات من گوش بدهد، گفت:

- همه صحبت‌هایمان را کردیم. حال بهتر است گذشته را فراموش کنیم و چنین تصور نماییم که امروز اول آشنایی ما است.

- با این محبت و مهربانی که از شما دیدم هرگز به خود اجازه نمی‌دهم چنین تصویری کنم، بلکه چنین خیال می‌کنم که شما از دوستان قدیم من

هستید.

خلاصه بعد از قدری صحبت در همین مقوله، از موقعیت خود در دربار صحبت به میان آوردم.
گنتس گفت:

— آنها به دو دلیل از شما نفرت دارند اولاً به واسطه فتحی که کرده‌اید مایه رشک و حسد همه شده‌اید، و دیگر این که شما از خانواده نجیب زاده‌ای نیستید. همچنین زنی را مغلوب کردید که بیش از هر کس حق داشت و امیدوار بود بتواند در این اقبال جانشین شما باشد و او همان خواهر صدر اعظم دولت است که بسیاری از متملقین و رجال دربار به واسطه مقام برادرش جزو طرفداران او شده‌اند ولی ما نجیب‌زادگان و بزرگان نمی‌توانیم برای مدت طولانی از میل و ارداه ولینعمت خود سرپیچی کنیم زیرا تمامی امور ما بسته به توحه و التفات شاه است و ما هرگز جرأت مخالفت با او را نداریم.

بنابر این مطمئن باشید که اکثر خانم‌ها بر خلاف میل باطنی خود به کدورت و دشمنی با شما پرداخته‌اند. همه آنها آرزویی ندارند مگر این که از ترس بی‌رحمتی شاه، تحت حمایت شما قرار گیرند ولی از جهتی ملاحظه مقام شوازل را می‌کنند و بین این دو مقصود سرگردان مانده‌اند. البته نمی‌دانم کار آنها به کجا ختم خواهد شد. ولی شما آسوده خاطر باشید چون هیچ خطری از جانب آنها شما را تهدید نمی‌کند.

تنها چیزی که باید برای آن ارزش قائل باشید، رضایت و خوشنودی شاه است و این که حتی‌الامکان دل او را براباید در آن صورت به همان سهولت که رضایت دختران شاه را جلب کردید، دشمنان خود را نیز مغلوب خواهید ساخت.

ایر عقیده گنتس دوفلاواکور بود و مادام لامارشال نیز با او هم‌عقیده بود. من نیز صلاح کار خویش در آن دیدم که با آنها همراه شوم زیرا آنها تجارب زیادی در دربار کسب کرده بودند.

رفتار آنها گویای میل باطنی افرادی بود که نمی‌توانستند بی‌مهری و خشم و غضب شاه را بر خود هموار سازند و سعی در تقرب او داشتند.
از سوی دیگر لویی پانزدهم با رفتار خود به من ثابت کرد که در وجود او نفوذ بسیاری دارم.

او پیوسته همراه من بود و به هنگام آرایش من، در اتاق حضور داشت و در حضور همگان بازوی مرا در دست می‌گرفت و همواره سعی داشت دل‌تنگی ناشی از رفتار مخالفان را از دل من در آورد. ماجرای را برایتان شرح می‌دهم که رفتار شاه و برخورد صریح او را در قبال مخالفان من به وضوح نشان می‌دهد.

یک روز که در مارلی اقامت داشتیم داخل تالار دربار شدم. تصمیم گرفتم بر روی صندلی خالی کنار پرنس گمنه بنشینم. به محض نشستن من او با تغییر برخاست و در جای دیگری نشست. این ضربه به قدری بر من ناگوار آمد که قادر به تحمل آن نبودم.

کنت ژان شاهد ماجرا بود و ماجرا را برای خواهرانش تعریف کرد. آنها نیز نتوانستند آن را تحمل کنند و مرا مجبور کردند به شاه شکایت کنم.
شاه با شنیدن این واقعه چنان بر آشفت که فوراً دستور داد پرنس گمنه از مارلی تبعید شود و به "پرنس مارسان" دایه فرزندان شاه ملحق شود.

این اقدام بسیار مؤثر بود و درباریان دوباره شروع به گله و شکایت کردند گویی این شدت عمل بر تمام نجیب‌زادگان فرانسه وارد آمده است. آشوب به حدی بالا گرفته بود که گویی شاهزاده خانم را به بدترین سیاهچال زندان‌های دولتی انداخته‌اند.

این برخورد شاه مرا در انظار مردم بسیار بد جلوه داد و سبب شد از آن یس مرا موجب قهر و غضب شاه بدانند. ولی شما انصاف دهید که آیا می‌توانستم چنین بی‌احترامی آشکاری را بی‌جواب بگذارم؟

آیا شایسته شأن و مقام والای من بود که به عنوان معشوقه و سوگلی شاه

به این صورت مورد اهانت قرار گیرم؟

البته با وجود تمام این فتنه‌ها و آشوب‌ها، خانواده شوازل حساب کار خود را کردند و ترسی از تزلزل موقعیت آنها را به تلاطم انداخت. زیرا به تازگی التفات شاهانهای شامل حال آنان شده بود و شاه حکومت استراز بورگ را که کلید مملکت فرانسه و آلساز به شمار می‌رفت، به "کنت استویل" برادر دوک دوشوازل اعطاء کرده بود و این انتخاب دلیل بزرگی از عفو و اغماض شاه بود و آنها به جای سپاس و شکر با ناسپاسی آن را جواب گفتند:

با این وجود دوشس دوکرامون و خانم‌های خانواده دوشوازل دست از فتنه‌جویی و آشوب علیه من برداشتند.

واضح بود که شاه بیش از این نمی‌توانست نسبت به امور مملکتی بی‌تفاوت باشد و این شرایط ناگوار را متحمل شود و اگر هنگامی به اوج خشم و غضب می‌رسید نمی‌توانستم غیظ و غضب او را تسکین دهم.

وضع امور بدین منوال می‌گذشت تا این که یک روز صبح دوک دوشوازل بعد از انجام امور دولتی از شاه استدعای ملاقات خصوصی کرد. شاه نیز فوراً او را احضار کرد و پرسید:

چه مطلبی دارید؟

- شهریار، وضعیت من در مقابل بعضی از اعضای خانواده‌ام چقدر موجب زحمت شده است تمامی زن‌های خانواده من به سرکردگی خواهرم علیه شما آشوب و بلوایی برپا کرده‌اند که واقعاً برای من غیر قابل تحمل است و صریحاً اعلام کرده‌ام که به هیچ وجه با آنها همکاری نخواهم کرد.

شاه با آرامش و متانت خاصی گفت:

موسیو، کار بسیار عاقلانه‌ای کرده‌اید. من نیز از وضع امور رضایت کامل ندارم و مصمم شده‌ام بیش از این متحمل این اختلالات و آشوبها نشوم و برخوردی جدی با آنها داشته باشم.

طرز بیان شاه اثر عمیقی بر روی دوک گذاشت اما سعی کرد آن حالت را

مخفی بدارد و در ادامه گفت:

- اما شهریار، مشکل می‌توان با خانم‌ها به توافق رسید.

شاه گفت:

- همه آنها این طور نیستند به عنوان مثال همسر شما حقیقتاً نمونه یک زن عاقل و فهمیده است و بسیار دوراندیش است و دارای صفات حمیده فرشتگان است.

تعریف و تمجید شاه از دوشس دوشوازل بیشتر موجب ناراحتی دوک می‌شد زیرا این خود ضربتی ملال‌آور به او بود که چرا قدر و قیمت چنین زنی را نمی‌داند و آن چنانکه شایسته اوست با او رفتار نمی‌کند و از سوی دیگر تمجید و تحسین از دوشس دوشوازل بی‌قدر و قیمت بودن خواهرش را آشکار می‌ساخت. چون شاه نیز از نفوذ این خواهر در وجود دوک دوشوازل کاملاً آگاه بود.

پس از آن دوک گفت:

بسی مایه سعادت و خوشبختی است که وجود همسر من، اعتبار و آبروی خانواده مرا تضمین می‌سازد و در عین حال بسیار متأسف هستم که دوشس دوکرامون بهره‌ای از این صفات نیکو نبرده است.

شاه گفت:

- خواهش می‌کنم او را نصیحت کنید، در غیر این صورت ناچار هستم شدت عمل به خرج دهم تا رفتار و گفتار خود را تغییر دهد.

دوک گفت:

- شهریار، انجام این مأموریت برای من بسیار ناگوار است و من قادر به

ابلاغ آن نیستم.

شاه گفت:

- پس به حال او تأسف می‌خورم.

آن گاه با خشم و عصبانیت گفت:

- 'گر او دوست و یار شما است بید برای حفظ مصالح و منافع شما از هیچ امری کوتاهی نکند.

دوک ملتفت شد که این تهدید به طور غیرمستقیم متوجه خود او می‌باشد و حالت بی‌قراری او کاملاً مشهود بود.
شاه گفت:

- موسیوه من از شما بسیار راضی هستم و به خدمات شما ارج می‌نهم و برای اثبات آن به برادر شما مقامی مافوق لیاقت او، اعطاء کردم. آیا من این حق را ندارم که برای دوستان خود تقاضای ملاحظه و احترامات لازمه را بکنم؟ به عقیده من اگر قدری با اعصا خانواده مقتدرتر رفتار کنید آنها نیز مطیع و فرمانبردار خواهند شد.
دوک گفت:

- شهریار، احساس می‌کنم اعلیحضرت در صدق عرایض و تأسفات مخلصانه من تردید دارند.
شاه گفت:

- موسیوه این امر بر من واضح است که شما باطناً از مادام دوباری خوشتان نمی‌آید.

- اعلیحضرتا اگر او را دوست نمی‌دارم، نسبت به او کینه‌ای هم به دل ندارم اما برای من بسیار ناگوار است که بنینم تمامی دشمنان من به گرمی در منزل کنتس پذیرفته می‌شوند.
شاه گفت:

- اگر هم چنین باشد، مقصر کیست؟ خود شما که هرگز نخواستید در تالار او ظاهر شوید و به اتاق او قدم بگذارید ولی اطمینان دارم اگر به ملاقات او می‌رفتید او در کمال لذت شما را می‌پذیرفت و من نیز بسیار خوشنود می‌شدم شما را آن‌جا ملاقات کنم.

این سخنان آخر دوک را به لرزه در آورد و برای مدنی به اطراف خیره

شد و به فکر فرو رفت، آن گاه به شاه گفت:

- شهریار! آیا برای انجام امور دولتی، جلب دوستی و رضایت کنتس دوباری الزامی است؟
شاه گفت:

- خیر.

گفت:

- آیا در آن صورت اعلیحضرت اعتماد بیشتری نسبت به من خواهند داشت؟

شاه گفت:

- خیر.

- پس اجازه بدهید وضع به همین منوال باقی بماند زیرا مراوده من با کنتس موجب گذورت و نثار میان من و تمام افراد خانواده‌ام خواهد شد و آسایش از من سلب خواهد شد و این برخلاف مصالح و منافع من می‌باشد. در صورتی که این کار که برای من این قدر اهمیت دارد برای اعلیحضرت هیچ فایده‌ای نخواهد داشت و بدون حضور من نقصی در محافل انس شاهانه روی نخواهد داد.

اگر چه شاه از این تصمیم دوک باطناً بسیار رنجیده خاطر شد ولی به روی خود نیاورد و همین قدر به او جواب گفت:

- دوک عزیز، نمی‌خواهم شما را به زنجیر اسارت بکشم و به انجام این کار وادار کنم. من این مسئله را خیلی دوستانه با شما مطرح کردم و به قول و وعده شما اطمینان می‌کنم که بعد از این در صدد اذیت و آزار زنی که مورد علاقه من است نباشید.

دوک متوجه نشد که این گفتگو می‌تواند فواید زیادی برای او در بر داشته باشد از این رو بسیار ابلهانه و یا از روی لحاجت پیشنهاد شاه را نپذیرفت و گفتگو به همین جا ختم شد.

این آخرین تحنه پاره‌ای بود که او می‌توانست با تکیه بر آن از این دریای متلاطم حوادث و مشکلات رهایی یابد و به ساحل برسد اما او به سادگی آخرین شانس خود را نیز از دست داد و قدر آن را ندانست. بدون تردید اگر صادقانه از من حمایت می‌کرد، من نیز با نهایت شادمانی او را می‌پذیرفتم.

لویی پارد هم به خاطر من، او را تا آخر عمرش در مقام صدارت باقی گذاشت اما او چون قادر به تصمیم‌گیری نبود و از سوی دیگر طوق بندگی خواهرش را به گردن داشت نتوانست دوستی مرا جلب کند و موجبات بدبختی و طرد خود و همچنین افراد خانواده‌اش را فراهم ساخت تنها به این دلیل که اگر به خواهرش بگوید با من صلح کرده است او تاب تحمل نخواهد داشت.

(در جلد دیگر این کتاب به تفصیل آن را برای شما شرح خواهم داد.)
در طی اقامت در مارلی افراد سودجو، فتنه‌جویی‌ها و دسیسه‌چینی‌های بسیاری کردند و بر این تصور بودند که کسی متوجه اعمالشان نیست غافل از این که ما از همه جزئیات اعمالشان مطلع بودیم.

پس از توطئه قتل شاه، پلیس تمامی ساکنین قصر و درباریان را تحت نظر گرفت و با کمال دقت مراقب حرکات و اعمال آنها بود.

دختر دوک دوریشلیو، کنتس دگمون، که دیگر سن او تقاضای بعضی دیوانگی‌ها را نمی‌کرد علاقه زیادی به شهوت‌رانی داشت و اگر واقعه مهمی در ورسایل رخ نمی‌داد به پاریس می‌رفت تا کاری انجام دهد.

این خانم، تنها به بزرگان و نجیب‌زادگان بسنده نمی‌کرد و با تمام طبقات مراوده داشت. او همیشه عادت داشت پیاده و تنها به گردش برود و تمام خیابانهای پاریس را زیر پا می‌گذاشت و داخل فروشگاه‌ها می‌شد و به محضر دیدن جوانی خوشرو و خوش اندام، از تمام مهارت‌های خود استفاده می‌کرد تا او را به طرف خود جلب کند. در ابتدا اقدامات او برای طرف مقابل قریب سعادت و خوشبختی بود ولی متأسفانه در پایان کار عاقبت شومی دامن گیر او

می‌شد.

در جلد دوم، مهارت و استادی مادام دگمون را به تفصیل برای شما شرح
خواهم داد که ببینید چطور بعد از آن که کمال لذت را می‌برد شر آنها را کم
می‌کرد.

بخش
پایان جلد اول

بخش دوم

- خیر خانم، چنین نخواهد بود زیرا دیروز ضربه کاری را وارد ساختید. منظورم نامه‌ای است که دیروز به کنتس دگمون نوشته‌اید. ناگهان متعجب شدم و فریادی از نهاد برآوردم و گفتم: - آه هرگز میل نداشتم شما را محرم این راز قرار بدهم. - آیا کسی بهتر از پدر او استحقاق این محرمیت را داشت؟ البته تنها مقصودم این بود که به شما بگویم دختر من بسیار متغیر و غضبناک است و اعتقاد من این است که شما در این مسئله چندان بی‌تقصیر نیستید.

- آقای سردار، من انتظار این نکوهش و ملامت را از جانب شما نداشتم چون من به هیچ وجه موجبات خشم و غضب کنتس دگمون را فراهم نکرده‌ام. ایشان به واسطه بدگویی و دشنام نسبت به من متغیر شده‌اند. آقای سردار از اینکه عبارات توهین آمیزی ادا کردم باید مرا ببخشید. دختر خانم شما، در خصومت و دشمنی با من از هیچ چیز فروگذار نکرده‌اند اما من نسبت به ایشان چه عملی مرتکب شده‌ام جز این که جوان بدبخت و بیچاره‌ای را که صرفاً گناهش این بود که در نظر کنتس خوشایند جلوه کرده بود از چنگال مرگ و حبس ابد نجات داده و لطف و حمایت شاه را نیز شامل حال او کردم و بالاخره او را از خاک فرانسه خارج کردم. تنها تصمیم گرفتم مادام دگمون را نیز از اقدامات خود مطلع سازم. آیا این مزاح قابل قیاس با آنچه ایشان علیه من کردند می‌باشد؟

- اما نامه شما خانم، نامه شما...

- آری، باید آن را تجدید کنم چون به اندازه کافی اهمیت این موضوع را برای کنتس شرح نداده بودم که چقدر ناشایست است کسی با کمال بی‌پروایی، برای ارضای هوا و هوس‌های خود از نام و نشان سلطنت استفاده کند. درست است آقای دوک، اقرار می‌کنم که باید متن آن نامه را عوض کنم.

دوک گفت:

- آه خانم، از قراری که معلوم است شما می‌خواهید با ما وارد جنگ شوید.
 - آقای دوک، کمال تأسف را دارم که کار به این جا بکشد، اما اگر توقع دارید تنها به خاطر شما بی‌حرمتی و بدرفتاری اطرافیان شما را تحمل کنم به هیچ وجه تمایلی به دوستی شما ندارم. اگر مادام دگمون شکایتی از من دارد باید عریضه‌ای ترتیب داده به مجلس عرضه کند تا ببینم چه جوابی به او خواهند داد. او نام مقدس شاه را برای ارضای هوا و هوس‌های خود مورد استفاده قرار داد و قدرت ملوکانه را برای اجرای ظلم فاحشی به کار برده است. حال که شما مرا به دلیل دشمنی با خود تهدید می‌کنید پس اجازه بدهید شاه را نیز در جریان این امور قرار دهم.
 دوک دیگر نتوانست خشم و غضب خود را پنهان کند و با ناراحتی گفت:

- خانم، گمان می‌کنم دختر من که خون شاه در رگ‌هایش جریان دارد بیشتر از این باید ملاحظه کنتس دوبری را بکند.
 - آقای سردار، در این مسأله دچار اشتباهی شده‌اید که باید رفع شود، من دشمنان خود را از اعمالشان تشخیص می‌دهم و به نژاد و اصالتشان کاری ندارم. به همین دلیل، چون رفتار مادام دگمون را همواره علیه خود دیده‌ام ابداً نسبت به آنچه که انجام داده‌ام احساس ندامت و پشیمانی نمی‌کنم.
 انتظار داشتم دوک با شنیدن این سخنان بسیار متغیر شود اما بر خلاف آن دیدم که دست و پای خود را جمع کرد و کاملاً متوجه شد که تنها اطمینان به حمایت و پشتیبانی شاه، مرا تا این حد جسور و گستاخ کرده است. دوک اگر به خاطر مهر پدر و فرزندی از دخترش حمایت می‌کرد اما به خاطر حفظ منافع خویش مصلحت دید بر خشم و غضب خود غلبه کند. از این رو فوراً به عادت متملقین و چاپلوسان درباری صورت را شکفت و لبخندی بر لب نشان داد و گفت:

- خانم، نمی‌توان با شما در افتاد. من آمده بودم تا جرأت و شهامت شما را

امتحان کنم ولی باید به شکست و مغلوبیت خود اقرار کنم. از این پس کاملاً مطیع و فرمانبردار شما هستم.

تنها یک استدعا از شما دارم و آن اینکه به واسطه طبع بلند خود، این مطلب را از دیگران پنهان کنید و آن را دنبال نکنید.

با هیچجانی که هنوز باقی بود گفتم:

- آقای دوک، من در این باره با احدی صحبت نخواهم کرد مگر این که شما و یا مادام دگمون کاری برخلاف میل من انجام دهید.

- پس در این صورت این راز مدفون خواهد شد. اما خانم از شما پنهان نمی‌کنم که دختر من دشمن صلح ناپذیر شما باقی خواهد ماند.

آقای سردار من دلایل معتبری برای انجام کار خود داشتم و هیچ گونه دلهره و اضطرابی از آن ندارم. فقط امیدوارم این وقایع سبب دوری شما از من نشود و میل دارم به دوستی شما همان قدر اطمینان کنم که شما از اخلاص من باید خاطر جمع باشید.

دوک دست مرا به علامت آشتی بوسید و از آن به بعد دیگر در این باره صحبتی به میان نیاورد.

مشاجره‌ای نظیر این، میان من و پرنس دوسوییز در خصوص تبعید دختر او پیش آمد. البته بسیار عجیب بود که بزرگان و نجیب زادگان حقوق مشروعی برای اطرافیان خود در نظر داشتند بدون این که جایی برای انتقام من در نظر بگیرند.

فصل ۲

در آن زمان به تمامی آرزوهای خود دست یافته بودم. عشق شاه نسبت به من روز به روز زیادتر می‌شد و نفوذ من هم در او بیشتر می‌گشت و هیچ کس قادر نبود زمام قدرت را از من بگیرد. هر خانم دیگری به جای من بود همواره قدرت و اقتدار خود را به نمایش می‌گذاشت تا آنها حساب کار خود را بکنند اما من تنها به دفاع اکتفا می‌کردم و هنگامی که منافع شخصی‌ام به خطر می‌افتاد عکس‌العمل نشان می‌دادم.

دشمنان من انواع و اقسام تهمت‌ها را برای زوال و نابودی اعتبار و اقتدار من به کار گرفتند حتی مرا متهم کردند که لوبل را مسموم کرده‌ام، حال آن که قلباً و باطناً نسبت به این مرد حق‌شناس بودم زیرا او مسبب اصلی ترقی و پیشرفت من بوده است. وانگهی از ارتکاب به چنین جنایتی چیزی عاید من نمی‌شد که این نسبت را به من داده بودند اما متأسفانه این دلایل برای آنها ارزشی نداشت.

سرانجام لوبل دار فانی را وداع گفت و آنها مرا مسبب اصلی مرگ او دانستند. اتهام سنگینی دامنگیر من شد و تمام شیطنتها و بد ذاتی‌های مرا به گناه و تقصیر تعبیر کردند و عواقب این اتهام بر من بسیار دشوار آمد. جریان از این قرار بود که کنتس دوبره آرن خود را مالک مطلق من

می‌دانست و نمی‌خواست خانم‌های درباری با من مراوده داشته باشند و همواره سعی داشت مرا مطیع و فرمانبردار خود سازد و در همه حال مزاحم من بود و مرا وادار به انجام خواسته‌های خود می‌کرد و می‌خواست به او خدمت کنم در حالی که من چیزی به او مدیون نبودم و در ازای خدمت او به هنگام معرفی در دربار، خدمات شایانی به او کردم. خلاصه نامه‌ای به او نوشتم و پس از عرض تشکر از خدمات او خواستم مرا رهین منت خود نموده و دیگر با من ارتباطی نداشته باشد.

آیا گناه بزرگی مرتکب شده بودم که می‌خواستم خود را از زیر بار ظلم و ستم او رها سازم؟!

خانواده‌ام مدتی بود مرا نصیحت می‌کردند که هر چه زودتر خود را از شر او خلاص کنم ولی من، باز هم ناملايمات او را تحمل کردم اما اکنون دیگر دوستان زیادی پیدا کرده بودم و با خانم‌های نجیب‌زاده‌ای چون " کنتس دلتیتال " و " مارکیز دومنت مرانشی " و " لامارشال دومیریوا " و عده‌ای دیگر مراوده داشتم ولی کنتس دوبه آرن تحمل این ملاقات‌ها را نداشت و هر روز بد خلقی می‌کرد، دیگر زندگی با او برایم غیر قابل تحمل شده بود از این رو مصمم شدم عذرش را بخواهم.

شاه نیز از معاشرت با او بسیار در زحمت بود، البته نفرت شاه از او بدان دلیل نبود که او در نجابت و عقل کم و کاستی داشته است بلکه گاهی رفتارها و عادات زشت و ناپسندی از خود بروز می‌داد و از همه بدتر حرص و طمع او بود. در صیافت‌های کوچکی که برای صرف شام ترتیب می‌دادیم به جای این که به تفریح و شادمانی پردازد همواره درخواست‌های متعددی را مطرح می‌کرد و این موجب عدم رضایت شاه شده بود.

وقتی شاه اقدام مرا درباره او شنید گویی باری از روی دوشش برداشته باشند نفسی به راحتی کشید و گفت:

- کنتس عزیز، عجب کار مناسبی انجام دادید که مرا از زحمت ملاقات این

زن سوداگر خلاص کردید. او هر وقت کنار من می‌نشست دائم در این فکر بود که با چه تدبیری می‌تواند مرا سرکیسه کند. حال که بزرگترین و نامدارترین خانم‌های درباری شما را احاطه کرده‌اند دیگر احتیاجی به این زن ندارید.

خلاصه به این دلایل نامه‌ای به کنتس دو به‌آرن نوشتم و دشمنان من به واسطهٔ بدذاتی و شرارت، برای اینکه مرا به بی‌عدالتی معرفی کنند نسخه‌های دروغینی از آن نامه را منتشر کردند. برای این که حقیقت مطالب نامه بر شما پوشیده نباشد اصل آن را در این جا نقل می‌کنم.

مادام دوبه آرن شما به قدری نسبت به من لطف و مرحمت عنایت کرده‌اید که غیر قابل وصف است و شفقت شما در حق من به اندازه‌ای بود که حقیقتاً برخلاف ادب و خودپسندی خواهد بود اگر بیشتر از این بخواهم آن را مغتنم بشمارم.

اگر چه برای من موجب افسوس خواهد بود ولی به شما اجازه می‌دهم که آزادی خود را که با کمال فتوت نثار من کردید از سر بگیرید. بارها از آمدن به دربار اظهار ناراحتی می‌کردید، اکنون که در مارلی هستیم می‌توانید آزادانه به "پاریس و لوگزامبورگ" بروید. مطمئن باشید در مواقع لزوم از هیچ کمکی به شما دریغ نخواهم کرد و همواره نسبت به شما حق شناس می‌باشم.

وظیفه دارم این جعبه را به یادگار به شما تقدیم کنم البته این هدیه از جانب کسی است که همیشه لطف او شامل حال شما بوده است و یقین دارم از قبول آن امتناع نخواهید کرد.

با اخلاص فراوان کنتس دوباری

محتوی جعبه شامل یک جفت گوشواره بود که به زمرد و الماس مزین شده بود و شاه آن را به نشانهٔ لطف و مرحمت به وی اعطا کرد.

باین وجود کنتس بسیار ناراضی بود و این هدیه را وسیله‌ای برای شکایت از ناسپاسی من قرار داد گویی اجر و پاداش خدمات او را به حق نداده بودم.

ولی کنتس دوبه آرن نمی‌خواست به یکباره روابط خود را با من قطع کند ازاین رو به همین قناعت کرد که در خفا از من بدگویی کند و در جواب من نامه‌ای نامفهوم نوشت که در پایان آن خواهش کرده بود گاهی در حضور حامی مقتدر خود از او صحبتی به میان آورم تا از خاطر شاه نرود. چون مطالب ناخوشایندی در آن نامه نبود پس از خواندن آن را به شاه نشان دادم. شاه نامه را خواند و گفت:

— به خاطر خدا مرا از این فیض محروم سازید. ملاقات با این خانم به راستی برایم غیر قابل تحمل و ناگوار است. خدا را شکر که از دست او خلاص شدیم.

در همان اثنا پرنس دو سوبیز برای این که ثابت کند از من کینه و کدورتی به دل ندارد، "مارکیز دولوپیتال" معشوقه خود را نزد من فرستاد.

این خانم با این که زیبا نبود ولی بسیار جذاب بود و هر چند سن زیادی نداشت ولی هوش و درایت و زیرکی و صحبت‌های شیرین او، آن را جبران می‌کرد و مردان عاشق پیشه را به طرف خود جلب می‌کرد.

پرنس دو سوبیز او را بسیار دوست داشت و او را به مادموازل کیمارد که برای حفظ ظاهر نگاه‌داشته بود ترجیح می‌داد.

او حفظ کیمارد را به عنوان یک معشوقه، موجب افتخار خود می‌دانست. واقعاً این شخص بزرگوار برای خود عادات عجیب و غریبی داشت.

مادام دولوپیتال ماجراهای عاشقانه و هیجان آور خود را برای همه تعریف می‌کرد. آن روز هم کمی از سرگذشت‌های خود گفت.

حال می‌خواهم دو سرگذشت مهیج او را که نشان دهنده عقل و فراست او می‌باشد برای شما بازگو کنم.

روزی "شوالیه دوکوسی" یکی از هواداران مادام لویپیتال برای ملاقات با او ناچار بود از روی پشت بامی عبور کند که مشرف به اتاق خواب مارکیز بود. شوالیه به هنگام این رفت و آمدهای مخفیانه شبانه، فراش خلوت خود را

نیز به همراه می‌برد. فراش خلوت شوالیه هم خود را با یکی از خدمتکاران مارکیز سرگرم می‌کرد. شبی طبق معمول هنگامی که شوالیه قصد داشت از پنجره داخل اتاق مارکیز شود ناگهان صدای شکستن شیشه‌ای به گوش رسید. شوالیه وحشتزده خواست از راهی که آمده بازگردد اما متوجه شد نردبانی که از آن بالا آمده است غیب شده، ناگزیر به نزد مارکیز بازگشت. پنجره‌های اطراف یکی یکی باز شده و فریاد دزد، دزد را سر می‌دادند و مارکیز به ناچار شوالیه را در اتاقش پنهان کرد.

جریان از این قرار بود که هنگامی که فراش خلوت در رفتن پیش خدمتکار عجله داشت دستپاچه شد و ناگهان نردبان برگشت و به میان حیاط سرازیر شد و شیشه‌ها شکستند. خدمتکار احمق به جای این که نردبان را دوباره سرجایش بگذارد پا به فرار گذاشت و سرور خود را در آن شرایط بسیار خطرناک تنها گذاشت.

همه از اتاق‌های خود بیرون آمدند و در جستجوی دزد بودند. اما همگی از این متعجب بودند که چگونه شوالیه دو کوسی که در همان قصر اقامت می‌کند با وجود آن همه سر و صدا از خواب برنخواست است و از خود می‌پرسیدند آیا برایش اتفاقی افتاده است؟!

در این بین مارکیز دلولو پیتال همسر خود را صدا کرد و در کمال تغییر به او گفت:

- دزدی به این قصر نیامده است. آیا می‌دانید مسبب این همه سر و صدا کیست؟ شخصی که نام خانوادگی خود را به افتضاح کشانیده شوالیه دو کوسی است که از فرط دنائت و پست فطرتی با کنیز من سر و سری پیدا کرده و خواسته در خفا با او ملاقات کند.

آن رذل نانجیب هم اکنون در اتاق خدمتکار من است.

مارکیز به قدری از این واقعه اظهار خشم کرد که شوهرش باور کرده و سعی کرد او را آرامش خاطر دهد. از این رو گفت:

- این قبیل اتفاقات را نباید جدی گرفت و به روی طرف مقابل آورد. آرام باشید، این مسئله به شأن و مقام شما خدشهای وارد نمی‌سازد. آن‌گاه خود به اتاق خدمتکار من رفت و دست شوالیه را گرفت و بیرون برد و به او نصیحت کرد همراه با جمعیت به جستجوی دزد بپردازد تا دیگران متوجه غیبت او نشوند.

پس از قدری تلاش بی‌ثمر برای یافتن دزد، همه به منزل خود رفتند و خوابیدند. فردای آن روز شوالیه نامه‌ای برای عذرخواهی به مارکیز نوشت خاتم هم با کمال تغیر چنین وانمود کرد که حتماً ژاوت خدمتکار خود را بیرون خواهد کرد اما خدمتکار گریه‌کنان خود را به روی پاهای خانم انداخته با عجز و التماس در خواست عفو کرد.

مارکی دلش به حال خدمتکار سوخت و شفاعت او را به همسر سخت‌گیر خود کرد. سرانجام مارکیز قبول کرد اما پنهانی یک صد لویی به خدمتکار انعام داد تا بد نامی را که در نظر مارکی دولوپیتال برای او حاصل شده جبران کند و از او قول گرفت که هرگز این مطلب در جایی درز نکند و مهر سکوت بر لب بزند. در ماجراهای عاشقانه مارکیز واقعه دیگری رخ داد که به همین اندازه جالب است.

در ماجراهای عاشقانه مارکیز واقعه دیگری رخ داد که به همین اندازه جالب است.

شوالیه دو کوسی به دلیل مشغله زیادی که داشت قادر نبود مارکیز را به طور مداوم ملاقات کند و در این شرایط مارکیز با یکی از اقوام شوهرش که جوانی هیجده ساله و بسیار جذاب بود، آشنا شد.

روزی به هنگام صرف شام مادام لوپیتال با پسر عموی شوهرش در پارک قدم می‌زدند و به قدری گرم صحبت بودند که صدای زنگ شام را نشنیدند.

شوهر مادام به همراه خدمتکاران همه جا را برای پیدا کردن او جستجو

کردند. بالاخره مارکیز صدای آنها را شنید و هر کدام به سمتی رفت تا کسی گمان نبرد آنها با هم بوده‌اند.

مارکی با زن خود مجادله و نزاع کرد و گفت:

چرا این قدر معطل کردی؟

مارکیز جواب داد:

- من ابداً صدای زنگ را نشنیدم.

شوهرش گفت:

- این محال است.

بالاخره بعد از قدری گفتگو صحبت به همان جا ختم شد.

چند روز بعد مادام دولوپیتال با شوهر و پسر عموی شوهرش در پارک گردش می‌کردند. هنگامی که نزدیک کوشک زیبایی رسیدند مارکیز گفت:

- من آن شب در همین نقطه نشسته بودم و صدای زنگ را ابداً نشنیدم.

مسیو دولوپیتال نزاع را از سر گرفت و گفت:

- صدای زنگ خیلی خوب به این جا می‌رسد.

مارکیز که به حرف خود اصرار می‌ورزید ناگهان با کمال غیظ به شوهرش

گفت:

- مسیو الان بروید زنگ را بزنید، پسر عموی شما این جا همراه من می‌ماند تا

ببینیم او صدای زنگ را خواهد شنید یا خیر!

مارکی نادان با عجله به طرف عمارت رفت تا زنگ را به صدا در آورد

غافل از آن که آن دو به تنها چیزی که توجه ندارند صدای زنگ است.

وقتی مارکی بازگشت آن دو یار دلداده به او ملحق شدند. مارکی گفت:

- خوب، پسر عمو کدام یک از ما حق داشتیم؟

آن جوان در حالیکه رنگ رخسارش برافروخته بود گفت:

- حقیقتاً مسیو حق با شماست ما صدای زنگ را به خوبی شنیدیم.

شوهر احمق خود را فاتح دید و با فخر و مباهات گفت:

- بله می‌دانستم خانم پی‌جهت لجبازی می‌کند.

مارکیز سرگذشت‌های خود را با شیوه خاصی تعریف می‌کرد. حتی در بین آن ماجراها افرادی بودند که در حال حاضر با او در ارتباط بودند ولی همه آنها را طوری بیان می‌کرد که گویی این اشخاص دیگر وجود ندارند. بخصوص حالت متانت فوق‌العاده‌ای که در حین صحبت به خود می‌گرفت بسیار تعجب آور بود. گرچه از مصاحبت با او لذت می‌بردیم ولی لامارشال دومیرپوا را به او ترجیح می‌دادیم با توجه به این که او از همه اقوام خود کناره گرفت و به من ملحق شد.

گاهی شکایت آنها را به لامارشال می‌کردیم اما او در جواب می‌گفت: این موضوع اصلاً به من ربطی ندارد. اخلاق ما کاملاً با یکدیگر فرق دارد. در این عصر و دوره پرنس دوپرو می‌خواهد به سبک پهلوانان رمی رفتار کند و دائم از انجام وظیفه صحبت می‌کند غافل از این که در ورسایل و وظیفه منحصر به اطاعت از میل و اراده شاه است و هر قدر او را به صلح و آرامش نصیحت کنم سودی ندارد. اما زن برادرم که داستانهای معروفی خوانده است خود را جزو زنان پهلوان به شمار می‌آورد و خود را به صورت یک ملکه جلوه می‌دهد. هر وقت او می‌خواهد در این مورد صحبت کند بی‌اختیار می‌خواهم فریاد بزنم.

این طرز صحبت لامارشال به قدری برایم جالب بود و باعث تفریح من شد که بد رفتاری خانواده او را فراموش کردم.

تنها مسأله‌ای که اغلب اوقات موجب رنجش خاطر من می‌گشت طرز برخورد و رفتار دختران شاه با من بود. آنها گاهی اوقات رفتار مطلوبی با من داشتند و گاه موجبات آزار و اذیت مرا فراهم می‌کردند و این کاملاً بستگی به افرادی داشت که در آن روز ملاقات کرده بودند.

روزی "پرنس دوکونده" قصد داشت در قصر شانتیلی از شاه پذیرایی کند.

خانم‌ها با حضور من در آن مجلس مخالف بودند و گفتند اگر کنتس دوباری بیاید ما هیچ وجه نخواهیم آمد.
پرنس دوکونده با وجود این که مرد متشخصی بود ولی جزو متملقین دربار بود.

به محض این که از عزیمت خانم‌ها مطلع شد نزد من آمد و گفت:
- خانم مایل بودم شما را به شانتیلی دعوت کنم اما خانم‌های دربار راضی نبودند خانمی به زیبایی شما در بین آنها حضور داشته باشد و تصور می‌کردند دلربایی و حسن جمال شما زیبایی آنها را محو و نابود خواهد کرد. امیدوارم از من دلگیر نشده باشید من نیز بسیار متأسفم که شما در میهمانی، همراه ما نیستید. از شما استدعا می‌کنم در مسافرت بعدی حتماً قدم رنجه فرموده و با ما همراه شوید.

من این دعوت شاهزاده را پذیرفتم و از مصاحبت با او لذت بردم.
شاه از برخورد دخترهای خود بسیار خشمگین شده بود و گفت:
- نباید به آنها اجازه دهم به شانتیلی بیایند. حقیقتاً اگر من به سخنان آنها گوش بدهم فرادهم می‌خواهند عنان اختیار مرا در دست بگیرند و هر جا میل دارند ببرند، حال آنکه لجام و افسار خودشان در دست هر بی‌سرو پایبی است.
من سعی می‌کردم شاه را آرام کنم، از این رو به ایشان گفتم:
- دختران شما تقصیری ندارند آنها با دشمنانم مراوده دارند و ناگزیرند گاه به میل آنها رفتار کنند.

شاه گفت:

- از همین امر بسیار بدم می آید این مسخره بازی ها چه معنی دارد از کی بر دختران من تکلیف شده است که هر کس را دوست می دارم دشمن خود بیندارند من بلافاصله آنها را از عدم رضایت خود آگاه خواهم ساخت.
شاه فوراً کشیش سانلی پیشنهاد خانم ها را به حضور خواند و به گونه ای با او برخورد کرد که گویا او را مسؤول تمام اعمال و حرکات خانم ها می داند.
بیچاره پیشنهاد به تمام ارواح مکرمه و مقدسین بهشت سوگند یاد کرد که در این امر تقصیر است.

- آه موسیو من می دانم که شما در این گفتگوها دخالت ندارید. شما بسیار مهربان هستید و با خانم ها بسیار مؤدبانه رفتار می کنید. و تمامی درآمد کشیشی موقوفات کلیساهای ایالت سانلی را برای خوشگذرانی با دختران زیبای پاریس صرف می کنید. می دانم که شما در این توطئه چینی و فتنه جویی ها مداخله نمی کنید، منظورم به این خانم های پیر و فرسوده است که هیچگونه تمایلی هم به آنها ندارم چون پیری کوچک ترین عیب آنهاست و همچنین این آقایان مفسد که اطراف دختران مرا احاطه کرده اند و همه فسادها زیر سر آنها است چون نمی گذارند دختران من آسوده بنشینند.
پیشنماز گفت:

- اعلیحضرتا، قسم می خورم که من جزو آن اشخاص نیستم.
شاه گفت:

- سی دانم شما یک مصاحب متملق و چاپلوس هستید و بدون هدف در فساد و فتنه همراهی می کنید. و اگر کنتس دوباری هم بتوانند مقام کشیشی و موقوفات عالی به شما بدهند آن را هم از او قبول خواهید کرد.
خلاصه متجاوز از نیم ساعت شاه با او صحبت کرد و از این قبیل تمجیدات طعنه آمیز به کار برد به طوری که بعد از رفتن او، شاه بسیار شاد و مسرور بود.
" موسیو دوکلورا " (اسم همان کشیش سانلی است) بلافاصله خانم ها را از

خشم و غضب شاه مطلع کرد. آنها اگرچه در غیاب شاه دائماً غروا بودند می‌کردند، اما وقتی که فهمیدند شاه حقیقتاً خشمناک است حتی جرأت نداشتند ذره‌ای مخالفت نشان بدهند و متوجه خطای خود شدند، زیرا پس از آن، علاوه بر پذیرفتن من در منارل خود، با روی گشاده از من پذیرایی کردند. سپس مجلس مشورتی ترتیب داده و بعد از گفتگو و مشاوره با یکدیگر، کشیش پیشنهاد خود را نزد من فرستادند.

او از قول ایشان به من سلام رسانده و گفت:

«خانم‌ها با کمال مسرت مشتاق ملاقات شما در شانتیلی هستند.»

اگر پرنس دوکونده به من وعده نداده بود که تنها به خاطر من مهمانی دیگری در شانتیلی ترتیب خواهد داد شاید از این تصمیم خانم‌ها بسیار خوشحال شده و قبول می‌کردم اما چون از قول پرنس خاطر جمع بودم در جواب گفتم:

«من خود را از این که مرحمت خانم‌ها در حق من برقرار است بسیار خوشبخت و سعادتمند می‌بینم و از اظهار محبتی که فرموده‌اند زبان تشکرم قاصر است اما خود را از افتخار و لذت این مسافرت محروم می‌سازم زیرا که می‌دانم با وجود کمال التفات خانم‌ها حضور من برای بعضی از همراهان ایشان ناگوار خواهد بود.»

موسیو دوکلور گفت:

«یا حضرت مسیح، خانم به خاطر خدا مرا محبور نکنید این جمله آخر پیغام شما را خدمت خانم‌ها ابلاغ کنم زیرا سبب پریشانی خاطر و نومیدی ایشان می‌شود.»

«اگر مایل باشید می‌توانید بگویید به علت کسالت از پذیرفتن دعوت معذورم و نیاز به استراحت دارم و ناچارم در ورسایل بمانم.»

«باز این معذوریت قابل قبول است اما اگر هم نمی‌آید لااقل به شاه بگویید که خانم‌ها به هیچ وجه مانع رفتن شما نبوده‌اند بلکه مایل بودند شما را در

شانتیلی دیدار کنند.

- من از الطاف و مرحمت‌های خانم‌ها بسیار مفتخر و راضی هستم و این را در همه جا خواهم گفت.

کشیش از نتیجه موفقیت آمیز مأموریت خود بسیار خوشحال شد به خصوص که با رفتن من به شانتیلی توانسته بود هم مرا راضی کند و هم مخالفان مرا. هم مرا راضی کردند و هم مقصود معاندین من به عمل آمد که به شانتیلی نرفتم پس با کمال شادی مراجعت کرد.

وقتی که شاه نزد من آمد به او گفتم:

- چون شایع شده بود که در رفتن من به شانتیلی از طرف ایشان حقیقتاً دختران شما بسیار باهوش هستند چون شایع شده است ایشان ممانعت به عمل آمده است از این رو کشیش سانلی را نزد من فرستاده بودند تا با کمال التفات و مهربانی خلاف آن را بر من مدلل سازند.
شاه گفت:

- خوب شد که این پیشنهاد را مأمور این کار کردند. من او را خوب شناخته بودم این کشیش می‌خواهد در نظر همه خوش آیند جلوه کند. و در حالیکه اظهار دوستی می‌کند از پشت خنجر می‌زند، خوب، شما در جواب چه گفتید؟

- در جواب او گفتم که با کمال عجز و فروتنی از مراحم خانم‌ها تشکر می‌کنم ولی کسالت مانع از آن است که این بار در شانتیلی حضور به هم رسانم.

لویی پانزدهم گفت:

- خیلی خوب حرف زدید و با کمال فتوت معذرت خواستید ولی برای خودتان کاری نکردید به جهت این که اگر شما به شانتیلی نیایید دسته ارازل شایع خواهند کرد که خانم‌ها شما را از آمدن منع کرده‌اند و دختران عزیزم که من آنها را خوب می‌شناسم در حضور مردم نه آری می‌گویند نه نه، ولی در

خلوت با دوستان خود قسم‌ها می‌خورند که شما را منع کرده‌اند البته غیر از مادام لوئیز که از آنها مستثنی است. اما روزی خواهد رسید که در آسمان‌ها برای من و یارانم طلب مغفرت کنند.

من درست به جمله آخر شاه گوش ندادم زیرا که ابتدا و مقدمه آن برای من لازم‌تر بود بعد از مدتی که آن خانم از تجملات و عظمت و جلال دربار و سلطنت صرف نظر کرد و در دیری صحبت آن روز شاه به خاطر آمد که این مسأله را پیش‌بینی کرده بود.

شرح این داستان را هم در جای خود برای شما خواهم گفت. خلاصه آن چه شاه به من گفت، نکته به نکته صورت وقوع پیدا کرد. آنها شایع کردند که خانم‌ها از رفتن به شانتیلی منصرف شده‌اند همچنین شایع شد که من در آن سفر همراه بودم ولی در خفا و محرمانه، اما هیچ یک از اینها صحت نداشت زیرا شاه هرگز راضی نمی‌شد مرا دچار چنین خفتی بکند.

به هر حال شاه بعد از رفتن به شانتیلی جدایی خود را با دست خطی جبران کرد که آن نوشته برای من عزیز و گرانبها است نمی‌توانم از بیان خودداری کنم. پس مطالب آن را در اینجا ذکر می‌کنم. در حقیقت آن اولین ضربت گریزی بود که به مغز دشمنان خود کوبیدم.

واقعاً لویی پانزدهم بسیار عاقل بود و اگر سست عنصر و ضعیف النفس نبود پادشاه بزرگی می‌شد.

فصل ۳

مطلبی که شاه در شانتیلی برای من مرقوم فرمودند از این قرار است؛ دوست زیبای من، آیا شما وقت را به عیش و خوشی می‌گذرانید؟ اگر چنین است به شما تبریک می‌گویم.

من که از ملالت دوری شما نزدیک است هلاک شوم. خیال نکنید من به عیش و کامرانی مشغول هستم. پسر عمویم در پذیرایی و مهمان نوازی کرامت می‌کند اما چون نمی‌تواند آن چیزی را که من مشتاق آن هستم به من برساند، بسیار کسل شده‌ام. ناگوار است که در کمال رسمیت خوش باشم، چون آنچه اینجا است مرا پیوسته به خمیازه کشیدن وا می‌دارد.

خلاصه به شما اطمینان می‌دهم که ایام کوتاه دوری از شما برای من بسیار طولانی بوده است. گرچه دوستان شما لحظه‌ای از یادتان غافل نیستند و هر کاری که می‌توانند در این خصوص انجام می‌دهند اما همه اقداماتشان بی‌نتیجه می‌ماند.

جد و جهد آنها در این باب به هیچ وجه نباید شما را مشوش سازد. از توطئه چینی و فتنه و فسادهایی که شخص مقدس من موضوع آن شده است، خیلی می‌خندم و اغلب سر راه خود بر حسب اتفاق خانم‌های بسیار زیبایی را می‌بینم. مثلاً مادام دوکرامون اصرار دارد یا خود او را انتخاب کنم یا اقلاً

یک نفر را از طرف او قبول کنم و به قدری در این باب به خود زحمت می‌دهد که مایهٔ تعجب و تفریح است. قسم می‌خورم که اظهار تشخص و افاده دشمنان شما همه ظاهری است. بیچاره دخترهای من چقدر ساده لوح و زود باور هستند که فریب ظاهر و پا کد امنی مصنوعی آنها را می‌خورند البته من هم از طرف خود در آزدن و مأیوس کردن آنها کوتاهی نمی‌کنم. به قول شاعر؛ این گروه رقیبان که برای کسب منافع بزرگی در مجادله و زد و خوردند، منتظر چشمان آسوروس هستند تا او را به طرف خود جذب نمایند. وقتی که محسنات، جمال، دلبری و طنازی زنی را به زحمت در چشم آسوروس که من باشم جلوه می‌دهند، آسوروس به فریاد بلند می‌گوید به به خوب است، اما کنتس دوباری بهتر است و بلکه صد مرتبه بهتر. آن وقت جای شما خالی است که تماشا کنید چگونه صورت‌ها کج و معوج می‌شود، لب‌ها به لرزه می‌افتد و از شدت غیظ و ناامیدی می‌خواهند خفه بشوند. آه که انسان از دیدن آن همه شکل‌های عجیب و غریب از خنده می‌میرد.

در خصوص مردن به خاطر آمد که تحقیق کردم تا بدانم در شانتیلی چند نفر فوت شده‌اند! معلوم شد هفتهٔ آخر بیش از چهار نفر مرده نداشته‌اند اما برای این آبادی کوچک این تعداد بسیار زیاد است.

به تماشای قبرستان شانتیلی رفتم. بد نیست، به قدر کفایت وسعت دارد و خوب جایی واقع شده است.

یکی از فراشخلوت‌های ما در این سفر، راه سفر آخرت را پیش گرفت. من او را می‌شناختم به واسطهٔ صورت مهیب، متهور و بنیهٔ قوی که داشت با کنیزها و خدمتکارها معرکه می‌کرد و تمام قصر سلطنت را از هیجان آنها به تزلزل در می‌آورد.

بیچاره با یک سگته مانند ضربت صاعقه از پا درآمد. می‌خواستند از من پنهان کنند، اما من از فلامارن خواستم تا تحقیق کند که در کدام گوشه او را دفن کرده‌اند.

دوگک دطرسم "دایم از شما یاد می‌کند و به دوستی شما افتخار می‌کند و خود را میمون شما می‌نامد و این برای او مایهٔ شأن و اعتبار است. چیزی که بقین است این که در تمام مملکت احدی برای این منصب و مقام با او جدال نخواهد داشت زیرا که او بیشتر از همه کس استحقاق این لقب را دارد.

"ویلرووا" برای مراجعت به ورسایل بی‌قراری می‌کند دوگک دوریشلیو و دوگک دگبن قلباً به شما وفادار شما هستند و شخص ثالثی هم هست که الان قلم در دست دارد و کمتر از آنها شما را عزیز و محترم نمی‌شمارد.

از خانم‌های... ک... م... گ... برحذر باشید اینها بیش از دیگران دور مرا گرفته و از هر طرف که بی‌روم سر راه می‌سیر می‌شوند. آنها بسیار متوقع هستند و حس حسالتشان به قدر "شتهایشان" است اگر بگویم من دل ندارم دل من مال دیگری است می‌گویند به آن چه از دلت مانده قناعت می‌کنیم.

خلاصه به زودی نزد شما مراجعت خواهم کرد چون این جا اشخاصی هستند که برای جذب دل من یک ساعت هم فراغت ندارند اما تمام زحماتشان بی‌نمر است.

پسر عمویم حقیقتاً خیلی زحمت می‌کشد و در پذیرایی دریغ ندارد، اسباب لذت و عیشی است که پی‌درپی فراهم می‌کند و وعده داده است وقتی شما او را به حضور خود مفتخر سازید بهتر از این تهیه کند و آن هم به زودی خواهد بود. خدا نگهدار عزیز من این نامه خیلی طولانی شد آن را ختم می‌کنم در حالی که بر دستان زیبای شما بوسه می‌زنم و در انتظار دیدار مجدد شما هستم و از خداوند مسألت و درخواست می‌نمایم که شما را تحت حمایت مقدس خود محفوظ بدارد.

این نامه مورد پسند واقع شد. من هم هر روز صبح و ظهر و عصر برای شاه نامه‌های مفصل می‌نوشتم که اگر نخواهم یکی از آنها را برای شما نقل کنم از عبارات دیوانه‌وار آن تعجب خواهید کرد که چه چیزها می‌نوشتم.

شاه از آن سگ تحریر و مکالمه بسیار خوشتر می‌آمد و از این قبیل چیزها لذت می‌برد. من سلیقه او را می‌دانستم و البته این تنها خدمتی نبود که من برای مشغول کردن او می‌کردم...

پسرعموی من، دفتردار کل فرانسه، به شانتیلی رفته و پیش من مانده بود. البته خواهید پرسید که مسیو میو از کجا پسر عموی تو شده است جواب این است که اوایل خود او چنین بود و بعد در دفتر خانواده خود تفحص کرده و اسنادی بدست آورده بود که دلالت بر نسبت و قرابت او با خانواده دوباری می‌کرد و با کمال خوشحالی پیش کنت ژان و خواهرهای او آمده، شجره‌نامه خود را باز کرد و آنها بعد از تحقیقات کامل، لقب پسرعمویی به او دادند و از آن وقت به من افتخار خطاب دخترعمویی داده بود من هم هر وقت سرحال بودم او را پسرعمو خطاب می‌کردم.

در همان اوقات من یک دختر بیچاره را که به ناحق می‌خواستند دار بزنند از کشتن نجات دادم که تفصیل آن از این قرار است.

این دختر بدبخت و بیچاره یک دختر زیبای دهاتی بود که کشیش "لیانکورا" و پیشنهاد متدین قریه آنها به امکانات متفاوتی که شغل کشیشی برایش تسهیل کرده بود او را فریب داده و آستان کرده بود.

دختر کمک بررگی از طرف او انتظار داشت ولی مرگ ناگهانی کشیش او را بیچاره کرد.

آن بدبخت یا به واسطه بی‌اطلاعی از قوانین یا به جهت خجالت و خفت این که به وسوسه کشیشی تن در داده است از اظهاراتی که قانون اقتضا می‌کند عفلت کرد و یک طفل مرده به دنیا آورد.

عدالتخانه محلی از واقعه مطلع شد و او را دستگیر کردند و بعد از محاکمه به قتل او فتوی دادند و پارلمان هم امضاء کرد.

دختر بیچاره در شرف هلاکت بود که خوشبختانه جوان خوش فطرتی به نام "موسیو ماندویل" که جزو تفنگداران سیاه "منسلک" بود توسط من

عریضه‌ای به شاه داد که این محاکمه را تجدید و اسیناف کنند، آن وقت در مارلی بودیم که موسیو ماندویل به آن‌جا آمد و نامه دبل را به من نوشت.

خانم گنتس محال است که حسن و نیکویی همان با نیکویی اخلاق و حسن فطرت توأم نباشد. از نیکویی فطرت شما در خواست می‌کنم که فوراً به من اجازه حضور بدهید.

استدعای این ملاقات برای عرصه توقع و خواهش پول یا شغل و منصب نیست گفتگو در خلاصی جان بدبخت بیچاره‌ایست که از روی نادانی مرتکب خطایی شده است و با کمال اضطراب بر آستان شما ایستاده است منتظر جواب هستم امیدوارم مضایقه نفرمایید.

این نامه دل مرا به شور انداخت از این رو فوراً موسیو ماندویل را احضار کردم. جوان زیبایی بود البته سیما و قیافه‌اش بهتر از صحبت کردنش بود. اهل شرافت و نیکو کاری و صاحب قلبی حساس و رنوفی بود.

عریضه را به من داد و به تفصیل آن را حکایت کرد. من نیز فوراً نامه مکتوب ذیل را به موسیو میو دفتردار کل نوشتم و همان روز هزار نسخه از آن برداشته شد. اگر چه مطالب آن مکرر گفته شده است اما ضرری ندارد که در این جا هم آن را نقل کنیم.

آقای دفتردار کل حقیقتاً من از قوانین شما هیچ نمی‌فهمم همین قدر می‌بینم که وحشیانه و دور از عدالت بوده و با عقل و انسانیت منافات و مخالفت دارند.

کجا انصاف حکم می‌کند که دختری را به جرم این که طفلی مرده زاییده و به واسطه نادانی از عدالت، عدم آگاهی، مجازات به قتل کنند. به موجب یادداشتی که خواهم فرستاد متوجه خواهید شد که این دختر چگونه دچار چنین بلیه‌ای شده است و گویا به واسطه بی‌اطلاعی از قانون یا به جهت حفظ آبرو به قتل محکوم شده است.

من از عدالت شما آگاه هستم و یادآوری می‌کنم که این بیچاره مستحق

عفو و اعماص است و از شما لااقل تخفیف مجازات او را در خواست می‌کنم
باقی بسته به احساسات قلبی شما است... "

یقین داشتیم که موسیو میو رعایت مرا خواهد کرد از این رو نامه را به جوان
تفنگدار دادم و گفتم:

- آقا، نیکی و احسان را باید به کمال رسانید. خواهش می‌کنم خود شما
این نامه را به دفتردار برسانید و تا جوابی را که از او خواسته‌ام نگرفتید رهایش
نکنید.

موسیو ماندویل تشکر زیادی کرد، در حالی که به هیچ وجه استحقاق آن
را نداشتیم. اما اقدام به این کار لدتی فوق‌العاده به من می‌داد. به هر حال نامه
من مستقیماً نزد رئیس عالی عدالتخانه که دفتردار کل باشد رفت و همه درهای
بسته را باز کرد.

مسیو میو بعد از خواندن نامه من و همچنین عریضه ماندویل به او گفت:
- موسیو هیس کفایت می‌کند. به دختر عموی من کنش دوباری اطمینان
بدهید که حکم آزادی و عفو داده خواهد شد و چون او به عدالت و دوستی من
اعتماد کامل ندارد هم‌اکنون حکمی نوشته و فرمان قتل را لغو خواهم کرد.
مسیو ماندویل با عجله رفت که این خبر را به دختر بیچاره بدهد. چند روز
بعد هم به کلی فتوای بی‌گناهی او صادر و از یک قتل غیر عادلانه که الحق
استحقاق آن را نداشت خلاص شد.

موسیو ماندویل از من خواهش کرد که او را به من معرفی کند. من نیز این
اجازه را به او دادم. او حقیقتاً زنی بسیار زیبا بود. زمانی که خواست خود را
به پای من بیاندازد از حال رفت و عیش کرد.

آدم‌های من مثل احمق‌ها ایستاده بودند و نمی‌دانستند چه بکنند از این رو
ناچار شدم خود به کمک او برحیزم بدهنگام مرخص شدن نیز برای این که
حوشحالی او را تکمیل کنم یک کیسه پنجاه لویی که از شاه برای او گرفته
بودم در حیب پیش سینه‌اش گذاردم.

این پادشاه اگر چه خسیس بود اما در موقع دستگیری از درماندگان و به هیچ وجه کوتاهی نمی کرد. حقیقتاً دارای صفات بسیار خوبی بود در این خصوص در حق او کاملاً بی‌انصافی کرده‌اند.

وفتی که دفتردار کل به ملاقات من آمد گفت:

- دختر عمو، اگر می‌خواستم میان شما و پارلمان، جنگ بیاندازم همین قدر کافی بود که به آنها بگویم شما چه عقیده‌ای در باب قوانین ما دارید. من فریاد برآوردم و گفتم:

- باز می‌گویم قوانین شما بسیار وحشیانه است و برای حیوانات وضع شده است نه برای انسان‌ها.

مجاریات‌های شما بسیار سنگین است و من ابداً گمان نمی‌کنم باعث تغییر رفتار بدکاران شود این مجاریاتی که برای این دختر جوان در نظر گرفته شد بسیار وحشیانه بود و واقعاً اگر شاه بخواهد به عقیده من اهمیت بدهد باید این قانون را تغییر دهد.

مسیو دو مپو گفت:

- خانم، موقع این کار هم خواهد رسید اما به این زودی‌ها نخواهد بود.
برای اصلاح قوانین حاکم بر کشور، باید نمایندگان مجلس فرمانبردارتر باشند
چون اعضاء کنونی مجلس از عهده چنین کاری بر نمی‌آیند و هر روز آشوبی بر
پا می‌کنند و همواره آماده جنگیدن با حکومت هستند.

به مرور زمان و به باری خدا مجلس را از وجود آنان پاک خواهیم کرد و
پس از آنها اصلاح قوانین را آغاز خواهیم کرد.

تصور کردم که دفتردار کل با گوشزد این مطالب می‌خواهد مرا نیز با
خیالات خود همراه سازد تا در اقدامات بزرگی که تصمیم به انجام آنها داشت،
از او حمایت کنم.

چنانکه بعدها هنگامی که شروع به اخلاص در کار مجلس کرد من کمال
همراهی را با او داشتم که شرح آن به نوبه خود خواهد آمد.

بار دیگر قدرت و اعتبار من همچون مورد قبول مؤثر واقع شد و آن
هنگامی بود که یک اصیل زاده بدبخت و همسرش به نام‌های " کنت و کنتس
دولوئرن " مبلغ هنگفتی قرض بالا آورده بودند البته این امر در میان
نجیب‌زادگان کاملاً طبیعی است چون آنها هرگز دین خود را ادا نمی‌کنند. من
بیز در حد توانم به آنها کمک کردم.

این مسأله نیز در طبقه نجیب‌زادگان تازگی نداشت و کاملاً طبیعی بود.
طلبکاران هم که مردمی پست و فرومایه بودند ملاحظه خون نجیب‌زاده را
نکردند و مأمور عدالت را به منزل آنها فرستادند تا یون را مطالبه کند. این زن
و شوهر به ناچار برای مخالفت را گذاشتند و منکر آن شدند.

عدالتخانه نیز حکم داد که به جرم مخالفت با قانون و بی‌احترامی نسبت به
سأمویرین عدلیه باید سر از بدن آنها جدا شود. چندین نفر از مردان بزرگ و
مهمی نزد مسیو میو از آنها شفاعت کردند اما فایده‌ای نبخشید و او نپذیرفت که
خودش بر مطلب را به غرض شاه برساند ولی در اجرای حکم قتل، قدری
سماحه و همار کرد و دوستان آنها را هم می‌کرد که اگر می‌خواهید به

مقصود نایل شوید به کنتس دوباری متوسل شوید. آنها هم " کنتس دوموایان " دختر " ناروی دلدرف " عروس محکومین را نزد من فرستادند. آن بیچاره ها به منزل من آمده بنای گریه و زاری را گذاردند و نعره ها کشیدند که حگر مرا آتش زده و من هم با آنها به نعره زدن و گریه کردن مستغوف شدم اما تنها همدردی کافی نبود بایستی با شاه صحبت می کردم.

شاه به هیچ عنوان از این گونه موارد چشم پوشی نمی کرد زیرا نمی خواست نجیب زادگان با عدالت ستیزه و مخالفت نمایند و از آن وحشت داشت که مبادا آن دورانی که نجیب زادگان هر چه می خواستند انجام می دادند دوباره تحدید شود.

من به خوبی این مسأله را می دانستم اما در این مورد به نفوذ خود بر شاه متوسل شدم.

از آن طرف مادموازل شن گاهی به من می گفت:

- مردمان به فاعده باید از همدیگر حمایت کنند. پس موقع تقویت و نگهداری اگر حالا باشد کی خواهد بود؟!!

من آن دوزن را در گوشه تالار نگاه داشتم. شاه وارد شد و نگاهی به آنها کرد. بعد به اشاره از من پرسید:

- اینها کیستند؟

گفتم:

- شهریار، این دخترهای بدبخت و آواره آمده اند تا از رحم و مروت اعلیحضرت عفو کنت و کنتس لوثرن را استدعا نمایند.

شاه غصباک گفت:

- آه من می توانم برحلاف قانون کاری انجام بدهم.

به محض شنیدن سخنان شاه، آن دوزن اشک ریزان خود را به پای شاه انداخته و فریاد کشیدند:

- شهریار، ترحم بفرمایید، محض رضای خدا و محض مفقوت روح

اجداد و نیاکان بررگوار خود، به همه ما ترحم بفرمایید.

شاه با لحنی ملایم تر گفت:

- می‌خواهم کاری انجام دهم اما نمی‌توانم.

نیز خود را به میان انداخته و گفتم:

- شهریارا، یقین دارم که استدعا و التماس من در قلب رحیم شما بی‌اثر

نخواهد بود. من هم اکنون خود را به پای شما می‌اندازم تا از دهان مبارکتان

کلام خوشی نشنوم بر نمی‌خیزم.

باز شاه قدری صدایش را کلفت کرد و گفت:

- عجب! شما مرا مجبور می‌کنید.

پس از شاه قدری تأمل گفت:

- من از این که اولین خواهش شما در خصوص نجات جان بدبختان و

درماندگان است، بسیار خوشنود شدم.

آن گاه خطاب به آن دو خانم گفت:

- خانم‌ها شما خلاصی حان اقوام خود را از کنتس دوباری دارید و باید

متشکر و ممنون شفاعت او باشید.

حانواده لوثرن بیچاره نمی‌دانستند چطور از من تشکر کنند، دشمنان من این

موضوع را تنها یک بازی تصور کردند و گفتند:

- از ابتدا این تنها یک بازی بوده و شاه هم راضی شده با من همدست شود

تا بتواند شهرت و نام نیکی برای من فراهم کند.

در حقیقت این شیطان صفتان می‌خواستند مرا از اقدام به کار خیر و لذت

نیکو کاری محروم کنند.

چندی بعد از اقامت در شوازی و رویارویی با این حوادث به " کمپی ین "

رفتیم. آنجا به من حیلی خوش گذشت، شاه نمی‌خواست در این سفر کنتس

دگم و دوبرین و دوشس دوکرامون را همراه ببرد. گرچه گفتند این دونفر

در سفر شانتیلی همراه نبودند اما این دروغ محض است.

چون در سفر دوم بود که شاه بخواست آنها را همراه خود ببرد.
اشخاصی که این گونه دروغ‌ها را نوشته‌اند شاید از دربار غیر از طویله یا
مطبخ حای دیگری را ندیده و نمی‌شناسند.

در مدت توقف در کمپین هر شب شام را در منزل برادر شوهرم کله‌ئون
دوباری صرف می‌کردم. او آن وقت در فوج سلطان بود و جزو اردوی
کمپین اردو رده بود صاحب منصبان اردو به هم جسمی یکدیگر می‌خواستند
رضایت خاطر مرا جلب کنند از این رو میهمانی‌ها ترتیب دادند و موجبات
سرگرمی مرا فراهم آوردند. به طوری که به مراحت، از رفتن به اردو احساس
رضایت می‌کردم.

شاه سعی می‌کرد تمام خواهش‌های مرا حامه عمل بپوشاند. بنابر این "قصر
ریبای" لوسین را که دوک دوپانتیور بعد از مرگ پسرش پرنس دولامپال
فروخته بود به من بخشید.

البته شما این البته شما این قصر زیبا را که با صنایع دستی مزین شده بود
دیده‌اید و می‌دانید که من هم آن را بسیار زیباتر ترزیس کردم. را که به امید این
که رورهای آخر عمر خود را با خوشبختی و آسایش در کنار دوستان حقیقی
در آن جا گذرانم و امید داشتم به مقصود خود نایل شوم اگر چه ممکن بود در
این آسایش حللی راه یابند البته آن حوان غیب‌گویی را که مرا تعقیب می‌کرد
به خاطر دارید که فلان از کسب دولت و ثقل شتاب آن را به من داده بود.
نور نمی‌کنید اگر بگویم که تمامی آن واقعه را فراموش کرده بودم زیرا
رندگانی در دربار به گونه‌ای است که شخص به سهولت گذشته را فراموش
می‌کند تا کاملاً متعلق به زمان حال و آینده گردد.

من به هیچ وجه به یاد آن غیب‌گو نبودم تا اینکه بعد از مراحت از اردو،
یک روز یک شبه در ورسانبر برای نماز جماعت به نمازخانه رفته بودم ناگهان
خوانی را دیدم که در کنار محراب پشت به دیوار ایستاده و با توجه مخصوصی
به سر نگاه می‌کند.

می‌دانید چقدر متعجب شدم وقتی دانستم او همان جوان غیب‌گو می‌باشد. چهره‌ام بر افروخته شد و چنان دچار هیجان شدم که آن جوان غیب‌گو متوجه شد. لبخند ملیحی بر روی لبانش درخشیدن گرفت سپس دست‌هایش را به دور سر گردانید گویا می‌خواست به من بگوید آیا ملکه فرانسه نشدی؟ این حرکت او مرا بسیار متعجب ساخت و به اشاره سر به او جواب دادم که حق با شما بود.

در این اثنا غباری پیش چشمم را گرفت و همه چیز را تیره و تار دیدم پس از مدتی که به هوش آمدم آن جوان را ندیدم و از غیبت ناگهانی او مکدر شده تمایل داشتم دوباره او را ببینم. همان روز این حکایت را برای شن نقل کردم. بعد از آن که به دقت گوش داد، گفت:

- این داستان در تاریخ زندگی شما بسیار عجیب است. چرا مسأله را با مسیو دوسارتین در میان نمی‌گذارید؟

- به جهت این که بی‌فایده می‌دانم بی‌جهت در صدد آزار شخصی برآیم که از او به هیچ وجه حق شکایت ندارم می‌ترسم به مجازات غیبی گرفتار شوم. اما از طرفی راضی هستم هر چه می‌خواهند بدهم تا یک بار دیگر با این غیب‌گو ملاقات کنم.

صحبت به همین جا ختم شد اما خواهر شوهر من به واسطه تجسس فوق‌العاده، بدون اطلاع من از این مسأله را به تفصیل برای وزیر پلیس نوشت و از او خواست کرد در این خصوص کمال تفحص و کنجکاوی را به عمل بیاورد.

مسیو دوسارتین همواره در صدد بود تا در فرصتی مناسب نسبت به من و بستگانم، اظهار خدمتی بنماید و همچنین کفایت و قابلیت خود را نیز به اثبات برساند.

در این اثنا نامه‌ای دریافت کردم که روی پاکت آن پنج مهر سیاه به

علامت کله مرده زده شده بود گمان کردم این نامه از عالم ارواح است اما بعد از گشودن نامه چنین خواندم.

"خانم کنتس، همه جا با نام شما در تعقیب من هستند اجزای پلیس دیا را زبر و رو کرده‌اند که بدانند من کیستم و در کجا سکونت دارم... منزل من جایی است که هر که به آن داخل شود دیگر بیرون نخواهد آمد و من هم کسی هستم که به محض شنیدن نام من، شنونده درجا می‌میرد. پس به شما نصیحت می‌کنم به مسیو دوسارتین وزیر پلیس بگویید جستجوهای بی‌ثمر خود را پایان دهد چون اقدامات او هیچ ثمری ندارد جز این که سعادت شما را خدشه‌دار سازد.

من بخت و اقبال شما را پیش‌بینی کردم و دیدید دروغ نبود اگر خلافتش را هم بگویم باز دروغ نخواهد بود. شما دو بار مرا خواهید دید و اگر بار سومی بر شما ظاهر شوم آن وقت باید دارفانی را به‌درود گوید.

لازم نیست بگویم با خواندن این نامه چه وحشتی بر وجودم مستولی شد. خواهر شوهرم را احضار کردم و با تغییر به او گفتم که چرا برخلاف میل من چنین کاری کرده است متن نامه را برای او شرح دادم، او نیز بدتر از من وحشت‌زده شد. من فوراً به وزیر پلیس نوشتم که من و خواهرم آن‌چه باید بفهمیم از دهان آن شخص مجهول‌الهویه شنیدیم بعد از این هم تعقیب او بر ما ناگوار خواهد بود. فوراً به وزیر پیش‌نوشتم. وزیر پلیس هم اطاعت کرد عملیات گروه تجسس را متوقف ساخت. از آن زمان تا به هنگام فوت شاه، دیگر اسمی از این شخص عجیب و غریب نشنیدیم.

فصل ۴

داستان من با این جوان غیب‌گو به همین جا ختم نشد. بعدها شرح مفصل آن را خواهید شنید.

حال می‌خواهم حکایتی را برای شما بگویم که از خود لویی پانزدهم شنیدم و به نظر شما هم مثل من خیلی عجیب خواهد آمد...

خواهر شوهرم و مسیو دو سارتین به من مؤکداً سفارش کرده بودند که داستان این غیب‌گو را به شاه نگویم.

اما متأسفانه اعتنایی به سفارش آنها نکردم و شبی که مطلبی برای صحبت نداشتم این داستان را تماماً برای شاه نقل کردم. بعد از آن که به دقت گوش داد، گفت:

- واقعاً این حکایت غریبی است و به عقیده من کار بسیار مناسبی انجام دادید که دنباله تفتیشات پلیس را متوقف ساختید زیرا در این گونه مواقع برای یک کنجکاوی بی‌معنی ممکن است گاهی خود را درگیر بدبختی‌های بزرگتر کنید ما نظیر این واقعه را در خانواده خود داشته‌ایم...

با این نطق شاه، حس کنجکاوی من به برای جستجوی فرد مورد نظر به تکاپو افتاد اما بی‌نتیجه ماندم بالاخره از شاه خواش کردم شرح آن را برای من باز گو کند.

- این قبیل چیزها از اسرار خانواده است و نباید به دهان عوام بیفتد ولی چون پنجاه سال از آن تاریخ گذشته است تصورم بر این است که شاید اکنون بتوانم این سکوت را بشکنم، و چون شما اولین کسی هستید که شرح این داستان را از من می‌شنوید باید قول بدهید که آن را مخفی بدارید. من هم قول دادم و مادامی که لویی پانزدهم ریده بود آن اسرار را برای کسی فاش نکردم. شاه گفت:

- در اواخر ماه سپتامبر حد من "لویی چهاردهم" و "مادام دومن تنن" تصمیم گرفتند غیب‌گویی پیدا کنند تا از احوالات ماه آتیه و همچنین از خوشبختی و بدبختی باخبر شوند.

هیچ کدام نمی‌دانستند که در این خصوص به چه کسی رجوع کنند. مادام دو من تنن بعد از تفکر بسیار و متحمل شدن رنج و زحمت فراوان، راز دل را با دوست خود "مادام دومن شوری" در میان گذاشت و او هم وعده داد که چنین شخصی را برای آنها پیدا کند زیرا با وجود وضع مجازاتهای شدید برای ساحران و جادوگران و فال بین‌ها تعداد باز تعداد این افراد در پاریس بسیار زیاد بود.

در آن حین که آن خانم به تفحص اشتغال داشت شاه و مادام دومن تنن با وجودی که از طبقه عوام نبودند اما از نتایج اقدامات خود در این باب فوق‌العاده تشویش و اضطراب داشتند. این هوس به نظر آنها مضحک و گناه‌آلود می‌آمد ولی با وجود این ضعف نفس بر آنها غالب شد و بالاخره تصمیم بهایی خود را گرفتند تعداد و اشخاص درباری را که برای خود فال گرفته و به اصطلاح سر کتاب باز کرده بودند سرشماری می‌کردند.

در آن عصر هنوز این عقاید موهومه در افکار مردم بسیار بزرگ و مشهور هم جا داشت حتی در عهد لویی سیزدهم. ما در این عصر یا عاقل‌تر شده‌ایم یا عقایدمان سست‌تر شده است اما چیزی که یقین است این که بعضی از آن

عیب‌گویی‌ها در کمال صحت صورت وقوع پیدا می‌کردند طوری که مایه حیرت علمای بزرگ و فلاسفه می‌شدند این است که در طبیعت اسراری به ودیعه گذارده شده که نداشتن ما دلیل بر وجود نداشتن آنها نیست.

خلاصه فردا مارکیز دو من شوری نزد مادام دو من تن آمد و به او گفت:

- من تصمیم خود را گرفتم و از روی انصاف و تدین نمی‌توانم به چنین مأموریتی اقدام کنم این کارها موجب برانگیختن غضب الهی و قهر داوند می‌گردد، بهتر این است که شما هم از این خیال منصرف شوید.

مادام دو من تن چنین وانمود کرد که تسلیم عقیده دوست خود شده است ولی چون به لویی چهاردهم وعده داده بود از ترس این که مبادا نسبت بی‌کفایتی به او داده شود از خیال خود منصرف نشد.

زنی در خانه او بود که جزو اشخاص کار آمد بود و در نزد صاحبان نام افراد متشخص به هر سمتی که می‌توانست خود را می‌قبولاند؛ متشخص صاحب اسم به هر سمت که بتواند خود را می‌قبولاند نیمه خانم و نیمه خدمتکار، خرید لباس‌های سفید مادام دو من تن با او بود و همچنین هر وقت نوکری لازم داشت او پیدا می‌کرد و مواظبت رفتار نوکرها با او بود اطلاعاتی را که خانمش لازم داشت به دست می‌آورد.

خلاصه بیشتر کارهای بیرونی بر عهده او بودواجبی به او تعلق نمی‌گرفت اما هدایا و انعام خوبی می‌گرفت و شب‌ها در عمارت مادام دو من تن می‌خوابید. اسم او "مادام سرفل" بود و به قدری دوست و آشنا داشت که پیدا کردن یک جادوگر برای او به هیچ وجه مشکل نبود و چون مارکیز دو من تن در محرمیت او شک نداشت راز خود را به او گفت. دو روز بعد او یک کشیش ایتالیایی را پیدا کرد که در سحر و جادو و کف‌بینی و امثال آن ادعای مهارت می‌کرد و مدعی بود که از تمام وقایع آینده خبر می‌دهد مثل این که کتاب قضا و قدر را باز کرده پیش چشم او گذاشته باشند اما این شخص خارجی به قدری از جنگیدن با قانون و پارلمان پاریس می‌ترسید که از وحشت

نزدیک بود هلاک شود از این رو مکانی خلوت را دور از آبادی را برای ملاقات در نظر گرفت تا سی نتواند غفلتاً او را دستگیر کند این شرایط مطابق میل مادام دو من تنن بود. پس آنها را پذیرفت و قرار بر این شد که آن غیب‌گو در یکی از خانه‌های متعلق به سلطنت که واقع در سور بود و از مدتها قبل مادام سرفل در آن‌جا سکونت داشت حاضر شده مشتری‌های او که مارکیز و یکی از دوستانش خواهند بود یک ساعت بعد از نیمه شب به آن‌جا رفته او را ملاقات کنند زیرا امکان نداشت روز روشن به آن‌جا بروند مگر این که تمام مملکت فرانسه مطلع بشود شاه یکی از دوستان را به نام "دوک دونای" محرم این راز کرد. شاه مخصوصاً او را مأمور کرد تا اقدامات لازم را برای برقراری امنیت به عمل آورد بدون این که توجهی را به این شب‌روی فوق‌العاده جلب کند.

در ساعت مقرر لویی چهاردهم و مادام دو من تنن و دوک دونای سوار کالسکه‌ای که در کنار یکی از درهای پارک سلطنتی منتظر بود شده و به تاخت خود را به سور رسانیدند کشیش مذکور از غروب در آن‌جا حضور داشت.

این رذل بدبخت در آن شب تنها به نماز جماعت و تقدیس چندین تکه نان مقدس اکتفا کرد.

تا آن ساعت اعتقاد کشیش بر این بود که او را برای ملاقات یکی از بزرگان آن نواحی و همسرش آورده‌اند و خواسته‌اند برای خود قالی بگیرند اما با ملاقات شاه از اشتباه بیرون آمد. به سوزاندن عطریات و خواندن ورد دنباله داستان این مطلب را ثابت می‌کند.

همین‌که با مارکیز تنها شد شروع کرد در همین اثنا ارواح دوزخ را احضار کرد و به آنها قسم داد که جواب سوالات او را بگویند.

میان صدای عجیب و غریبی به گوش می‌رسید در این اثنا کشیش روبه لویی چهاردهم کرد و گفت:

- اولاً انجام هر کاری به مقصود خواهید رسید ثانیاً همین امروز که دوم اکتبر است یکی از فرزندان شما برای دریافت یک میراث گزاف به دربار خوانده می‌شود. پس از آن یک بسته را که در پوست آهو پیچانده شده بود، نشان داد و گفت:

- آن روزی که بخواهید از محتویات درون این بسته آگاه شوید تمام بزرگی و جلال و شکوه شما فنا خواهد شد، باید کمال احتیاط را پیشه سازید و در ایام عیدهایی مانند عید پاک و عید میلاد مسیح یک سنجاق به این طلسم وارد کنید به طوری که از طرف دیگر طلسم بیرون بیاید اگر این کار را انجام دهید در کمال سعادت و نیکبختی زندگی خواهید کرد.

شاه این هدیه شوم را پذیرفت و به انجیل قسم یاد کرد که هرگز آن طلسم را باز نکند و انعام گزافی هم به کشیش داد تا بتواند در کمال آسایش در گوشه‌ای به زندگی خود ادامه دهد. پس از آن نیز دیگر هیچ کس از او خبری نداشت. بالاخره شاه هم مخفیانه به ورسایل مراجعت کرد.

چند روز بعد خبر رسید که همان روز یعنی دوم اکتبر ۱۷۰۰ شارل دوم پادشاه اسپانیا به موجب وصیت فیلیپ دوفرانس، نواده لویی چهاردهم را وارث خود کرده است و حقیقتاً میراث گزافی برای او در نظر گرفته شده بود. واضح است که این علامت صدقی که از علم کشیش ایتالیایی ظاهر شد چقدر

لویی چهاردهم را به صحت سایر پیش‌بینی‌های او متقاعد کرد. از این رو شاه با دقت فراوان، مراقب بود. پی‌بر خلاف گفته‌های کشیش ایتالیایی، لویی چهاردهم در تمام اقدامات خود شکست می‌خورد و از این مسأله بسیار متعجب بود.

روزی، "بوسوئه" بزرگ و معروف در منزل مادام من تنن بود و صحبت از معصیت سحر و جادو، شعبده و کف‌بینی و رمالی و عیب‌گویی می‌کرد. او با چنان فصاحت بیانی، اهمیت و عظمت این گناهان را بیان می‌کرد که لویی چهاردهم و مادام من تنن از شدت وحشت متحیر و مبهوت شده، ساکت و صامت به یکدیگر نگاه کرده و از بی‌احتیاطی که کرده بودند اظهار ندامت و تأسف کردند و پس از آن در خلوت با یکدیگر در این باره گفتگو کرده مصمم شدند که از این گناه خود نزد کشیش اعتراف کنند و چنین هم کردند. کشیش اقرار گیرنده شاه را جریمه کرد و کفاره او را در این قرار داد که باید آن طلسم سربسته را باز کند.

لویی چهاردهم گرچه به واسطه سفارشات و تأکیدات کشیش عیب‌گوی خود طلسم این کار بینهایت وحشت. و انکار داشت ولی نمی‌توانست از حکم کشیش خود تخلف کند پس به ناچار رفت و طلسم را آورد و در حضور مارکیز دو من تنن و پرلاشر جلد پوست آهو را پاره کرده دیدند یک پارچه نان مقدس در میان آن است که به تعداد اعیاد گذشته، سوارخ سنجاق داشت با مشاهده این گناه موحش، جد من بر خود لرزید و از شدت وحشت از حال رفت و پس از آن که به حال عادی بازگشت متوجه شد بایستی آن قدر روزه بگیرد و نمازهای جماعت بخواند و آن قدر جریمه و کفاره بدهد تا با خود بر سر صلح آید. البته انتقامات الهی، این گناه کبیره به همین جا ختم نشد و آنهایی که از اسرار وجود آگاهی داشتند ملتفت شدند که درست از آن زمان پادشاه شروع به ارتکاب این معصیت کرده است فرزندان ذکورش به تعداد سوراخ‌های سنجاق که به نان مقدسی زده شده فوت کرده‌اند.

لویی پانزدهم این داستان عجیب را به پایان رسانید ولی بیان آن، چنان وحشت مذهبی عظیمی در من تولید کرد که به زحمت زیاد آن را از شاه مخفی داشتم و گفتم:

- من بیش از همیشه مصمم شدم که غیب‌گوی خود را آسوده بگذارم.
- کار عاقلانه‌ای انجام می‌دهید، من به قدری از این حوادث شوم شنیده و می‌دانم که از شرح و بیان آن عاجزم.

خلاصه از آن وقت، مکرر در این موضوع فکر کردم که شاید لویی پانزدهم به دروغ این داستان را گفته است تا بتواند مرا از اعتقاد به پیغمبر خود منصرف سازد. این که می‌گویم این داستان را جعل کرده باشد برای این است که شاه در این کار مهارت کامل داشت. او اعمال مردم را یادداشت کرده از روی آن حکایتی می‌ساخت و با کمال لذت نقل می‌کرد و این هنر مورد علاقه او بود.

در این اثنا پرنس دو کونده که شخص بسیار مؤدبی بود از شاه استدعا کرد که برای بار دوم سفری به شانتیلی بفرمایند.
شاه هم اسامی آن خانم‌های درباری را که حضورشان برای من خوشایند نبود ناگوار بود در فهرست اسامی سیاهه قلم کرد. به همین خاطر در مدت توقف ما در شانتیلی به قدری خوش گذشت که مافوق آن متصور نبود. عیش روی عیش، لذت روی لذت، جشن پشت جشن بود که پرنس فراهم می‌آورد.
در آن جا من دادم در کنار شاه بودم و لحظه‌ای او را ترک نمی‌کردم و اگر تا آن زمان عشق و علاقه شاه نسبت به من بر بعضی اشخاص پنهان بود از آن وقت به بعد کاملاً آشکار شد. لویی پانزدهم نیز همراه من بود و به دقت اسباب خوشوقتی مرا فراهم می‌کرد شاهزاده خانم‌ها هم کاملاً به میل او رفتار می‌کردند.

این وضع زندگی برای من بهترین جبران بود. برخلاف غصه و زحمتی که از حسد و بدذاتی و ترش رویی بعضی مردها که از اعتبارات خود می‌ترسیدند

برایم ایجاد شده بود در این سفر با من مثل ملکه رفتار می‌شد. اشعار مدح غزل سرایی، بازی، تماشاخانه همه برای من و در تمجید من بود و شاه از القاب و افتخاراتی که به من داده می‌شد لذت می‌برد و نسبت به پرنس دوکونده نیز لطف و مرحمت فراوانی داشت حتی خیلی بیش از آن که در حق شاهزاده خانم‌های دیگر روا می‌داشت. زیرا خانواده سلطنت تنفر زیادی از این مقام و منصب داشتند.

شاه اشتهار این شعبه را از شعبه خود خیلی پست‌تر می‌دانست زیرا آنها از تاج و تخت قبل از جلوس هانری چهارم جدا شده دور افتاده بودند حتی عقیده او این بود که شایعات در شعبه آنها بسیار است و در این خصوص چیزهایی می‌گفت که احتیاط مرا از ذکر آن جمله بر خذر می‌دارد.

پرنس کونده که بعدها او را بهتر شناختم و همچنین پرنس دولامارش نیز به طایفه درباری خود را ابداً علاقه‌ای نداشتند، زیرا خاطراتی از داستانهای ننگین در خصوص نسل لویی سیزدهم داشتند و متأسفانه هنوز هم نکات مبهمی در این مورد وجود دارد.

یک روز که با کنت دولامارش درباره سرکشی و جنگ پارلمان با دولت صحبت می‌کردم و از این که مبادا مردم هم به طرفداری از پارلمان سر به شورش و طغیان برآورند اظهار وحشت می‌کرد پرنس دولامارش گفت:
- اگر آن چه من می‌دانم مردم نیز می‌دانستند خیلی زودتر از این‌ها فریاد بر می‌آوردند و دست به شورش می‌زدند.
گفتم:

- شما چه می‌دانید که من اطلاعی ندارم. او در جواب گفت:
- در وقایع گذشته مسأله‌ای هست که اگر آشکار شود آسایش عمومی را مختل خواهد کرد.

- استدعا دارم که این مسأله را محرمانه به من بگویید.
شاه می‌خواست و از این کار طفره برود اما من آنقدر او را اذیت کردم که

آهسته گفت:

- داستان نقاب آهنی را شنیده‌اید؟

- بلی، شنیده‌ام اما نمی‌دانم.

- یک شاهزاده بسیار بزرگ و یک آدم بسیار بدبخت!

- آخر که بود؟

- موافق قانون تاج و تخت فرانسه، حق با او بود اما انصافاً هیچ حقی نداشت.

پرس دولامارش در همین جا توقف کرد و چون تاریخ نمی‌دانستم. از صحبت‌های او چیزی نفهمیدم. همین قدر گفتگوی یک نقاب آهنی را شنیده بودم که می‌گفتند از نسل خانواده سلطنت بوده است. اما نمی‌توانستم تصور کنم که چه وقایعی برای او رخ داده است و از صحبت کنت دولامارش متعجب شده میل داشتم حقیقت این مطلب را بدانم.

یک روز در بین صحبت از دوک دوریشلیو تقاضا کردم که شرح آن را برای من بازگو کند. جواب گفت:

- من هرگز نتوانستم البته به تحقیق نیز پرداختم اما موفق نشدم او را بشناسم. من معشوقه‌ای از یک خانواده بسیار معروف و نامی داشتم. "مادموازل درلئان" و دیگر خواهرانش به من افتخار خاص داده بودند اما یکی از آنها معروف به "مادموازل شارل" برای این که مرا از مغالزه با همشیره‌های خود باز دارد و عشق مرا تنها به خود اختصاص دهد سعی می‌کرد کاری کند که در نظر من خوشایند جلوه کند. من نیز از او خواهش کردم که از پدرش نایب‌السلطنه به هر نحوی که می‌تواند در مورد این مسأله سؤال کند. که این راز را هرگز فاش نخواهد کرد و با خود به گور خواهد برد. اطلاعاتی برای من به دست آورد. البته گمان می‌کنم که شاه نیز از آن موضوع بی‌اطلاع است مگر این که آرشوک دوفلری به او چیزی گفته باشد.

پس دوریشلیو گفت:

- در ادامه مسیو دو ولتر احتمال داده است مه این شخص ناشناس پسر واقعی ملکه " آن دو طریش " مادر لویی چهاردهم بوده است.
این سخنان دوک دوریشلیو معمایی را که کنت دولامارش به من گفته بود حل کرد.

روزی هنگامی که با شاه در خلوت بودم عمداً موضوع صحبت را کشانیدم. به این مسأله کشانیدم به محض ذکر نقاب آهنی لوئی پانزدهم برخود لرزید و گفت:

- آیا شما این افسانه‌ها را باور می‌کنید؟

- شهریار!

- کاملاً واضح است که صحت ندارد آن چه در این باب گفته‌اند از تصور عقلانی خارج است.

- این فرمایش شما صحبت مارشال دوریشلیو را تصدیق می‌کند.

- مگر مارشال به شما چه گفته است؟

- همین قدر گفته است که اعلیحضرت از راز نقاب آهنی بی‌اطلاع هستید و کسی ایشان را از این ماجرا مطلع نکرده است.

- مارشال خیلی احمق است اگر چنین چیزی گفته باشد. من حقیقت واقعه را کاملاً می‌دانم.

فریادی برآوردم و دست‌ها را به روی زانو زده با خنده گفتم:

- شما که همین الان این مسأله را انکار کردید!

شاه خنده‌ای کرد و گفت:

- شما زن خطرناکی هستید ببینید با چه مکر حیل‌های اسرار دولتی را از دل من بیرون می‌آورید!

- شما از این که مارشال نسبت بی‌اطلاعی در مطلبی را به شما داده است

نتوانستید خودداری کنید و خشمگین شدید. آیا من تقصیری دارم؟

شاه گفت:

- خیره من تقصیر دارم. شما از روی کنجکاوی رنانه خود رفتار کردید.
 من بایست در جواب دادن به اسرار مملکتی احتیاط شاهانه را رعایت می‌کردم.
 من خود را لوس کرده و گفتم:

- شما داستان نقاب آهنی را می‌دانید باید حتماً برای من نقل کنید.
 - ابدأ نمی‌توانم در این باب شما را راضی کنم این یک واقعه تاریخی است
 که باید ابدالدهر در تردید و تاریکی بماند و هرگز نباید آشکار بشود.
 دست به گردن او انداخته و گفتم:

- من می‌خواهم، زود باشید حکایت کنید، جان من!! مرگ من بگویند.
 اگر گفتید از صنیم قلب دوستان خواهم داشت.
 - دختر آرام بنشین! ممکن نیست بگویم.
 لبانم را دراز کرده گفتم:

- مگر چطور می‌شود چرا ممکن نیست بگویند؟ آن بیچاره سال‌ها است که
 مرده است اولادی هم ندارد.
 در این‌جا شاه با حدایت گفت:

- آیا در این مسأله مطمئن هستید؟
 - من چه می‌دانم. مگر فرقی هم می‌کند. من فقط می‌خواهم واقعهای را که
 برای نقاب آهنی رخ داده است بدانم.
 - اصرار نکنید محال است.

- هیچیک از آنها حقیقت را نمی‌گویند تنها حدسیات و لتر به حقیقت
 نزدیک‌تر است.

من هم همچون متوجه شدم شاه از ادامه این بحث و گفتگو اجتناب دارد
 خود را به همین اقرار کوتاه راضی کرده و موضوع صحبت را تغییر دادم.
 پس شاه در ادامه گفت:

- از شما استدعا دارم این صحبت را تغییر دادم.
 آن چه از این مطالب متوجه شدم این بود که این شخص بزرگ و نامی از

خانواده سلطنت بوده است اما از اینکه چه رتبه‌ای در دربار داشته و نام او چه بوده است بعدها هر وقت فرصتی به دست می‌آوردم هم فایده‌ی نداشت.

نمی‌دانم شاید اگر شاه چند سال دیگر نیز زنده می‌ماند و من با او زندگی می‌کردم می‌توانستم به این راز پی‌برم زیرا پیر مردها حالت اطفال را دارند و نمی‌توانند چیزی را از اشخاصی که دوست دارند مخفی کنند.

قبل از این که به ذکر وقایع مهم بپردازم میل دارم قدری درباره اشخاصی صحبت کنم که قبل از پیشرفت و رسیدن به اوج من، با آنها مراوده داشتم.

پدر تعمیدی من مسیو دو مونسو و همچنین مادام دولاکارد که در خانه او ندیمه بودم، هر دو رنده بودند. با مسیو دو مونسو معروف است و همه آنجه مؤلفین سرگذشت زندگی من در این باب نوشته‌اند حقیقت محض است مگر انتشار بعضی عبارات زشت که از قول مسیو دو مونسو به من نوشته‌اند زیرا او هرگز چنین عباراتی به من نگفت.

یک روز به ملاقات مادام دولاکارد رفتم اما او بسیار متعجب شد. حضور من او را به زحمت بزرگی انداخت زیرا تصور می‌کرد من به بهانه انتقام از بدرفتاری‌ای او به ملاقاتش رفته‌ام اما من بر خلاف تصورات پوچ او، با مهربانی و صدق و صفا با او صحبت می‌کردم و صحبت می‌کردم و بدون اظهار کراهت و هیجان خاطر از ایام گذشته و یاد کرده و از احوال خانواده او جويا شدم و از روی صدق و صفا و بدون خیال شیطننت، حمایت خود را بر او عرضه داشتم. اما هر قدر ملایمت به کار بردم که مبادا او رنجیده خاطر شود اما تغییر بخت و اقبال من او را دچار غیظ و غضب فراوانی کرده بود و حس حسادت چنان بر قلب او بیش آشکار و هویدا بود.

اما برای من فرقی نمی‌کرد و قبل از این که او را وداع گویم از او دعوت کردم که به ملاقات من بیاید.

اگر چه خود او به هیچ وجه میل نداشت خود رابه این زحمت بیندازد اما پسر بزرگ او که اداره املاک را بر عهده داشت با ملاحظه اعتبار و مقام من

مادرش را وادار کرد که دعوت مرا بپذیرد و به ملاقات من بیاید.
 بالاخره مادام دولگارد روزی به ملاقات من آمد. گرچه رنگ از
 رخسارش پریده بود و سیمای مرگان را داشت و از و از شدت رشک و حسد
 نزدیک بود بترکد اما از عجز و فروتنی فروگذار نکرد و حتی با کمال حقارت
 از جانب خود و فرزندانش از بد رفتاری‌هایی که نسبت به من اعمال کرده
 بودند به عذر خواهی کرد. اما من نگذاشتم ادامه دهد و گفتم:

- خانم جز نیکی و محبت و خوشی و سعادت در حانه شما، چیزی در ذهن
 من باقی نمانده است و و یقین بدانید اگر اندک رنجشی از شما و یا خانواده
 شما در دل داشتم به دیدن شما نمی‌آمدم و باز با کمال میل خدمات خود را بر
 شما تقدیم می‌دارم و خواهش می‌کنم اگر خدمتی از من ساخته باشد مضایقه و
 دریغ نفرمایید.

هر یک از کلمات محبت آمیز من، ضربت کاردی بود که بر دل او فرو
 می‌نشست ولی به قدری عجز و التماس کرد و اظهار تأسف نمود و درخواست
 عفو بخشش کرد که وقتی پافشاری کرد که وقتی از منزل من رفت یقین کردم
 یکی از بزرگ‌ترین دشمنان من است و اشتباه هم نکرده بودم.

پسر دوم او موسیو دو دلی بی‌حیایی را به آن جا رسانید که خواست به من
 معرفی شود و موسیو دولابرد را حامل این پیغام قرار داد. من نیز در جواب
 گفتم:

- نمی‌توانم کسی را در مجلس خاص خود بپذیرم مگر اینکه در حضور شاه
 معروف باشد اگر ایشان میل دارند می‌توانند این استدعای خود را به حضور
 شاه مطرح کنند. هر چه امر ملوکانه باشد اطاعت خواهم کرد.

این جواب برای او بسیار سنگین بود. و آن را یک ضربت خونین و
 استهزایی آشکار تصور کرد و هرگز آن را بر من عفو نکرد من در صدد تلافی
 خیانت‌های گذشته او نبودم ولی از این جسارت او بسیار خشمگین شدم که
 چگونه به خود جرأت می‌دهد تا در این شرایط نیز در دایره خواص من باشد.

نسبت به برادر دیگرش کینه‌ای در دل نداشتم چون آن بیچاره از حد خود تجاوز نکرد و مرد و این اجازه را به خود نداد که نخواهد در مجالس انس من وارد شود و به همین قناعت کرد که مرا از اخلاص قلبی خود مطمئن ساخته و از گذشته اظهار تأسف کند.

فصل ۵

اگر چه چاپلوسان و طرفداران دوک دو شوازل به دستور او در گوشه و کنار شهر فتنه و آشوب می کردند اما خود او از ترس مقام و مرتبه خود، تصمیم گرفت با من صلح کند.

چند بار او را به شام دعوت کردم او هم دعوت مرا پذیرفت. حتی در سفر به "تری پل" مرا همراهی کرد. ابتدا تصور می کردم که نصایح همسرش و یا مادام دوبریون از مخاصمه با من خسته شده اما متأسفانه دوران صلح و دوستی صدراعظم بزدوی به پایان رسید و دوباره دوک شوازل رفتار خصمانه گذشته خود را پیش گرفت و هنگامی که شنید یکی از سواران به نام "موسیو تور دوپن" سرهنگ فوجی که برادر شوهر من در آن جا سلطنت می کرد احترامات نظامی در برابر من به جای آورده، او را از این رفتار بسیار ملامت کرد و به او گفت:

- احترامات نظامی تنها در برابر شاهزاده خانم ها و همچنین دوشس ها انجام می شود و یک خانم بی نام و نشان هرگز استحقاق احترامات نظامی را ندارد. این بیانات به گوش من رسید. کاملاً واضح است که این سخنان محبت مرا نسبت به گوینده کاهش می داد.

عجالتاً به همین قدر انتقام قناعت کردم که نسبت به مسیو تور دوپین کمال دوستی را ظاهر ساخته و شاه را به طرف او جذب کنم.

اما به زودی موقعیت دیگری پیش آمد می‌توانستم شخصیت صدراعظم را جریحه دار کنم. من هم به هیچ وجه آن فرصت را از دست ندادم. حال شرح آن را برایتان بازگو می‌کنم.

بعد از مرگ دوک دوشولن کسی ریاست سواران ویژه درباری را بر عهده نداشت و از طرفی دوک دکیلین سعی می‌کرد مقام ریاست این پست را به دست آورد و مصلحت دید حمایت مرا در خواست کند تا رضایت شاه را به این مسأله جلب کنم.

بدون این که صدراعظم را در جریان اقدامات خود بگذارم مسأله را با شاه در میان گذاشتم. شاه نیز با آن موافقت کرد آیا می‌توانید تصور کنید که دوک دوشوازل چه حالی پیدا خواهد کرد.

صدراعظم فرمان ریاست را برای شخص دیگری صادر کرده بود آن را به نزد شاه آورد تا به امضای ملو کانه برساند.

اما لویی پانزدهم در جواب او گفت:

- مقام ریاست این پست نصیب کسی شد که شما از او نفرت دارید.

برای دوک تردیدی باقی نماند که من واسطه این کار بوده‌ام. واضح است این مسأله هم تلخی و تندی احساسات قلبی او را نسبت به من کاهش نداد و نفرت او را از من بیشتر کرد و حنی خواهرش نیز نزدیک بود از غیظ بمیرد.

دوک دکیلین مدتی بود که در آرزوی این شغل و برای آن اهمیت زیادی قائل بود. زیرا کسب این مقام و منصب نزدیکی به شاه را موجب می‌شد و او می‌توانست به عنوان جزء خاص نظامی در محافل انس شاه حضور داشته باشد.

پس از مدتی دوک دکیلین با دفتردار کل متفق شد و به مخاصمه با دوک دوشوازل برخاست و ضربت سهمگین و خطرناکی بر او وارد ساختند به طوری

که شاه نیز از صدراعظم خود سلب اعتماد کرد.

قد و قامت ناموزون و صورت پهن، لباس‌های کثیف و مضحک به علاوه به قدری استعمال می‌کرد که فرش و مبیل هر خانه‌ای به محض ورود او پیراز کثافت انقبیه می‌شد مسأله بالاخره این شخص از طرفداران دوک دوشوازل بود و همین یک مسأله کفایت می‌کرد تا از او منتفر باشم.

به هر نحو بود "آبه تری" را به جای او منصوب کردیم. این شخص از اجزای پارلمان پاریس بود و محرمانه خود را به دربار فروخته و به اصطلاح در سر دو سفره غذا می‌خورد و برای هر دو طرف جاسوسی می‌کرد و در هوش و درایت، سرعت انتقال، جرأت و شهامت و بی‌باکی، بی‌شرمی و عزم ارسخ سرآمد آن زمان بود.

شخص دیگری که بسیار از او منتفر بودم موسیون نسون مفتش کل اداره مالیه بود. او بسیار بی‌کفایت بود. من از اتمام اعمال و رفتار او منتفر بودم. همه او را به نیکمردی و درستی می‌شناختند و پشتکار او زبانزد همه بود اما از وقتی که به این مقام بائل شد، آن شهرت و نام نیک را از دست داد. همه مردم از مسیو میو، دفتردار کل، بسیار منتفر بودند اما با این وجود او را به، آبه تری مفتش کل اداره مالیه، ترجیح می‌دادند.

خود من اقرار می‌کنم که چون در انتصاب او به این مقام دخیل بودم اغلب اوقات از شدت آه و ناله و شکایت مردم از او، از بابت خود نیز در وحشت و اضطراب به سر می‌بردم.

شما از این مطلب کاملاً اطلاع دارید و احتیاجی نیست در این جا به شرح آن بپردازم. زیرا با یادآوری آن، موجبات تألم و تأثر خود را نیز فراهم می‌سازم.

اما تنها شما را در جریان اتفاقاتی می‌گذارم که بالاخره موجبات تخریب و نابودی پارلمان‌های فرانسه را فراهم کرد.

اهالی برتانی ذوک دکیلیون را متهم به جبن و بددلی و خیانت به منافع و

ثروت عمومی و بروز دادن اسرار کرد. آنها قویاً از او اظهار نفرت و وحشت کردند و حتی مدعی بودند که او عده‌ای را تحریک کرده تا "موسیو شالوته" را مسموم کنند. به عقیده من او از این جنایت و سایر نسبت‌های ننگینی که به او می‌دادند بسی دور بود اما دشمنان قوی همیشه به صدق و درستی سخن نمی‌رانند و برای او منتهای بدبختی بود که عامه و مردم علیه او شورشی کنند. متأسفانه او نیز آنقدرت و اعتبار را در خود نمی‌دید که بتواند با ایالتی زد و خورد کند و از طرفی مقام او در دربار نمی‌توانست او را از شر دشمنان قوی پنجه حفظ کند از این رو بسیار مهموم و مغموم شده بود. شاه نیز متوجه احوال او بود و از تمامی مسائل آگاهی داشت.

- دکیلون را چه می‌بود اخلاق او به نظر من به کلی تغییر کرده است.
گفتم:

- واضح است که او را چه می‌شود خیال این مراعه شوم و ناگوار راحتی و آسایش او را مختل کرده است.
شاه گفت:

- این قبا سیاهان او را سخت آزرده‌اند زیرا آنها از هر کس که صادقانه به من خدمت می‌کند تنفر دارند. از قول من به او بگویید از هیچ کاری برای آسایش خاطر او مضایقه نخواهم کرد و هر کاری برای او بتوانم انجام خواهم داد.

من از صحبت شاه بسیار خوشحال شده و فرمایش لویی پانزدهم را به دوک ابلاغ کردم.
او در جواب گفت:

- این مراعه رذل و ننگین موجب تزلزل مقام و اعتبار من خواهد شد. من بسیار مورد نالایمتی ملت قرار گرفته‌ام و نمی‌دانم پایان این کار به کجا خواهد انجامید.

من او را به حمایت و طرفداری شاه تسلی داده و به او قوت دل دادم. او

هم از لطف و عنایت ملوکانه فوق‌العاده تشکر کرد و گفت:

- من بسیار خوشوقت خواهم بود اگر شاه لطف و مرحمت خود را از من دریغ نفرماید. تصمیم دارم باو کلای خود مشورت کنم، حتماً نتیجه کار را به شما اطلاع خواهم داد.

عجالتاً این صحبت را در همین جا متوقف می‌کنم و در فرصتی مناسب ادامه آن را برایتان خواهم گفت حال موضوع دیگری را برایتان باز گو می‌کنم که به اندازه آن غم‌انگیز نیست.

اوایل زمستان سال ۱۷۷۰ بود. منزل موسیو "رمانیر دوروسی"، رئیس اسقف‌های طارب، در سر راه ورسایل واقع شده بود.

ایر کشیش از نظر اخلاقی بر بسیاری از همقطاران خود برتری داشت و به جای این که در اقامتگاه خود در کلیسا اقامت کند تمامی منافع و درآمد موقوفات ایالت خود را صرف ارضای هوا و هوش‌های نفسانی خود در پاریس می‌کرد.

یک روز هنگامی که به منزل خود می‌رفت کالسکه‌ای را دید که با یک گاری بارکشی برخورد کرده و خانمی زیبا از کالسکه بیرون افتاده و صدمه دیده خود را با حالی نزار در میان گل ولای می‌کشانند و بسیار اظهار درد و ناراحتی می‌کند. از درشکه خود پیاده شد و با کمال ادب و احترام به نزد آن خانم رفت و به او گفت که می‌تواند او را با درشکه خود به ورسایل برساند. کشیش طارب از درشکه خود پیاده شده با کمال ادب و عاشق پیشه‌گی نزدیک آن خانم رفته به او تکلیف می‌کند که او را در درشکه خود نشانیده به ورسایل برساند.

خانم از او تشکر کرده بنای عشوه و ناز را گذارد و در حالی که با باد بزن خود بازی می‌کرد گفت:

- من هرگز راضی به زحمت کشیش کلیسا نمی‌شوم.

بعد از اصرار زیاد و خواهش جناب اسقف، سرانجام خانم سوار کالسکه

شد و به راه افتادند و صحبت میان آنها شروع شد.
خانم ناشناس طوری دل از کشیش بیچاره برد که او سر از پا نمی‌شناخت
خاصه این که یقین حاصل کرد او یکی از خانم‌های خیلی بزرگ دربار است.
به پارک سلطنتی رسیدند کشیش مقابل در بزرگ قصر پیاده شد و بازوی
خانم را گرفت و از میان محوطه پارک عبور کردند تا به منزل دوک
دوریشلیو رسیدند کشیش به امید ملاقات بعدی، خانم را رها کرد و او داخل
عمارت شد. ناگهان صدای قهقهه‌ای به گوش رسید. به گوش رسید.
او خانم "گوردال"، بازیگر معروف تماشاخانه بود که برای انجام کاری
به منزل دوک دوریشلیو می‌رفت.

این بازیگر به کنتس کوچک معروف بود و از این که تمام طبقات
کشیشان و اهل کلیسا را مفتضح کرده، خیلی خوشوقت بود.
خانم گوردال به محض ورود به خانه، بلافاصله واقعه‌ای را که برایش رخ
داده بود برای مارشال نقل کرده، سپس با هم شروع کردند به خندیدن. دوک
نیز با عجله به منزل من آمد و جریان آن حادثه را به تفصیل برای شاه روایت
کرد.

شاه بعد از خنده فراوان به من گفت:

- این واقعه برحسب اتفاق پا کداسمی و بی‌گناهی کشیش طارپ را ثابت
می‌کند زیرا که معلوم می‌شود در میان تمام اسقف‌ها و کشیشان فرانسه فقط او
است که تا به حال گوردال را ندیده و به اسم و رسم نمی‌شناسد.

این شوخی شاه، مدتی موجب سرگرمی ما شد. زیرا که کمال صدق و
راستی از آن هویدا بود. متأسفانه کشیشان آن دوره هرزه‌ترین طبقات مردم
بودند، هر روزه در ورسایل ماحراهای جدیدی از معاشقات و عیش و
نوش‌های کشیشان به گوش می‌رسیدند یکی از آنها به نام "مسیو دوژارانت"
وزیر دفتر، در معاشقه و عیش و نوش گوی سبقت را از دیگران ربوده بود و
سرآمد همه بود و اگر آن چه از او حکایت کرده‌اند صحت داشته باشد حتی

لحظه‌ای راضی نخواهم شد در کنار او باشم.
این کشیش عشق غریبی به تمامی خانم‌ها داشت اما نه از راه دل‌بازی و
ظرافت طبع بلکه به طور مفتضح و آشکار.
بعدها به دلیل روابط ناپسندی که میان او و ظرف شوی مطیع من روی
داد با او مراغه سختی کردم.

این دختر ظرف شو عاشق یکی از مهرها بود ولی چون آقای کشیش هم
برای او از قعر دل آه می‌کشید مصمم شد.

در آن موقعیت "مسیو دوزارانت" با یک مهر رقیب شده بود و هنگامی
که آن دو عاشق دل سوخته از کار یکدیگر مطلع شدند از شدت حسد
معرکه‌ای برپا کردند که رسوایی آنها دنیا را فراگرفت و این امر باعث غضب
جناب وزیر دفتر شد و با اینکه دوستی وفادار و مخلص بود اما من ابداً در
طرفداری او به خود زحمت ندادم و از او حمایت نکردم.

صحبت از دیگران کافی است حال از عشق و محبت شاه که نسبت به
خود صحبت می‌کنم که لحظه به لحظه رو به ازدیاد است.

اوائل سال بود که شاه تصمیم گرفت برای ابراز عشق و علاقه بی حد و
یک مرز خود فروشگاه‌ها و مستقالات شهر نانت را که سی هزار لیور (فرانک)
اجاره و عایدی داشت به من مرحمت کند.

مادام لامارшал دو میرپوا مدت زیادی در تکاپو بود تا این لقمه چرب و
شیرین را به دست آورد و از من خواهش کرده بود از شاه استدعا کنم آن
مستغلات را به او ببخشد من هم که از قصد شاه بی‌خبر بودم به واسطه کمال
محبتی که نسبت به لامارшал داشتم از روی صدق و سادگی با شاه
گفتگو کردم.

لویی پانزدهم در جواب گفت:

- افسوس که می‌توانم این خواهش شما را قبول کنم.

من از روی قهر و ناز گفتم:

- چرا می‌توانید؟

بعد از قدری سکوت گفت:

- به جهت این که نمی‌توانم فرمانی را که صادر کرده‌ام فسخ کنم. شب گذشته من آن مستغلات را به رسم عیدی به یکی از خانم‌های دربار خود اعطاء کردم.

با تشویش و اضطراب فراوانی پرسیدم:

- شهریار، این لطف و مرحمت را به چه کسی عنایت فرموده‌اید؟!

یقین دارم آن شخص، همان دوشس دوگرامون رذل و پست است.

خیر، بلکه آن شخص همان گنتس دوباری نجیب و زیباست و این عیدی

ناقابل را به او تقدیم کرده‌ام. با تعجب بسیار زیادی برآوردم و گفتم:

- به من؟!

- آری، به شما و چقدر خرسند شدم از اینکه تا این حد شما را در دوستی

ثابت قدم و استوار دیدم چون آن را برای دوست خود طلب کردید.

- شهریار، صمیمانه از الطاف اعلیحضرت تشکر می‌نمایم اما بسیار

خوشوقت خواهم شد اگر مقرر فرمایید فرمان آن را به اسم مادام لامارشال تغییر بدهند.

لویی پانزدهم گفت:

- این غیر ممکن است اما برای او هم فکری خواهم کرد زیرا به واسطه

جنگ و جدلهایی که پیوسته برای خاطر شما با اقوام خود می‌کند به او

مقروض هستیم. و باید به گونه‌ای خدمات او را جبران کنیم.

چند روز بعد، شاه یک حواله نقدی به مبلغ یکصد هزار فرانک برای

لامارشال به من داد. مدتی بعد از دوک دکلیلیون شنیدم که او هم از نیت

حربان درخواست خود را به تفصیل برای دوست قدیمی خود "مارکیز دفان"

نقل کرده مادرش شنیده بود که لامارشال تفصیل مستقالات را در منزل

مارکیز دفان "دوست قدیمی خود مبعوضاً نقل کرده و در حقیقت از من گله و

شکایت سموده بود که من عوض اینکه مستقلات را برای او بخواهم آن را برای خود درخواست کرده‌ام و دیگر ابداً اسمی از یکصد هزار فرانک نبرده بود، حال آنکه همه، حتی دشمنان من نیز تصدیق می‌کنند که من هرگز از شاه برای خود چیزی والا او هیچ چیز از من دریغ نمی‌کرد.

در بازدهم آوریل ۱۷۷۰، مادام لوییز دختر کوچک لویی پانزدهم به دیر "کارملیت ست دی" رفته تارک دیا و منزوی شد. این شاهزاده خانم مقدس و نیکو از هیجده سال قبل این تصمیم را گرفته بود.

او عیش و بزرگی و تجملات این دنیای فانی نفرت حاصل کرده و به انزوا و مشاهده آثار کبریای قادر متعال تمایل پیدا کرده بود. او تجملات بسیار و عیش و نوش و ارضای هوا و هوس‌های نفسانی خود را ترک کرد و انزوا و عبادت در دیر را به آن لذا ید فانی دنیوی ترجیح داد:

صفات حمیده، ملایمت طبع و نیکی اخلاق او را مورد پرستش اطرافیان خود قرار داده بود و هر کس با او مراوده داشت تحت تأثیر رفتار و کردار او قرار گرفته بود.

به هیچ وجه داخل فتنه جویی و افساد درباریان نمی‌شد از اتفاقات عجیب این بود که بعد از آنکه داخل کلیسا شده پا از مجالس دنیوی درکشید رفته رفته آن عاداتی را که بایستی در ایام دنیا داری و اقتدار داشته باشد در هگام ترک دنیا و اعتزال پیش گرفت زیرا کشیشان زهد و ورع او را مغتنم شمرده نفوذ و قدرت معنوی او را اسباب استیلای خود در وجود لویی پانزدهم قرار دادند که هر چه میل و صرفه و صلاح خودشان است به دست او محری دارند.

شاه که از عزیمت دختر خود مطلع بود تلاش می‌کرد تا او را از این خیال باطل برحذر دارد اما بالاخره بعد از چندین سال امتناع و ایستادگی در برابر میل و اراده او، به این کار رضایت داد.

مردم شاه را بسیار ملامت کردند اما تنها من می‌دانستم که شاه چه غم

بزرگی را تحمل می‌کند. او این راز را در دل پنهان کرده بود ولی غم و غصه او به اندازه‌ای رسید که فردای روزی که مادام لویییز در دیر رفت، به می گفت: - ار بس این راز را در دل نگاه داشتم نزدیک بود مرا خفه کند و مکرر خواستم تو را محرم این سر قرار بدهم تا کسی را داشته باشم درد دل خود را نزد او خالی نمایم ولی همیشه خیال موهومی که نمی‌توانستم بر آن غلبه کنم مرا مانع می‌شد.

خلاصه روز چهارشنبه مقدس در ساعت هفت صبح حضرت علیه با " مادام دو کیستل " سوار بزرگ کالسکه سلطنتی شد که از همان شب اعلیحضرت در اختیار او گذاشته بود شده بدون اینکه به خواهرانش اطلاع داده یا با احدی وداع بساید یک راست به سوی دیر کارملیت روانه شد و از آن جا مادام کیستل با چند نامه مادام لویییز برای پدر و خواهرانش بازگشت. این خبر که هیچ کس انتظار آن را نداشت در قصر سلطنت و لوله عظیمی به پا کرد و همه را متعجب ساخت. مادام آدلایید، مادام ویکتوار و مادام صوفی فوق‌العاده عسکری شدید البته غصه و درد آنها قدری با غیظ و خشم همراه بود زیرا خواهر آنها قبل از رفتن، چیری به آنها نگفته بود گویا این اقدام مادام لویییز ایراد و اعتراضی بر رفتار آنها بود و با این کار خود می‌خواست به آنها بفهماند که نحوه زندگی آنان نیز باید تغییر کند و چه خوب است که آنها هم عمل او را تقلید نمایند.

شاهزاده خانم‌ها با عجله این خبر را برای من آورده پرسیدند که آیا من چیزی در این باب می‌دانم یا خیر. من هم شرط احتیاط را از دست نداده در مقام انکار برآمدم چون اگر می‌خواستم اظهار اطلاعی بکنم یقیناً خام‌ها را علیه خود برانگیخته و متغیر می‌ساختم پس این بود که در جواب گفتم:

- خیر، من هم از این واقعه اطلاعی نداشتم.

وقتی که شاه را ملاقات کردم اظهار همدردی نموده و گفتم:

- چگونه به جدایی فرزند دل‌بند خود رضایت دادید؟

شاه گفت:

- آیا می‌توانستم با میل او مخالفت نمایم؟ این حالت از عالم بالا به او رسیده بود من در حد مقدور در صدد ممانعت با میل و اراده او برآمدم اما متأسفانه فایده‌ای نبخشید.

شهریار، حضرت علیه، شاهزاده لوییز، روزگار خوشی در دیر نخواهد داشت.

- ابداً چنین تصویری نکنید. او از همه خانواده آسوده‌تر خواهد بود و جز سلامتی خود به چیز دیگری مشغول نخواهد شد و از گفتگوهای پر آشوب دنیا و دربار برکنار بوده قرین رنج و آزار نخواهد بود اشخاص خداپرست در این دنیا خوشبخت‌ترین انسان هستند و همه آرزوها و امیال دنیوی را در پای صلیب رها کرده و از قید و بندهای بشری فارغ گشته است. و تنها به معنویات زندگی خویش می‌اندیشند و ابداً به تمایلات نفسانی و امیال دنیوی اعتنایی ندارند.

فردای آن روز مارشال دومیرپوا نزد من آمده گفت:

- خوب در مورد مادام لوییز چه فکر می‌کنید؟

- او دختری بسیار معصوم و پاک است.

- بگویید دیوانه است! آیا این دوره دوره انزوا و ترک دنیا و اعتکاف در

صومعه و دیر است؟! آه آن جا رفته است چه بکند به اسم خدا، دربار را

زحمت بدهد و برای آزار ما آلت دست کشیش‌ها بشود؟

دیروز دوک دین به من می گفت که مادام لوییز می خواهد به بهشت برود تا در آن دیبا با دیگر افراد خانواده اش در یک جا نباشد.

اگر چه این درباریان لامه لامذهب، که جز اعتبارات دنیوی و مادیات دیگری به هیچ چیز معتقد نیستند این عمل مادام لوییز را به باد تمسخر گرفتند اما عمل او در نظر من بسیار با ارزش بود.

خلاصه چند روزی عمل مادام لوییز نقل مجلس درباریان بود اما پس از آن گفتگوی دیگری به میان آمد که موجب شد این مسأله به کلی فراموش شود و آن داستان عروسی ولیعهد با " آرسی دوشس ماری آنطوانت " کریمه معظمه " اعلیحضرت ماری ترز امپراطور اتریش " بود. این وصلت برای دوک دوشوازل فتح بزرگی به شمار می رفت زیرا او اسباب آن را فراهم کرده بود.

ماری ترز زن بسیار عاقلی بود اخلاق نیکویی داشت و صاحب اخلاق بزرگی بود و از مدت ها پیش میل داشت یکی از دخترا خود را به روی تخت فرانسه بنشاند.

آنها گاهی هم چشمی و بزرگتری خانواده ها را محل بحث قرار می دادند گاهی می گفتند نفوذ خانواده سلطنت اتریش همیشه برای فرانسه بدیمن و نامبارک بوده است. تا شاید بدین وسیله بتوانند از این وصلت جلوگیری کنند. مارشال دوریشلیو که در این مورد غرضی نداشت عقیده اش این بود که این خیال موهوم تصور باطلی است و به من می گفت:

- می گویند نزدیکی با اتریش برای فرانسه نامبارک و بدیمن است. اما این مسأله شاید از حیث ملت بدیمن و نامبارک باشد ولی از حیث خانواده سلطنت برخلاف این است. ملکه الیزابت، زن شارل نهم، یکی از بهترین و قابل ترین ملکه های فرانسه بود و تمام ملت فرانسه به او عشق می ورزیدند و او خود را در کمال پاکی و بدون هیچ لکه ننگی از لجنزار سلطنت شوهر و مادر شوهرش بیرون کشید او نیز یکی از شاهزادگان اتریش بود اندو تریش همسر لویی سیزدهم هم شاهزاده اتریش بود و همچنین مادر یکی از بزرگ ترین پادشاهان ما

که خانواده بورین به واسطه او در پارم و ناپل و اسپانیا و آمریکا و هندوستان سلطنت یافتند.

برادرزاده او " ماری ترز " هم که جز بهترین زنان عالم بود از شاهزادگان اتریش بود و ایالت زیبایی را به عنوان جهیزیه برای لویی چهاردهم آورد. از این رو اتریش باید از فرانسه شکایت کند چرا که از عهد سلطنت لویی یازدهم پیوسته او را و غارت کرده است اما مردم همه این ماجراها را فراموش کرده دائماً خلاف آن را تکرار می نمایند.

خلاصه امپراتریس دائم با این شایعات در زد و خورد بود. او مارکیز دوپمپادور را به واسطه تملقات و اظهار دوستی با خود متفق ساخته بود و کاملاً واضح است که او نیز از دوستی با یک امپراتریس بزرگ بسیار به خود افتخار می کرد. به این جهت امپراتریس با دوک دوشوازل متحد شده به هر قسم بود شاه را به این وصلت راضی کردند.

همه موانع هموار شد قول هایی داده و قول هایی گرفته شد نامزدی انجام شد آمد ولی تمام این کارها تا این که این موضوع رسماً اعلام شد و گفتگوی عروسی به میان آمد.

حقیقتاً از شما چه پنهان من از این گفتگو بسیار متأثر بودم و از آمدن خانم ولیعهد رنج و عذاب فراوانی در وجودم رخنه کرده بود. تازه در دل شاه جا گرفته بود و می خواستم سر و سامانی پیدا کنم اما حالا که خانمی جوان و زیبا و دارای مقام و اعتبار در دربار طلوع می کند همه دور او را خواهند گرفت. او نیز به ناچار از شوازل ها طرفداری خواهد کرد و به اتفاق با بخت و تقرب من جنگیده و ضدیت خواهند نمود اما عاقبت کار من به کجا خواهد انجامید. من هم از رتبه و مقام او وحشت داشتم هم از عقل و هوش و درایتش و هم از همراهان و اطرافیانش و بیشتر و بیشتر از همه از نفوذی که ممکن بود در وجود همسرش داشته باشد وحشت داشتم چون ممکن بود به واسطه آن بتواند موقعیت مرا متزلزل سازد. و تمام این مسائل روی هم رفته من و هواخواهانم را

غرق نومیدی ساخته بود.

طرفداران من، از شدت ترس و وحشت مرا به دشمنی با او تحریک می کردند بدون این که بدانند او چه رفتاری نسبت به من در پیش خواهد گرفت.

حقیقتاً حق شکایتی از او ندارم زیرا از زمانی که که شوهرش پادشاه فراتسه و خودش ملکه شد به فدري نسبت به من فتوت و بزرگی بروز داد که باید علو همت و بررگواری او را تصدیق نمایم. احترامی که به واسطه صفات پسندیده اش برای او قائل بودم مانع از آن است که بگویم در حق او چها می گفتند و چه تهمت ها می بستند.

به هر حال هر قدر که آمدن او نزدیک تر می شد میان خانم هایی که با من مراوده می کردند همه بیشتري برپا می شد. آنها به هیچ وجه نمی توانستند هیجان خود را پنهان کنند. همه در انتظار ورود او بودند. و از خود سؤال می کردند که چه وقت باید مرا ترک بگویند. تنها لامارشال دومیرپوا چنین وانمود می کرد که تا ابد به من وفادار خواهد ماند.

مارشال برای دلداری من می گفت:

- هیچ نترسید شاه ابداً افراد تازه وارد را دوست ندارد و از خانم ولیعهد خوشش نخواهد آمد و او تنها یک چهره تازه برای شاه خواهد بود.

امید به خدا ریرا اگر دشمنان من فاتح و کامیاب شوند من از غصه هلاک خواهم شد.

مارکیز دوپمپادور بیچاره هم بسیار وحشت داشت یا این تفاوت که او از زن زیبا بیم نداشت بلکه تنها از مدعیان می ترسید و هر ساعت در تشویش بود که مبادا دل شاه را از چنگ او بربایند. بالاخره او را تسلی دادم و برای او روشن کردم که موقعیت و رتبه و مقام او فنا ناپذیر است و برای این که دیگران بتوانند دل شاه را بربایند باید یکی از این دو امر محال را به او تقدیم نمایند، یکی زنی که او قلباً به او علاقمند باشد و دیگری برپا کردن مجلس

انسی که میهمانان آن بر طبق میل و اراده او بود کاملاً خوشایند او باشند البته فراهم کردن چنین شرایطی آن چنان که شما ترتیب داده‌اید امری محال و غیر ممکن است. از این رو هیچ کس نمی‌تواند جای شما را در نزد شاه بگیرد و دولت و اقبال شما خلل ناپذیر است. اما در حال حاضر به شما می‌گویم که حتی مادام پمپادور نیز قادر نیست خللی در رتبه و مقام شما ایجاد کند زیرا شاه او را قلباً دوست نمی‌داشت در حالی که شما را از صمیم قلب می‌پرستد، بنابراین موقعیت شما حتی از پمپادور هم با ثبات‌تر است پس اطمینان داشته باشید که حتی ولیعهد نیز نمی‌تواند ضرری به شما برساند و موقعیت شما را متزلزل سازد.

فصل ۶

اعلیحضرت به منزل من تشریف آورده فرمودند:

- بسیار خوب دوست زیبای من، در حال حاضر یک شاهزاده خانم تازه وارد در راه است نقشه خود را از قبل طرح ریزی کرده و دربار وین دستورالعمل های لازمه را به او داده است.

با شما شرط می بندم که تصورش این است که سراسر ورسایل را به میل و اراده خود حرکت دهد. یقیناً شوهرش نیز به میل او رفتار خواهد کرد اما وجود من مسئله دیگری است.

با خوشحالی گفتم:

- آیا شما تا این درجه از او احتیاط می فرمایید.

من می دانم چه می گویم زیرا مادر او را خوب می شناسم. او برای اینکه مملکت فرانسه را تابع تاج و تخت اتریش کند به آرشی دوشس دختر خود تعلیم داده تا هر قدر بتواند در وجود همه ما نفوذ پیدا کند.

امیدوارم گفتم:

- ستاره بخت مرا راحت در نظر اعلیحضرت سیاه ننماید.

شاه فرمودند:

- از این بابت خاطر جمع باشید در این خصوص هر چه زحمت بکشد از

کیسه‌اش خواهد رفت زیرا که وجود شما برای زندگانی من همانقدر لازم و واجب است که وجود کنتیز وزیر برای ماری ترز ضرورت دارد.

از خوشحالی فریادی برآورده و گفتم:

- شهریار، خیال مرا راحت کردید زیرا می‌ترسیدم که مبادا این دوشس آرشى تمام توجه و محبت شما را جذب کند.

- البته او عروس من است او را دوست خواهم داشت اما اگر بخواهد تفرقه بیندازد با فتنه و فساد درباریان همراهی کند و و آشوب و بلو برپا کند و دربار مرا زیر و رو نماید، واضح‌تر بگویم از حالا خود را ملکه فرانسه جلوه بدهد او را سر جای خود خواهم بشانید. دوشس‌های بورکونی حریف من نمی‌شوند و از عهده من بر نخواهند آمد.

این سخنان شاه نیروی تازه‌ای به من بخشید و تصمیم گرفتم با عزمی راسخ و اراده‌ای آهنین در مقام حفظ و حراست از موقعیت خود برآیم تا کسی نتواند اندک لطمه‌ای به اعتبارات من وارد بیاورد و برای پیشدستی به شاه گفتم:

- اعلیحضرت، شما هر طور میل دارید خیال بفرمایید اما من یقین دارم که صدراعظم شما، دوک دوشوازل، با این شاهزاده خانم تازه وارد پیمان اتحاد بسته و تصمیم دارد تمام امور مملکتی را به میل و صلاح کابینه اتریش اداره نماید.

شاه گفت:

- کنتس عزیز، شما سخت در اشتباه هستید دوک دوشوازل شاید برای جلب توجه خانم ولیعهد تملق و چاپلوسی کند اما او یک وطن پرست واقعی است و به وطن خود عشق می‌ورزند و مملکت فرانسه را بیش از آن دوست می‌دارد که خیر و صلاح آن را فدای منافع دول خارجه نماید. اگر عقیده شما درباره او غیر از این باشد او را خوب نشناخته‌اید.

این سخنان شاه به من ثابت کرد که تا چه اندازه دوک دوشوازل نزد او اعتبار دارد و تا چه اندازه شاه وجود او را برای مملکت لازم می‌شمارد و دانستم

که برای مغلوب کردن و عزل او از مقام صدارت چقدر زحمت در پیش داریم و وقتی که عبارت شاه را برای دفتر دار کل و دوک دکیلیون تکرار کردم مسیو دومپو گفت:

- تنها کسی که در این موقعیت وجودش خطرناک است دوک دوشوازل است برای آسایش خاطر باید او را مغلوب ساخت زیرا وقتی همسر ولیعهد با صدراعظم متفق القول شوند شاه هر قدر هم نسبت به خانم ولیعهد اظهار کراهت نماید دیگر نمی‌تواند در مقابل نفوذ مضاعف آنها مقاومت کند و این موقعیت مناسبی برای آنان خواهد بود تا فتنه‌جویی کنند و آشوب و بلوا در دربار برپا کنند.

مثلاً اگر ناخوشی مختصری برای شاه پیش بیاید و آنها پیشنهاد را وادارند که یک موعظه بموقع انجام دهد همین امر ساده باعث تغییراتی خواهد شد که شما را به روز سیاه خواهد نشاند.

پس تا دیر نشده بدون تأمل باید این دشمن قوی را که خطرناک‌تر از آن است که به نظر می‌آید بر زمین زده از پای در آورد.

عقیده دوک دکیلیون هم همین بود. خود من هم جز این اعتقادی نداشتم و با آنها هم عقیده بودم. بعد برای شما حکایت خواهم کرد که چگونه دام خود را گسترده تا اواخر همان سال این صدراعظم مقرب دربار شاه را صید کرده بر زمین زدم. حال می‌خواهم یکی از وقایعی را که به هنگام عروسی ولیعهد رخ داد برای شما حکایت کنم.

دشمنان من شایع کردند که امپراتریس به عنوان شرط آخر یا هدیه رونمای عروسی از پادشاه لویی پانزدهم تقاضا کرده است که مرا به دختر او معرفی نمایند و اگر هم به حضور شاهزاده خانم می‌روم با سایر زنان درباری به حضور ایشان شرفیاب شوم تا که خانم ولیعهد بتواند وانمود کند که مرا ندیده است و خود را از برخورد رودر رو با من معاف بدارد. این شایعات بی‌اساس معنی کم‌کم قوت گرفته برای من مایه اضطراب سختی شده بود.

من خوب می‌دانستم که شاه به من چه گفت. اما او ابداً در این مورد صحبتی نکرده بود که به هنگام ورود دوشس آرشی تکلیف من چه می‌شود؟ در این مورد صحبتی نکرده بود که به هنگام ورود بارها خواستم در این با لویی پانزدهم صحبت کنم اما حجب و حیای من مانع از این کار شد. در این اثنا یک شب کنت ژان به اتاق من آمد. شاه از او پرسید: - در شهر پاریس مردم دربارهٔ این عروسی چه می‌گویند؟ او گفت:

- شهریار، شایعهٔ عجیبی در بین مردم زمزمه می‌شود. آنها می‌گویند کنتس دوباری به خانم ولیعهد معرفی نخواهد شد. شاه همین لفظ را با تعجب بسیار تکرار کرد و گفت: - به چه دلیل کنتس دوباری به خانم ولیعهد معرفی نخواهد شد این امر چه علتی خواهد داشت؟ او گفت:

- می‌گویند اعلیحضرت امپراطریس در جزو شرایط عروسی تقاضا کرده‌اند زن برادر من به حضور دختر ایشان مشرف نشود. لویی پانزدهم گفت:

- عجب تکلیف حسورانهای است آیا مردم تصور می‌کنند من به شرایطی که مایه بنگ و افتصاح حقیقی است تمکین می‌نمایم. شرط می‌بندم که این مهملات در ورسایل شایع شد، و حتی به در دست‌ها نیز سفر کرده است. این مردم پاریس به قدری ابله و نادان هستند که هر خفتی را می‌پذیرند. اما به زودی این لذت از آنها سلب خواهد شد که بتوانند بگویند من عنان خود را به دست سلاطین دول خارجه می‌دهم. هم اکنون نیز قسم یاد می‌کنم که کنتس دوباری اولین زنی خواهد بود که به خانم ولیعهد معرفی خواهد شد. من از شدت خوشحالی می‌خواستم دهان کنت ژان را ببوسم که آنقدر به موقع این صحبت را عنوان کرده بود ولی خودداری و هیجان خود را پنهان

کردم با کمال آرامش به شاه گفتم:

- کمال لذت را خواهم داشت که هر چه زودتر به حضور شاهزاده خانم شرفیاب شوم.
شاه گفت:

- البته شما هم باید از قبل از سایر خانم‌ها احترامات قلبی خود را به او عرضه دارید. او در ابتدای ورود از تصورات من نسبت من درباره شما مطلع خواهد شد. من هرگز اجازه نمی‌دهم کسی اعمال مرا کنترل کند و آندسته از مخالفین که تصور می‌کنند مقاصد خود را انجام بدهند خیال‌های باطلی در سر پرورانده‌اند و راه را به بیراهه رفته‌اند.

لویی پانزدهم هرگز از روی میل باطنی به این وصلت رضایت نداده بود. گرچه در رگ‌های او خون اطریشی در جریان بود ولی باطناً تمایلی به وصلت اتریش نداشت. ورود این شاهزاده خانم دچار سوءظن و عدم اطمینان او شده بود و تصور می‌کرد که او به فرانسه آمده است تا اقتدرات سلطنتی را تصاحب نماید و کمال تأسف که داشت از اینکه ولیعهد آن قدرت را ندارد که بتواند منافع ملی را از هجوم دول بیگانه حفظ کند و اجازه ندهد کابینه اتریش در دربار ورسایل نفوذ پیدا کند و اقتدار را به دست گیرد.

"دوک دبری" که بعد از فوت پدرش بر تخت سلطنت جلوس کرده ولیعهد فرانسه شده بود از دوران طفولیت نیز صفات لازمه پادشاهان بزرگ را از خود بروز نمی‌داد.

او بسیار ساده، محجوب و با حیا بود خیلی ساده و محجوب و با حیا بود به اندازه‌ای که این صفات حسنه از شدت افراط جزو معایب او شده و به علاوه یک رفتار روستایی نیز بر این اخلاق ضمیمه کرده بود که با آداب و رسوم دربار منافات کامل داشت. مردم به خوبی از او یاد نمی‌کردند زیرا او با همه کس وحشیانه رفتار می‌کرد.

به هنگام هیچ ملاحظه نمی‌کرد و نمی‌توانست سادگی افکار خود را با الفاظ

مودب مخفی بدارد. صدای او مانند رعد می‌غرید گرچه صورت بشاش و زیبای او مایه اطمینان قلب بود.

اگرچه در تربیت او قدری غفلت کرده بودند ولی با وجود این از علم و دانش بی‌بهره نبود و به جغرافیا و علوم بحری علاقه فراوانی داشت ولی به علم ادبیات اهمیتی نمی‌داد و مانند جد بزرگوارش آن را تحقیر می‌کرد چنانچه امروز هم می‌بینید اهل ادب را دوست نمی‌دارد. او همیشه منزوی و حواس پرت است و همواره در خور فرورفته و می‌اندیشد از مغازلات و عشق بازی متنفر بود. و هرگز مانند دیگر شاهزادگان نسبت به زنان تمایلی از خود نشان نمی‌داد و او هر وقت درباره من صحبت می‌کرد نام مرا با بعضی عبارات زشت توأم می‌کرد و مرا با القابی که در دربار مایه افتخار نیست می‌خواند. روی هم رفته او یک جوان دهاتی بود که در میان خانواده سلطنت بی‌تناسب پیدا شده بود و به هیچ وجه اثری از آنچه بعدها از او دیدم آن وقت در او ظاهر نبود هرگز کسی انتظار نداشت اخلاق و صفات او آنقدر تغییر بکند و تا این حد متفکر سیاستمدار شود که بتواند آزادی آمریکا را حفظ نماید و امروز ملت بیش از همه به او افتخار کنند.

خلاصه در ولیعهد آن روز هیچ یک از صفات شاه امروز دیده نمی‌شد. و چون در آن زمان بسیار تند خو و وحشی بود همه مردم تصور می‌کردند، پس از جلوس بر تخت سلطنت ظالم تر خواهد شد.

لویی پانزدهم نیز مانند ما در این مورد مکرر به من می‌گفت که اهل فرانسه مرا دوست نمی‌دارند. بسیار خوب همین قدر که نواده من دو سال سلطنت بکنند قدر مرا خواهند دانست و بر مرگ من بسی افسوس خواهند خورد. این ولیعهد بیچاره آنقدر غلط کاری خواهد کرد که تاج و تخت را برای اخلاف خود به حالت مفلوک و غمگینی به جای خواهد گذاشت و در این اثنا اتریش قانون خود را به او دیکته خواهد کرد.

هنگامی که با خود فکر می‌کردم او به سلطنت خواهد رسید برخورد

می‌لرزیدم و سرنوشت و اقبال خود را تباه شده فرض می‌کردم. اما دوست من شما می‌دانید که این شاهزاده بزرگ مرا چقدر از اشتباه بیرون آورد و تا چه اندازه او و همسرش درباره من فتوت و بزرگی نشان دادند و ابدالدهر مرا شاکر و ممنون خود ساختند.

برادر دوم ولیعهد " کنت دیروانس " بسیار زیبا و شیطان صفت بود. تعلیمات فراوانی دیده بود و دائم کلمات دلفریب و عبارات ظریف بر زبان می‌آورد اما هیچ گاه عجله‌ای در صحبت کردن نداشت. که فکر می‌کنم هرگز کلامی نسنجیده از دهان او بیرون نیامده است. او وقتی هم که بزرگ شد به هیچ وجه تغییر نکرد و همواره افکارش را تحت کنترل داشت و بسیار بسیار سیاستمدار بود. او با وجود متانت و وقار از نوعی جاه‌طلبی برخوردار بود که به واسطه آن در فکر به دست آوردن هوا خواه و طرفدار بود نه دوست شفیق و مهربان به عامه مردم اعتنایی نداشت. او امیدوار بود و آرزوهای بزرگی برای او داشتند چون او اقبال بلندی داشت. علاقه زیادی به خانم‌ها نداشت و برای اینکه نگویند به چیز دیگری علاقه‌مند است در حد تعادل به معاشقه و مغالزه می‌پرداخت.

لویی پانزدهم در او به دیده اضطراب و تشویش نظر می‌کرد و روزی به من گفت که اگر در موقع شورش فرزند (شورش فلاخن) کنت دیروانس به جای " دوک دردلئان " بر تخت می‌نشست تاج سلطنت بر سر جد بزرگوارم لویی چهاردهم قرار نمی‌گرفت.

به نظر من کنت دیروانس که امروز ملقب به مسیو است هر روز در انتظار عامه بیشتر صاحب اعتبار و مقام می‌شود و وضع رفتار او به هنگام تولد " مادام روایال " (خانم سلطنتی) بسیار عجیب و غریب بود.

زیادی در بین مردم این شاهزاده با وجود کمال عقل و تربیت و رفتار بسیار عالی محبوبیت. ندارد و همه از او می‌ترسند من نیز هنوز در این افکار هستم که چگونه هرگز از او شکایتی پیدا نکردم که هرگز از او شکایتی پیدا نکردم زیرا

او هر وقت مرا می‌دید با کمال التفات و ادب و مهربانی با من صحبت می‌کرد و احترام زیادی برای من قائل بود.

بعد از فوت لویی پانزدهم، دشمنان من شاه جوان لویی شانزدهم همسرش را احاطه کردند و آنها را علیه من برانگیخته و به اذیت و آزار من تحریک می‌کردند. اما در همین اثنا کنت دیروانس آشکارا به حمایت از من برخاست و اظهار کرده بود که محض احترام روح شاه مرحوم نباید برای من مشکلی ایجاد کنند. من نیز تا آخر عمر کمال امتنان و تشکر را از او دارم.

برادر سوم ولیعهد "کنت دارتواس" قامت رعنا و دلربایی داشت با وجود بی‌بهره بودن از زیبایی بسیار مطبوع بود و به قدری رعنا و خوش رفتار و مؤدب و چابک بود که هر کس از دیدن او لذت می‌برد. او از تمام شاهزادگان دیگر بشاش‌تر، شوخ‌تر، عاشق پیشه‌تر و محبوب‌تر بود و تمام خانم‌ها شیفته او بودند، او نیز با همه کس خوب بود اگر کسی برحسب اتفاق رنجشی از او پیدا می‌کرد طولی نمی‌کشید که رفع می‌شد زیرا به قدری خوش خلق بود که در حال خشم و غضب موقتی هم به هیچ وجه آثار کینه در او ظاهر نمی‌شد. خشم و غضب او را فقط به جوانی او نسبت می‌دادند. او در عشق هم عقب نمانده بود و در مغالزه با خانم‌ها مانند یک شاهزاده حقیقی فرانسوی خود را تا به حد افراط سخاوتمند و بلند همت نشان می‌داد و در این مسأله با دو برادر دیگرش بسیار فرق داشت زیرا آنها بسیار پول پرست بودند و مالشان به جانشان بسته بود. اما به عکس کنت داراتوس میل داشت همه دوستان و ملازمین و معشوقه‌های خود را متمول و مستغنی سازد.

دشمنان من خیلی سعی کردند او را علیه من برانگیزند اما آیا می‌دانید بعد از ملاقات من اولین جوابی که به آنها گفت چه بود؟

او به آنها گفت که کنتس دوباری بسیار زیبا است من هرگز با او عداوت نخواهم کرد و اگر من به جای پدر بزرگوارم بودم این خانم زیبا و دلفریب را مال هر کس که بود به شوهرش می‌دادم.

او هر وقت مرا می‌دید بی اختیار می‌خندید و ابداً ملاحظه نمی‌کرد که این حرکت او برای همراهانش خوش آیند نیست همیشه نسبت و به من حالت خاصی داشت.

اجازه بدهید از خواهرهای آنها نیز برای شما بگویم. در آن هنگام که در دربار بودم مادام کلوتیلد و مادام الیزابت دوفرانس در دوران طفولیت به سر می‌بردند و کسی چندان اعتنایی به آنها نداشت. من نیز شرح مختصری از تماشای شاهزاده‌هایی که تا زمان فوت شاه در قید حیات بودند برای شما گفتم و بعد از آن هرچه بگویم از اخباری است که به من رسیده زیرا دیگر با دربار ارتباطی نداشتم.

ورود همسر ولیعهد به ورسایل از وقایع بسیار مهم بود. همه انتظار او را می‌کشیدند تا ببینند به چه اندازه در وجود پادشاه آینده فرانسه نفوذ پیدا خواهد کرد تا بتوانند با توجه به آن میزان روابط خود را با او مرتب نمایند. همه می‌دانستند که مادر او دستورالعمل‌های ضروری به او داده است. که با چه اشخاصی دوستی کند و با چه اشخاصی دشمنی. از این رو همه در تشویش و اضطراب بودند که بدانند نامشان جزو لیست دوستان است یا دشمنان.

بعضی‌ها امیدوار بودند که با چه اشخاصی دوستی کند و با چه اشخاصی دشمنی و برخی متوحش که مبادا مورد بی‌مهری او قرار گیرند.

خلاصه نمی‌توانید تصور کنید که در ورسایل چه هیجان و همه‌های میان درباریان افتاده بود از هزاران منبع موثق شنیدم که همسر ولیعهد جز به نصیحت و راهنمایی شوازل به حرف احدی گوش نخواهد کرد.

از این رو یقین پیدا کردم که طرف بی‌لطفی و بی‌رحمتی او واقع خواهم شد و این مسأله موجبات ناراحتی و افسردگی مرا فراهم کرده بود و حتی اهمیت آن بیشتر از مسأله نزاعی بود که در جشن رقص در ورسایل روی داد. واقعاً برای این مسأله رقص چه آشوب و بلوایی در دربار برپا کردند که تا به حال هرگز هیچ مسأله سیاسی دیگری سبب آن همه گفتگو و جنگ و جدال نشده بود.

گویا مملکت دچار خطر عظیمی شده است گفتگو بر سر چه بود؟ در واقع هیچ! ماجرا از این قرار بود که می‌خواستند "مادموازل دولورن" در جشنی که به افتخار خانم ولیعهد داده خواهد شد در نقش یک شاهزاده خارجی نرقصد، کل واقعه تنها همین بود.

مسیو دولورن و امپراتور فرانسوا شوهر ماری ترز امپراطریس و پدر همین خانم ولیعهد در یک خانواده متولد شده بودند و حالا که یکی از اقوامشان با خانواده‌ای از دربار فرانسه وصلت کرده انتظار آن می‌رفت که بر تخت این مملکت جلوس نماید. او می‌خواست در میان شاهزادگان فرانسه امتیازی

حاصل نموده و به هنگام مراسم عروسی با او مانند شاهزاده‌های خارجی رفتار کنند.

ماری ترز در نامهای این مورد را برای لویی پانزدهم نوشته بود از او استدعا کرده بود. تا این مراسم به میل و اراده دخترش صورت گیرد. چون خواهش امپراتریس خارج از قاعده امپراتریس خارج از قاعده نبود شاه آن را پذیرفت. اما این کار را بهنجوی انجام داد که موجب رنجش خاطر نجیب‌زادگان و بزرگان مملکتی نشود و آنها را از خود برنجانند. از این رو تربیتی فراهم آورد و گفت:

مادموزال دولورنتنها زنی خواهد بود. که با وجود شاهزاده نبودن به هنگام عروسی در ورسایل و خواهد رقصید:

خدایا! این بزرگان گاهی چقدر کوچک می‌شوند این مسأله موجب خشم و غضب تمام شاهزاده‌گان مملکت فرانسه شده بود. این کسی که در این مورد با من صحبت کرد پرنس دوسوبیز بود که مانند پلنگ تیر خورده‌ای به منزل من آمده گفت:

- می‌بینید چه وقایعی رخ می‌دهد؟! آیا از ادعاهای سفیهانه موسیو دولورن اطلاع دارید؟ او می‌خواهد به تفضل الهی شاهزاده باشد و ما همه باید اصیلزاده‌های مفلوک و محجوب او باشیم؟! به او گفتم:

- به نظر من این مورد به هیچ وجه از حقوق و اعتبار شما نمی‌کاهد. شما همان که هستید خواهید بود منتها لورن‌ها و پوین‌ها قرار خواهید گرفت آیا در نتیجه سایر شاهزادگان و نجیب‌زادگان نیز شکایت دارند.

موسیو دوسوبیز که دید خانواده او دارای همان حقوقی هستند که کیزها می‌باشند گله و شکایت را مناسب ندید و با وجود اینکه بر او بسیار ناگوار بود در درجه دوم واقع بشود ولی عجلتاً سکوت کرد تا وقتی که سایر دوک‌ها، پوین‌ها را علیه لورن‌ها با خود متفق ساختند او هم با آنها متحد شد و جنگ

میان شاهزاده‌ها در گرفت و به اتفاق عریضه‌ای به شاه نوشتند که به هیچ وجه نباید امتیازی به خانواده کیز داده شود. سایر نجیب‌زادگان هم به آنها ملحق شده و معرکه‌ای برپا کردند. چنانچه بارها به شما گفته‌ام لویی پانزدهم از هر نوع ایستادگی و مقاومتی می‌ترسید حتی برای او زحمت داشت که خود را عضناک و خشمگین نشان بدهد. از این روی بایست او را تا نقطه آخر تحریک و ترعیب کرد و به او قوت قلب داد.

پس از آن شاه با خشم و ناراحتی فراوان نزد من آمد.

و خطاب به برادر شوهر من گفت:

- کنت دوباری، و از شئونات نجابتی شما هم کاسته شده است که یک

دختر و زیبا به عنوان نفر اول در بال دربار برقصد؟

کنت ژان گفت:

- شهریار، اعلیحضرت نباید از اینکه نجبای مملکت می‌خواهند حفظ.

شئونات و امتیازات خود را بکنند از آنها متغیر شوند. قصد آنها از این کار این

است که شئونات و جلوه تاج و تخت شما را حفظ کنند.

شاه با تغیر گفت:

- این‌ها اشخاصی هستند که نمی‌توان آنها را تحمل کرد. از این نکته

سنجی‌ها بسیار بفرمت دارم. من این حق را ندارم که خواهش کوچک

امپراتریس را در مورد یکی از وابستگانش بپذیرم و به آن جامه عمل بپوشانم.

البته که خواهش او را خواهم پذیرفت خاصه این که انجام این کار از روی

حقانیت هم هست و سبب خفت و جراحات احدی هم نخواهد شد میل دارم

همه بدانند مخالفت با اراده من در این مورد برای من بسیار ناخوشایند و ناپسند

است.

شاه همین عبارت را برای اغلب درباریان نیز تکرار کرد. اما متأسفانه

سودی نبخشید نجیب‌زادگان عرصه را بر شاه تنگ‌تر کردند به طوری که شاه

تاب تحمل را از دست داد و رسماً اعلانی نوشت در آن اظهار کرد که من

نمی‌توانم التفاتی را که امپراطریس توسط سفیر کبیر خود برای یکی از اقوام خود خوااهش کرده است رد نمایم و چون رقصیدن در بال مسأله مهمی نیست که نتیجه و عاقبت ناگواری در پیش داشته باشد و به علاوه انتخاب مردانی که باید با خانم‌ها برقصند فقط به میل و اراده ملوکانه است امیدوارم بزرگان و نجبا در این مورد که می‌خواهم در ازای هدیه‌ای که امپراطریس برای من فرستاده اظهار سپاس و قدرشناسی بنمایم حرکتی نکنند که بر من بد آید و مخالف حرکت من باشد.

پس " مسیو دوسن فلورانتین " عوض شاه آن را امضاء کرد. این ورقه دیپلماتیکی به هیچ وجه نتوانست نجیب‌زادگان را آرام کند بنابر این از آن پس را پیشه خود ساختند. تا بلکه بتوانند خاطر شاه را بیازارند رقص بال مقدمه بی‌اعتنایی به غیظ و غضب شاهانه و تحقیر او بود و البته این بی‌توجهی به اوامر ملوکانه به همین جا ختم نشد و پس از دو ک شوازل و تبعید او به " شان تلوپ " نیز ادامه پیدا کرد به طوری که با وجود خشم و غضب شاه نسبت به او، نجیب‌زادگان دسته دسته به دیدن او می‌رفتند.

خلاصه بعد از آن اعلان رسمی شاه، همه شاهزاده‌گان و نجیب‌زادگان در منزل " کشیش تواین " که قدیمی‌ترین پردوفرانس بود جمع شده و در خصوص یک مجلس رقص شروع به کنکاش و ضدیت نمودند. البته کلیسا هم در ترتیب این مجلس رقص سهیم بوده است. کنتس دوباری با شنیدن این مطلب، بالحنی حاکی از طعنه می‌گوید اما انعقاد مجلس رقص و لهو و لعب در دین کاتولیک ممنوع است. پس و به هر انجام جناب کشیش حامل عریضه شاهزادگان به شاه گردید.

شاه شانه‌هایش را بالا کشید عریضه را از دست او گرفت و با کمال تغیر به منزل من آمد و گفت:

- می‌دانید اگر رأفت و مرحمت من به اندازه ضعف نرسیده بود چه می‌کردم؟ بایستی تمام آنهایی را که این عریضه مزخرف را امضا کرده‌اند به

باستیل می‌فرستادم.

- آه شهریار، نفرمایید باستیل، بگویید به آنها را به خانه‌هایی کوچک همچون دانه‌های زنبور تبعید می‌کردم می‌فرستادم ولی اما یقین دارم که بزرگواری شما برازنده‌تر است آنها را عفو بفرمایید.

- بلی، باید با آنها مانند اطفال رفتار کرد اما به شرط اینکه آنقدر مرا آزار و اذیت نکنند اگر بنا باشد شاهزادگان و نجبا هم با این قباسیاهان متفق شوند اوضاع فرند تجدید خواهد شد (فرند بلوای فلاخن است که در اوئل سلطنت لویی چهاردهم برپا شده بود).

فصل ۷

شاه هر وقت خیالش از جانب فتنه و فسادهای درباری آسوده بود همواره شوخی و مزاح می کرد. به یاد می آورم آن روزی که "مستو بورت" منشی کابینه آمد و مأمورین اتریش را که شخص خانم ولیعهد گزارش به مأمورین فرانسه تسلیم کرده بودند به شاه تقدیم نمود. لویی پانزدهم بورت را خیلی دوست داشت و همیشه با لطف و مهربانی با او صحبت می کرد اما در این هنگام بدون تعارف از او سؤال کرد:

- آرشی دوشس را چگونه یافتید؟

جواب داد:

- شهریارا، در کمال و جاهت.

شاه گفت:

- یقیناً صورت ملکه آینده این کشور باید همینطور باشد اما بگو ببینم آیا گردن زیبایی دارد؟

بورت از این سؤال غرق خجالت شد و گفت:

- آرشی دوشس چشمانی درخشنده و چهره ای لطیف تر از اطلس و دهانی کوچک و با طراوت دارند.

شاه گفت:

- من از این چیزها سؤال نمی‌کنم از تو می‌پرسم که آیا عروس من گردن زیبایی دارد یا خیر. یا بگو آری یا نه.

بورت که از خجالت، تمام سفیدی چشمانش به قرمز گراییده بود.

- شهریارا، من جسارت نکردم به گردن ایشان نظری بیندازم. تو یا خیلی احمق و ناودان هستی یا بسیار خوددار و مزور، زیرا مردی نظریه زنی می‌افکند در وهله اول باید به و گردنش نگاه کند. لایق آنهايي که فهم و شعور دارند در این خصوص غفلت نمی‌نمایند.

بعد از آنکه بورت و سایر مهمان‌ها که عبارت بودند از دوک دکیلون، پرنس دوسوبیز، پرنس دپوا، مارکی دوشولن، مسیو دوویل و مسیو دوپرسم رفتند و ما تنها شدیم شاه به من گفت:

- دوک دوشوازل از من اجازه خواست که تا کومپین به استقبال خانم ولیعهد برود، من نیز به او اجازه دادم.

- شهریارا، شما در این مورد همان کاری را انجام دادید که ظالم‌ترین دشمنان من می‌توانستند در حق من انجام دهند. شما به دوک این موقعیت را دادید که شاهزاده خانم را علیه من برانگیزاند.

- دوست زیبای من گمان نمی‌کنم این طور باشد. دوک مطالب مهم‌تری دارد که به او بگوید تصور نمی‌کنم محال داشته باشد از شما ذکرى به میان بیاورد. اگر دوک به استقبال او نمی‌رفت برای شما چه فرقی می‌کرد مگر در ورسایل مانعی خواهد داشت او هر وقت مایل باشد می‌تواند شاهزاده خانم را ملاقات نماید دیگر لازم نیست قهر کنید.

سپس دست مرا گرفته بوسید و در این ضمن دستمال او به زمین افتاد من زانو زده خم شدم که دستمال او را بردارم.

لویی پانزدهم فریاد کشید و گفت:

- خام شما و به پای من افتاد! این تکلیف من است که خود را به پای شما

ببندازم.

این را گفت و در جلوی من زانو زد. بلافاصله دست او را گرفته بلند کردم. عشق مفرط او در دل من اثر کرده. آن شب شاه در کمال مسرت بود و بسیار خوش گذشت. مدتی مشغول خواندن و چون معمول بود تمام نامه‌های مردم را در پستخانه باز می‌کردند و می‌آوردند، شاه نیز آنها را می‌خواند دوباره آنها را می‌بستند و به صاحبانش می‌رسانیدند در آن شب اغلب آن نامه‌ها پر بود از عروسی و لیعهد و دروغ و راست‌هایی که به عنوان‌های مختلف برای شاه در این خصوص شایع کرده بود.

چون صحبت از باز کردن نامه‌های پستی به میان آمد تفصیلی در این خصوص نیز مطلبی برای شما نقل می‌کنم که خالی از مزه و تازگی نیست. لویی پانزدهم به واسطه این کنجکاوی ننگین از این راه اطلاعات زیادی به دست می‌آورد.

از جمله یک روز نامه‌ای از یکی از فرانسویانی که جلای وطن کرده در خاک آلمان نزد بعضی از اقوام خود زندگی می‌کرد به یکی از دوستانش در پاریس رسید.

شاه پس از خواندن آن نامه بسیار متغیر شد. زیرا آن شخص در نامه‌اش حکایت کرده بود که یک روز اعلیحضرت فردریک دوم پادشاه پروس با یکی از وزرای خود در خصوص معاهده‌ای صحبت می‌کرد که زمانی میان فرانسه و پروس برقرار شده بود و آنها تاریخ آن اشتباه کرده بودند.

فردریک به وزیر خود گفته بود که این گفتگو در عهد سلطنت کتیلیون اول واقع شده بلکه در اوایل سلطنت کتیلیون دوم بوده است (کتیلیون در زبان فرانسه به معنی زیر شلیته زنان است) و معلوم شد که فردریک دوم سلطنت لویی پانزدهم را به سه دوره تقسیم کرده است.

سلطنت زیر شلیته اول یعنی دوره مادام شاتور و سلطنت زیر شلیته دوم یعنی دوره مادام پمپادور و سلطنت زیر شلیته سوم یعنی دوره من.

لویی پانزدهم از این شوخی فردریک به قدری متعیر شده بود که حد و

اندازه نداشت و اگر زندگانی او طولانی بود تلافی این جسارت را می‌کرد به هر حال آن مکتوب را در آتش سوزانده امر کرد که به صاحب او اخطار کنند که اگر آزادی خود را طالب است اقوام پس از این نباید با اقوام خود را برلین مکاتبه نماید.

بالاخره خانم ولیعهد وارد شد. و اولین اظهار قدرت نمایی او این بود که در کومپین دوک دوشوازل را با برودت پذیرفت.

دوک در همان ملاقات سعی و تلاش بسیاری کرده بود تا بتواند مرا در نظر خانم ولیعهد مردود و منفور نماید. اما فایده‌ای نبخشید زیرا ماری ترز دستورالعمل‌های لازم را به دختر خود داده و عاقلانه داده و تأکید کرده بود نه او باید خیلی با احتیاط با به من رفتار کند و رفتاری در حد تعادل و متناسب داشته باشد. این که مرا از روی شوق جستجو کند و احتراز و اجتناب هم نداشته باشد. و من هم از او کمال سپاس را دارم با من خیلی با ملاحظه رفتار می‌کرد و اگر بعدها او از من روی گردان شد تقصیر با خود من بود که احمقانه با او در افتاده بنای عداوت را گذاردم و باید بزرگواری او را ستایش کنم که بعد از ملکه شدن ابداً در مقام انتقام و تلافی بر نیامد.

شب روزی که قرار بود خانم ولیعهد به فرانسه وارد شود شاه به من گفت: - فردا خود را بسیار زیبا بیارایید و به عروس، ثابت کنید که من بدسلیقه نیستم زیرا شما هم باید با ما شام صرف کنید. فردای آن روز بعد از آنکه خود را بسیار زیبا آراستم به قصر سلطنت رفتم.

شاه با کمال مهر و مرحمت دست مرا گرفته حضور حضرت علیه، خانم ولیعهد معرفی کرد و او هم با نهایت محبت مرا پذیرفته عبارات قشنگ ادا کرد. لبخندهای شیرین و نگاه‌های محبت‌آمیز او، رأفت قلبی او را به من تصدیق می‌کرد البته دشمنان من با دیدن این ابراز محبت بین ما، نزدیک بود هلاک شوند.

شاه که محو جمال من شده بود بی اختیار از شاهزاده خانم پرسید:
- کنتس چطور است؟ او را چگونه می‌یابید؟
او در جواب گفت:

- او، خانمی بسیار زیبا و فریبنده و دلربا است و از محبت و علاقه‌ای که در
قلب مبارک القا کرده است هیچ تعجب نمی‌کنم. همان لحظه این خبر به من
رسید و فوق‌العاده خوشوقت شدم من هم برای تشکر از تمجیداتی که خانم
ولیعهد از من کرده بود خیره به او نظر می‌کردم و خود را شیفته و محو حسن
جمال او نشان می‌دادم.

این شاهزاده خانم پانزده شانزده سال داشت و به نظر من زیبایی و جاهت
او به اندازه رفتار و خلق و خوی پسندیده او جلوه نداشت.

گیسوانش بور تیره و سفیدی بشره‌اش چشم را خیره می‌کرد پیشانی زیبا و
دهان خوش ترکیبی داشت بینی او متناسب چشمانش گیرا و پر شعله وضع
حرکت و رفتارش موقر و شاهانه بود با طنازی راه می‌رفت قد و قامتش رعنا و
حرکاتش دلچسب و به قدری ساده و بی‌آلایش بود که تا به حال نظیر آن را
در هیچیک از شاهزاده خانم‌های خانواده سلطنت فرانسه ندیده‌ام.

حتی خود را در آن حد نمی‌یابم که بتوانم از محسنات و معایب اخلاقی او
تعریف و تمجید کنم چه رسد به این که او را مورد نکوهش قرار دهم از این رو
در این مورد صحبتی به میان نمی‌آورم.

ملکه نسبت به قدری مرحمت کرده است که کمال ناسپاسی است اگر من
از او مذمت و غیبت نمایم و یقین بدانید امروز هم او از رعیتی وفادارتر از من
ندارد.

من به شما اطمینان می‌دهم که او از ابتدای ورود تمام قلوب را صید کرده
به طرف خود جذب نمود و اگر بعدها آنها را از خود راند گناه از خودش
بود و تنها گناه چهار پنج خانواده مقرب بود که غیر از خودشان کسی را
نزدیک او نمی‌خواستند.

برویم به سر صحبت خودمان.

در همان شب متوجه حالت ولیعهد شدم. همه خیال می‌کردند خیلی خوشحال است که صاحب چنین زنی شده است. اما من از مشاهده حالات و حرکات او از خجالت غرق غرق شدم. او به قدری خود را سرد و منجمد نشان می‌داد که مایه حیرت بود. بر عکس شاه چنان با شدت اظهار شیفتگی به عروس خود می‌نگریست که باعث رشک و حسد من شده بود. شاه هم مانند سایر حصار سکوت و عم و اندوه ولیعهد را ملتفت شد. بدون این که نظری را جلب کند نزد من آمد و آهسته گفت:

- شرط می‌بندم که طفلک بیچاره نمی‌داند با زنش چه باید بکند و از این خیال در غصه و زحمت است. تکالیف دوک دلاوگیون این بود که بعضی کارها را به او بیاموزد. تعلیم دهندگان شاهزادگان موظف هستند بعد از تمامی تعلیم و تربیت‌ها این مورد را نیز به آنها بیاموزند.

آنگاه شاه ولیعهد را کنار کشید و گفت:

- دوک، آیا ولیعهد می‌داند امشب چه باید بکند؟
دوک گفت:

- بلی شهریارا، در تعلیمات ایشان در این خصوص از چیزی کوتاهی نکرده‌ام.

شاه پرسید:

- آیا پیش از این درس خود را تکرار کرده و امتحانی داده است که حالا در نماید؟

دوک گفت:

- خیر شهریارا، امتحانی نداده است.

شاه گفت:

- به او تکلیف نکردید؟

- چرا. اما مضایقه کرد و نخواست اقدام به امتحان کند.

شاه دست‌ها را به هم مالیده شانها را بالا کشید و گفت:
- آه، احمق کودن.

در اثنای این صحبت مزاح آمیز شاه، دوک دوشوازل نزد ولیعهد رفته و صحبتی با او کرد اما متوجه شدم بعد از صحبت او برودت و سردی شاهزاده زیادت‌ر شده و سیمای غضبناکی به خود گرفته است از این رو بسیار متعجب شدم.

چند روز بعد از دوک دوریشلیو پرسیدم:

- جهت کدورت ولیعهد از صدراعظم چه بود؟
دوک با تعجب گفت:

- چطور، مگر شما هنوز از ماحرا اطلاعی ندارید؟
- خیر، اما میل دارم بدانم.

- عقیده ولیعهد این است که دوک دوشوازل پدر او ولیعهد مرحوم را مسموم کرده است.

من فریاد برآورده گفتم:

- برای رضای خدا، این چه تهمت نفرت آمیزی است.

- به هر حال من این حرف را از خود نمی‌گویم این صحبت از مرجع موثق نشأت گرفته است.

- خواهش می‌کنم به ماجرای آن را برای من حکایت کنید.

- آقایان ژزوییت‌ها که دوک دوشوازل را دشمن خونین خود فرض می‌کنند برای انتقام خود هلاکت ولیعهد مرحوم را به او نسبت می‌دهند و دوستان و طرفداران آنها اطراف این ولیعهد را احاطه کرده او را متقاعد نموده‌اند که دوک دوشوازل قاتل پدر او است و یقین بدانید که اگر روزی ولیعهد یا یکی از برداران او به تخت سلطنت جلوس نماید دوشوازل در صدارت باقی نخواهد ماند.

این شرحی بود که مارشال دوک دوریشلیو برای من حکایت کرد ولی من

هرگز نمی‌توانم باور کنم و از انسانیت و محبویت دو ک دوشوازل چنین نسبت موحش و دهشتناکی را بعید می‌دانم. حال پس از آنکه قتل و مسموم کردن صحبت کردم باید از مجلس رقص هم برای شما سخن بگویم. میان این دو مسئله اگر چه تباین بسیار است ولی چه باید کرد من در صنعت تناسب مهارت ندارم و بیاناتم را نمی‌توانم صحیح و مرتب کنم پس شرح ماجرای بال و شورش رقاص‌های محترم را بشنوید.

جوابی که شاه در خصوص رقصیدن مادموازل دولورن گفت سکوت نجبا و بزرگان نشد. به هیچ وجه نجیب‌زادگان و بزرگان مملکتی را آرام نکرد. از این‌رو بنابر دیگر در منزل دوک دودوراس جمع شده قرار را بر این گذاشتند که احدی از شاهزادگان و نجبا به مجلس بال حاضر نشود.

این خبر در دربار شایع شد. مخالفین چنین چیزی از خدا می‌خواستند تا شاه از ترس تنها ماندن و مفتضح شدن، مجلس بال را با اینکه رسماً اعلان شده بود موقوف بدارد.

اما لوئی پانزدهم به لجاجت افتاد و اگر هر یک از بزرگانی که به مجلس بال دعوت شده‌اند در آن جا حاضر نشوند مطمئن باشید مورد بی‌رحمتی و مغضوبیت من واقع خواهند شد. من آقا و صاحب اختیارم و به میل خود رفتار خواهم کرد.

شاه این سخنان را چندین بار با صدای بلند تکرار کرد.
گفتم:

- شهریار، آیا مرا مانند سایرین مجازات خواهید کرد زیرا که من هم در آن مجلس حاضر نخواهم شد. ما همگی با هم متفق القول شده‌ایم که کسی در مجلس بال حاضر نشود پس من چگونه می‌توانم در آن جا حاضر شوم.
شاه گفت:

- وضع شما با دیگران فرق دارد. اگر بنا من تنها با افراد خانواده خود در یک مجلس با شرکت کنم مصلحت بر این بود که شما در آن جا حضور نداشته باشید اما در موقعیت فعلی اگر چند نفری از خانم‌های نجبا اطاعت کنند و در مجلس حاضر شوند شما هم باید با آنها همراهی نموده به مجلس بال بیایید.

به شاه قول دادم که طبق میل او رفتار کنم. زمان رقص بال فرارسید اما تنها سه نفر از خانم‌های دربار پذیرفته بودند که در مجلس رقص بال شرکت کنند.
مادموازل دولورن که پهلوان مجلس بود، مادام دبولیون مادموازل

دودو خان همراه خانم ولیعهد در مجلس حاضر بودند ساعت بزرگ، ساعت پنج و نیم بعد از ظهر را نشان داد اما کسی نیامد. حتی در ساعت شش نیز کسی نیامده بود.

شاه متغیر شد و به خانم هائیکه در عمارت سلطنت منزل داشتند پیغام کرد که حتماً باید در این مجلس حاضر شوند والا مورد بی‌رحمتی واقع خواهند شد.

اعلب آنها از این کار امتناع کردند اما بعضی از خانم‌ها آمدند مثل مادام دمائی، مادام دودوراس مادام دوبینان، مادام دوپلیناک، مادام وپوثریت دوترانس و دییون دسگور و چند نفر دیگر که در خاطر من نیست. من بعد از همه آنها رسیدم. رقص شروع شده بود و خوشبختانه در کادریل کذائی اول که ولیعهد و زنش، کنت دیروانس، کنت دارتواس، دوشس و دوک دشارطر، دوشس دبورین، پرنس دوکونده، پرنس دولامیال، دوک دوبرین و مادموازل دودولورن معروف و خوشبخت با هم رقصیده بودند حضور نداشتیم. فتوحات مادموازل دولورن کامل شد و علی‌رغم میل همه بزرگان و نجیب‌زادگان به مقصود خود نایل گردید.

پس از آن شاه کنت دارتواس برادر کوچک ولیعهد را صدا کرده آهسته چیزی به او گفت. او هم فوراً رفت و مادام لامارشال دو دوراس را به رقص دعوت کرد. و خانم‌هایی که آمده بودند از این عمل بسیار خوشوقت شدند. فردای آن روز در قصر سلطنت معركة برپا شده بود که تمامی بداشت.

آنهايي که به مجلس رقص رفته بودند به دلیل پیمان شکنی مورد تحقیر و خشم و غضب نجیب‌زادگانی قرار گرفتند که با هم عهد بسته بودند به هیچ وجه نماید در مجلس رقص شرکت کنند خود از این بزرگان دربار همگی به دیده تحقیر به آنان نگرستند.

مادام دمیریوا به طعنه این را جنگ بزرگ ملوک الطوائف و تیولداران می‌نامید و می‌گفت افسوس که کار ما نجبا به جایی کشیده که شوهرانمان

می‌توانند اظهار طغیان و سرکشی بکنند مگر در تالار رقص! در گذشته چنین مجادلاتی با جنگ و خونریزی ختم می‌شد. اما دیگر غیرت و مردانگی در فرانسه باقی نمانده است و ما همه فراشان و ملازمین حقیرتر صاحب لقب و عنوان سلطنت هستیم.

مادام لامارشال از صمیم قلب افسوس دوران تیول داری را می‌خورد اما از قراری که شنیده‌ام چندان ایام خوشی هم نبوده است. دوست من، گمان می‌کنم بی‌میل نباشید شرح ملازمین خانه و دربار خانم ولیعهد را بدانند.

اجزای خانه او مرکب بود از موسیو دوفلری کشیش شارتر پیشنماز اول و کنتس دو نای دام دنور که زن پاکدامنی بود ولی هر چه تصور کنید ملال‌انگیز. گویا متولد شده بود تا نماینده کسالت و ملالت باشد. همیشه مقید به تشریفات بود به اندازه‌ای که برای اجرای رسوم درباری، خوردن و آشامیدن را فراموش می‌کرد. قیافه جدی و ابروان گره کرده او به زودی موجب ناراحتی و کسالت خانم ولیعهد شده و او تحملش را از دست داد و او را به باد تمسخر گرفت. و پس از آن خانم ولیعهد او را "مادام له تیکت" (یعنی خانم تشریفات) نام نهاد و دائماً او را به این نام می‌خواند.

خانم‌هایی که برای مصاحبت و همراهی خانم ولیعهد معین شده بودند یکی کنتس دو کرامون بود. دوشس دو کرامون به هنگام عروسی این خانم در دربار حاضر نبود و به واسطه تجاوزاتی که در عداوت با من نموده بود لویی پانزدهم او را تبعید کرده بود و او دور از دربار به جویدن قمطر مشغول بود و مقرر شده بود هرگز به دربار مراجعت نکند مگر بعد از فوت شاه. برای من ضربت سختی بود که در آن موقعیت تنها توسط یک نامه خیلی چرب و نرم دوباره او را به دربار احضار کنند و تمام مشتقات و رنجهای او را التیام بخشند.

همچنین "کنتس دوتاوان" "پرنسس دوشیمای" "مارکیز دووال بل" "دوشس دوبولیه و دوشولن" نیز برای مصاحبت با خانم ولیعهد معین شده

بودند.

دوشس دوشولن در نگاه اول بسیار مورد پسند و خانم ولیعهد واقع شد اما به زودی به واسطه نادانی و حرکات جاهلانه از چشم او افتاد در اوایل کار او نزدیکی خاصی به خانم ولیعهد داشت.

یک شب که شاه عروس خود را در " قصر تری یانن " برای شام دعوت کرده بود خانم ولیعهد استدعا کرد اجازه بدهند دوشس دوشولن را نیز همراه خود به مهمانی ببرد، اظهار کرده بود که این لطف شاه، مرحمتی در حق او خواهد بود و هرگز آن را فراموش نخواهد کرد.

شاه نیز استدعای او را پذیرفت اما از این طرف او هم مرا همراه خود برد. به محض اینکه خانم ولیعهد چشمش به من افتاد به طرف شاه رفته و گفت:
- شهریارا، من از شما استدعای یک مرحمت کرده بودم و شما دو مرحمت به من عنایت فرمودید.

من از این حرف به قدری خرسند شدم که از شدت شادی اشکم جاری شد.

سایر خانم‌ها چون " دوشس دودور فر مارکیز دومائی "، " کنتس تالی راند مارکیز دوتنز "، " دوشس دولوکسا مبورغ " و کنتس دوشوازل نیز در مهمانی حضور داشتند. اما کنتس دو شوازل بر خلاف اقوام و خویشان خود از دشمنان من نبود و حتی همسرش نیز از اقوام خود نفرت داشتند علی‌رغم آنها کمال دلبستگی را به من پیدا کرده بودند.

آقایانی هم که در مجلس حضور داشتند به قرار زیر بودند از جمله " کنت دوستان " " شوالیه دنور بود " " کنت دولتی میرآخور " و " کنت دوتالارد " و " خوانسالار " و غیره.

اما همه این اشخاص بزرگ راضی بودند که رتبه و مقام خود را با حیثیت و آبروی " آبه دورمند " کتاب خوان دفین عوض کنند. (دفین به فرانسه زن ولیعهد است) این شخص، کشیش فیلسوفی بود اما به هیچ وجه لیاقت و

کاردانی نداشت حال آنکه می‌دانید او هنوز هم پیش ملکه برای او ... اهمیت زیادی قائل است. پیوسته به این افتخارات پشت پا دست یافتن به مقام ارشوکی و حتی کاردینالی هیچ زحمتی برای او نداشت و تنها اگر ار داده می‌کرد می‌توانست آن مقامات را تصاحب کند اما پیوسته درست مانند مرد بزرگی که در عهد قدیم میل زیادی داشت شاه مملکت شود اما هنگامی که تمام امکانات برای او فراهم می‌شد به آن پشت پا می‌زد.

از وقتی که ماری آنتوانت را برای ولیعهد نامزد کردند به جهت کمک در تربیت آرشو دوشی این کشیش را از فرانسه به وین فرستادند. امپراطریس ماری ترز چنان پذیرایی شایانی از او کرد که آبه دورمند روحا و جسماً طرفدار اتریش شد. او با خود عهد کرد که تا آخر عمر تنها در خدمت این خانواده باشد چه در سلطنت شاه مرحوم و چه در سلطنت اتریش و جان خود را در جهت خدمت به آنان ایثار کند.

لویی پانزدهم در ابتدا از صدماتی که آبه دورمند ممکن بود به مملکتش برساند شکی نداشت ولی بعدها بر عکس به دیده لذت و خوشوقتی در او نظر می‌کرد و به من می‌گفت او کشیش عاقلی است و خیالات متعصبانه را به دفین تلقین نخواهد کرد. اگر شخص به لباس کشیشی او نگاه نکند تصور می‌کند او سر کرده سواران است.

چیزی که در این کشیش در خور مدح و ستایش می‌باشد این است که کبر و نخوت در او هیچ مرتبه و مقامی ندارد و در پی کسب افتخارات نمی‌نماید در بخت و اقبال او اختصاص آشکاری هویدا است.

در حال حاضر پادشاه هرگز او را زیاد دوست نداشته و از سال ۱۷۷۰ تا به حال شاید چهار بار بیشتر با او صحبت نکرده باشد اما اجتناب و دوری لویی شانزدهم نیز به هیچ وجه از اعتبارات او نکاسته زیرا او به اندازه کافی مورد لطف و مرحمت ملکه قرار دارد و لویی شانزدهم نیز دوستی و تقرب ملکه را مورد ملاحظه قرار خواهد داد.

فصل ۸

فردای شب عروسی در گوشه و کنار دربار صحبت از قابلیت داماد بود. دربار شهرت‌های غریبی از قابلیت داماد انتشار دادند شاه در این خصوص سر به سر دوک دلاوگیون گذاشته با او شوخی می‌کرد. او در جواب پادشاه گفت:

- شهریار، این یک امر طبیعی است و به خود شخص بستگی دارد و از عهده تعلیم دهندگان خارج است زیرا اگر شخص گنگ و نادان باشد، پند و نصیحت در او اثری نخواهد داشت. اگر حضرت والا نتوانسته است از عهده تکالیف خود برآید مواخذه آن را از طبیعت باید کردنه از معلم، شاه بنا کرد به خندیدن بعد باز سیمای جدی گرفته گفت:

- اگر اولاد من نماینده بدی باشد پس وای به حال ملت و مملکت وقتی که او به جای من بر تخت سلطنت جلوس نماید آه که مردم چقدر افسوس مرا خواهند خورد.

- هر کس می‌شنید تصور می‌کرد لویی پانزدهم شوخی می‌کند اما این طور نبود او بسیار جدی صحبت می‌کرد زیرا من او را خوب شاه تصور می‌کرد می‌شناختم و می‌دانستم باطناً از بی‌قابلیتی نواده خود خوشحال است. و تصور به حد کمال رسیده و عاری از نقص است، از این جهت خودپسندی او قرین

نخوت و غرور بود.

خلاصه بدبختی این شاهزاده بیچاره دوام پیدا کرد اطباء را جمع کردند و مجلس مشورتی تشکیل دادند " دکتر کس نی " حکیم باشی مخصوص شاه در این مشاوره شانه را بالا کشید و گفت:

- ما در این جا چیزی نمی‌توانیم بفهمیم مرور زمان کار را اصلاح می‌کند.
- اما کسی گوش به حرف او ندادند و نظر همکاران او را سؤال کردند آنها همگی متفق شدند بر این که او باید تحت عمل جراحی قرار بگیرد. اما هنگامی که این مسأله را با ولیعهد در میان گذاشتند او از عمل جراحی امتناع کرد. پس مطلب را به عرض شاه رسانیدند.

شاه پس شود پس از چند دقیقه تفکر جواب گفت:

- حالا که خود او میل به این کار ندارد راحتش بگذارید. دیگر از این امر صحبت نکنید تا ببینم بعداً موقعیت چه چیزی اقتضا خواهد کرد.

پس از این جواب شاه همه راحت شده سکوت اختیار نمودند به دکتر کس نی که با سایرین مخالفت کرده بود خلعتی داده شد.

شاه از همه این کارها شکایت داشت ولی من اوضاع را رضایتبخش می‌دیدم البته این مسأله در همین جا بماند.

دوست من، اجازه بدهید جریان این حوادث را رها کرده به مطلب خود بپردازم و از ضیافت‌ها و جشن‌هایی که برای عروسی داده شده بود و هم چنین و عواقب شوم آن برایتان بگویم. البته شما هم اطلاع دارید که به واسطه آتش بازی در میدان لویی پانزدهم چه حادثه ناگواری روی داد و همچنین می‌دانید که شاه و خانواده سلطنت از آن واقعه چقدر متألم و مغموم شدند و می‌دانید چه احتیاط‌ها به عمل آوردند که علت اصلی آن را از شاه پنهان دارند و چطور مانع شدند سه نفر مقصر حقیقی را که یکی وزیر پلیس آنها دیگری ملک التجار و سومی معمار باشی بودند مجازات نکنند. این حادثه را برای عروسی لویی شانزدهم به فال بد گرفتند اما شکر خدا تاکنون این تعبیرات شوم ابداً

صورت وقوع پیدا نکرده است و سلطنت جدید در کمال آسایش پیش می‌رود. عجالتاً به دلیل اضطراب و افسردگی از یادآوری این موضوع این حکایت غم‌انگیز را همین جا رها کرده و از کار دوک دکیلیون برای شما صحبت می‌کنم از ابتدای سال گذشته دوک دکیلیون به عقیده و کلایش بایستی از لطف و مرحمت شاه منتفع بشود بنابراین به واسطه یک خواهش کتبی که به مشورت خانه مخصوص تقدیم کرده درخواست نموده بود پروندهٔ مرافعه او با پارلمان برتانی به اجزای انجمن اقران (پردوفرانس) ارجاع شود تا آنها بتوانند مرافعه او با پارلمان پاریس رسیدگی نمایند. عقیده بعضی این بود که دوک در قبول این حکمیت خبط کرده است اما دنباله این مطلب خلاف این عقیده را ثابت می‌نماید و زیرا اگر او به محاکمهٔ این مجلس تن در می‌داد به کلی کارش خراب و خودش از بین می‌رفت اما چون پارلمان پاریس برای صدور رأی معین شده بود بیم آن می‌رفت که به طرفداری از پارلمان برتانی، حکم قطعی را علیه دوک صادر کند.

دوک دکیلیون و دفتر دار کل در این مورد به مشاوره پرداختند. مسیو میو برای اصلاح کار چاره را منحصر به این دید که شاه شخصاً در آن مجلس ریاست نماید و محاکمه به میل شاه انجام اما مسیو دو میو با طرح این مسأله در پی قصد شوم خود بود. او بعدها مرا در جریان کار خود گذاشت و آن این بود که تصور می‌کرد اجزای پارلمان همین که با شاه رو به رو شوند به واسطه لجاجت و جسارتی که دارند ناچار با میل شاه موافقت نکرده او را رنجانده متغیر می‌سازند و لویی پانزدهم این بی‌احترامی را شخصاً به خود گرفته و به تلافی آن پارلمان را برهم خواهد زد. اما این تدبیر نزدیک بود بر عکس نقشهٔ مسیو دومپو میان شاه و پارلمان آشتی بدهد. به زودی خواهید دید که آنها با چه حيله‌ای مانع از این آشتی شدند. به هر حال کابینهٔ پارلمان در ابتدا بسیار خوشحال شدند که شاه می‌خواهد به آنها افتخار داده ریاست مجلس را خود به عهده بگیرد اما در مورد آن مرافعه اظهار داشتند که برای محاکمه گناهان یک

پردو فرانس که باید توسط همسران و اقربان خود محاکمه شود صدور حکم عالی از جانب شاه ضرورت ندارد.

این نکته را که اجزای پارلمان برای امتیاز و شأن خود منظور کرده بودند توسط بعضی از دوک‌ها که در آن مجلس عضویت داشتند و خود را برای محاکمه یک نفر از هم قطاران خود کافی فرض می‌کردند تصدیق شد اما اول از همه شاهزاده گان خانواده سلطنت علیه این ادعا شورش کردند زیرا مصلحت نمی‌دیدند این آقایان خود را نماینده ملوک الطوائف و بدانند و آنها تنها باید عضو پارلمان باشند و سمت دیگری برازنده آنها نیست. البته باید بیانات شاهزاده رحان و بوبن و همچنین دوک دوراس و کردسل و دوریشلیو را در این مورد شنید اما به دلیل این که می‌خواهم زودتر به بیان اصل مطلب پردازم آنها را برای شما تکرار نمی‌کنم.

سوم آوریل ۱۷۷۰ و شب آن روزی که اجزای پارلمان بایستی به ورسایل آمده مجلس را در آن جا منعقد نمایند شاه در دریای افکار خود غوطه‌ور بود و می‌دانست چه تکلیف بزرگی در پیش دارد و می‌خواست به بهترین نحو آن را انجام دهد.

به من گفت:

- خوب می‌روم که با این قبا سیاهان رو به رو شوم. البته نمی‌دانم چه تناسباتی میان ما وجود دارد اما مطمئن باشید. اگر چه با چه کسی طرف است؟ در میان این آقایان کسی بخواهد. قدرت‌نمایی کند به او نشان خواهم داد.

گفتم:

- شهریارا، یقین دارم که این آقایان در حضور مبارک کمال اطاعت را خواهند داشت اگر چه گاهی از دور اعمالی انجام می‌دهند اما از نزدیک مسأله به صورت دیگری است.

- خیلی خوشوقت می‌شدم اگر دوک عزیز در این محاکمه حضور نداشت و

در این صورت چه قدر خوب می‌توان مانند سنت لویی در ولسان احقاق حق و اجرای عدالت کرد.
گفتم:

- شما هم می‌توانید دیوان عدالت خود را در باغ قرار دهید.
- خیر، حال دیگر آن عصر و زمان نیست مجلس را در همان عمارت قرار
خواهم داد و به خوبی جد مقدس و بزرگوار خود به محاکمه خواهم پرداخت.
چند روزی بود که لویی پانزدهم به این محاکمه و نحوه اجرای آن فکر
می‌کرد. البته حق با او بود زیرا تمام ملت فرانسه چشم به این محاکمه دوخته و
منتظر این روز مجلل و با شکوه بودند، روزی که شاه شخصاً در مجلس عدالت
ریاست خواهد کرد اما او می‌ترسید که نتواند از عهده این کار برآید آنوقت
مردم ناراضی شده و او را به باد تمسخر و استهزاء گیرند.

اگر چه خود من در کمال اضطراب و تشویش به سر می‌بردم اما با این حال به شاه دل و جرأت می‌دادم.

از این وحشت داشتم که مبدا نتیجه این مجلس برای دوک دکیلیون و شاه هر دو شوم و نامبارک باشد. اما موسیو مپو از بر پا این مجلس نهایت لذت را می‌برد زیرا اگر شاه مغلوب شود آبرو و حیثیت شاهانه لکه‌دار خواهد شد و قاعدتاً نتیجه آن برچیده شدن پارلمان خواهد بود. و اگر پارلمان تسلیم شود دشمنان او همگی مغلوب شده‌اند. چهارم آوریل اعضای پارلمان وارد ورسایل شدند. اتاق رخت کن ملکه را به عنوان محل برگزاری مجلس تعیین کرده بودند بدون رخت کن صندلی‌هایی گذاشته بودند که روی آنها با پارچه‌های گل زنبق که علامت خانواده بورن است پوشیده شده بود و یک تخت هم آن جا قرار داده بودند. همین که مجلس شروع شد، شاه وارد گشت تنها شاهزاده گان خانواده سلطنت همراه او بودند و حتی گارد و قراولان مخصوص سلطنتی هم او را همراهی نکرده بودند.

قراولان پارلمان حفاظت را به عهده داشتند.

موسیو مپو بر حسب حکمی که شاه بیش از این به او داده بود افتتاح مجلس را اعلان کرد و بیان نمود که میل اعلیحضرت این است که آراء عامه آزاد باشد. ما نیز سعی خواهیم کرد قواعد و رسومات معموله را به کار گیرم و لحظه‌ای از محدوده آنها منحرف نشویم.

در ابتدا آن رئیس اول مجلس نطقی ایراد کرد و به خواندن اسناد مربوط به شکایت پارلمان برتانی از دوک دکیلیون گذشت و رأیبر آن صادر کردند که نباید اسناد مربوطه به دفتر ضبط و ثبت اسناد دربار سیرده شود و یک خبری قانون مأموریت یافت تا به تعاقب مسأله بپردازد.

وقتی که از مجلس فراغت حاصل کرد به ملاقات من آمد. چهره شکفته و بشاشی داشت.

پس از لحظه‌ای سکوت رو به من کرد و گفت:

- عزیز من، کارها همان طور که شما پیش بینی کرده بودید در کمال نظم و ترتیب گذشت. این آقایان بسیار معقولانه عمل کردند پس از این میل دارم همیشه آنها را همین طور ببینم.

بعد به دوک دوریشلیو خطاب کرد و گفت:

- می دانید که رسم و رسوم این گونه مجالس بسیار با شکوه و به نوبه خود قابل احترام است. به نظر من شأن و شوکت پادشاهی در این مواقع بهتر مشخص می شود تا در شکارگاه و مجلس رقص.

دوک در جواب گفت:

- اما به اعتقاد من، پادشاه همیشه باید قدرت مستعد و آماده ای داشته باشد تا ابداً محتاج به تشکیل مجلس عدالت نشود و همه کس قهراً مطیع او باشد.

لویی پانزدهم خندید و یک جمله به زبان لاتین ادا کرد.
من هم عمداً گفتم:

- به زبان یونانی چه گفتید؟ گویا مرا مورد نکوهش و مذمت قرار دادید.
شاه گفت:

- خیر خانم یونانی نگفتم و گلمای هم از شما نکردیم. به زبان لاتین به دوک گفتم که اهل شمشیر باید به اهل قلم تسلیم شوند. بر خلاف عقیده دوک رأی من این است که برقراری عدالت برای پادشاهان، بهترین روش برای حکمرانی و حکمفرمایی است. است وانگهی امروز مجلس شاهانه، اجباری نبود و من به سمت قاضی اول مملکت خود در آن جا حضور به هم رسانیده بودم. و افراد لایق و کاردان به قدر کافی در آن مجلس حضور داشتند.

این سخنان را لویی پانزدهم از روی مزاح و تفریح و به تقلید از رئیس اول مجلس ادا کرد و بنا کرد به خندیدن.

دوک دکیلون آن شب به منزل نیامده زیرا برای او بسیار سخت و ناگوار بود که حتی با حضور شاه در مجلس نیز گناهانش بر ملا شود.

لویی پانزدهم متوجه غیب او شد و از دوریشلیو پرسید:
- پس دوک دکیلون کجا است آیا می‌ترسند خود را به قضات نشان
بدهد؟

این ظرافت طبع موجب افتخار او است اما من او را از رعایت این نکته
معاف می‌دارم چون گمان نمی‌کنم اگر قبا‌سیاهان او را با من در یک مجلس
بینند حق رأی را از من سلب نمایند. فوراً بفرستید او بیاید.
دوک دوریشلیو امر شاه را فوراً به دنبال برادرزاده خود فرستاد. او هم
بدون لحظهای تأخیر به دربار نه رفت.

همین که وارد شد از روی رأفت و مرحمت گفت:

- آنقدر اضطراب و تشویش نداشته باشید می‌دانم که شما تنها به خاطر من
متحمل این صدمات و زحمات شده‌اید و من از صمیم قلب مدیون الطاف و
مراحم شما هستم. می‌دانم که شما به خاطر خود شئون تاج و تخت من با
پارلمان برتانی دشمنی پیدا کرده‌اید. نوکرهای وفادار من هرگز خوشایند
پارلمان نیستند. آنها نسبت به فیت ژام در طولو هم بهتر از این رفتار نکردند.
بگذارید هر کار می‌خواهند انجام دهند حال نوبت من است که آنها را به بازی
بگیرم. بالاخره وقتی که حوصله‌ام سر آمد با یک اعمال قدرت، تمام آنها را
برجایشان خواهم بشایند و به این حرکات را به پایان خواهم رسانید و به همه
نشان خواهم داد که من سرور و پادشاه این مملکت هستم. تنها اگر خودشان
عاقل باشند و به میل من رفتار کنند و دنباله این سخنان را کوتاه نمایند از
تقصیر و گناه آنان چشم پوشی خواهم کرد.

این بیانات شاه دوک دکیلون را مملو از شادی و مسرت کرد و برخلاف
وقت آمدن که قدری اضطراب و تشویش بود وقت رفتن تمام وجودش لبریز
از شادی بود.

مجلس دوم در هفتم آوریل منعقد شد این بار و تحلیل اضطراب و تشویش
پی‌گیری گناه دوک را به این عنوان تجدید کرد که چون پارلمان برتانی حق

حکمیت درباره یک پردوفرانس را ندارد اقدامات و فتوایی که در این مورد داده است باطل است و باید فسخ شود و مجلس باید از اول شروع به محاکمه نمودند.

این رأی پذیرفته شد و از روی قاعده و ترتیب صحیح عنوان شکایت را تجدید و شروع به محاکمه کردند.

در وهله اول شاه رأی خود را اظهار کرد و آن را مستند به رأی " ملثیت دومنیلن " مستشار پارلمان قرار داد زیرا این شخص به واسطه مهارت در فصاحت دل شاه را جذب نموده بود. اما او تنها این نکته را بر آن افزود که طبق عادت همیشگی اجزای پارلمان توسط نامه‌های مخفی به یکدیگر تلقین رأی نکنند. و اجازه بدهند هر کس نظر خود را اظهار کند.

همه به اتفاق برای خوش آمدن شاه سخنان او را تصدیق کردند.

این مسأله مورد پسند لویی پانزدهم واقع شد و او این بار خوشحال‌تر از دفعه اول و مجلس را ترک کرد. اظهار تمایل کرد که اغلب برای ریاست مجلس " پرها " شخصاً در مجلس حاضر بشود و دستور داد سالن مناسبی که شایسته و برازنده این مجلس باشد در ورسایل بنا کنند.

این تصمیمات شاه نه موافق میل دفتردار کل بود و نه به صلاح سایر بزرگان زیرا بزرگان از این بیم و هراس داشتند که مبادا شاه حلاوت و شیرینی عدالت را چشیده و با اعضای مجلس فوق‌العاده نزدیکی برقرار کند و آنها نیز اطراف او را احاطه نمایند. دفتردار کل هم که می‌دانست چقدر مورد نفرت همقطاران قدیم خود می‌باشد از نزدیک شدن آنها به شاه بر خود می‌لرزید. از این رو با کمال زیرکی شروع کرد به تغییر دادن تصمیمات شاه. البته در این زمان موقعیت برای او کاملاً مساعد بود.

اعتقاد شاه بر این بود که اعضای پارلمان برای همراهی با میل و اراده او، محاکمه دوک دکیلیون را که برای او بسیار ناگوار است رها کرده و از آن چشم پوشی خواهند کرد اما متوجه شد که بیهوده به شفقت و مهربانی آنها

اعتماد کرده زیرا آنها با جدیت هر چه بیشتر دنباله این محاکمه را گرفتند و هر روز بر جدیت و سخت گیری می افزودند.

به دیدن این مسائل تصمیم خود را تغییر داد.

مسیو دومپو نیز فرصت را مغتنم شمرده به مضور شاه رفت و گفت:

- عداوت و دشمنی پارلمان با دوک دکیلیون در حقیقت اظهار خصومت با شخص شما است می خواهند به این وسیله قدرت سلطنت را ضعیف کرده کاری نکنند که دیگر هیچ کس جرأت نکند امر و فرمان شاه را اطاعت نماید.

شاه بعد از آنکه به دقت بیانات موسیو دومپو را شنید به او گفت:

- آیا شما به آنچه می گوئید اطمینان دارید و می توانید به شرافت خود قسم

بخورید که پارلمان چنین تصویری دارد؟

- بلی شهریار، قسم می خورم که مقصود آنها همین است.

شاه گفت:

- در این صورت باید قبل از اینکه آنها نیت خود را عملی سازند به سزای

اعمال خود برسند. اما شما از کجا یقین حاصل کرده اید که آنها چنین

مقصودی دارند؟

مسیو دومپو گفت:

- من و عمری را در میان آنها به سر برده ام و از وقتی که از قصد و نیت و

آنها مطلع شدم از ایشان کناره گرفتم. بلی شهریار، به طور قطع آنها تصمیم

دارند یک دولت مستقل تشکیل دهند که به تعداد پارلمان های فرانسه، ریش

داشته باشد اختیار قشون و مالیات و عدالتخانه آن را خود به عهده گیرند و

برای شاه تنها یک تجمل ظاهری باقی بگذارند بدون هیچ قدرت و نفوذی.

بیانات مسیو دومپو چنان شاه را برآشفته و به هیجان آورد که هر چه

خواست با مزاح و شوخی حالت غیظ و اضطراب خود را مخفی بدارد ممکن

نشد و نتوانست بر ناراحتی خود غلبه کند.

شاه به محض رفتن مسیو دومپو بی اختیار تغییر خود را ظاهر ساخت و از

سلطنت خود در آینده ابراز ترس و وحشت کرد و اضطراب خود را در مورد آتیه مملکت برای من بیان کرد.

در این اثنا مراسم جشن عروسی به میان آمد که تا حدی موجبات سرگرمی شاه را فراهم کرد و یاد مجلس را از خاطر او برد و آن علاقه باطنی به مجلس و همچنین وحشتی که از آن پیدا کرده بود هر دو به باد فراموشی سپرده شد. اما پارلمان به صدور این حکم اهمیتی نداد و همان طور به بحث و مذاکره در مورد آن محاکمه ادامه داد.

۲۸ ژوئن شاه بار دیگر اعضای مجلس را به ورسایل احضار کرد اما این بار حضور در مجلس و مشارکت در صدور رأی نبود بلکه برای این بود که قوانین شاهانه را به آنها یادآوری کرده و اعمال قدرت کند. و آنها را متوجه عواقب سرکشی و عدم اطاعت از اوامر شاه نماید.

تشریفات این مراسم با کمال شکوه و جلال به عمل آمد. ولیعهد از میان یک لنتری آن مجلس را تماشا می کرد و من هم از یک لنتر دیگر. من نیز تنها برای اینکه به دوک دکیلون ثابت کنم که چقدر در غم و شادی او شریک هستم در آن مجلس حضور یافتم. پارلمان انتظار چنین خفت و خواری را از جانب شاه نداشت.

دفتردار کل از جانب شاه شروع به ایراد نطق خود کرد و گفت:
- اعلیحضرت همایونی بسیار متغیر و ناراضی هستند ایراد نطق خود کرد و گفت:

- مجلس پارلمان جسارت کرده افعال و اعمال ملوکانه را نادیده می گیرد. کینه و عداوتی که نسبت به دوک دکیلون ظاهر می سازید شما را به جایی رسانیده که احترامات مقام اقدس سلطنت را فراموش کرده اید.
از این رو اعلیحضرت امر به ابطال این محاکمه می فرمایند و مقرر می فرمایند، از این پس هیچ مجلس هیچ مجلس عدالتی حق نخواهد داشت در این مورد به مذاکره پردازد و پرونده هرگز نباید اعاده شود.

اعضای پارلمان در ظاهر غیر از سکوت چاره‌ای نداشتند اما باطناً مصمم شدند که از امر شاه اطاعت نکنند.

همان روز سفری به مارلی کردیم. دوک دکیلیون به دعوت مخصوص شاه، از ملازمین در رکاب بود و شب با ما شام صرف کرد.

- در یک فرصت مناسب خود را به او رسانیده آهسته پرسیدم:

- مگر از واقعه امروز خوشحال نیستید؟

- خیر، ابداً خوشحال نیستم. درست است که این امر، لطف و مرحمت شاه

را نسبت به من به ثبوت رسانید اما اعضای پارلمان به این واسطه آن قدر برای من دشمن تراشی خواهند کرد که گمان می‌کنم تمام مملکت فرانسه علیه من دست به شورش بزنند.

- پس اعتقاد شما این است که پارلمان فرمایش شاه را اطاعت نخواهد کرد.

- مسلم است و یقین دارم حال بیش از پیش در تعقیب من خواهند بود. و

چیزی که اسباب زحمت خیال من است این که شما هم برای خاطر من به مرارت خواهید افتاد.

من هر چه خواستم به او دلداری بدهم و او را از این بابت مطمئن کنم که خطری متوجه او نیست متأسفانه موفق نشدم. بیانات من به هیچ وجه ترس او را از انتقام پارلمان کاهش نداد. او عداوت و انتقام پارلمان را خیلی موحش پیش‌بینی می‌کرد و واقعاً هم از پیش‌بینی او موحش‌تر بود.

دوم ژوئیه در حالی که ما در مارلی غرق عیش و نوش بودیم اعضای پارلمان یک حکم قطعی صادر کردند که چون دوک دکیلیون گناهکار است از رتبه پردو فرانس خلع شده تا این که به محاکمه مجلس پرها تسلیم شده برائت ذمه خود را حاصل کند و بی‌گناه شناخته شود.

هرگز هیچ ضربتی به این خوبی فرود نیامده بود زیرا از این فتوای پارلمان

ده هزار نسخه چاپ کردند و بلافاصله در گوشه و کنار پاریسی پخش کرده و

یک نسخه هم برای خود دوک دو کیلیون فرستادند. با خیالی راحت و آسوده در منزل خود نشسته بودم که کنت ژان در حالی که یکی از این اوراق بدتر از ضربت صاعقه را در دست داشت وارد شد. آن را از کنت ژان گرفته و مشغول خواندن شدم. از صمیم قلب برای بدبختی دوک بیچاره متأثر و غمگین شدم باید انصاف داد که کنت ژان هم در این مورد رضایتی از دوستان پارلمانی خود نداشت. به محض بیرون رفتن کنت ژان، شاه وارد اتاق من شد. اما نمی‌توانید تصور کنید به چه حال و روزی افتاده بود! رفت شاه داخل شد اما به چه حال! رنگ از رخسارش پریده لبانش می‌لرید و او با آن شأن و شوکت شاهانه و آن روح متشخص هرگز نمی‌توانست این بی‌احترامی قبا‌سیاهان را بر خود هموار سازد. خواست صحبتی کند اما شدت هیجان مانع از آن شد که بتواند کلامی بر زبان براند.

بالاخره بعد از مدتی که توانست تا حدی بر اعصاب و روان خود مسلط شود کلمات غضب‌آلود مانند سیل از دهانش سرازیر شد. یقین بدانید اگر اجزای پارلمان او را در این لحظه می‌دیدند از جسارت و بی‌ادبی خود پشیمان می‌شدند. شاه با خشم و غضب فریاد می‌کشیدند که چه مانعی دارم اگر الان به تفنگ‌دارها حکم بدهم همه این قبا‌سیاهان را دستگیر کنند و دستور دهم بعد از آن که هر یک از آن یاغی‌ها را در مقابل منزل خودش با تازیانه به مجازات کامل رسانند به باستیل تبعید کنند.

من از هیجان شاه چنان بر آشفته شدم که نتوانستم عنان غم و اندوه را از خود بزداریم از این رو بی‌اختیار عس کردم و از هوش رفتم. خوشبختانه این سانحه اثر خوبی بخشید.

از این که این طور موجب ترس و وحشت من شده بسیار متأسف شده بود و خود مرا حال آورد.

همین که به حال آمدم خود را به پای او انداختم در حالتی که اشکم مثل سیل جاری بود شروع به عجز و التماس و قسم دادن کردم تا غیظ و غضب

شاهانه را تسکین داده و مانع شوم تا در این موقعیت به کاری اقدام نکند که مایه شورش و هیجان تمام ملت بشود.

شاه به من جوابی نگفت اما به طرف خواهر شوهرم رو کرده گفت:

- شنه اگر شما به جای من بودید و این طور بی ادبانه شما را دشنام می گفتند چه می کردید؟

- او با کمال زیرکی و حضور ذهن در جواب شاه گفت:

- شهریار، من گناهکاران را فرزندان ناهل خود فرض نموده و آنها را عفو می کردم و اگر هم بعضی از آنها را سزاوار تنبیه و مجازات می دانستم به اندازه ای تنبیه می کردم که تنها بترسند نه این که دردشان بیاید.
- شاه گفت:

- آه یادم نبود که شما اهل طولوز هستید و سرپای وجود هواخواه و طرفدار پارلمان.

- اعلیحضرتا، من بسته به میل و اراده شما هستم و تمام پارلمان های دنیا را در برابر جنب وجود مبارک به چیزی نمی شمارم و این که می گویم تنها برای دولتخواهی شما است نه صرفه و صلاح آنها.

عصب شاه کم کم تسکین یافت و بنای تبسم را نهاد آنگاه به طرف من آمده باحالت ترحم و رقت گفت:

- بیچاره کنتس، امروز خیلی نه شما زحمت دادم.

- شهریار، زحمت من از این بود که شما را رنجور و ناراحت می دیدم.

- درست است بسیار خشمیگن بودم و خود را مانند ژوپیتتر غرنده به شما نشان دادم.

- خواهر شوهرم گفت:

- کاملاً واضح است که از چهره نحیب و شخصیت عالی اعلیحضرت به

خوبی می توان شما را به رب الارباب نسبت داد.

این قیاس و تشبیه بر شاه پسندیده افتاد. دست مادموازل شن را گرفت و

با انگشت خود چند ضربت به پشت دست او زد و گفت:
ای شیطان متملق، چه قدر به ما منیت می‌دهید ما خود طبعاً مستعد آن
هستیم.

در این اثنا موسیو دومپو، سنت فلورانتن، برتن اورلئان، آبه تری، دوک
دوریشلیو و پرنس دوسویز وارد شدند و در حضور من یک مجلس مشورت
خصوصی تشکیل داده و در خصوص مذاکراتی که فردا در مجلس رسمی
بایستی به عمل بیاید مشاوره کرده و قرار قطعی گذاشتند که حکم پارلمان را
باطل کنند و دوک دکیلون در مقام پردوفرانسی باقی بماند و به پارلمان قدغن
شود که این کار را ابداً دنبال نکند.

اگر چه این حکم بایستی موجبات آسایش خاطر همگان را فراهم سازد و به
تمام بحث و جدل‌ها و همچنین گفتگوها پایان دهد اما این نشد. و اقدامات
دشوارتری به عمل آمد. منتها درجه لازم تفصیل این زد و خورد را بعد برای
شما حکایت خواهم کرد عجالتاً تذکر این واقعه حزن‌انگیز مرا طوری خسته و
مهموم کرد که در خود قوه تمام کردن این حکایت را نمی‌بینم و محتاج به
استراحت و آسایش هستم فردا برای شما تفصیل نزاعی که میان من و دوشس
دوگرامون واقع شد بیان خواهم کرد امیدوارم که مایه تفریح شما بشود اگر
چه آن روزی که واقع شد برای من هیچ تفریحی نداشت.

فصل ۹

بعد از ورود دفین، دوشس دو کرامون بی‌جهت یقین حاصل کرده بود که از جانب او حمایت خواهد شد به این جهت همواره با جسارت‌ها و امانت‌های خود موجبات آزار و اذیت مرا فراهم می‌ساخت. به گوش من رساندند که به طور قطع و یقین در ملاقاتی که از او استدعا کرده بود تمام مدت به من تهمت و افترا زده و به شاهزاده خانم چیزهایی گفته که موحدش‌تر از آن تصور نمی‌شود و از روی دیوانگی با کمال افاده و خودنمایی این جریانات را برای بعضی اشخاص دیگر نیز نقل کرد آنها هم مستقیماً نزد من آمده و بیانات او را برای من تکرار نمودند. اقرار می‌کنم در آن موقعیت بیش از حد نسبت به او متغیر و حشم‌گین شدم از این رو بلافاصله به شاه شکایت کردم و از او استدعا کردم این زن بی‌ادب را خاموش کند.

شاه اگر چه دوشس دو کرامون را دوست نمی‌داشت و حتی باطناً از او متنفر بود اما چون دفین بعضی ملاحظات را نسبت به این خانم اظهار کرده بود لویی پانزدهم نمی‌خواست خاطر عروس خود را به واسطه و تبعید دوشس که طرف التفات او واقع شده بود ملول و مکدر سازد. من هم عجالتاً غیر از صبر و تحمل و تسلیم چاره‌ای نداشتم و فقط به این انتقام زنانه قناعت کرده بودم که اغلب در حضور شاه دو نارنج به دست گرفته پی‌درپی به هوا می‌انداختم و

می‌گفتم که ورپیری شوازل ورپیری پراسلن. در این اثنا دوشس دوکرامون از شدت بدذاتی، بازی دیگری به سر من درآورد که البته با این کار دست خود اسباب بدبختی خود را فراهم کرد.

روزی به خدمت خانم دفین رسیدم تا ایشان را ملاقات کنم و احترامات خود را به او تقدیم کنم. برحسب اتفاق یا به طور عمد نزدیک در اتاق با دوشس دوکرامون رو در رو شدیم و به هم برخورد کردیم و او پایش را روی دنباله من گذاشت و موجب شد شل تا به پایین جر خورده و پاره شود او با دیدن این صحنه بنای خندیدن را گذاشت و با صدای بلند قه قه خندید. اما شاه همان لحظه سر رسید و به چشم خود این واقعه را ملاحظه کرد و با اشاره به من امر به سکوت کرد. من از نگاه غضب آلود او متوجه شدم که این رذالت و بی‌ادبی دوشس را بی‌مجازات نخواهد گذاشت و به راحتی از گناه او چشم‌پوشی نخواهد کرد. من هم در حالی که از شدت غیظ و تغییر بی‌اختیار می‌گریستم به منزل خود مراجعت کردم و پس از آن که کمی آرام گرفتم ماجرا را به تفصیل برای خواهر شوهرم شرح دادم. او با شنیدن این ماجرا بسیار متأثر و متألم شد و برای دل‌داری من گفت:

- شاه این کار را نادیده نخواهد گرفت و او را به سزای عملش خواهد رسانید و اگر او انتقام این کار را نکشد مرد نیست زیرا این بی‌احترامی نسبت به شما، در واقع بی‌احترامی نسبت به اوست و مفتضح کردن شما مستقیماً متوجه خود او می‌باشد.

همین که من به منزل رسیدم لویی پانزدهم هم به تعجیل منزل عروس خود را ترک کرده به دنبال من آمده بود و تا چشمش به من افتاد، گفت:

- خانم هیچ صحبتی نکنید و از من هیچ نخواهید. اعتراف می‌کنم که احترام به شما احترام به خود من و آبروی شما آبروی من است.

و فردای آن روز دوشس دوکرامون مرا تسکین داد و رأفت و مهربانی همیشگی به من بازگشت و کینه خود را به فراموشی بنا کردم از دشمن خود

شفاعت کردن.

شاه گفت:

- واقعاً شما ابله هستید نمی‌دانید برای چه کسی شفاعت می‌کنید اگر بنا باشد که دوشس برای کشتن شما ده هزار سنجاق به بدن شما فرو کند از یک سنجاق آن صرف نظر نخواهد کرد. اما چون شما به او ترحم کرده شفاعت او را می‌کنید من تنها این خفت را به او تخفیف می‌دهم که آشکارا او را از دربار اخراج نکنم اما او چاره‌ای جز رفتن ندارد و من هرچه استدعا و التماس کردم فایده‌ای نبخشید.

پس از شاه توسط دوک دین به دوشس دو کرامون پیغام داد که چون استدعای بار حضور کرده بودید دارید به حضور علیحضرت شرفیاب شوید. وقتی که دوک پیغام شاه را به دوشس رسانید او فوق‌العاده تعجب کرد و گفت:

- من هر وقت بخواهم شاه را ملاقات کنم مانعی ندارم من تا به رجال هیچ وقت استدعای بار حضور نکرده‌ام.
- دوک گفت:

- خانم، شاید عشق تازه‌ای از شما به قلب شاه القاء شده است و او می‌خواهد در فرصتی مناسب شما را ملاقات کند آیا می‌دانید که او چه قدر عقل و جمال را محترم می‌شمارد.

این تعارف تملق آمیز چندان مذاق دوشس خوش نیامد اما برای این که در مقابل دوک چیزی برور ندهد، گفت:

- آه به خاطر آمدن شاه چه حافظه خوبی دارد چند هفته پیش من از او استدعا کرده بودم که یک ربع ساعت در خلوت او را ملاقات کنم و به من قول داد هر وقت فرصتی پیدا کند، به من اطلاع دهد. بسیار خوب تشکرات مرا به حضور همایونی رسانده عرض کنید که سرساعت مشرف خواهم شد.
دوک دین نزد شاه مراجعت کرده و شرح ملاقات خود را کلمه به کلمه به

عرض رسانید.

همان طور که شوازل‌ها در منزل من جاسوس داشتند من هم جاسوس‌هایی در منزل آنان داشتم. از این رویکی از خدمه اتاق دوشس برای من خبر آورد که بعد از ملاقات دوک دین و ابلاغ فرمایش شاه دوشس دوکرامون نزد برادر خود رفته و بیشتر از یک ساعت با او خلوت کرده و با هم به مشورت پرداخته‌اند و هنگامی که دوشس از اتاق بیرون آمده از صدای برافروخته و چشم‌های قرمز شده‌اش معلوم بود گریه کرده است.

فردا صبح قبل از ساعت معین دوک دوشوازل شخصی را نزد شاه فرستاده استدعا کرده بود برای کار لازمی فوراً اجازه شرفیابی به او داده شود. شاه در جواب گفت:

«عجالتاً هیچ وقت پذیرایی ندارم زیرا قرار است دوشس دوکرامون را به حضور بپذیرم. بعد از رفتن دوشس دوکرامون صدراعظم اجازه دارد فوراً به حضور من شرفیاب شود.»

واضح است که این جواب بردشمنان من چه اثری بخشید. دوشس همین که دید به هیچ وسیله‌ای نتوانست ضربتی را که در انتظارش بود از خود دفع کند مصمم شد دلیرانه به استقبال آن بشتابد. او بسیار عاقل و هوشیار بود و محبت فراوانی در دل داشت. اما با وجود این محسنات هرگز نتوانست. رتبه و مقام اولیه‌اش را حفظ کند و از دست ندهد. خلاصه با کمال اضطراب به حضور شاه رسید.

لویی پانزدهم با نگاه غضب‌آلودی که مایه نومی‌دی و جراحت قلب او شد او را پذیرفت و اجازه شرفیابی داد.

شاه این التفات را به هنگام بارهای کوچک به همه خانم‌ها حتی آنهایی که صاحب لقب و عنوان نبودند عنایت می‌کرد.

دوشس خود را بی‌تقصیر نمی‌دانست از این رو هیجان زیادی داشت و می‌خواست تا حدی که می‌تواند از رسمیت گفتگویی که پیش خواهد آمد

بکاهد. سرانجام با تبسمی که آمیخته با عشوه و ناز بود گفت:

- شهریار، به واسطهٔ لطف و عنایتی که همواره نسبت به خانوادهٔ ما تا حدی که می‌تواند مبذول داشته‌اید افتخار این زیارت را به من عنایت فرمودید بدون این که من جسارت استدعای آن را داشته باشم. بنابر این با کمال تعجیل شرفیاب شدم زیرا کمترین اظهار میل اعلیحضرت برای من مقدس‌تر از قانون است.

شاه گفت:

- بلی اما چیزی که یقین است این که اطاعت شما ظاهری است. بهتر است اگر من به چیزی تمایل پیدا کردم به هیچ وجه در احابت آن تعجیل ننمایید.

- شهریار، مگر اعلیحضرت فراموش...

شاه سخن او را قطع کرد و گفت:

- آری. من تمام آن‌چه میان من و شما گذشته است فراموش کرده‌ام و هیچ چیز را نمی‌بینم مگر آن‌چه امروز واقع شده است و ناچارم که مجبوراً عدم رضایت خود را به شما اعلام کنم.

- شهریار، به من؟

- بلی خانم، به شما. هیچ تعجب ندارد زیرا نزدیک دو سال است لذت و تفریح شما به این منحصر شده که بر من نامطبوع واقع شوید و دائم در پی فرصت هستید مزا آزرده و مغموم سازید.

بالاخره حرکات زشت شما صبر و حوصله مرا به پایان رسانید. تا به امروز هم هر چه دیدم به ملاحظهٔ برادر شما سکوت کردم ولی از امروز به اقتضای ملاحظهٔ که برای خود باید داشته باشم مجبورم اقدام به کاری کنم که بر من بسی ناگوار است.

دوشش فریاد برآورد:

- وای وای شهریار، معلوم می‌شود دشمنان من به مقصود خود نایل شده مرا در نظر شما حقیر کرده‌اند.

شاه گفت:

- دشمنان شما؟! صحبت غریبی است، خانم. شما بزرگ‌تر از خودتان دشمنی ندارید و هر صدمه‌ای به شما وارد می‌شود از جانب خودتان است. میل شما بر این است که با شخص من در افتاده و با من جنگ و نزاع کنید و موجبات افسردگی و رنجش خاطر مرا فراهم سازید. بلی شما بی شک خطرناک هستید اما این حال دوامی نخواهد داشت شما بی‌اندازه شایسته و در خور ملامت هستید زیرا با شخصی که من او را از صمیم قلب دوست می‌دارم دشمنی می‌ورزید. اگر بسیار خوب اگر نمی‌توانید او را دوست داشته باشید اما باید محترمش بدانید زیرا که او به دوستی من مفتخر است در این جا دوشس خواست که سیمای عشق سوزان بر خود بسته و حسد عاشقانه ظاهر سازد از این رویک آه طولانی‌ای کشیده و گفت:

- شهریارا، این دیگر بر من بسیار ناهموار است که کسی را در دل شما

بینم.

شاه جواب او گفت که:

- در خانه می‌خواهم خانه خود صاحب اختیار باشم هر کس میل ندارد که به اراده من تمکین کند باید از خانه من بیرون برود. دوشس گفت:

- آه اعلیحضرت پس مرا اخراج می‌فرمایید. شاه گفت:

اخراج یا تبعید یا نفی بلد اسمش را هر چه می‌خواهید بگذارید دیوانگی‌های شما پیمانۀ صبر مرا لبریز کرده است و این بی‌احترامی شما نسبت به کنتس دوباری، مرا بیش از پیش مرا ناراحت کرد.

بی‌احترامی نسبت به کنتس دوباری!

شاه در جواب گفت:

بله همان که به چشم خود در منزل دفین دیدم البته امیدوارم خانم جسارت را به آن حد نرساند که قول مرا تکذیب کنند.

- خدایا، من چقدر بدبخت و بیچاره هستم که اجازه ندارم و نمی‌توانم

کسی را که مایه سیاه روزی و بدبختی و ناامیدی من شده دشمن بدارم. شاه گفت:

- کینه و عداوت یک امر قلبی است و آزاد است من به آن کاری ندارم. این بی ادبی ها و بی حرمتی های شما است که نمی توانم تحمل کنم این تنبیه و مجازات جسارت های شما است نه کینه و عداوت قلبی شما به شما حکم می کنم به سفر بروید تا حکم مجدید به شما برسد. گفت:

- شهریار، آیا در سختی و تشدد مداومت می فرمایید گفت:

.. همان طور که شما در ضدیت و مخالفت با من مداومت کردید مدت دو سال پیوسته با من مخالفت کردید حال باید به تلافی آن دو سال محروم باشید در سال سیم حق دارید که نسبت تشدد به من بدهید.

بعد از ادای این کلمات آخر لویی پانزدهم به اشاره سر دوشس را مرخص کرد. اما مادام دوگرامون که نزدیک بود زیر این بارگران غصه تلف شود خواست خود را به پای اما شاه بیندازد شاه مانع شد دست او را گرفته و او را تا نزدیک در همراهی کرد و در آن جا برای جبران آن همه خفت، یک تعظیم طولانی به او کرده از اتاق خارجش کرد. دوشس مانند اموات از قبر گریخته به تعجیل به منزل برادرش رفت در آن جا عنان تمالک را از دست داده خود را به روی نیم تختی انداخته با گریه آمیخته به بغض و سکسکه حکایت بدبختی خود را برای برادر و زن برادرش نقل کرد. آنها با کمال وحشت بیانات او را گوش داده فهمیدند که این بی رحمتی با دوشس مقدمه مغضوبیت نسبت به خود آنها می باشد. خودشان است دوک دشوازل بنای افسوس خوردن را گذاشت که چرا خواهر خود را مانع نشد که آن قدر تند برود و از اول مسأله خود را از مسأله او جدا نکرده است. دوشس دوگرامون به برادرش اصرار کرد که زود رفته شاه را ملاقات کرده و از استدعا نماید که اجرای این حکم سختی را که داده است موقوف بدارد. دوک با کمال یاس و ناامیدی و عدم رضایت از انجام این کار از جابرجاست و تنها محض رضای خاطر خواهر خود، به

خدمت شاه رفت.

لویی پانزدهم نیز مانند همه انسانهای ضعیف النفس و سست اراده پس از آن که امتحانی از اقتدار خود به عمل آورده به حالت اولیه بازگشته و با دیدن صدر اعظم، از کار خود شرمنده گردید و او را با کمال احترام پذیرفت. دوک حجب و حیای شاه را مفتنم شمرده جرأت پیدا کرد و گفت:

- شهریار! از قرار معلوم بی‌رحمتی اعلیحضرت همایونی بر وجود خواهر من سایه افکنده و او را سخت مورد ضرب و شتم قرار داده است.

شاه دوباره قوت نفسی حاصل کرده گفت:

- بلی، درست است.

این جواب دوک را متزلزل ساخت و بایک لحن خاضعانه خاشعانه‌ای که هرگز به آن عادت نداشت، گفت:

- خواهر من از این که چرا برخلاف میل مبارک رفتار کرده در شرف هلاکت است. من عاجزانه از حضور شما استدعا دارم خشم و غضبی به حق نسبت به او روا داشته‌اید.

- آقای دوک اگر یکی از این بی‌احترامی‌هایی که در این دو سال اخیر در حق کنتس دوباری به عمل آمده آیا می‌توانستید آن را تحمیل کنید. یقین دارم صبر و تحمل خود را از دست می‌دادید و بلافاصله در مقام انتقام برمی‌آمدید. بنابراین میل من این است که خواهر شما باید از دربار دور شود و به ملاحظه حفظ آبروی شما است که این امر را محرمانه و بدون حکم رسمی کتبی و بدون محاکمه به او اطلاع دادم و به او دستور دادم به سفر برود. کاری که عجالتاً برای شما می‌توانم انجام دهم همین است بیش از این متوقع نباشید. شما باید نهایت تشکر را نیز از من داشته باشید که در غضب خود جدی نگاهداشتم حال این که خواهر شما در حسارت و بی‌ادبی از حد و اندازه خود خارج خود شد.

دوک دوشوازل متوجه شد که دیگر ادامه صحبت جایز نیست از این رو تعظیمی کرد و بیرون رفت. او مستقیماً به منزل مراجعت کرد و شرح گفتگو را

برای خواهر خود بیان کرد. او هم همین که از ترحمات ملوکانه مایوس و نومید شد حالت کبر و تشخص را از سر گرفت و عریضه‌ای به شاه نوشت که عین آن به دست من هم افتاد. مطالب آن خشم قراری است که برای شما می‌نویسم.

شهریارا

برادر من اطلاع می‌داد که اعلیحضرت در خشم و غضب خود مداومت فرموده و از گناه من چشم پوشی نفرموده‌اند و تبعید مرا امر کرده‌اید. من نیز خود را به اراده اقدس ملوکانه تفویض می‌کنم اما آنچه بیشتر از همه این حوادث مرا قرین بدبختی و نومیدی می‌سازد این است که یقین حاصل کردم که به شخص مقدس شما پسندیده و خوش آیند واقع نشده‌ام و چیزی که مرا از این مصیبت عظمی تسلی می‌بخشد اطمینان بر این است که این بی‌رحمتی برادر من دوک دشوازل را شامل نخواهد شد. چنانچه اگر من هم به نصایح عاقلانه او گوش می‌دادم استحقاق این بی‌رحمتی را پیدا نمی‌کردم. منتهی الیه سمت چپ.

وقتی که شاه به ملاقات من آمد و تنها شدیم گفت:

- این هم تلافی و جبران کار دوشس. بالاخره انتقام شما را هم گرفتم. است دلیل این که انتقام شما کشیده شد دوشس فردا به سفر می‌رود و دیگر مراجعت نخواهد کرد مگر بعد از حکم مجدد.

پس از آن شاه گفت:

میل دارید که نامه او را بخوانید من هم نامه را از دست او گرفتم و شروع کردم به خواندن. حقیقتاً از روی کمال نجابت و تشخص نوشته شده بود و یک آثار رشادتی در آن ملاحظه می‌شد که به من لذت می‌داد و با وجود کمال عداوت از انصاف نگذاشتم و عقیده خود را در تشخص و علو همت دوشس به شاه گفتم.

شاه گفت:

- حقیقتاً شما یک گنجینه گرانبهایی هستید و اشخاصی که با شما عداوت می‌ورزند شما را نمی‌شناسند. گفتم:

- شهریارا همین مطالب را دربارۀ دوک دوشوازل هم می‌گویند آن روز من از او با مادام لامارشال صحبت می‌کردم بعد از آن که هر چه می‌توانستم از او بد گفتم بالاخره گفتم:

- که من او را دشمن می‌دارم و حال آن که نمی‌شناسمش. مادام لامارشال گفت:

- این که نقلی نیست اگر او را می‌شناختید و باز دشمن می‌داشتید مایه تعجب بود. شاه گفت:

- بلی عبارت قشنگ است مادام مارشال هم زن عاقله‌ای است اما چون عقل شما هم کمتر از او نیست از شما یک خواهش دارم! گفتم:

- اعلیحضرتا خواهش یعنی چه امر ملوکانه را بفرمایید. گفت:

- خواهش من این است که به فتح بی‌صدا قناعت کنید حالا که دوشس را ذلیل کردید. من گفتم:

- به شما قول می‌دهم که اگر از تمام این واقعات کسی چیزی بشنود به توسط من نخواهد بود.

و حقیقتاً هم به غیر از دوک دکیلون که بی‌احتیاج را برای او شرح دادم و همچنین خواهر شوهرم که خود به او گفتم:

- دیگر احدی این ماجرا را از من نشنید.

در قصر سلطنت همه از غیبت دوشس دوکرامون در تعجب بودند اما باز خود او تقصیر داشت برای اینکه به همه کس گفته بود چشم دید این خانم را ندارم و نمی‌توانم او را تحمل کنم و وجود او بسیار بر من ناگوار است از این‌رو می‌خواهم مدتی از این دربار و شهر دور باشم.

چندروز بعد از رفتن دوشس دوکرامون، دوک دوشوازال که تازه متوجه شده بود پایه اعتبارات من به چه اندازه است مصمم شد که با من از در آشتی

در آید و تقرب مرا حاصل کند.

اما واضح است که این دیگر کار آسانی نبود یا لااقل موقع آن گذشته بود. برخوردهای غیر مستقیم عدم اطمینان ما را بسیار از هم بسی دور کرده بود اما با وجود این به واسطه اطمینان کاملی که به توفیق عقلانی خود داشت خاطر جمع بود که می‌تواند مرا به جانب خود برگرداند و رضایت کامل مرا فراهم سازد.

اما اشکال در این بود که فکر می‌کرد به چه وسیله می‌تواند با من در مقام مذاکره برآید و چه طور دست به دامن من برساند زیرا اطراف من پر بود از رجال بزرگ و درباریان محترمی که همگی مخالف او بودند. او بعد از تفکر زیاد تصمیم گرفت یک شخصی را واسطه قرار بدهد که اغلب با من مراوده دارد و از طرفی به دوستی با او هم معروف نباشد تا از این طریق اسباب سوءظن سایر نجیب‌زادگان و بزرگان نشود. شخص مناسب برای این کار مادام دولوپیطال بود البته به خاطر دارید که این خانم را برای شما خوب معرفی کرده‌م.

با آشنایی از رفتار و خلق و خوی او می‌توانید حدس بزنید که او هم به سهولت در این کار مداخله کند.

مادام دولوپیطال در اولین فرصت به دیدن من آمد و بعد از ورود به طور شوخی گفت:

- امروز باید مرا با احترامات عالی‌ه بپذیرید زیرا از جانب سفیر کبیر، صدراعظم نزد شما آمده‌ام.

مدتی با او به شوخی و مزاح پرداختم و بالاخره خواهش کردم مقصود خود را توضیح بدهد.

او در ابتدا به من گفت:

- اولاً باید به من قول بدهید که این مطلب محرمانه بماند.

به او گفتم:

- مطمئن باشید از وقتی که من به دربار آمده‌ام سرپوش گذاشتن و کتمان مسائل را به خوبی‌ترین آموخته‌ام حال مطلب اصلی را بگویید. گفت:
- آمده‌ام تا به شما یک عهدنامه صلح یا معاهده اتحاد تکلیف نمایم و استدعای تعیین وقتی برای ملاقات با صدراعظم از شما دارم.

فریادی کشیدم و گفتم:

- آه لازم نیست که نام او را بگویید خود می‌توانم حدس بزنم آیا این دوک دشوازل نیست؟

مادام دولوپیتال گفت:

- بسیار خوب حدس زدید!

با شنیدن این پیغام، غرق حیرت و تفکر شدم و نتوانستم جوابی بگویم. هزاران جور خیال و تصور بر مخیله‌ام راه یافت و با خود گفتم:

- چطور ممکن است که دوک خود را از آن مقام بلند تنزل بدهد و این طور به خفت تن در داده با من از در آشتی در آید. این نیست مگر حيله دشمنان من که خواسته‌اند تا وقت مردن شاه وقت را عنیمت شمرده بعد از آن مرا به میل خود قربانی کنند.

تمام این تصورات در کمتر زمانی که آن را نوشتم در فکر من گذشت.

مادام دولوپیتال متوجه سکوت و هیجان درونی من گردید در ادامه گفت:

- آیا این امر موجب تعجب شما شد؟ حتماً فکر می‌کنید آیا چطور دوک عظیم‌الشان راضی شده است خود را به پاهای شما بیندازد.

- خیر، در دربار هیچ چیز مایه تعجب نیست مادر یک مملکتی هستیم که فرد باید در آن انتظار وقوع همه نوع حادثه‌ای را داشته باشد. دشمنان خونین دفعته‌ترین دوست می‌شوند در حالتی که باطناً دست از عداوت برنمی‌دارند. حتی اگر از طرف دوشس دو کرامون و پرنسس دو گمنه با سایر خانم‌های آن دسته هم پیغام صلح و آشتی می‌آوردید باز تعجب می‌کردم. اما الان با خود فکر می‌کردم که دوک دشوازل از من چه می‌خواهد و اتحاد با او برای من چه

فایده دارد. یقین دارم دوستی او با من از روی مهر و محبت نیست.

مادام دولوپیتال گفت:

- گمان می‌کنم دوک دوشوازل متوجه خطاهای خود نسبت به شما شده و می‌خواهد به مقام اصلاح آن برآید. وانگهی مأموریت من همین است و از شما استدعا دارم خواهش ایشان را بپذیرید و به هنگام رودر رو شد با صداقت قلبی مطالب خود را بگویید و توضیحات لازمه را از ایشان بخواهید.

- اما من با دوستانم مشورت نکنم این کار را نمی‌توانم استدعای شما را بپذیرم.

- همین فقره است که شما را مانع می‌شوم زیرا پیغام من باید مخفی بماند. پر واضح است اگر با دفتردار کل مشورت کنید رأی شما را خواهد زد برای این که صرفه و صلاح او در این است که شما با صدراعظم صلح نکنید. همچنین دوک دوریشلیو و دوک دکیلون و سایر دوستان شما تمایلی به این کار ندارند اما من هم شما را مجبور نمی‌کنم اگر ملاقات دوک دوشوازل را صلاح خود نمی‌دانید به من بگویید در آن صورت از شما خواهش می‌کنم که مطلب را به کلی مخفی داشته حتی از ملاقات من هم به کسی چیزی نگویید. من گفتم:

- حقیقتاً شما خیلی پر مدعا هستید آیا می‌خواهید که من دست و پا بسته خود را تسلیم دشمن خویش کنم آیا به نظر شما این صحیح است؟

- خانم از برای رضای خدا، دوک دوشوازل که در این ملاقات شما را خفه خواهد کرد. این ملاقات چه ضرری برای شما دارد؟

من گفتم:

- پس گوش کنید من به هیچ وجه بدون مشورت کاری انجام نمی‌دهم. همین جا خواهر شوهر من زن بسیار عاقلی است و می‌تواند مرا در این کاریاری کند اگر میل داشته باشید می‌توانم با او مشورت کنم هر چه او رأی داد من همان طور رفتار می‌کنم.

سرانجام مادام دولوپیتال راضی شد و مادموازل دوباری را به حضور

خواندیم و بعد از گفتگوی بسیار عقیده‌اش بر این شد که من دوک دوشوازل را بپذیرم و گفت:

- این کار لازم است برای این که راه ملامت مردم را ببندید که نگویند شما خودسری کرده به مصالحه تن در نداده‌اید.

من نصایح خواهر شوهرم را با کمال میل پذیرفتم و زیرا خود نیز از روی تجسس زنانه میل داشتم بدانم او به من چه خواهد گفت:

- بالاخره قرار ملاقات دوک را برای فردای آن روز تعیین کردیم. من هم باقی داستان را فردا برای شما نقل خواهم کرد.

فصل ۱۰

با کمال میلی که بشنیدن بیانات دوک دشوازل داشتم اما به هیچ وجه میل و رغبتی برای صلح با او نداشتم. می‌دانستم که او از هر راهی که بتواند در صدد آزار و اضرار من برخواهد آمد درست مثل آن زمانی که یک مرد رذل و نانجیب موسوم به "موسیو دلیل" را که فردی نظامی بود و شعر هم می‌سرود تحریک کرده بود تا اشعار نفرت انگیزی علیه من سروده و در سراسر شهر منتشر کند. مردم هم با لذت و تفریح فراوان آن اشعار را می‌خواندند تا شاید به گوش شاه برسد و موقعیت و منافع مرا به خطر اندازد اما وقتی دیدند شاه به این شایعات اهمیتی نمی‌دهد روش خود را تغییر داده دست به دامان شخص با نفوذی چون مسیو دوولتر شدند البته نه برای متزلزل کردن موقعیت من در دربار بلکه برای نصیحت و ترغیب من به صلح با دوک دشوازل.

در همین اثناء مسیو دوولتر شعری در باب مدح و توصیف از من سرود و برای من ارسال کرد اما افسوس که طرفداران و هواخواهان مسیو دوولتر آن سروده‌ها را از من ربودند و متأسفانه در حال حاضر نمی‌توانم مطالب آن را برای شما بازگو کنم. اما همین قدر می‌گویم که تنها کاغذ محتوی سروده‌ها از خبری اعلی بدود اما اشعارش با توجه به شهرت مسیو دوولتر هیچ تعریفی نداشت. آن قدر این اشعار ساده و پیش و پا افتاده بود که شهرت ولتر را

نداشتند می‌توانستند نظیر آن را بسرایند به سادگی اقرار می‌کنم که هرگز سبک مداحی مسیو دوولتر را نپسندیدم البته، جرأت این جسارت را به خود نمی‌دهم که بگویم در طبع شعر سرایی او نقصی وجود دارد اما این را می‌دانم که یک شاعر مدح سرا علاوه بر ظرافت طبع و سلیقه، به یک عقیده قلبی و وجدانی پاک نیاز دارد که متأسفانه مسیو دوولتر عادی از هر دو آنها باشد و اشعار مدح و تمجید او همیشه با کنایه‌ای استهزا آمیز همراه است که نه تنها فرد مورد خطاب بلکه خود مداح و گوینده را هم مسخره می‌کند.

دوست عزیز شاید بگویید افاده من در ادبیات جسارت است به خصوص نسبت به موسیو دوولتر. حق به جانب شما می‌دهم پس در این باب سکوت اختیار می‌کنم و دیگر هیچ نمی‌گویم.

در همان اثنا یک اظهار اخلاص مفتضح ننگینی از شخص قابل تحقیری به نام "شوالیه دولامودلیر" به من رسید. او از من بسیار نفرت داشت و او یکی از سروده‌های مودیانه خود را به عنوان هدیه برای من ارسال کرده من هم از روی ضعف و نادانی آن هدیه را قبول کردم و بار دیگر خود او را از روی نادانی پذیرا شدم.

این شفقت و مهربانی به من ضرر بسیاری رسانید. زیرا تا آن موقع هرگز مانند مادام دوپمپادور خود را حامی شعرا و اهل ادب نشان نداده بودم و ابتدای این کار از شالیه دولامورلیر شروع شد و همه گفتند که:

- شروع بعدی بوده است اما آیا می‌توانستم که غیر از این رفتار کنم؟

- پرنس دوسوبیز به قدری در حمایت از این مرد جد و جهد می‌کرد که اگر در جنگ (رزیاخ) آن قدر کوشش به عمل آورده بود یقیناً دولت فرانسه به آن خفت شکست نمی‌خورد.

شاه این رذل بی‌حیا و بی‌شرم را خوب می‌شناخت و وقتی کتاب او را روی نحاری اتاق من دید گفت:

- آیا درباره این شوالیه مطلبی شنیده‌اید؟

گفتم:

- خیر زیاد او را نمی‌شناسم.

شاه گفت:

به شما قول می‌دهم روزی کمه بخواهند او را به پای چوبه دار ببرند، ابداً شفاعت شما را قبول نخواهم کرد.

گفتم:

- آسوده باشید من نیز هرگز به شفاعت او لب نخواهم گشود. زیرا تنها چوبه‌دار را سزاوار و شایسته او نمی‌دانم.

واقعاً هم نزدیک بود که چندی بعد از این گفتگو، شوالیه به همین مکان سزاوار برود زیرا گناه بسیار کثیفی را مرتکب شده بود. ماجرا از این قرار بود که یک جوان بیچاره از اهالی ایالت را به دام خود انداخته شیفته خود ساخته بود. پدرش از شخصی دریافت او همچنین اطلاع داشت که آن جوان بیچاره پانزده هزار لیور بابت مطالبات پدرش از شخصی دریافت کرده و پدرش را همه در جریان این کار نگذاشته است. از این رو این خائن نابکار روزی او را برای صرف شام به منزل خود دعوت می‌کند و نامه‌ای هم برای پدر آن جوان می‌نویسد و تمام ماجرا را برای او شرح می‌دهد و به قدری در نامه از پس او بد می‌گوید که پدر را متغیر کرده و علیه او می‌شوراند. پدر نیز به ناچار از فرزند پسر خود شکایت کرده و همان شب همراه با مأمورین به منزل او و شوالیه دو لایمودلیر می‌ریزند او را دستگیر کرده می‌ریزند پس از محاکمه، روانه زندان سنت لازار می‌کنند.

به هر حال آن بدبخت را با سرنوشت شوم خود وا گذاشته و به شرح ماحرای خود با دوک دوشوازل می‌پردازم.

ساعت ملاقات با دوک دوشوازل را به مادام دولوپیتال اطلاع دادم و اما او از جانب صدراعظم اصرار داشت که وعده گاه در یکی از گوشک‌های بارک ورسایل و یا در یکی تفرجگاه‌های مارلی باشد و همچنین میل دوک این

بود که این ملاقات به صورت یک اتفاق و برخورد ناگهانی به نظر بیاید.
 اما من پیشنهاد او را نپذیرفتم و به مادام دولوپیتال گفتم:
 - وقتی که مردی می‌خواهد خانمی را ملاقات کرده دوستی و همراهی او را
 درخواست کند تکلیف او این است که با میل و رغبت خود، به جانب او برود
 اما اگر به واسطه این کار منیت و تشخیص دوک دچار وهن و خفت می‌شود
 نیز با پذیرفتن این پیشنهاد لکه‌دار خواهد شد. شأن و شرافت من.
 هنر این مرد کمتر از شهرتش بود و بخت و اقبالش بیشتر از قابلیت و
 کفایتش.

خانم‌های دربار، فلاسفه و اهل ادب خیلی در اشتها رات او کمک کرده
 بودند و با این که او کمال خودپسندی را داشت می‌گفتند آدم بی‌قیدی است.
 خیلی با عجله کار می‌کرد و می‌گفتند:

- با تأمل و بسیار عمیق است اما باید انصاف داد مرد عاقلی بود و با زن‌ها
 خیلی مؤدب و عاشق‌منشانه رفتار می‌کرد و حرکات مطبوع او، زشتی چهره او
 را که در اولین ملاقات به نظر می‌آمد می‌پوشاند و کلیه قبول عامه بود و تنها
 یک خانم، آن هم محبوبه پادشاه فرانسه می‌توانست موقعیت او را متزلزل کند.
 بالاخره دوک دوتسوازل در ساعت مقرر در حضور رسید اما در کمال
 سلیقه در انتخاب، صدراعظم بزرگ، عبارات پخته شیرین!

اما یک حالت گرفتگی و ندامتی در سیمای او مشاهده می‌شد که از زیر
 پرده حسن رفتار و عاشق‌منشی او بیرون می‌تراوید.

بالاخره بعد از تعظیم و تکریم کاملی به من گفت:

- خانم، بالاخره آن لحظه‌ای که برای آن ثانیه شماری می‌کردم، و در
 آرومی آن بودم، فرارسید. گفتم:

- آقای دوک، در تأخیر شما، بر من تقصیری وارد نیست و درب خانه من
 همیشه به روی شما باز بوده است.

- آه خانم چرا من زودتر این فقره را مطلع نشد ستاره تاریک و محزونی

در من تلقین خوف و وحشت کرده بود که مبادا در منزل شما خوب پذیرفته شوم. گفتم:

- سخت در اشتباه بودید زیرا اگر شخصی از مردی چون شما، حق شکایت داشته باشد ممکن است او را دوست ندارد ولی ممکن نیست از به‌جا آوردن احتراماتی که در خورشان و مقام او است خودداری کند. گفتم:

- پس خانم، در آن هنگام نیز مرا به خوبی پذیرا می‌شدید!

- چون بنای من به راستی و درستی است بی‌پرده می‌گویم که تنها نسبت به شما کمال احترام را به عمل می‌آوردم نه نسبت به کسان و بستگان شما. البته دوشس دوشوازل را نیز استثنا می‌کنم زیرا که همیشه قلباً احترام او را داشته و از این پس نیز خواهم داشت.

- حقیقتاً دوشس مستحق این عقیده است و اگر من نیز تا به حال به نصایح او رفتار می‌کردم امروز در ردیف دشمنان محسوب نمی‌شدم. گفتم:

- پس آقای دوک خود شما نیز به این مطلب اذعان دارید. گفتم:

- امیدوارم خانم، که تاریکی عبارت مرا مغتنم نشمرده آن را علیه من به کار نگیرید. تنها خواستم بگویم می‌ترسم از این که در جزو دشمنان شما به شمار آییم بدون اینکه واقعاً دشمن شما باشم چنان‌چه الان نیز همین‌طور شده است. گفتم:

- چنین نیست آقای دوک، شما همیشه دشمن من بوده‌اید و حالا هم هستید و به همین جهت است که آمده‌اید عهدنامه صلحی با من ببندید. گفتم:

- صلح یا جنگ نمی‌دانم اما چنین پیش‌آمد که از بدو ورود شما به ورسایل، به واسطه حسن و جمال و زیبایی و همچنین هوش سرشار شما، آن قدر رشک و حسد علیه شما برانگیخته شد و آن قدر فریادها کشیده شد که مرا به وحشت انداخته و من حالت دفاعی به خود گرفتم و این بار اول بود که یک خانم ریبا و صاحب جمال مایه خوف و دهشت من شده بود. در بدو ورود شما می‌خواستم در برابر سیل مقاومت کنم اما مقاومت کنیم نتوانستم عاقبت

سین مرا برد. گفتم:

- حال نیز از ترس این که مبادا سیل شما را دورتر از این ببرد آمده‌اید که خود را به ساحل و زمین خشکی برسانید.

در این کنایه اثر کدورتی در صورت دوک دشوار ظاهر شد و چند لحظه سکوت کرد درست مانند کسی در تردید است آیا باز باید هم باید صحبت کند بزند یا حیر پس از آن گفت:

- خانم من استدعای ملاقات از شما کردم چون از صمیم قلب میل داشتم که با شما آشتی کرده به مقام اتحاد برآیم اما تصور می‌کنم به مقصود خود نائل نخواهم شد زیرا اگر بنا باشد شما هم مرا با کلمات نیش‌دار مجروح سازید دیگر هیچ حای امیدی باقی نمی‌ماند البته این از فتوت شما به دور است زیرا شما در میدان محاصره بسیار بر من پیشی گرفته‌اید و من هرگز یارای مقابله با شما را ندارم.

- حق به طرف شما است، آقای دوک. بهتر است این شوخی‌ها را کنار بگذاریم زیرا که اسباب معطلی خواهد بود.

- حال بهتر است با جدیت به گفتگو بپردازیم.

- بلی، آقای دوک با شما موافق هستم و سرایای وجود به سخنان شما گوش فرا می‌دهم.

- بسیار خوب، خانم من از آن‌چه تا به حال میان ما گذشته بسیار متأسف و محزون هستم و از این که بعضی دوستان و اقوام من بر شما نامطبوع واقع شدند بسی غصه خوردم و با کمال جرأت بر شما وعده می‌دهم که آنها دیگر کینه و عداوتی نسبت به شما ندارند و برای اثبات آن حاضرم هر نوع تضمینی که مایل باشید به حضور شما تقدیم کنم و چون منتهای احترام را نسبت به شخص شاه و میل به خدمات او دارم بیشتر از این چیری نمی‌خواهم که با اشخاصی که طرف محبت و دوستی او هستند با کمال اتحاد رفتار کنم. در آتیه می‌توانید به صدق و دوستی من مطمئن باشید. گفتم:

پس از کمی تأمل رو به او کرده گفتم:

- در این موارد یقین حاصل کردم و از این فقره هم مطمئن شدم که شما شخصاً در آن عداوت‌های موحشی که نسبت به من اعمال می‌کردند دخیل بودید پس گذشته را فراموش می‌کرده و پیمان دوستی می‌بندیم و در آینده هم با هم متحد خواهیم شد اما باید قدری هم از زمان حال صحبت کنیم زیرا من دوسنایی دارم که حاضر به خدمتگذاری در رکاب شاه هستند و منتها آرزو و جاه‌طلبی آنها این است که به این افتخار نایل شوند اما شما در حق آنها چه خواهد کرد؟
گفت:

- خانم، باید آنها را شناخت. گفتم:

- چه فایده دارد که نامشان را ذکر کنیم. شما کاملاً می‌دانید آنها چه کسانی هستند و من به کلی مصمم هستم که از آنها حمایت کرده از مرحمت و دوستی و لطف شاه نسبت به خود، ایشان را منتفع سازم.
با این کلام، چهره دوک به سرخی گرایید و گفت:
- خانم، پس شما قصد غارت مرا دارید.
- خیر آقا من فقط سهمی از آن را می‌خواهم زیرا اتحاد ما تنها نباید به مصلحت شما باشد.

- خانم تصور نمی‌کردم در ازای پیمان دوستی، به قربانی کردن من امر بفرمایید. گفتم:

- آقای دوک، پس شما همه چیز را تنها برای خودتان می‌خواهید. به جان خودم قسم این از انصاف دور است. گفتم:
- خانم، من روزی که از من تا به حال برای گذران زندگی خود، مبلغی از خزانه دولت برداشت نکرده‌ام.

- با وجود این حقوق گزاف از خزانه دولت دریافت می‌کنید.
صحبت رفته رفته حرارت پیدا کرده من و دوک هر دو مانند آتش سرخ

شده بودیم و با نگاه‌های غضب آلود به یکدیگر نگاه می‌کردیم انتظار داشتیم دوک خشم و غضب خود را بروز دهد اما این طور نشد و توانست بر اعصاب و روان خود مسلط شود و تنها گفت:

- دوک خشونت آغاز کنید ولی این طور نشد همین قدر گفت:

- امیدوار بودم در موقعیت بهتری شما را ترک کنم.

- من هم خیال می‌کردم که شما با میلی کامل تر از این برای صلح با من خواهید آمد اما می‌بینم شما به واسطه تبعید خواهرتان با خشم و غیظ رفتار می‌کنید:

- خانم، صحبت خواهرم را کنار بگذارید حال که او تبعید شده است آیا برای شما کافی نیست.

- من هم خیلی میل دارم او مرا مفتخر ساخته از من صحبتی نکند. بی‌خبر نیستم که او از دور هم مانند نزدیک به بدگویی و تهمت و افترای من اشتغال دارد گویا مسافرت نکرده است مگر برای این که تمام فرانسه را علیه من برانگیزاند. گفت:

- شما را فریب داده‌اند خواهر من...

در این جا کلام دوک را قطع کرده گفتم:

- در ایالات دیگر هم دنباله بازی پاریس را رها نکرده است و با من کینه می‌ورزد برای اینکه من جوان و زیبا هستم. امیدوارم کینه‌ورزی او همیشه باقی و برقرار باشد. گفت:

- اما من که با شما کینه و خصومتی ندارم زیرا با این حسن جمال و دلربایی مدعی خطرناکی هستید و معلوم می‌شود میل به صلح ندارید. گفتم:

- لاقلاً اگر جنگی هم بین ما است بهتر است به معنای واقعی نباشد و متأسفانه تا به حال یاد ندارم شما این شیوه را پیشه خود ساخته باشید و تنها خشم و غضب شما در مورد من به اوج رسیده است.

بعد از آن دوک کلمات مؤدبانه‌ای ادا کرده از هم جدا شدیم در حالی که

خصومت و عداوت ما بیش از پیش شده بود از هم جدا شدیم.
اولین کسی که از این واقعه آگاه شد دوک دکیلون بود. که شرح ماجرا
را به او حکایت می‌کردم او به دقت گوش فراداد، آن گاه دست مرا گرفت و
دوستانه فشار داد و گفت:

- زیرکی خاصی در این معامله دیپلماتیکی به کار بردید. کار بردید، به شما
تبریک می‌گویم. اطلا دارید که نزدیکی و اتحاد شما با دوک دشوازل اسباب
مغضوبیت و سیاه بختی کامل شما را فراهم می‌سازد.
می‌دانید که نزدیکی و اتحاد شما با دوک دشوازل اسباب مغضوبیت و سیاه
بختی کامل شما می‌شد.

کدام عقل کج شما را به این کار نصیحت کرد. گفتم:
- هیچکس، اعتقاد این بود که کار خوبی می‌کنم و به شاه مدلل می‌دارم
که من زن لجوج بدسری نیستم. گفت:

- شوازل‌ها می‌خواستند به این تدبیر شما را به دام انداخته از همه دوستانان
جدا کرده به دست خودتان موجبات هلاکت شما را فراهم سازند.
همین قدر به شاه بگویید که شوازل به ملاقات من آمده قدری صحبت
کردیم و من بیشتر از همیشه از او نفرت حاصل کردم. گفتم:
- قول می‌دهم که به نصیحت شما رفتار کنم.

وقتی که شاه آمد ملاقات با صدراعظم را به او اطلاع دادم. شاه گفت:
- از این فقره تعجب نمی‌کنم زیرا دوک میل دارد از دوستان شما باشد
گفتم:

- اما به کلی خلاف آنچه لازمه دوستی است رفتار کرد اگر او حقیقتاً
طالب دوستی با من بود بایستی طور دیگری رفتار می‌کرد.
صحبت به همین جا ختم شد و دیگر هیچ نگفتم.

چند روز بعد ناظر رسیدگی به امور عمارت را به واسطه عدم رضایت
اخراج کردم و ناظر. دیگری اختیار کردم. جواب کرده ناظر دیگری گرفته

بودم.

شاه با دیدن شخص تازه وارد در منزل من اظهار تعجب کرد.
من گفتم:

- شهریار، من خود را از شر شوازل خود خلاص کردم شما چه وقت از شر
شوازل خود خلاص خواهید شد.

شاه بدون این که جواب مرا بگوید بنای خنده را گذاشت من هم با او
شروع کردم به خندیدن و دیگر هیچ نگفتم و به انتظار یافتن موقعیت
مساعدت‌تری سکوت کردم.

فصل ۱۱

در عمارت من سه موجود دوست داشتنی بود که برای من بسیار اهمیت داشتند و گنجینه گرانبهایی برای من بودند. و به واسطه علاقه‌ای که به آنها داشتم همه برای چاپلوسی و تملق در حضور من از آنها تعریف و تمجید می‌کردند.

(دورین) بود و (زامور) هانریت و برای این که ترتیبی را که از قلم جاری شد از دست ندهم اول به شرح حال دورین می‌پردازم. آه که این دورین چقدر زیبا بود چقدر خانم خود را دوست می‌داشت. این حیوان بیچاره و درمانده هنوز هم زنده است اما خیلی پیر و شکسته شده و سر و صدا می‌کند. دوست من، صحبت از سگ کوچک ماده‌ای است که به من تعلق دارد. او پانزده سال قبل بسیار زیرک و چابک بود با پوزه‌ای زیبا و دندان‌هایی سفید و مقبولی و چشمان درشت شیطنانی و دم بلندی که به یک دسته منگوله منتهی می‌شد. همچنین شفافیت و سفیدی پوست بدن او خال‌های درشت کاکائویی رنگی که بر روی آن نقشه بسته بود همه و همه بر زیبایی او می‌افزود.

دورین سه ماهه بود که مادام دمنٹ مرانسی آن را در میان آستین خود برای من آورد. و به عنوان هدیه‌ای ناقابل به من پیشکش کرد. آن سگ زیبا یک فلابه طلایی به دور گردن داشت که آرم خانواده دوباری در روی آن با

الماس مزین شده بود. آن روز دورین با یک انس دلربایی به روی زانوی من جست‌زد و دیگر تا به حال مرا ترک نکرده است. همه متملقین من تملق او را می‌گفتند و خدا می‌داند چقدر نان‌های شیرینی برای خوشایند من به او بلعانده می‌شد. او هر روز در یک ظرف طلایی قهوه صرف می‌کرد. زامور که او را هیچ دوست نمی‌داشت به اجبار ساقی او شده بود. دورین از روی هوش ذاتی خود متوجه شده بود که برای یک نفر در مملکت فرانسه نباید پارس کند و آن شخص فقط اعلیحضرت همایونی بود و متأسفانه نسبت به افراد دیگری که به منزل من رفت و آمد می‌کردند چندان رعایت ادب نمی‌کرد و گاهی حتی به پارس کردن هم اکتفا نکرده و آنها را گاز می‌گرفت و ساق پایبی در دربار نبود که جای دندان دورین بر روی آن حک نشده باشد. با وجود این، همه او را نوازش می‌کردند و من هم واقعاً محفوظ می‌شدم. یک روز که شرح نوازشات یک یک درباریان را به سگ خود برای دوک دکیلیون بیان می‌کردم، او گفت:

- ولیعهد بزرگ، پسر لویی چهاردهم، بعد از فوت همسرش، "ماری کریستین دوبوایر"، محرمانه با مادموازل شووان ازدواج کرده است. مارشال او کزل که از این مزاجت محرمانه اطلاع داشت تملقاً خود را بهترین دوست آن خانم قرار داد و هر روز صبح و عصر بدیدن او می‌رفت و یک نفر نوکرش دو کله خرگوش کباب کرده برای سگ آن خانم همراه می‌برد و این کار چندین سال مرتباً برقرار بود بدون این که یک روز ترک بشود تا ولیعهد بزرگ وفات یافت، از فردای آن روز دیگر نه خانم به افتخار دیدار مارشال و نه سگ خانم به لذت کله خرگوش نایل شد.

در این جا مادموازل شووان را چشم مشاهده کردم. البته بعد از فوت شاه نیز تمام متملقین و دورین من غیب شدند و آن حیوان بیچاره هم در مغضوبیت کنش دوباری شریک شد.

شخص دویم که مورد نوازش من بود و توجه زیادی به او داشتم زامور

بود. این جوان دوست داشتنی اهل آفریقا بود و در کمال شیطننت و هوش سرشار بسیار ساده لوح اما در عین حال ولی سرکش و وحشی بود. او به طبیعت مملکت خود همه کس را با خود برابر می‌دانست و با همه به طور مساوات رفتار می‌کرد. حتی برای شاه نیز این کاکای زیبا را دوک دریشلیو به من هدیه کرده بود در حالتی که یک لباس بسیار زیبای آفریقایی به پوشیده و پرهای الوان به خود زده بود و یک زیر جامه کوتاه حصیری بر تن نکرده و دستبند و گواشواره و یک گلوبند مروارید و یاقوت و یک زنجیر طلا مزین شده بود از دوک دریشلیو که در خساست نظیر نداشت این همت و سخاوت بسیار بعید بود.

من هم به یادگار بازی آلریر (بازی غرا مانندی است که در تماشاخانه در می‌آرند) اسم این کاکا سیاه را زامور گذاشتم و کم کم به او مانند یک مادر به او انس گرفتم. نمی‌دانم چرا این احساس را داشتم اما تصور می‌کنم چون او را در روزهای عاقل عروسک و اسباب بازی فرض و با او بازی می‌کردم، شاید اول او را مثل عروسک و اسباب بازی فرض می‌کردم بزودی دیوانه حقیقی او شدم و این شیطان به ذات متوجه نفوذ خود در وجود من شده و یک بی‌حیای متهور بی‌ادب از کار در آمده بود که از حد تصور خارج بود. هر گناهی که مرتکب می‌شد او را عفو می‌کردم او هم از صبح تا شب مرا به اقسام بازی‌ها مشغول می‌کرد و مرا سرگرم می‌ساخت و امروز هم که من پیر شده و شادی ایام جوانی به کلی در وجود من از بین رفته است هر وقت شیطننت‌ها و بچگی‌های او را به خاطر می‌آورم مانند دیوانه‌ها می‌خندم. می‌توانم بیست نوع از بی‌عاری‌های او را که هر یک از دیگری شیرین‌تر بود برای شما نقل کنم اما شما را از شنیدن بوزده مورد آن معاف می‌دارم و تنها به ذکر یکی از آنها قناعت می‌کنم.

یک روز که جمعی مهمان داشتم یک پاته بزرگ نان مجوف که میانش را از گوشت یا مربا پر می‌کنند برای من هدیه فرستاده بود حال آن که او هرگز

از این ناپرهیزی‌ها نمی‌کرد. پاته را به سر میز آوردند و یکی از مهمانان مأمور شد با کاردی نانها را برداشته و به تعداد میهمانان تقسیم کند اما به محض این که لایهٔ روبی نان را برداشت ناگهان تعداد کثیری زنبور طلایی از میان آن بیرون آمده به پرواز آمدند و اتاق را از صدای وروز پرساختند. زامور که هرگز زنبور طلایی ندیده بود بنا کرد عقب آنها دویدن و مثل آنها صدا کردن بعد از مدتی تعاقب گویا آن حیوان‌ها از جنگ خسته شده پروک مسیو دومپو را قلعه محکمی برای خود فرص کرده ناگهان به آن‌جا هجوم بردند. زامور بدذات هم به طرف مسیو دومپو می‌دود و پروک او را برداشته فرار کند در گوشه پنهان می‌گردد و اول کله مملکت را برهنه می‌گذارد. من از خنده بی‌اختیار شده بودم اما محض احترام موسیو دومپو خود داری کرده بنای تغییر را به زامور گذاشتم و حکم کردم که او را به تازیانه ببندند. همه مهمان‌ها خصوصاً دفتردار کل با اصرار زیاد از او شفاعت کردند و محض خواهش آنها خشم و غضب ساختگی من نیز فروکش کرد. زامور تنها از یک نفر می‌ترسید و او شخص شاه بود اما با سایر دوستان من به خوشی رفتار می‌کرد.

شاه یک روز به شوخی کاکاسیاه مرا حاکم قصر لوسین نامید با هزار اگو موجب فردای آن روز دیدم دفتردار کل فرمان آن را با مهر دولتی برای من فرستاده است.

زامور از همه بیشتر مادام لامارشال دومپراپوارا البته و هرگز به منزل من نمی‌آمد مگر این که برای زامور یک تعارف و شیرینی بیاورد او نیز هر وقت چشمش به لامارشال می‌افتاد از شادی به پرواز می‌آمد و با دهانش صداهای بسیار عریب در می‌آورد و دست‌هایش را به هم می‌زد و جست و خیز می‌کرد و هی دایم فریاد می‌کشید آه مام لاشال (یعنی آه مادام لامارشال). کسی که در این مدت هرگز یک نگاه مرحمتی به کاکای افریقایی من نکرد کنت ژان بود که گاهی هم به او تغیر و ترش رویی می‌کرد و حرکات زیبا و شیرین زامور او را از آن خیالات واهی که برای تحصیل جاه و مقام سرداشت بیرون

سی کشید. تا اینکه کار به حایی رسید که زامور هم از او می‌ترسید حتی هنگامی که سرگرم بازی و شیطنت‌های خود بود اگر کنت ژان وارد می‌شد سیاه بیچاره در جای خود می‌خشکید و در گوشه‌ای ساکت و آرام می‌نشست تا کنت ژان برود. تا به امروز زامور همراه من است گرچه بزرگ شده اما هیچ صفت خوبی فرانگرفته است چیزی که هست آن ظرافت و شیرین طفولیت هم از او زایل شده است، من هم از محبت و احسان در حق او دریغ نکرده‌ام.

شخص سومی که طرف محبت من بود که او را به دورین و زامور ترجیح می‌دادم هانریت بود که مرا از صمیم قلب دوست می‌داشت و به این نتیجه همه از او نفرت داشتند. من او را شوهر داده و به شوهرش هم شغل مناسبی در دربار واگذار کردم و به این وسیله او را نزد خود نگاه داشتم اما بیچاره هانریت از شوهرداری بهره کاملی نبرد در حالی که در تب سختی می‌سوخت و دیگر حال خود را نمی‌دانست خود را از پنجره به زیر انداخته هلاک شد. اگر چه گفتند او از بی‌وفایی همسرش مرتکب خودکشی شده است اما من قسم می‌خورم که این امر دروغ محض است و تهمتی ناروا بیش نیست زیرا این هانریت بود که خیانت "دوک دوپل روا" را در خانه من به من اطلاع داد. او شخص بزرگ و معروفی بود که از ابتدای تقرب من خود را به پای من انداخت و کوشش کرد دوستی خود را با من به درجه کمال ثابت کند. من بیچاره صاف و صادق هم اظهارات او را باور کردم و کمال اطمینان را به دوستی و او داشتم تا این که روزی هانریت به اتاق من آمد و در خلوت مطلبی به من گفت که در خانه من اتفاق افتاده بود. که مرا مات و مبهوت ساخت حال به تفصیل آن را برای شما شرح می‌دهم.

در میان زن‌ها خدمتکار من یک نفر به نام صوفی بود که جوان بسیار زیبایی بود و روی هم رفته در دلربایی مهارت داشت. دوک دوپل روا عاشق سی‌قرار این دختر شده بود و گاهی هم نزد من از او تعریف و تمجید می‌کرد و علتی نداشت که خیالی در این باره بکنم و او را از توجه به یک خدمتکار منع

کنم. اما تا کار از تعریف به آه کشیدن و از آن جا به این کشید و دشمنان من او را از آمدن به منزل من ملامت کردند او در جواب آنها گفته بود که من برای چشمان زیبای کنتس دوباری به آن جا نمی‌روم بلکه مراوده من با او برای دیدن اتاقدار نازنین و زیبای اوست.

وقتی که هانریت این مطلب را به من گفت بسیار خشمگین شدم و از او خواهرش کردم به من صادقانه اقرار کند که آیا کسی او را محض عداوت صوفی یا مخالفت با دوک تحریک نکرده که این حکایت را به دروغ برای من نقل کند. اما هانریت به همه قسم خورد که تحریکی در مان نیست و گفت: - خدایان و پیامبران.

- همه دوستانی که به منزل شما می‌آیند از این فقره اطلاع دارند از هر کدام می‌خواهید حقیقت را پرسید.

اولین کسی که توانستم در این مورد تحقیقی از او به عمل آورم مسیو دوکلر بود این کشیش محترم اغلب به دیدن من می‌آمد و روابط ما صمیمانه‌تر می‌شد. او مرا از شایعات منزل خانم‌ها که پیوسته در مشام ایشان به بوی مقدس معطر نبودم مطلع می‌ساخت و در مواقع لزوم از من حمایت می‌کرد بدون این که کسی از این بابت با او عداوت پیدا کند زیرا به قدری شیرین و مهربان و خوب بود که محال بود کسی کینه او را به دل بگیرد. همه او را دوست می‌داشتند و در بین دسته‌های مخالف همیشه یک جای مخصوص برای این پیش‌نماز محترم وجود داشت.

وقتی که این مورد را از او پرسیدم با یک زحمت و گرفتگی محسوسی گفت:

- خدایا، مردم چرا این قدر دربی و رویی و فساد هستند. چه لزومی داشت این مسأله ناگوار را به شما بگویند کنتس عزیز، گفت:

- آیا گمان می‌کنید من می‌توانم از مردم غیبت کنم و انگهی مگر می‌توان هر شایعه‌ای را که در دربار شنیده می‌شود باور کرد و به صحت آن یقین

داشت؟!

- مقصود این نیست. تنها فقط از شما می‌پرسم که آیا شنیده‌اید که دوک دوویل روا گفته است که به واسطه عشق یکی از خدمتکاران من به منزلم مراوده می‌کند. واقعاً این طور است؟
این کشیش بزرگ چهره‌اش به سرخی گرایید و با شرمندگی گفت:
- خیر!

فریاد برآورده، گفتم:

- آه مسیو دورکلر، شما فردا نمی‌توانید نماز جماعت بخوانید زیرا که به اعتقاد من مرتکب گناهی شده‌اید که آن را دروغ می‌نامند.
جناب کشیش سکوت کرد و من معنی سکوت او را فهمیدم. او نیز بدون ادای کلمه‌ای مرا ترک کرد. به محض رفتن او، دوک دکیلیون وارد شد. از وی نیز همین سؤال را کردم، اما او اقرار کرد که این شایعه صحت دارد و او نیز به گوش خود شنیده که دوک دوویل روا این حرف را زده است و در ادامه سخنان خود گفت:

- من خبط کردم که زودتر این مطلب را به اطلاع شما نرساندم، اما برای این بود که تولید شر و فساد نکند، حال که از جای دیگر، این خبر به شما رسیده است، چرا من به حمایت ناحق از مردی فادرسست و شرور دروغ بگویم!!
گفتم:

- بسیار خوب متوجه شدم که پس از این چه باید بکنم. یک شخصی که این قدر سست و قابل تحقیر است به خانه خود راه دهم.
سر میز تحریر خود رفته، نامه ذیل را به این مضمون برای دوک دوویل روا نوشتم.
"مسیوله دوک:

- من دوستانم را حتی با معایبی که دارند دوست می‌دارم ولی به آنها عشق می‌ورزم اما اگر آنها به من خیانت کنند مورد نفرت من واقع می‌شوند.
از قرار معلوم گفته‌اند که تنها به خاطر دیدار با اتاقدار من، به منزل من رفت و

آمد می‌کنید و اگر او در منزل نباشد به منزل من نخواهید آمد. به شما اطلاع می‌دهم که از امروز صوفی از خدمت خارج است و دیگر در خانه من نخواهد بود. امیدوارم شما هم ترک این دیدن و ملاقاتی را که برای شما زحمت و برای من بسیار ناگوار است بکنید. سادگی و رک‌گویی من یقیناً موجب رنجش خاطر و جراحات قلب شما خواهد شد اما دورویی و نفاق شما بیشتر مایه تألم خاطر من گردید.

من با کمال احترامی که نسبت به شما دارم، کنیز اخلاص کیش شما هستم.

کنس دو باری

نامه را که تمام کردم، زنگ را به صدا در آوردم و یک فراش خواستم تا نامه را به دست او برساند.

- این نامه را به منزل دوک دوئل روا ببر و اگر ایشان در منزل نبودند تا غروب آنجا بمان تا نامه را به دست خود دوک بدهی.

در این بین که من این تقریر را می‌کردم، آن فراش که خیره‌خیره به من نگاه می‌کرد، ناگهان رنگ رخسارش بر افروخت اما من به واسطه مشغولیت خاطر متوجه حالت او نبودم و باز تأکید کردم که زود برود. او به هنگام رفتن نگاه غریبی به من کرد. تازه آن وقت او را شناختم.

دوست من، حقیقتاً باید عاری از غیرت و شرافت باشم که کاملاً

اعمال خود را به شما اعتراف و اقرار کنم.

در تاریخ زندگانی من، بعضی واقعات هست که تذکر آنها بر من بسیار ناگوار است اما آن تعهدی که با شما کرده‌ام که دروغ نگویم مرا مجبور می‌کند که چیزی را از شما پنهان کنم.

بنابراین بار دیگر به واسطه اقراری مفتضح و ننگین، خود را مورد تحقیر شما قرار می‌دهم. اما قبل از این اعتراف اجازه بدهید که حکایت دوک دوئل روا را به اتمام برسانم.

نامه من، ضربه مهلکی بر دوک دوئل روا وارد ساخت زیرا او بهتر از هر کس دیگری، به تقرب من در نزد شاه اطلاع داشت و خیلی به وحشت افتاد که مبادا در مقام تلافی و انتقام از او برآیم.

از این رو بلافاصله این جواب را برای من نوشت:

خانم کنتس، از این که تهمتی به این وحشتناکی به من رده‌اند منتهای بدبختی را دارم.

دشمنان من برای افساد رابطه من و شما، وسیله بسیار نفرت‌انگیزی اختیار کرده‌اند. درست است که من چون نمی‌توانستم نسبت به خود شما امیدواری داشته باشم بر روی پله اول تخت جلوس شما بدون توقف باقی مانده‌ام. اما این حرف‌هایی که به من نسبت می‌دهند دروغ محض است. من ابدأ نگفتم و از شما استدعا دارم مرا برای توضیحات لازمه به حضور خود مفتخر سازید این نهایت بی‌انصافی است که فتوای قتل کسی را بدون شنیدن دلایل او صادر کنند.

پس از خواندن نامه او جوابی به او نوشته و از تعیین وقت ملاقات مضایقه مکردم و خواهش کردم که دباله مکاتبه را هم قطع کنید.

پس از آن صوفی را به حضور خود خوانده و به او گفتم:

- دخترک من ببینید که به خاطر شما چه همه‌م در عمارت برپا شده است می‌گویند که دوک دوپل‌روا تو را دوست می‌دارد آیا این مطلب حقیقت دارد.

صوفی گریه کنان گفت:

- بلی، خانم درست است. گفتم:

- تو هم او را دوست می‌داری؟

- این طور به نظر می‌آید.

این پاسخ ابلهانه او باعث خنده من شد. سپس به او گفتم:

- پس یقین نداری که او را دوست می‌داری؟ گفت:

- خیر خانم زیرا وقتی او را نمی‌بینم در خیالش نیستم اما هر وقت که می‌آید به

قدری اظهار عشق می‌کند که من هم سعی می‌کنم که به او عشق پیدا کنم اما احساس می‌کنم مسیو اکلر شاطر او را بیشتر دوست می‌دارم.

از این کلام آخری من نزدیک بود از خنده بمیرم. این دختر همان قدر که زیبا بود ساده‌لوح هم بود. سرانجام به او گفتم:

- صوفی چون دوک دوپل‌روا تو را دوست می‌دارد و از شما هم بر ملا شده و به

گوش من رسیده است دیگر تکلیف من نیست که تو را در خدمت خود نگاه بدارم اما آسوده باش به این وسیله بدبخت نخواهی شد. چون دوک اسباب اقبال تو را فراهم خواهد کرد اما مواظب باش که او نفهمد اکثر رقیب او است.

صوفی بسیار گریه کرد من هم کمی او را نوازش کرده انعام دادم و از دربار اخراجش کردم. البته در این کار هیچ اشتباهی مرتکب نشده بودم.

دوک دوئل روا این دختر جوان را منزل خود برد و از او نگاهداری کرد و او را مترس رسمی خود معرفی کرد. او هزار وسیله برای آشتی من به کار برد و مایوس شد. که همواره بر این امر اصرار می کرد. از جمله لامارشال دومیرپوا بود. روری به من گفت:

- انسان باید گاهی اغماض و کتمان داشته باشد و بتواند یک بی احترامی و دشنام دیگران را عفو کند اما من با جدیت به او گفتم:

سخت جواب گفتم:

- من نمی توانم و نمی خواهم یاد بگیرم. گفت:

او گفت:

- کنتس عزیز شما برای زندگی در دربار خلق نشده اید و توقف شما در این جا دوامی نخواهد داشت. گفتم:

- با غضب در جواب گفتم:

- شاید این طور باشد. زیرا من دوست دارم که ترک ورسایل و دربار را بکنم اما دوست ندارم یک اسان دروغ گوی خائن و مزور را به خانه خود راه دهم.

وقتی که شاه را دیدم جریان را برای او حکایت کردم او گفت:

- دووئل رووا نسبت به شما بسیار زیبا است رفتار مناسبی نداشته اما انصاف باید داد

که بی سنیقه هم بوده است صوفی است.

- شما مردها همه از یک جنس هستید به عقیده شما آقایان از صورت زیبا مر

خطایی که مر بزند عفو کردنی است. اگر کسی به یک چهره ای زشت علاقه مند شود در خور ملامت است.

مادام دوپاری / ۴۰۳

لویی پانزدهم دستهای مرا مکرر بوسید و گفت:
- آری به جهت این که در آن صورت غبن دارد.

فصل ۲۱

همه دوستان من مانند دوک دویلرووا به من خیانت نکردند. در میان آنها افرادی هم بودند که کمال صداقت و درستی را داشتند و هرگز مرا ترک نکردند یکی از آنها فرد بسیار محترمی بود به نام والا حضرت پرنس شارل اگوست کریستیان که تاجدار دوپن بود. این شاهزاده در بحبوحه تقرب من به هرانسه آمد و خواست مرا ملاقات کند. خودش و برادرش به توسط کنت دلامارش که دوستی دیرینه‌ای با هم داشتند به من معرفی شدند و طولی نکشید که جزء دوستان حقیقی من به شمار آمدند. پرنس اگوست کریستیان در نظر من شیرین‌تر و مهربان‌تر از برادرش جلوه کرد اگر چه برادرش ماکیمیلیان ژورف را که معروف به پرنس ماکس بود به او ترجیح می‌دادند.

پرنس کریستیان روزی در ضمن صحبت از شدت محبت صمیمیت به من گفت:

- موقعیت شما بسیار حساس است. اگر روزی محتاج به پناه‌گاه امنی باشد مملکت و من به پذیرفتن مقدم شما مفتخر شده و این کمال افتخار خواهد بود.

باید کمال مدح و تمجید را از حق‌شناسی و وفاداری او به عمل آورم زیرا بعد از مرگ شاه نیز وعده خود را فراموش نکرد و بار دیگر حمایت خود را برای پناه دادن من عرضه داشت.

این صفات حسنه و وفاداری در دوستی بسیار نادر است و جا دارد به دقت آنها را در روزنامه خود ثبت کنیم.

این شاهزاده یک ارث و اتخلاف عظیمی در پیش دارد و وارث سلطنت باویر و پالاتن خواهد شد و من آرزو داشتم از حالا به این حکمرانی نایل شود زیرا که سلطنت او سعادت و خوشبختی رعایای او را فراهم می‌ساخت.

برادر او پرنس ماکس در فرانسه قبول خدمت کرد او نیز در دربار فرانسه از احترام خاصی برخوردار بود و همه او را دوست می‌داشتند و به خوبی به حضور دختران شاه پذیرفته می‌شد و تنها خانم دفین او را بدیده محبت نگاه نمی‌کرد زیرا که مادرش امپراتریس اتریش با خانواده آنها عداوت داشت و سفارش خوبی از او به دختر خود نکرده بود به این جهت شاهزاده خانم او را تحقیر می‌کرده در مجالس مهمانی خود شرکت نمی‌داد. پرنس ماکس نیز از این مسأله آزرده خاطر شده مستقیماً به شاه شکایت کرد.

لویی پانزدهم فوراً ولیعهد را احضار کرده به او گفت:

- هرزندم، بر من بسیار ناگوار است که ببینم پرنس ماکس به مجالس بال و مهمانی‌های شما دعوت نمی‌شود حال آن که او از خانواده متحدین قدیم ما است و برای شما شایسته نیست علیه او به صرفه و صلاح خانواده‌ای رفتار کنید که تا قبل از عروسی شما بزرگ‌ترین دشمنان ما بودند.

ولیهده اگر عقل سرشاری نداشت اما طبیعتی ملایم و فطرتی نصیحت‌پذیر برخوردار بود و متوجه صحبت‌های جد بر گوارش شد و قول داد که بعد از این ملاحظات لازمه را درباره پرنس دوماکس به عمل آورد. شاهزاده دوفین را در لیست اسامی مدعوین بنویسد. اما در اول مهمانی که لیست را به نظر دفین رسانیدند وقتی که به اسم پرنس دوماکس رسید خواست قلم بکشد ولی شوهرش دست او را گرفت و گفت:

- ای یک نفر را به خاطر من بگذارید بماند پدران او ارمان‌های بسیار قدیم از دوستان خانواده من بودند و اتحاد او برای ما روزی در مملکت آلمان

مفید خواهد بود. خانم از این حرکت برقت آمده چشمان زیبایش پراز اشک شد ولی با وجود این اصراری نکرد. خصوصی که همسرش حقیقتاً به او عشق می‌ورزید به او فهمانید که میل شاه بر این است که موجبات رنجش خاطر پرنس دوین به هیچ وجه فراهم نیاید. بنابر این از آن به بعد پرنس ماکس در مجالس ماری آنتوانت حضور پیدا کرد اما دفین هرگز او را به تبسم شیرین یا کلام مرحمت‌آمیز خود مفتخر نکرد و اما باید اقرار کرد که این ملکه کتونی با گذشت زمان حس روحیت و مادری بر احساسات فرزندى او غلبه کرد و یک فرانسوی اصل شد. اما مردم به عقاید امروزی او معتقد نیستند و باور نمی‌کنند که صحت داشته باشد و حقیقتاً این یک بدبختی واقعی است زیرا عقیده که مردم از او دارند به کلی قلوب رعایا را از وی روی گردان می‌سازد.

خلاصه پرنس اکوست کریستیان با من دوستی صادقانه‌ای داشت من هم او را قلباً دوست می‌داشتم و دوستی صاف و صادقی من ما برقرار بود. دشمنان من در مورد روابط و خصوصیت ما چیزها گفتند و تهمت‌های ناروایی زدند. البته من هم انتظار چنین چیزی را داشتم زیرا هیچ مردی نبود که به طور خصوصی در مجلس من مراوده کند مرا مترس او قلمداد نکنند. اما این هنر مخصوص شما خانم‌های درباری است و تنها به شما اختصاص دارد که همه دوستانان عشاق شما باشند و خدا می‌داند هر کدام چند هواخواه دارید اما ما زن‌های خانواده‌های کوچک به یکی دو تا طرفدار قناعت می‌کنیم و بیشتر از آن هم لازم نداریم.

دوست عزیز من، در این قسمت تنها از خود برایتان خواهم گفت و شما در آن مسایل بسیاری خواهید یافت که به واسطه آن مرا مورد تمجید و ستایش قرار دهید. و همچنین مسائل بسیاری خواهید یافت که به واسطه آن مرا ملالت کنید و متوجه خواهید شد که بیش از آن که عاقل باشم قلب رئوف و مهربانی دارم.

با رفتن صوفی یک جای خالی در خانه من پیدا شده عریضه‌های متفاوتی

برای خدمتگزاری در عمارت من به دستم رسیده بعد از سه روز هانریت به من گفت:

- زن یک وکیل مدافعه به حضور شما آمده که سفارش نامهای هم از جانب مارگیز دومنت مورانسی به همراه دارد و مایل به افتخار خدمتگزاری شما نایل شود. او قیافه خوبی دارد و فکر می‌کنم مورد پسند شما واقع شود آیا میل دارید او را ببینید. گفتم:

- ضرری ندارد بگوئید داخل شود. هانریت بیرون رفت و آن زن را همراه آورد. در نظر اول فوراً او را شناختم او به ژیت روبر همان دخترک متکبر نایب فراشخانه بود که من در دیر سنت ار با او آشنا شده بودم اما بعد از این که دوباره به دیدن او رفتم.

- من نمی‌توانم با یک شاگرد خیاط دوست باشم شانه‌هایش را بالا انداختم و گفت:

- با دیدار او، دوباره خاطرات گذشته در دهم تداعی شد و یادآوری آن خاطرات بر من بسیار ناگوار آمد، او هم بلافاصله مرا شناخت و رنگ از رویش پرید و یقیناً از اقتدای که در گذشته نسبت به من مرتکب شده بود بسیار پشیمان شده بود و با صدایی گرفته و غمگین رو به من کرد و گفت:

- آه خانم واقعاً خود شما هستید.

- بلی مادموازل، من همان شاگرد خیاطی هستم که شما دوستی خود را از او مضایقه کردید. گفتم:

- اما روزگار بر وفق مراد شما پیش می‌رود. می‌دانم که حضور من چه قدر بر شما ناگوار است و تعجیل می‌کنم شما را از این زحمت خلاص کنم. این سخنان او، مرا به رقت آورد و به حالت مهربانی طبیعی خود باز گشتم و به او گفتم:

- بری ژیت چون شما در آن زمان از دوستی من اظهار نفرت کردید من نمی‌توانم شما را به خدمت خود بپذیرم اما در عوض در حق شما و همسران

مضایقه نخواهم کرد.

- او دوباره نخوت سابق را از سر گرفت گفت:

- خانم من از شما نهایت تشکر را دارم اما من تنها طالب خدمتگزاری در حضور کنتس دوبری بودم و اکنون. که آن را از من دریغ می‌فرمائید و خواهش دیگری.

دارم.

- بسیار خوب خانم هر طور میل دارید رفتار کنید. بری ژیت تعظیم طولانی به من کرد و بیرون رفت.

هانریت که شاهد این واقعه بود گفت:

- خانم، یقین دارم از من ناراحت شدید.

گفتم:

- خیر، از کارهای خود ناراحت هستم زیرا به یاد آوردم که دوست دیگری نیز در ایام کودکی داشتم که از صمیم قلب مرا دوست می‌داشت من خود را ملامت می‌کنم از این که در ایام دولت و اقبال او را به دست فراموش سپرده‌ام شاید او در این ساعت خوشبخت نباشد و به کمک احتیاج داشته باشد و من بتوانم لطفی در حق او انجام دهم. اما هیچ وقت برای احسان و نیکوکاری دیر نیست. هانریت هم اکنون به کمک تو نیاز دارم. تو الان فوراً باید به پاریس بروی یک مغازه قنادی در کوچه سنت مارتن وجود دارد و شخصی به نام مسیو ماتن مالک آن می‌باشد و در آن کوچه منزل دارد او را پیدا کنید و از حال و احوال دخترش ژان و یوماتن تحقیق کرده برای من خبر آورید. هانریت که همیشه میل داشت. موجب استخوشنودی مرا فراهم سازد بلافاصله عازم پاریس شد. اما دیگر جرات نکردم به او بگویم درباره‌ی او در ژان و یو نیز تحقیقاتی به عمل آورد زیرا به یاد نیکلای مهربان و زیبای خود، چنان دلم به طیش افتاده بود که با کمال بی‌صبری در انتظار مراجعت هانریت بودم. بالاخره انتظار به سر رسید و او از سفر بازگشت و به حضور من آمد.

گفتم:

- خوب چه کردی.

گفت:

- موسیو ماتن را پیدا کردم.

گفتم:

- پدر خانواده را.

گفت:

- بلی، خانم.

گفتم چه می کرد.

گفت:

- همچون گذشته فروشگاه خود را اداره می کرد. گفتم:

- به تنهایی.

گفت:

- خیر خانم. او با جوانی زیبا و گندم گون و بلند بالا که گویا پسرش بود.

کار می کرد.

گفتم:

- پسرش با او است.

گفت:

- بلی خانم زن هم گرفته است.

گفتم:

- آه زن گرفته است. بسیار خوب مقصود من این جوان نبود. از خواهرش

ژان ویو بگو.

گفت:

- ژان ویو را به خیاطی به نام کرار شوهر داده بودند بعد از آن که صاحب

دو فرزند صغیر شده غفلتاً سگته کرده مرده و دار فانی را به درود گفته و

همسرش را با دو طفل بیوه گذارده است.
 بلافاصله نامه زیر را برای دوست قدیمی خود نوشتم.
 به دوست قدیم خود نوشتم.

کنتس دوباری از غم و غصه مادام گرار مطلع شده و چون می‌داند او و مستحق بخت و سرنوشتی بهتر از این است می‌خواهد در حق او خدمتی انجام دهد رور دوشنبه آینده در ساعت دو در منزل او که در کوچه ژوسین واقع است حضور به هم رسانید. ژان ویو از وصول این نامه که یک فراشخلوت با لباس رسمی حامل آن بود حیران و مبهوت شد. این زن بیچاره نمی‌توانست تصور کند که عظمی را برای او فراهم کرده است. او و تمام اقوامش حدسیات متفاوتی زدند اما بالاخره هیچیک نتوانستند به موضوع پی‌برند. بالاخره روز دوشنبه از راه رسید و او در ساعت مقرر در وعده گاه حاضر شد. او زیباترین لباس خود را پوشیده بود به محض این که مرا دید فوراً شناخت و به واسطه قلب صاف و ساده‌ای که داشت یقین کرد که من واسطه این سعادت و نیکبختی او شده‌ام. بی‌اختیار دویده خود را در آغوش من افکند و گفت:
 - آه ژانت عزیز، چه قدر خوشبختم که تو را دوباره دیدم پس تو دوست کنتس دوباری هستی و این مرحمت او را از تو باید ممنون باشم.
 گفتم:

- خیر ژان ویوی عزیزم من خود کنتس دوباری هستم و چندین بار از صمیم قلب او را بوسیدم و در حالی که از خوشحالی گریه می‌کردم دست دوست خود را گرفته در نزد خود نشاندم و به باد آوری خاطرات گذشته و ایام جوانی خود پرداختیم. من تمام سرگذشت خود را از خوب و بد برای او حکایت کرد. اما ژان ویو درد دل و افشای راز زندگانی خود من دوباره روی او را بوسیده

که تا به حال همواره در زندگانی خود پاکدامن و درستکار بوده است مطلب زیادی برای گفتن نداشت. بعد از کیفی که شامل سی هزار فرانک

حواله خزانه بود به او دادم و گفتم:
- یک دفتر پستخانه هم برای او خواهم گرفت.
ژان ویو گفت:

- من خواهشی بالاتر از این‌ها از شما دارم و آن این است که گاهی مرا از دیدار خود قرین مسرت سازید زیرا مسرت ملاقات شما برای من از هر دولت و ثروتی ارزشمندتر است و آنرا بهر چیز دیگری ترجیح می‌دهم.
این خواهش موجب شادی و خوشنودی من گردید که واقعاً از روی صداقت او بود مجدداً به نوازش و بوسیدن او پرداخته گفتم:

- در منزل من همیشه به روی شما باز است. پس از آن دوباره مشغول صحبت شدیم او در ابتدا از برادرش صحبت کرد با شنیدن نام نیکلا تا سفیدی چشم سرخ شد البته نمی‌دانم که با شنیدن اسم شخصی که پیش از همه نوبو دل مرا چیده بود چه حالی شدم و در چه عواملی سیر کردم اما هر چه بود سعی کردم لااقل این حالت تشویش و اضطراب را از نظر ژان ویو پنهان کنم.
با متانت خاصی به او گفتم:

- خیلی خوشوقت خواهم شد اگر بتوانم خدمتی در حق برادر شما روا دارم البته تا حدی که از مقام و اعتبار من ساخته باشد البته در خاطر من نیست که چه شغلی برای او در نظر گرفتم که خودش و خواهرش هر دو توانستند از آن کسب درآمد کنند و این امر به هیچ وجه خرج و زحمتی برای من نداشت و تنها او را به مسیو دوبولن سپردم و او نیز بسیار خوشوقت شد که بتواند حمایتی از دوستان من بکند.

از آن پس اغلب اوقات ژان ویو بدیدن من می‌آمد و صحبت‌های او به واسطه صاف و سادگی به قدری به من لذت می‌داد که این حال به هیچ وجه در درباریان یافت نمی‌شد، او در حالی که یک فرد عادی بودم مرا دوست می‌داشت و وقتی هم که به اوج دولت و اقبال رسیدم باز مرا دوست می‌داشت و امروز هم که به فلاکت افتاده‌ام باز مرا دوست می‌دارد و تصور می‌کنم تنها

مرگ می‌تواند رشته دوستی ما را که از عهده تمام این امتحانات برآمده از ریشه برکنند اما در خصوص برادر ژان ویو هرگز از او نخواستم که او را به من معرفی کند زیرا که حضور او مایه زحمت و خجلت من می‌شد.

دوست عزیز، حال سرگذشتی را برای شما نقل می‌کنم که موجب خفت و خجالت بسیار است. نمی‌دانم چرا شما مردها حق دارید در مغالزه هر قدر بخواهید تنزل کرده و از طبقات پست معشوقه‌ای برای خود اختیار نمایند بدون این که به شأن و شرافت شما لطمه‌ای وارد بیاید ولی برای ما زن‌ها ممنوع است که به هوا و هوس دل خود تسلیم شده و پست‌تر از خودی را برای معاشقه انتخاب کنیم.

مثلاً مرد محترم و نجیب‌زاده‌ای چون دوپل روا می‌تواند عاشق اتاقدار من شده و با او همه نوع مغالزه نماید بدون این که در چیزی از شأن و شوکت و مقام او در انظار مردم کاسته شود اما اگر خانم بزرگی نظر محبت به یک جوان شهری بیندازد وای به احوال او که رسوای خاص و عام می‌شود. این رسم کدام دیار است افسوس دوست عزیز شما با این استدلالهای احمقانه کاملاً می‌توانید حدس بزنید که می‌خواهیم به یک عمل ننگین اقرار کنیم. پناه بر خدا. البته به خاطر دارید که جوان زیبایی که در خانه مادام دولاکارا بود حواس مرا مغشوش کرده و عاشق بی‌قرار خویش ساخته بود و اطلاع دارید که او چگونه به من خیانت کرد و باعث شد که شبانه مرا از خانه آن خانم بیرون کنند و بالاخره عشق سرشار من نسبت به او زایل شد. حال هفت هشت سال از آن زمان می‌گذرد. بهتر است به چند روز قبل بگردیم از آن زمان می‌گذرد در خاطر دارید که سه چهار روز پیش زنگ را به صدا در آورده و فراشی خواستم تا نامه‌ای توسط او برای دوک دوپل روا بفرستم و فراش‌خلوتی که وارد شد چطور رنگ از رویش پرید و سرخ شد و چه نگاه حسرت‌آمیزی به من کرد.

این فراش‌خلوت نوئل بود اگر چه احتیاط تقاصاً می‌کرد فوراً حکم حبس او

را صادر کرده خود را از ملاقات او خلاص کنم اما این احتیاط ظالمانه را منظور نکردم ولی کنجکاو شدم بدانم که در این مدت از این جدایی چه بر سر نوئل آمده و چگونه امروز به قصر سلطنت داخل شده است. وقتی که تنها شدم او را صدا کرده از احوال او جويا شدم. او بر روی من افتاده التماس کرد و قسم‌ها داد که جسارت او را عفو کنم و پس از آن گفت:

.. خانم افسوس که بدبختی من بیشتر از گناه من است.

آن روز که شما را در گردش دیدم خواب و خوراک و آسایش از من سلب شد و چاره‌ای جز قبول نوکری شما ندیدم.

مرا تنبیه کنید اخراج کنید محبوس دارید می‌دانم که مستحق همه نوع مجازاتی هستم اما محال است به میل خود از خانه شما بیرون بروم و اگر مرا نگاه دارید قسم می‌خورم و که تا آخر عمر نوکر وفادار و جان نثار شما باشم. از حالت عجز و التماس نوئل به رقت آمده نه تنها او را عفو کردم بلکه مقام او را از فراشی به فراشخوئی ترفیع داده که به شخص من نزدیک‌تر شود. بار دیگر حتی بیشتر از مرتبه اول سرگرم نوئل شدم به طوری که هانریت که روحاً و جسماً به من وفادار بود به زودی متوجه رازی شد که بی‌جهت به خود زحمت می‌دادم از او مخفی بدارم و باطناً از این مسأله ملول و مکرر بود. اما ولی از این که در این خصوص با من صحبتی کند اجتناب می‌کرد. اما بزودی حادثه‌ای پیش آمد که او را مصمم ساخت مرا از این بوالهوسی ننگینی که موجب تضعیف موقعیت من می‌شد، حکمفرما شده بود و جلوگیری کند.

شبى ساعت یازده هنگامی که سکوت بز قصر سلطنت همه از سر و صدا افتاده و به راحتی در بستر آرمیده بودند من هم در کنار نوئل خفته بودم کمه ناگهان صدای درب عمارت بلند شد. بله، این شاه بود که به طرف اتاق من می‌آمد و تنها یکدر دیگر باقی مانده بود تا به اتاق من برسد و در را باز کرده داخل شود. نوئل با اضطراب از تخت خواب پائین جسته و چون راه فرار از هر طرف مسدود بود به اتاق کوچکی که هانریت در آن جا می‌خواهید پناه برد

از حسن اتفاق هانریت هنوز به خواب نرفته بود و به واسطه روشنایی لامپ کوچکی که در اتاق او می‌سوخت نوئل را شناخت. او هم دست‌ها را به علامت عجز و التماس به هم وصل کرده خلاصی جان خود را از هانریت درخواست کرده بود هانریت هم او را پنهان کرد.

هانریت که بسیار و ناراحت بود مشت گره کرده به دنده او نواخت و آهسته به او گفت:

- ای ردل نادان، برای خاطر تو نیست که من نیک نامی و ناموس خود را به خطر انداختم. من برای حفظ ناموس خانم خود این کار را کردم آسوده و راحت باش و الا تلف خواهی شد از این تهدید هانریت جرأت نوئل نیز مانند برف آب شد و بی‌حرکت در گوشه‌ای ماند. به علاوه هانریت او را تهدید کرد و به او گفت:

- اگر فردا قبل از طلوع آفتاب بدون این که خانم را ملاقات کنی از این شهر نیروی من داستان تو را به شاه بروز خواهم داد و در سخت‌ترین عذابی هلاک خواهی شد.

در این حین که این ماجراها در اتاق هانریت روی می‌داد نمی‌دانید من دچار چه وحشت و اضطرابی بودم و هزار جور خیال کرده و دیوانگی خود را ملامت می‌کردم.

بالاخره به خود وعده دادم که اگر امشب از این مخاطره نجات یابم دیگر به هیچ وجه پیرامون کارهایی نکردم که مایه تضییع آتیه من بشود. این حالت ترس و اضطراب از من زایل نشد مگر وقتی که شاه بیرون رفت آن وقت فوراً رنگ را به صدا در آوردم و هانریت بلافاصله وارد شد من در حالی که می‌لرزیدم به او گفتم:

- عزیز من، نزدیک است بمیرم. هانریت گفت:

- خانم عزیزه نرسید جای هیچ نگرانی نیست. من مراقب حفظ ناموس شما بودم و امیدوارم به مقصود رسیده و رضایت شما را جلب کرده باشم.

دیگر جرأت نکردم از او توضیحات دیگری بخواهم زیرا ترسیدم به واسطه یگانگی و دلبستگی که با من دارد مرا مورد ملالت فرار دهد. کند. از این رو او را بوسیدم و او به اتاق خود مراجعت کرد.

چند روز بعد از آن واقعه دیگر نوئل را نمی‌دیدم و وقتی احوال او را از هانریت جویا شدم. پرسیدم او گفت:

- همان روز صبح را به کنت ژان گفتم. او هم او هم ده هزار فرانک به نوئل خرج سفر داد و او را به دیار دیگری تبعید کرد. خوشبختانه این حرکت سفیهانه و بوالهوسانه من نیز به این صورت ختم شد.

حال این که اعتراف و اقرار بی‌شرمانه من به پایان رسید از مسائل مهم‌تری برایتان صحبت خواهم کرد.

فصل ۱۳

مدتی است که از دوک دکیون و همچنین دوشوازل صحبتی نیاورده‌ام. اما در این مدت حوادث زیادی رخ داده است که منجر به فتح و پیروزی دوک دکیلون دوک دوشوازل در مقام صدارت شده است. حال به عجله بدان رجوع می‌کنم زیرا این دوره مهم‌ترین ایام زندگانی من در دربار است.

فتوای پارلمان پاریس علیه دوک دوکیلون بزودی ضمیمه فتوای تمام پارلمان‌های مملکت شد و در حقیقت مرحمت‌های شاه نسبت به این شخص بزرگوار، عداوت تمام ملت فرانسه را علیه او برانگیخت و این کینه عمومی دوک بیچاره را قرین‌نومیدی ساخت. در این اثنا که عداوت تمام ملت متوجه او بود در مهمانی شوالیه دارک که برای مادام لانژاک یا به عبارت بهتر برای دوک دولاولیر ترتیب داده بود دوک دکیلون خود را در کمال شادی و مسرت نشان داد. اما مقصود او از این اظهار شادی در انتظار عامه تنها بی‌اعتنایی به دشمنان خود بود. و می‌خواست غم و اندوه فوق‌العاده خویش را در انتظار مخفی بدارد.

شوالیه دارک عاشق مادام لانژاک بود هر چند این خانم رسماً مترس دوک دولاولیر شناخته شده ولی او به میل باطنی خود شوالیه دارک را اختیار

کرده بود و در ظاهر هم با دوک دلاویلیر از روابط آنها اطلاع داشت حتی اما به قدری احمق و بی‌اراده بود که اغلب شوالیه را به منزل خود می‌پذیرفت و خود نیز به ضیافت و مجلس جشن او می‌رفت و گویا بارها در روابط خود با رقیب همچشمی می‌کرد و رقابت سختی میان آنها در گرفته بود. اما تصور نکنید این مطالب تنها گفته شود بلکه این مطالب را با کمال جدیت برای شما نقل می‌کنم و می‌دانم در آینده‌ای نزدیک به شما ثابت خواهد شد.

در سال ۱۷۷۲ هنگامی که دیوانگی‌های شوالیه دارک موجب تبعید او از مملکت گردید مسیو دلاویلیر با کمال حزن و اندوه حکم تبعید او را امضاء کرد.

دوستانش به دیدن او آمدند تا به او تبریک بگویند که بالاخره از شر رقیب زیر دستی خود خلاص شده است. متوجه حزن و اندوه بسیار او شدند. در حضور آنها با کمال ناامیدی فریاد برآورد که ای وای ای وای حالا مادام لانژاک بی‌چاره در حق من چه خیال خواهد کرد او تصور می‌کند که من باعث تبعید او شده‌ام و قطعاً از زندگی قطع امید خواهد کرد. حال آن که من تقصیری نداشتم. تکلیف من تنها اطاعت از امر شاه بود با وجود این در حد توانم اصرار و مقاومت کردم تا شاه از این کار صرف نظر کند اما متأسفانه فایده‌ای نبخشید.

واقعاً خلق و خوی دوک دلاویلیر در نظر من بسیار غریب بود و هر وقت او را می‌دیدم بی‌اختیار می‌خواستم به رویش بخندم ولی جبران این کراهت را از دیدار خواهر زاده‌ او دوک دکیلون می‌نمودم.

به هر حال مهمانی شوالیه دارک آوازه‌ صحبت تمام پاریس شد و همگان دوست بی‌بیچاره من دوک دکیلون را مورد ملامت قرار دادند که او چگونه توانسته است جسارت و تهور را تا این حد برساند و نه تنها در مجلس عیش و ضیافت ظاهر شود بلکه بسیار شاد و بی‌اعتنا باشد.

من بیچاره هم به واسطه دوستی و خصوصیت دوک هدف تیر ملامت و

هجو و تصنیف و کنایه و معمای تمام خلق واقع شده بودم. در این اثنا رقعهای از طرف دفتردار کل به من رسید که مضمون آن از این قرار بود.

دختر عموی عزیز، آیا می‌توانید یک ساعت به من وقت بدهید که در خلوت با شما صحبت کنم، کار بسیار مهمی در میان است. امیدوارم از یک ملاقات محرمانه که موضوع آن گفتگوی خوشبختی و سعادت و یا تنزل و ذلت و خواری دوستان شما است مضایقه نفرمایید و خیلی محظوظ خواهم شد از این که دوک دکیلون هم در آن مجلس حضور داشته باشند. " من هم جواب مسیو میو را از این قرار نوشتم.

پسر عموی عزیز، شما محققاً دلنوازتر از تمام وررای فرانسه هستید اما صفت برتری که نسبت به همه آنها دارید این است که نسبت به دوستان خود وفادار هستید.

من این ملاقات محرمانه را از شما دریغ نخواهم کرد فردا ظهر منتظر شما هستم و گویا آن روز مجلس عدالت و مشورتی هم ندارید و به کلی آزادید و اگر در آن ساعت مانعی داشته باشید هر زمانی که برای شما مناسب است معین کنید تا در آن ساعت منتظر شما باشم. بعد از نوشتن جواب دفتردار کل، نامه‌ای به مضمون زیر برای دوک دکیلون نوشتم.

دوک دکیلون عزیز، فردا ظهر میل دارم شما را ببینم زیرا می‌خواهم مطلب مهمی به شما بگویم البته شخص محترم و بزرگوار دیگری که خیر خواه شما است میل دارد در حضور شما با من صحبتی داشته باشد. خواهش دارم فوراً به منزل من بیایید و به من املا کنید که چه بگویم. " دوک هم فوراً این جواب را به من نوشت.

خانم. فردا به امر شما شرفیاب خواهم شد البته نه برای این که به شما تکلیفی املاء کنم. آن چیزی که مرحمت شما نسبت به من در خیال شما تلقین

خواهد کرد متأسبتر خواهد بود. شما ستاره بخت و اقبال من و همچنین ملکه نجات بخش من هستید و حمایت ملکوتی شما، کشتی مرا از تصادم با تخته سنگ‌های غول آسا نجات داد. تمام عمر من صرف عرض تشکر از احسان و محبت شما خواهد شد. "

فردای آن روز دوک از شدت بی‌قراری یک ساعت زودتر به حضور کنتس رسید او نتوانست ترس و وحشت خود را از این ملاقات پنهان دارد و گفت:

- می‌ترسم تمام پارلمان‌های فرانسه به دشمنی با من متحد و متفق شده باشند. او سوالات بسیاری کرد. اما من نمی‌توانستم جوابی بگویم زیرا هنوز از هیچ چیز خبری نداشتم و هر دو با بی‌صبری منتظر ورود مسیو مپو بودیم تا از تاریکی بی‌خبری خلاص شویم.

بالاخره دفتر دار کل آمد و بعد از تعارفات رسمی از او پرسیدم:

- جهت این ملاقات چه بود؟

گفت:

- چیز قابلی نیست و ابدا اهمیتی ندارد سه کار بسیار جزئی و کم اهمیت. عزل دوک دشوازل از مقام صدارت و دوم جانشین کردن دوک دکیلون به جای او و سوم برهم زدن تمام پارلمان‌های مملکت!

من شنیدن چنین بیانات جسورانه و متهورانه‌ای بی‌اختیار فریادی از ذوق کشیدم اما دوک دکیلون با صدای خفه‌ای که به گوش نمی‌رسید، گفت:

- بلی، این کار به دوازده هرکول نیاز دارد. (هرکول رب‌النوع قوت و شجاعت است).

مسیو دو مپو گفت:

- خیر، این کار تنها به عهده من است تنها به این شرط این که خانم این ورقه را به شاه بدهند و با نفوذ فوق‌العاده‌ای که در دل شاه دارند این مسأله را تقویت کنند.

آنگاه کتابچه‌ای را که با نوار سیاه شیرازه موقتاً شده بود به من داد اما من نوار سیاه را به فال بیک نگرفتم میسومیو که متوجه نارضایتی من شده بود روبه من کرد و گفت:

- برعکس باید آن را به فال بیک گرفت زیرا که از فنا و هلاکت دشمنان ما بشارت می‌دهد.

دوک دکیلون سری به علامت یاس حرکت داد و گفت:

- یا از فنا و هلاکت خودمان!

دفتردار کل گفت:

- آقای دوک این قدر مأیوس نباشید شاه خیر و صلاح شما را می‌خواهد و جانب شما را دارد، من هم یک قسمت از اعتماد او را دارا هستم و عموی عزیز من هم که تمام آن را مالک است. به مدد خدا فتح و پیروزی با ما خواهد بود اما باید قبل از وقت کاملاً با یکدیگر متحد شده و نقشه طرح کنیم و بعد از آن طوری زمینه‌سازی کنیم که شاه به کلی از صدراعظم سلب اعتماد کند و پس از آن از پارلمان پاریس سلب اطمینان کند.

بعد از آن که دفتردار کل این بیانات را به پایان رسانید، سکوت کرد و به دقت به ما خیره شد.

بعد از مدتی تفکر به او گفتم:

- پسر عموی عزیز، شما از اتحاد ما با یکدیگر و طرح نقشه و برنامه

چیست؟

گفت:

- عموی عزیز، مقصود این است که متوجه شویم در این بازی از هر کدام چه کاری ساخته است. نکته اصلی و شالوده حقیقی اتحاد ما مثلاً شما آقای دوک در این مسأله چه کاری به عهده می‌گیرید؟

دوک گفت:

- میل من این است که خود را از این لجن‌زار بیرون بکشم اما یقین

می‌دانم مادامی که دوک دوشوازل در مقام صدارت مملکت است و پارلمان‌ها از او پشت‌گرمی دارند وصول به این مقصود برای من محال خواهد بود. پس مسلم است که صلاح و خیر من به عزل دوشوازل و برچینی پارلمان‌ها است. بنابراین به شما قول می‌دهم و به شرافت و ناموس خود سوگند یاد می‌کنم که از هیچ کاری کوتاهی نمی‌کنم و در حد توان خود شما را در این کار همراهی کنم.

موسیو دومپو گفت:

- بسیار خوب حال قدری دورتر برویم. بید بدانید که خیر و صلاح و اصل مقصود منافع من تنها منوط به این مسأله است. آیا حاضر هستید پیمان دوستی بلافسخ با من برقرار کنید قول بدهید و زمانی که به جای شوازل به مقام صدارت نایل می‌شوید حمایت خود را از من دریغ نفرمائید.

دوک گفت:

- پس باید با یکدیگر عهد کنیم تا زمانی که در مصدر قدرت هستیم کمال حمایت را از جانب یکدیگر داشته باشیم و وقتی هم بنای عزل و انفصال بشود با هم از کار کناره بگیریم به این معنی که هر یک از ما مغلوب شود دیگری هم خود را کنار بکشد مگر این که به میل خود استعفا دهیم.

تمام این معاهده به خیر و صلاح دوک دکیلون بود زیرا موسیو دومپو در آن زمان نیز وزرای بزرگ محسوب می‌شد اما دوک که کمرش در زیر بار اتهامات خمیده بود هرگز امید نداشت که به شغل وزارت برسد از این رو دوک کیلیون همه شرایط عهد نامه موسیو دومپو را پذیرفت.

پس از آن دفتردار کل گفت:

- هم اکنون که این معاهده را به رشته تحریر می‌آورم تا هر دو امضاء کنیم. همان ساعت برخاست سر میز تحریر من نشسته عهد نامه ذیل را در دو نسخه انشاء کرده و با هم مبادله کردند.

صاحب امضای ذیل نیکلارنه شارل اکوستن دومپو شوالیه و دفتردار

کل فرانسه با موسیو دوک دکیلیون عهد می‌کند و وعده می‌دهد که هرگاه دوک به رتبه وزارت نایل گردد با تمام قوای خود از او حمایت کند و هرگاه دوک به ناچار از کار خلع شود او نیز استعفا خواهد داد و بلافاصله مشاغل خود اعم از دفترداری کل و وزارت استعفا خواهد کرد و هیچ عذری حتی امر مخصوص شاه را مانع قرار نخواهد داد و اگر از این معاهده مقدس تخلف بجویند حزو مردمان نانجیب و بی‌ناموس محسوب خواهند شد.

بعد از آن که هر دو آنها تمام نسخه‌ها را امضاء کردند موسیو دومپو اولین نسخه را به دست من سپرد که در نزد من به عنوان امانت بماند و روزی که دوک دکیلیون به مقام وزارت نامیده شد یکی از آن نسخه‌ها را به هریک از آنها بدهم.

پس از آن دفتردار کل شروع به صحبت کرد و طرح و نقشه پیشنهادی خود را برای ما بیان کرد. من نیز بلافاصله پس از بیرون رفتن آنها طرح و نقشه پیشنهادی او را به روی کاغذ نوشتم از این رو هم اکنون می‌توانم عین آن را از زبان مسیودومپو نقل کنم.

دوک دوشوازل اولین مدعی است که باید از سر راه برداشته شود اما برحسب ظاهر غلبه بر او بسیار دشوار است حال آن که سرنگون ساختن او محال نیست. شاه او را دوست نمی‌دارد ولی هنوز وجودش را برای خدمت خود مفید و برای منافع مملکت لازم می‌داند. باید این عقیده را از ذهن شاه خارج کنیم تا شاه از او سلب اعتماد کند اما برای وصول به این مقصود دو وسیله در دست داریم یکی این که شاه را متوجه کنیم که شوازل مردم را علیه دوست معاهد ما انگلیس تحریک می‌کند و با اتریش که دشمن دائمی ملت ما است روابط حسنه دارد و دیگر این که در امور داخلی مملکت نیز اخلال کرده و پارلمان‌ها را علیه اقتدارات سلطنتی به سرکشی و طغیان برمی‌انگیزد و مطمئن هستم که دوشس دوکرامون خواهر او نیز بدون اطلاع او با نقشه‌های ما همراهی خواهد کرد از این رو باید حکم تبعید او را لغو کرد تا او بتواند به

پاریس باز گردد زیرا از طریق منبع موثق اطلاع دارم که دوشس در چندین شهر با اهالی پارلمان‌ها ملاقات کرده و حمایت برادر خود را به آنها وعده داده است و به محض رسیدن به ورسایل قول حمایت پارلمان‌ها را نیز به برادرش وعده خواهد داد و چون در حرف زدن بی‌احتیاط است صحبت‌های او را به دقت به دست آورده به گوش شاه خواهیم رسانید و آن وقت است که ما ضربه نهایی را به آنها وارد خواهیم کرد. ما به انجام در کارهای دولتی و شما خانم در حین طنازی دلربایی و صحبت‌های دوستانه کار خود را صورت خواهیم داد. هیچ چیز نیست که شاه نخواهد دهان شما بشنود حتی نسبت مسموم کردن ولیعهد مرحوم را.

فریاد برآورده گفتم:

- چطور می‌توانم جسارت کرده با چنین دروغ موحش و دهشتناکی خاطر شاه را پریشان سازم.

دفتر دار کل با متانت و آهستگی گفت:

- به این سادگی‌ها که قصور می‌کنید نیست مگر شما از کیفیاتی که قبل از مرگ این شاهزاده عزیر روی داد اطلاع دارید.

به حق یا به خطا او هواخواه ژزوئیت‌ها بود و آنها را دوست می‌داشت و وجود آنها را برای خیر مملکت ضروری یا لااقل مفید می‌دانست و نفی و تبعید آنها به دستیاری مادام و دوپومپادور و مسیو دوشوازل بر او بسیار ناگوار آمد و این خطا را هرگز به شوازل عفو نکرد، خصوصاً از وقتی که این وزیر در حضور شاه، ولیعهد مرحوم را به قتل دامینس متهم کرد و او هم که از این تهمت بسیار خشمگین شده بود اقدام به حمایت و دفاع از ژزوئیت‌ها کرد. حتی از شان و مقام خود تنزل کرده با کمال فروتنی از آنها در نزد دوک دوشوازل شفاعت کرد اما او با یک پاسخ گستاخانه، خشم و نومیدی شاهزاده را تکمیل کرد و ولیعهد نیز با خشم و تغیر او را تهدید کرد که اگر بر حسب اتفاق روزی تخت سلطنت جلوس کنم این جسارت و امانت شما را بی‌جواب

نخواهم گذاشت و سزای عمل شما را خواهم داد.
دوک دوشوازل در جواب او گفت:

- خداوند گارا، ممکن است که به بدبختی تبعیت و رعیتی حضرت والا مبتلا شوم ولی مسلماً به شرف نوکری شما تایل نخواهم شد.
کاملاً واضح است کسی جرأت نمی‌کند نسبت به یک شاهزاده که می‌داند روزی تاجدار و صاحب اختیار مملکت خواهد شد تا این حد بی‌احترامی کند مگر این که خیال بدی درباره او داشته باشد و بخواهد کار را به نقطه آخر برساند.

به هر حال پس از آن ملاقات، ولیعهد مرحوم به بیماری‌های زیادی مبتلا شد و بزودی در گذشت.
مرگ ناگهانی او در همه اذهان و افکار تولید ظن و گمان کرد و فرزند بزرگوار آن شاهزاده، ولیعهد کنونی، شرح تمام این وقایع را می‌داند و قاتل پدر خود را می‌شناسد.

پس خانم بدانید که این مسأله آن‌طورها هم که فکر می‌کنید دروغ نیست و اگر شما نتوانید از آن با شاه گفتگو کنید و مسلماً امروز بار اول نیست که این مطلب را می‌شنوید.

آن وقت به یاد آوردم که دوک دوریشلیو در مراسم عروسی ولیعهد چیزهایی در این باره به من گفت:

- پس از آن رو به دوک دکیلیون کرده گفتم:

- درست است عموی شما چیزهایی در این باره به من گفته است.

مسیو دومپو گفت:

پس شما هم کاملاً بی‌اطلاع نیستید حتماً باید از این اطلاعات برای پیشبرد منافع ما و خودتان استفاده کنید و همچنین وقتی که دوشس دوکرامون به پاریس مراجعت کرد همواره باید در نزد شاه از فتنه‌جویی‌های او اظهار وحشت کنید.

سپس رو به دکیلون کرده و گفت:

- نظر شما در این مورد چیست؟

دوک در جواب گفت:

سطر شما حقیقتاً مرد معقولی هستید ما باید به دیوانگی‌های دوشس دوکرامون خیلی امیدوار باشیم و همچنین از خطاهایی که پارلمان پاریس و سایر کشورها مرتکب خواهند شد، لجاجت آنها بر شاه ناگوار خواهد افتاد زیرا لویی پانزدهم از خودنمایی خوشش نمی‌آید و از اشعار و تصنیف و کنایه و معما می‌ترسد.

مسیو دومپو با تبسم مرموزی گفت:

- آه اما پارلمان‌ها شوحی نمی‌کنند و ممکن است کار را به درازا بکشانند.

دوک گفت:

- بلی حال فرصت مناسبی است که شاه نیز ضربه مهلکی به آنها وارد کند و اقداماتی را که علیه من انجام داده‌اند، باطل کند.
دفتردار کل گفت:

- برای این مسأله خانم کنتس باید خیلی سریع مشغول به کار شود و هیچ فرصتی را از دست ندهد. امیدوارم نصایح و راهنمایی‌های ما بتواند شما را از زحمت فراوان خلاصی بخشد.

پس از آن مسیو دومپو نقشه دقیقی برای رفتار و حرکات من کشیده و دستورالعمل‌هایی به من داد که چگونه باید در جزئیات داخله خود با شاه رفتار کنم.

حقیقتاً مسیو دومپو مرد بسیار عاقلی بود و برای فتنه و فساد عقل سرشاری داشت، اما دشمنان او را بسیار تنزل دادند زیرا هرگز ممکن نبود یک مرد متعارف معمولی بدون عقل سرشار و تدبیر کامل بتواند نبود بتواند این طور از عهده سرکوبی پارلمان‌ها برآید.

برای این کاردانی و لیاقت فوق‌العاده و تهوری مافوق جرأت لازم بود و به عقیده من اعقاب و اخلاف قدر مسیو دومپو را بیشتر از معاصرین خواهند دانست.

خلاصه دوک دکیلون و مسیو دومپو علاوه بر معاهده کتبی شفاهاً نیز در وفاداری به یکدیگر عهد و پیمانی استوار کردند و انصافاً تا وقتی که به مقصود خود نایل شوند در کمال صدق رفتار کردند. دسته معاهدین ماء و رود آبه دواى و دوک دولاولیر قوت و استحکام بیشتری پیدا کرد.

آبه دوطری برای همکاری با ما دو دلیل داشت. به دلیل دشمنی دیرینه‌ای که با دوک دوشوازل داشت زیرا او برخلاف میل او به مقام صدارت منصوب شده بود و کینه‌ای که از پارلمان‌ها در دل داشت. او خود از اعضای پارلمان بود اما به واسطه خیانتی که مرتکب شده از پارلمان اخراج شده بود. وحشت بزرگی که از این دو دشمن قوی در دل او قوت گرفته بود به ناچار او را به مسیو دومپو و دوک دکیلون ملحق کرد در صورتی که با هیچ یک از آنها را دوست نمی‌داشت و به هیچ یک اعتماد نداشت.

دوک دولاولیر نیز تنها به واسطه خصومت با شوازل طرف ما را اختیار کرد. زیرا شوازل‌ها او را بسیار تحقیر می‌کردند و پیوسته موجبات خفت و خواری را برای او فراهم آوردند. چنان‌چه در همان اوقات نیز تصنیف مفتضحی علیه او و معشوقه‌اش مادام دولاتراک در شهر شایع کرده بودند که مضمون آن به این قرار بود که دوک پیرمرد تصمیم داشت با یک دختر جوان و زیبایی که مادموازل دوپلین باک نام داشت ازدواج کند و معشوقه پیر او از این بی‌وفایی او برآشفته و چه بلاها که به سر او نیاورده است.

خلاصه عقب ما و در صف دوم دوک دوریشلیو و دوک دولاوگیون سیر بر دشمنی خود با دوک دوشوازل پافشاری می‌کردند و دوک دوریشلیو همان‌قدر که معشوقه اول خود را دوست می‌داشت از دوک دوشوازل متنفر

بود.

دوشوازل دوریشلیو را به دوک دوپرن معروف تشبیه کرده بود و این مسأله او را بسیار متغیر ساخته بود و به علاوه نمی‌توانست تحمل کند که به واسطه نزدیکی فوق‌العاده خود با شاه نیز قدرت و اختیاری در امور دولتی نداشته باشد. اما با وجود موانع بسیاری که در کسب مقام وزارت در پیش داشت باز از نائل شدن به این مقام مأیوس نبود.

دوک دولوگیون هم همین هوس را در سر داشت و دسته ژزوئیت‌ها به او وعده وزارت داده بودند و اما چون خود آنها نیز در نزد شاه آبرو و اعتباری نداشتند مادام لوئیز را او داشته بودند که از جانب او در نزد شاه صحبت کند. این شاهزاده خانم نیز از وقتی ترک دنیا کرده و در دیر منزوی شده نفوذ تازه‌ای در وجود پدرش پیدا نکرده بود.

لویی پانزدهم یک روز به من می‌گفت:

- دختر بیچاره من فریب ژزوئیت‌های مکار و حيله‌گر را خورد. آنها او را برای این به انزوا در کلیسا و دایره مذهبی وسوسه کردند که به توسط او بتواند به تخت سلطنت جلوس کنند و به کمک او صاحب اقتدارات من بشوند و در امور دولت مداخله کنند. اما نتوانستند به مقصود خود نایل شوند زیرا من عقل خود را نه به دست او می‌دهم و نه به دست آنها.

من یقین حاصل کردم که شاه نیز از ژزوئیت‌ها می‌ترسد و خیلی از ایشان نفرت دارد.

فصل ۱۴

دونفر دیگر به نام‌های کنت دوملیوا و کنت دبرگلی نیز به دسته متحدین، افزوده شدند.

اولی پسر مارشال دملیوا بود. که ادعاهای بسیاری در سر داشت و به واسطه جرأت و رشادتی که در سال ۱۸۴۸ در تسخیر شهر پرت ماهن از خودشان داده و همچنین جرأت و رشادتی که در اردوگاههای ضد آلمان نازی بروز داده بود بسیار به خود مغرور شده مقام وزارت جنگ را اما دوک دوشوازل شخص دیگری موسوم به موسیو دوپرامیلیون راب رای انتصاب به این مقام در نظر گرفته بود و او را به جای مسیو دوملیوا وزویر جنگ نامید، کنت دوملیوا هم که نمی‌توانست این جسارت را تحمل کند به جمع متحدین ما پیوست. او بسیار خشن، خودپسند، جسور و بی‌ادب بود و بالاخره به واسطه پرگویی‌هایش او را از دیار خود تبعید کردند و تعجب نخواهم کرد اگر روزی بشنوم پرگویی او موجب هلاکتش شده است.

کنت دوبرگلی مرد لایق و کاردانی بود و از مقام سفیر کبیری فرانسه در مملکت لهستان به خدمت شروع کرده بود و در آن مأموریت به واسطه وفاداری به مردم همه کنت دوبرگلی را می‌شناختند او یک دیپلمات زیرک و یک نظامی متعهد بود و خود را مشارالیه قرار داد. دیپلمات زیرک و یک

نظامی متعهد بود و در افتخارات برادرش مارشال بروکلی که تحت فرمان او خدمت می‌کرد شریک بود و با جرأت و رشادتی در دفاع از شهر کسل در سال ۱۸۶۱ از خودشان و او شهرت و نام نیک خود را تکمیل کرد.

لویی پانزدهم قدر بصیرت و اطلاعات او را در اداره امور دولتی می‌دانست و از لیاقت و کاردانی او آگاه بود از این‌رو وزارت مهم پلیس مخفی را به او واگذار کرده بود.

مسیو دوبرگلی در این شغل مدعی ثابت و مفتش بی‌رحم دوک دوشوازل بود اما چون قدرت دوک دوشوازل بیشتر از او بود بالاخره توانست بر او چیره شود و موجبات و تبعید او را فراهم سازد.

در آن هنگام موقعیت عجیبی پیش آمد که به خوبی می‌توان به ضعف نفس لویی پانزدهم پی برد.

- این شخص را که در ظاهر مورد غضب شاه قرار داده و به این واسطه او را تبعید کرده بودند مرتباً با شاه به طور محرمانه مکاتبه می‌کرد. پس می‌توان چنین نتیجه‌گیری کرد که دوبرگلی این تبعید نه تنها موجب شکست موسیو دوبرگلی نگشت بلکه موجبات فتح و پیروزی او را نیز فراهم کرد و هنگامی که شاه متوجه شد بدون او، رسیدگی به امور مملکتی بسیار دشوار است حکم تبعید را لغو کرده و دوباره او را به دربار احضار کرد و پست و مقام قبل را به او بازگردانید.

اما مسیو دوبرگلی این بار در ماقم انتقام برآمده و سعی در سرنگون کردن مدعی خود داشت و امیدوار بود روزی بتواند مقام او را تصاحب کند. البته باید اقرار کرد که این ادعا و امیدواری او چندان هم بی‌پایه و اساس نبود و تمام شواهد و قرائن حاکی از این بود که بالاخره او روزی به مقام صدارت نائل خواهد شد.

تنها من بودم که می‌توانستم او را از نیل به مقصود بازدارم و اعتراف می‌کنم تنها نفوذ تقرب من به لویی پانزدهم او را از صعود و رسیدن به عرش

بازداشت.

اما کنت دوبرگلی هم عاقل‌تر از آن بود که در صدد تحصیل دوستی و حمایت من برنیاید او خدماتی بزرگی در حق من انجام داد و از بسیاری از فتنه‌جویی‌های که مسیو دو سارتین ترتیب داده آگاه ساخت. مسیو دومپو او را دوست نمی‌داشت و خیلی هم از او می‌ترسید ولی در ظاهر کمال احترام را نسبت به او داشت و صبح تا شب از وی تمجید و توصیف می‌نمود اما به من محرمانه به من نصیحت می‌کرد فقط در ظاهر به او اطمینان کامل کرده و مجبورش کنم به منافع ما خدمت کند.

من امروز هم هنوز از آن دو روئی خود نسبت به او احساس شرم می‌کنم. اما این گناه من نیست زیرا آب و هوای دربار خلق و خوی بهترین طبایع را هم فاسد می‌نماید و من در محیطی سالم و صادق متولد شدم اما متأسفانه اگر انسان حتی برای مدتی کوتاه نیز در این منزلگه طاغوتی اقامت گزیند باید با درستی و راستی و نیکمردی و ذاع گوید.

کنت دوبرگلی بیچاره به همان اندازه که به لیاقت و کاردانی خود، اطمینان داشت، به حمایت و پشتیبانی من دلگرم بود و تصور می‌کرد کمال امنیت و اطمینان را از جانب من خواهد داشت در حالی که من با کمال دنائت، پستی و بی‌شرمی او را فریب دارم بیش از این درباره این شخص بزرگ چه بگویم.

همواره با شوازل‌ها عدوات و دشمنی اما با عقل و درایت خود شد همیشه آنها را مغلوب می‌کرد و انجام هر کار نامناسبی متهم می‌کرد و همچنین آنها را با القاب و عناوین گوناگونی خطاب می‌کرد.

متحدین من مسیو مپو، دوک دکیلیون، دوریشیلیو، دلاو گیون، دلاوریلیر و کنت ملیو او دوبرگلی بودند که به یاری یکدیگر می‌بایست شوازل را سرنگون می‌کردیم.

من اولین ضربه کاری را که شاید دشوارترین آنها بود وارد ساختم و به واسطه آن، مراجعت مادام دوکرامون را از شاه خواستار شدم.

اما لویی پانزدهم در پاسخ گفت:

- خدایا نمی‌دانم با آمدن این زن چه نفعی عاید شما خواهد شد. گفتم:
- شهریارا، هیچ ولی ترجیح می‌دهم این‌جا باشد تا در ایالات دیگر برای
این که او به سراسر مملکت مسافرت می‌کند و برای من دشمن تراشی می‌کند از
این رو ضرر بیشتری متوجه من می‌باشد. شاه گفت:
- در این صورت ممکن است او را به جایی بفرستیم که زبان ملعونش نتواند
به شما کار کند مثلاً در یک قریه کوچکی که مستمع برای او پیدا نشود.
گفتم:

- خیر شهریارا استدعا دارم او را به ورسایل باز بگردانید. مادامی که او از
این‌جا دور است من در کمال اضطراب خواهم بود اگر چه صورت گریان او
بر من خوشایند نیست ولی با همه این احوال ترجیح می‌دهم. او را ببینم.
شاه فرمود:

- حقیقتاً اگر مادام دوپمپادور به جای شما بود مانند شما رفتار نمی‌کرد.
گفتم:

- برای این است که من بسیار مهربان‌تر از او هستم.
گفت:

- درست است، حق با شما است. بسیار خوب دوشس مراجعت خواهد
کرد. این امر موجب خوشنودی برادرش نیز خواهد شد زیرا او از غیاب
خواهرش بسیار غصه می‌خورد.
گفتم:

- اما گمان نمی‌کنم که مادام دوشوازل هم در این غصه شریک باشد.
گفت:

- یقین است اگر او می‌توانست این خواهر شوهر بدکردار خود را دوست
بدارد در مقام خوش قلبی و مهربانی از شما هم پیشی می‌گرفت. اما همان‌طور
که مطمع هستید احضار این زن دسته مخالفین را غرق شادی و مسرت خواهد

کرد آن وقت وای به حال شما که برودی از این حسن فطرت خود پشیمان خواهید شد اما در آن صورت من دیگر مقصر نبوده و عواقب این کار به عهده خود شما خواهد بود.

در این کلمات آخر شاه محترماً تعظیم زیبایی به من کرد من هم از او قدردانی کردم. هیچ چیز به قدر این اظهار محبت‌های غیر منتظره به او لذت نمی‌داد با کمال عجله و بی‌صبری از من جدا شد تا برود دو حکم مراجعت دوشس دو کرامون را صادر کند البته خود او نیز بی‌میل نبود چون از وقتی که زمان تبعید دوشس دو کرامون، میان شاه و صدر اعظمش یک برودت رسمی پیدا شده که بر شاه بسیار ناگوار آه بود و تعجیل داشت بزودی رافع آن را از بسیار این‌رو برطرف نماید.

به محض این که به منزل خود رسید بلافاصله دوک دوشوازل را احضار کرد و به او گفت:

- موسیو به شما اجازه می‌دهم از جانب من به خواهر خود ابلاغ کنید که به ورسایل مراجعت کند بی‌شک میل خواهد داشت رفتار سابق خود را از سر بگیرد ولی شما به او بفهمانید که از این عقیده صرف نظر کند و همواره ممنون فتوت و شفاعت کنتس دوباری باشد.

من به شما اقرار می‌کنم که خود من هرگز چنین خیالی در سر نداشتم که به این زودی او را عفو کرده و به ورسایل احضار کنم.

یقین دارم دوک دوشوازل نیز ترجیح می‌داد خواهرش به ورسایل احضار نشود زیرا من شفاعت او را نزد شاه کرده بودم اما با این حال ((فوق‌العاده از شاه تشکر کرده و حتی بعضی عبارات محترمانه نیز نسبت به من ادا کرده بود. چند روز بعد هم که در عمارت کوچک مشغول صرف شام بودیم دوک دوشوازل وارد شد و به محض اینکه مرا تنها یافت مرا به کنار درگاهی پنجره کشید و گفت:

- خانم بعد از آن مذاکراتی که میان ما واقع شد هرگز امیدوار نبودم شما

آن قدر نسبت به این نوکر حقیر اظهار مرحمت بفرمایید.
اعلیحضرت التفتات فرموده به من گفتند که شما به میل خود از ایشان
استدعای مراجعت خواهر مرا کرده‌اید. این خبر بسیار بر من مطبوع افتاد و
مطبوع‌تر خواهد شد اگر بدانم شما میل دارید اعتماد خود را به اخلاص و
ارادت من عنایت فرمایید.
گفتم:

- دوک عزیز من آن طوری که تصور می‌کنید مودی و بد ذات نیستم و
می‌دانم که وجود خواهر شما چقدر برای شما لازم و ضروری است به این
جهت از شاه استدعا کردم شما را بیش از این از دیدار او محروم نسازد. دوک
با تعجب پرسید:
- تنها به همین جهت این خواهش را از شاه کرده‌اید.

گفتم:
- بلی آقای دوک هیچ دلیل نداشت زیرا عداوت و دشمنی شما و
خویشاقتان با من هیچ جای آشتی باقی نگذاشته است که من به امید دیگر این
کار را کرده باشم لااقل امیدوارم مرا به واسطه عدم صدق و سادگی متهم
ندارید.

او نگاه تعجب آمیزی به من کرد و جوابی نگفت سپس با کمال نخوت
سلامی داده از من دور شد.
با این که صحبت ما زیاد به درازا نکشید اما همه کنجکاو شده مایل بودند
بدانند چه صحبتی بین ما رد و بدل شده است.

اول شاه نزدیک من آمده آهسته پرسید:
- دوک به شما چه می‌گفت؟ حتماً اظهار تشکر می‌کرد به خاطر آن
بزرگواری حتماً باید هم کمال تشکر و امتنان را از شما داشته باشد. گفتم:
- بلی شهریارا هم تشکر و هم تقدیر می‌کرد و گمان کرد تنها با یک اظهار
ادب ظاهری صلح کامل به عمل خواهد آمد.

گفت:

- گفتم:

برقراری صلح و صفا همیشه خوب و پسندیده است دوست زیبای من.

گفتم:

- بلی شهریارا البته وقتی که از روی صداقت باشد نه این که نقشه جنگ در برداشته باشد شاه گفت:

- تکلیف من تنها این است که از صحبت‌های شما مطلع شدم البته بزودی تصدیق خواهید کرد که من حق انجام کاری را دارم.

دوک دکیلون هم می‌خواست از صحبت من با شوازل مطلع شود از این رو مختصری از گفتگوی خود را برای او گفتم سایر مهمان‌ها بعضی‌ها می‌گفتند که:

میان من و صدراعظم صلح کامل به عمل آمده و بعض دیگر مدعی بودند که ما با هم نزاع سختی کرده‌ایم و چیزی که شایان توجه بود این که هر دو گروه برای شایعات خود شرح خود شرح هم می‌دادند.
در این ایام آن یادداشت معروف مزین به نوار سیاه موسیو دومپو تقدیم شده بود.

اعلیحضرت به منزل من آمدند ایشان را خیلی محزون یافتم هر چه اظهار شادی و مسرت کردم و طنازی به کار بردم چهره او شکفته شد بالاخره با بی‌قراری مقام فریاد برآوردم که به جهنم بروند آن رذل‌هایی که خاطر شما را مکدر می‌سازند.

شاه از این حرف من خوشنود شد و تبسمی بر لب نشانید و در جواب گفت:

درست است آنها سعی دارند عرصه زندگانی را بر من تنگ کنند اما در مملکت فرانسه بسیاری از اشخاص بدذات هستند که خیالشان منحصر به نو میدی و آزار و اذیت شما است.

لویی پانزدهم با صدای گرفته‌ای گفت:

- مادامی که این قباسیاهان دارای اقتداراتی هستند که اجداد من بی‌مناسبت به آنها داده‌اند من هرگز آسوده نخواهم بود آیا شما این یادداشتی که دفتر دار کل به من داده است، داده‌اید؟

آن کتابچه را از زیر یک گلدان چینی در آورد با این که پانزده روز بود آن را داشتم گفتم:

- بلی شهریارا این یادداشتی است که دیروز سیو دومپو به من داده است و چون خیلی به آن اهمیت می‌داد امروز صبح آن را خواندم.
شاه گفت:

- آه مدت‌ها از آن واقعه گذشته است.
گفتم:

- خیر مدت زیادی نیست و همه آن را به خوبی در خاطر دارند.

در این اثنا چهره شاه شکفته شد و به من گفت:

- ای متملق شیطان پس از آن سیمای خود را موقر ساخته از من پرسید:
- خوب عقیده شما این است که اگر از جانب من اعمال قدرتی و صورت بگیرد.

گفتم:

- کارها بر وفق مراد پیش خواهد رفت.

گفتم:

- شما مدت‌ها پدر بودید حال یک مدتی هم آقا و صاحب اختیار بشوید خواهید دید که همه این فریادهایی که موجب خستگی در بخش شما شده فروکش خواهند کرد.

شاه دست‌ها را به هم مالیده گفت:

- من با کمال میل که نصیحت شما را می‌پذیرم زیرا بهتر از آن چیزی به نظرم نمی‌رسد.

در این اثنا از حسن اقبال، دفتردار کل و دوک دکیلیون هم رسیدند.
شاه گفت:

- آقایان من با خانم مجلس مشورتی داشتم ایشان اقدامات دشواری را پیشنهاد فرموده‌اید که به واسطه آن نه تنها باید در برابر پارلمان پاریس ایستادگی کرد بلکه باید در برابر آن حالت تهاجمی به خود گرفت و به واسطه اراده شاهانه حکم آنها را در خصوص مرافعه دوک دکیلیون عزیز لغو کرد.
دوک گفت:

- شهریارا خیر و صلاح شما در این است که مرا به همین ترتیب از این مهلکه نجات بدهید خاصه این که بر اعلیحضرت مدلل گشته است که این همه سختی و تعاقب پارلمان‌ها علیه من به واسطه این است که او امر همایونی را اطاعت کرده‌ام.
مسیو دومپو گفت:

- شهریارا امیدوارم به یاری خداوند در این نیت خیر مصمم و عزمی راسخ پیشه خود سازید. بمانید زیرا اگر از بد اندیشی پارلمان‌ها جلوگیری نفرمایید، باید در انتظار عواقب ناگوارتری باشید.
شاه گفت:

- بسیار خوب حال که باید کار را یکسره کرد، خبر کنید که پس فردا در ورسایل محضر عدالتی منعقد خواهد شد.
دفتردار کل گفت:

- شهریارا این امر خود اظهار ضعف نفسی است که اهل پارلمان را به نزد خویش طلب کند و هم به مردم حق واضحی می‌دهد که از تشدد و تجاوز شکایت کنند بهتر این است که بدون این که به احدی اطلاع بدهید غفلتاً از این جا به پاریس رفته و به طور غیر مترقبه در مجلس ظاهر شوید حضور غیر منتظره اعلیحضرت تمام افکار و عقول را دچار خوف و خشیت خواهد ساخت.

این عقیده مسیو دومپو موافق طبع من و دوک دکلیون افتاد و این تنها وسیله‌ای بود که به واسطه آن بتوان از مقاومت پیش‌بینی شده اعضای پارلمان اجتناب و احتراز کرد و از سرودن شعر و تصنیف و همهمه و فریاد ممانعت کرد.

شاه هم این رأی را تصدیق کرد و قرار بر این شد که مطلب را مخفی بدارند و تنها فردا صبح تشریف فرمایی شاه را به مجلس وزرا اعلام کنند. فردا روز شنبه هنگامی که مجلس شورای وزرا نزدیک به تمام بود و شاه می‌خواست بیرون برود دوباره داخل تالار شد و گفت:

- آقایان فراموش کردم که به شما بگویم فردا چه خیاتی دارم پارلمان حوصله مرا به پایان و رسانیده و میل ندارد مسأله دوک دکلیون را ختم کرده رها نماید. بسیار خوب از این پس انجام این کار را خود به عهده می‌گیرم و فردا شخصاً به مجلس پارلمان حاضر خواهم شد و به شما اطمینان می‌دهم که پارلمان در حضور من مجبور به تمکین و اطاعت خواهد بود. با شنیدن این حرف دوک دوشوازل رنگش مانند میت پرید چون تنزل اعتبارات خود را به رأی العین می‌دید زیرا از طرفی در آن مجلس شورای خاص ما هم حضور پیدا نکرده بود و از طرف دیگر از این می‌ترسید که مبادا شاه او را با خود به مجلس پارلمان ببرد و اهل مجلس تصور کنند سختی شاه به راهنمایی او بوده است و بالنتیجه میان او و پارلمان کدورت و نقاری حاصل شود به این واسطه نزدیک شاه آمد و گفت:

- شهریارا آیا وجود من برای شما در مجلس پارلمان لازم است.

شاه گفت:

- خیر آقای دوک این کاری است که من باید یاری دفتردار کل انجام

دهم.

گفت:

- پس در این صورت چون من خیال داشتم فردا به فرقه منزل مسیو دلابرد

رفته چند روزی آنجا استراحت کنم اجازه می‌خواهم که به این مسافرت اقدام کنم.

لویی پانزدهم گفت:

- بسیار خوب بروید و خوش باشید امیدوارم به عیش و شادی بگذرانید این بگفت و از تالار بیرون آمد.

وزرای مجلس که این مسأله برای آنها تازگی داشت به تعجب به یکدیگر نگاه کرده از هم سؤال کردند که این چه حکایتی است دوک دکیلیون هم خود را با آنها متعجب ساخته به روی خود نیاورد که از این کار اطلاعی دارد فقط مسیو دومپو چنین وانمود کرد که تنها او از مطلب مطلع است.

بعد خبر موثق به ما رسید که همان شب در ساعت یازده یک نفر از نوکرهای دوک دوشوازل از راه شوازی به پاریس رفته از جانب آقای خود محرمانه خبری برای بعضی از اعضای پارلمان برده است که فردا چه اتفاقی روی خواهد داد این مسأله صحت داشت که میان صدراعظم و پارلمان معاهداتی منعقد بود که با اقتدار سلطنت منافات داشت.

خلاصه شاه آن شب به منزل من آمد و کاپیتان قراولان خاصه را که آن وقت گویا دوک دوپل‌روا بود احضار کرد و احکام لازمه را به او داد که فردا باید تمام فوج قراولان آماده حرکت باشند و دسته گارد قرمز پوش را در سر راه و بعضی نقاط لازم پاریس وادارند که اگر بنای مهمه و شورش از جانب مردم بشود بتوانند در مقام جلوگیری برآیند.

وقتی که شاه از این کارها فراغت حاصل کرد و تنها شدیم به من گفت:

- فردا است که من پادشاه حقیقی فرانسه خواهم شد تا به حال پارلمان‌ها در تاج و تخت من شریک بودند حالا موقع آن رسیده که آن را از چنگ آنها بیرون بیاورم.

برای خدا شهریارا خود را به معرض مخاطره در نیاورید فکر کنید ببینید که وجود مبارک چقدر برای ما لازم و ضروری است.

گفت:

زیاد مطمئن نباشید

گفتم:

- بلی شهریارا اعتقاد ندارم که در میان قبا سياهان آدم کشی یافت بشود اما من از شورش و بلوای عوام می ترسم.
لویی پانزدهم گفت:

- خانم باید خود را به حفظ خداوند تفویض نمود برای سلاله هانری چهارم شایسته نیست که جیون و خائف باشد می دانم اگر یک رذل بی سر و پایی مصمم بشود به سهولت می تواند به هلاکت من دست یابد ولی همه این ملاحظات مرا از ادای این تکلیف نمی تواند ممانعت کند.
در این بین دوک دکیلون، پرنس دوسو بیز و کنت دبرگلی وارد شدند.
شاه گفت:

- بیایید آقایان بیایید این فرانسوی را که برای پادشاه خود در تزلزل و اضطراب است اطمینان و قوت قلب بدهید چون من فردا می خواهم به مجلس پارلمان بروم کنتس دوباری برای جان من در بیم و هراس است.
پرنس دوسو بیز گفت:

- شهریارا من از سر خود التزام می دهم که برای وجود مبارک ابداً خطری در پیش نباشد.
دوک دکیلون گفت:

- من در قدم مبارک جان خود را تسلیم می کنم اگر وجود اعلی حضرت ذره ای بر متحمل درد و رنج شود.
شاه گفت:

- واضح است که در میان رعایای وفادار من خطری متوجه من نیست اما می دانید منتظر چه باشم منتظر تگرگ تصنیف و هجو و اشعار و کنایه و معما که بر سر من خواهید بارید و از هیچ چیز درباره من فروگذار نخواهند کرد و

همچنین در حق شما کنتس عزیز.
گفتم:

- شهریارا من اعتنایی به این چیزها ندارم و مدت‌ها است به آن عادت
کرده‌ام.

خلاصه ما شب آن روز تاریخی را با این صحبت‌ها به روز رساندیم.

فصل ۱۵

شاه صبح زود در حالی که غرق تشویش و نگرانی بود زیرا که با وجود اظهار واقعی رشادت و دلیری که در او وجود داشت از عدم رضایت رعایای خود زیاد خشنود نبود، من هم وحشت بسیار داشتم زیرا مانند همه مردم فرانسه با احترام موروثی پارلمان‌ها متولد و بزرگ شده بود و چون مرا هم مورد حمله و توهین قرار داده بودند با کمال تزلزل خیال می‌کردم که طرف عداوت و کینه عموم ملت قرار خواهم گرفت، سرانجام کار من چه می‌شود و برای اینکه حالت بی‌صلبری و بی‌قراری خود را تسکین دهم به کنت ژان موکداً دستور دادم که در هر ربع ساعت چاپاری از پاریس فرستاده از واقعات به من اطلاع بدهد به این وجود لحظه‌ای از تشجیع و تجری شاه در این عزیمت جنگ جویانه کوتاهی نکردم.

لویی ۱۵ قدری زودتر از ساعت معمول خود از خواب برخاسته بود فراش خلوت اولش را نزد من فرستاد که بداند شب را چگونه گذرانده‌ام و این رقعہ را هم به توسط او فرستاده بود.

"خانم اگر پیش خدا آبرو و اعتباری دارید در حق من دعای

خیر نمایید. من به جنگ قبا سياهان می‌روم قوت قلب و جرأت در من قصور ندارد و قلبم به هیچ وجه متزلزل نمی‌شد اگر یقین می‌دانستم که رعایای من درجه لزوم این ضربه دولتی را خواهد فهمید اما امور ممکن نیست به این شکل حالیه بماند پادشاهی که در عزم خود کوتاهی کند. یا از میان راه خود را عقب بکشد و یا توقف نماید کارش تمام است خدا نگهدار خانم عزیز دستهای زیبای شما را می‌بوسم.

حقیقت این اظهار لطف شاه مرا بدقت آورد که در چنین موقع مهمی که باید به کاری به آن بزرگی پرداز در عین حال و از من باد می‌کند مرا به دقت وامی‌دارد.

تمام دربار قرین وحشت و اضطراب بود.

پرها که شب برای مشورت احضار شده بودند مانند ما حافظ اسرار نبودند و و رازداری نکردند بلکه تمام پاریس و ورسایل از این خبر پر شده بود که شاه به چابکی و عزمی راسخ تصمیم به چنین کاری گرفته است و همه با کمال بی صبری منتظر نتایج مسرت بخش و یا عواقب وهم این حادثه بودند.

روز دوشنبه سوم سپتامبر بود، از صبح بسیار زود در تمام گذرها و محلات شهر و نقاط لازم قراولان مخصوص، افراد گارد و قشون ساخلو برای نگهبانی گماشته شده بودند.

هیكل سلجشورانہ آنها بر مردم ناراضی و فتنه‌جو مدلل می‌کرد که اگر بخواهند اعتراضی بکنند قوای گارد و قشون به اندازه کافی آمادگی مقابله با آنها را دارند.

تمام اعضای پارلمان از صبح زود حاضر بودند و در جلسهای فوق‌العاده در میان خود به مذاکره و مشورت پرداختند و سپس در ساعت معین در مجلس رسمی حاضر شدند.

تعداد کثیری از پرها نیز در مجلس حضور داشتند و هرگز مجلسی به این شکوه و صلابت برای مذاکره در مورد مطلبی به این عظمت و اهمیت تشکیل نشده بود.

بعد از اجرای تشریفات معمول لویی پانزدهم وارد مجلس شد و کلاه خود را برداشته به اهل مجلس سلام داد. پس از آن مجلس را به این نطق افتتاح نمود. آقایان، دفتردار من احکام و دستورات مرا اینک به شما ابلاغ خواهد کرد.

مسیو دومپو فوراً بعد از این بیان شاه از این قرار نطق کرد. آقایان اعلیحضرت بعد از آنکه به موجب قانونی که در حضور خود ایشان به تصویب رسید به شما اعلام فرمودند که حفظ اسرار امور دولتی و آسایش ایالات برتانی اقتضا می‌کند که محاکمه دوک دکیلون که به مرحمت و اعتماد شاهانه مفتخر است و همه اقداماتش بر حسب امر ملوکانه بوده به کلی فراموش شود اعتقاد اعلیحضرت این بود که شما بر حسب اطاعتی که نسبت به او امر ایشان دارید دنباله این مطلب را قطع کرده و دیگر بدان مشغول نخواهید شد. اما شما در دوم ژوئیه حکمی صادر نمودید که بدون دستورالعمل مقدماتی و بدون دلایل کافی تمام قوانین عدالت را تحقیر نموده زیرا شئونات و امتیازات یکی از پره‌ای مملکت را سلب کردید که اعلیحضرت شخصاً اعمال و رفتار او را تصدیق فرمودند از هر مذمت و ملامتی مبری داشتند.

با اینکه اعلیحضرت این حکم شما را به موجب حکمی که در ۳ ژوئیه از مشورتخانه اختصاص ایشان صادر شد باطل کرده‌اند و ابطال آن را به توسط دفتردار مجلس به شما اعلان کردند اما باز هم شما در دهم ژوئیه احکام جدیدی علیه حکم قطعی شاه صادر

و در صحت حکم دوم ژوئیه اصرار و ابرام نمودید.
 شاه ملتفت مخالفت شما شدند و دانستند که این فتاوی و احکام از سوی کدام عقیده و نیتی به شما املاء می‌شود.
 از آن وقت پیوسته بر مخالفت خود با اراده و امر شاه افزودید و حرکات و اساس رفتار شما سرمشق پارلمان‌های دیگر مملکت شده و آنها هم با بعضی احکام و فتاوی مخالف اقدام نمودند.
 اعلیحضرت می‌خواهند شما را به اطاعتی که نسبت به او امر ایشان دارید یاد آورا شوند و مجدداً شما را امر به سکوت می‌فرمایند و میل دارند آثار و علامت تمرد و بی‌اطاعتی گذشته شما را محو نمایند و در عین حال مایل هستند که وسایل و قدرت مخالف آتی را از شما سلب کنند.

بنابر این اعلیحضرت امر می‌فرمایند که احکام و فتاوی پارلمان برتانی مورخه بیست و یکم و بیست و هشتم مارس و بیست و ششم ژوئیه که به پارلمان پاریس فرستاده شده و صورت خلاصه و جزو احکام هفتم آوریل فتاوی پارلمان برتانی را در خصوص مرافعه دوک دکیلیون باطل اعلام می‌نمایند و کلیه اسناد و نوشته‌های راجع به این محاکمه شامل عرض حال و استنطاق فتاوی قضات و احکام و وکلای پادشاهی و تصدیقات مسیو شاتله و مسیو ادوار و تحقیقات خارجه جزاً و کلاً و اصلاً و سواداً و باطل شده و از تصویب شما خارج می‌گردد و تمام آن اسناد که نزد دفتردار پارلمان ثبت است به حضور همایونی تقدیم گردد.

در این جا دفتردار کل نطق خود را قطع کرد و در و در خطاب به دفترداران پارلمان گفت:

- حسب الامر اعلیحضرت تمام این نوشته‌ها و اسناد را که به

تفصیل ذکر شد حاضر کنید.

آنها هم اطاعت کردند و دفتردار کل پس از آنکه یک یک تحویل گرفت دوباره فرمایشات شما را از این قرار شروع کرد. اعلیحضرت امر می فرمایند همین الساعه صورت این اسناد را از دفاتر ثبت خود خارج نمایید و به شما اکیداً دستور می دهند. که دیگر به هیچ وجه در صدد ایجاد با تحصیل اصل این نوشتجات بر نیایید.

اعلیحضرت امر می فرمایند همین الساعه صورت و رسا و صاحب منصبان و اعضای پارلمان پاریس یا پارلمان های ولایات دیگر کلمه از این مرافعه و محاکمه و اسناد و نوشته ها که به امر همایونی ابدالدهر ابطال شده است به زبان بیاورند به گناه تمرد و بی اطاعتی مجازات خواهند یافت.

همچنین امر می فرمایند اگر هر یک اعضای پارلمان در این خصوص با پارلمان های دیگر مکاتبه نمایند آنها را دسته معاهدین ضد سلطنت خواهد شناخت و به این سمت و تفصیر مجازات خواهد داد.

دفتردار کل نطق خود را در همین جا ختم کرد و ما از این خودنمایی قاهرانه نتایج خوبی منتظر بودیم چون در محضر عدالت فقط شاه با کسی که از جانب او مأمور است حق نطق و سخن دارد.

بنابراین اعضای پارلمان تمام سخنان دفتردار کل را با سکوت کامل گوش داده و به هیچ وجه جواب نگفتند اگر چه مصمم بودند که به ارداه شاهانه تمکین ننمایند و اطاعت آنها ظاهری و موقتی بود ولی باطناً در این خیال بودند که در ایام تعطیل از روی فرصت به تدبیر مخالفت و مقاومت نپردازند.

اشخاصی از هیجان و شورش ملت می‌ترسیدند اشتباه نکرده بودند به محض این که تفصیل این مجلس به گوش خلق رسید دربار و شهر و تمام مملکت فرانسه شدیداً به هیجان آمده غوغایی بر پا کردند که تصور آن هم نمی‌رفت.

عداوت و کینه عامه علیه دوک دکلئون و دفتردار کل و حتی خود شاه شروع شد واضح است که مرا هم مستثنی نکردند.

از اطراف مملکت بیش از دویست نامه بی‌اسم به من رسید که مرا به سخت‌ترین عذاب و تنبیهات تحقیرآمیز تهدید کرده بودند. دسته معاندین که جای خود داشت اشخاصی هم که تا آنوقت نسبت من بی‌طرف بودند خصومت خود را آغاز کردند می‌توانم بگویم این خصومت به قدری بود که در تمام عمر غم و اندوه ندیدم.

با وجود این مجبور بودم که حالت حزن و اضطراب خود را در حضور شاه مخفی بدارم و این کاری آسان بی‌رحمتی نبود که با وجود قلب مجروح و جگری پر خون همیشه مجبور باشد خود را خرم و خندان نشان بدهم.

تمام دوستان من مورد تعرض و شرارت عامه واقع شده و دشمنانم مورد تعریف و تمجید اتفاق افتاده بودند پیوسته با صدای بلند از دوک دوشوازل مدح و توصیف می‌کردند و او را به خاطر این که با شاه به مجلس پارلمان نرفته بود تهنیت و تبریک می‌گفتند و اعلام می‌کردند که به این واسطه با کمال بجابت علیه این اقدامات مستبدانه مخالفت کرده است و او را دوست قانون و مدافع پارلمان‌ها نامیدند.

در کمال ناامیدی و حالت پریشانی که می‌دیدم از این واقعه

بخت و اقبال به‌سوی صدراعظم روی آورده بود با خود عهد کردم و قسم یاد نمودم که حتی‌الامکان در خرابی او بکوشم و با یک همت و سرعتی در انجام این تکلیف مشغول شدم که هرگز کفایت آن را در خود نمی‌دیدم.

در مقصود خود بیشتر مصمم شدم وقتی که دوشس دوکرامون مراجعت کرد او را در دربار با یک فتح و افتخاری پذیرفتند که گویا سردار فاتحی از تسخیر مملکتی آمده است و هر کس تعجیل داشت که برای او خدمتی نماید و از اینکه در مدت غیبتش او را فراموش نکرده است برای خود اثبات شرافت و افتخاری بکند اما اظهار کبر و غروری و عداوتی که او واضح و آشکار در عداوت من می‌کرد در نتیجه بخشیدن اقدامات من بر ضد او و برادرش خیلی کمک کرد چنانچه عنقریب تفصیل آن را به شرح برای شما ذکر خواهم کرد ولی عجالتاً باید واقعات آن مجلس شاه را به پایان برسانم.

در اثنای آن مجلس من یک حالت نگرانی و تشویشی داشتم که شرح آن برایم بسیار دشوار است اگر چه هر ربع ساعت یک چاپار از پاریس کنت ژان به لوسیان که من از صبح به آن جا رفته بودم تا نزدیک به شهر باشم می‌فرستاد اما پرنس دوسوبیز و دوک دفرنسوا هم لحظه به لحظه چاپار فرستاده اخبار را نزد من می‌آوردند. دوک دکیلون و زنش که حقیقتاً خانم بسیار محترم بزرگواری است و با من از صمیم قلب دوست شده است آمده بودند در لوسیان تا مرا تنها نگذاشته در غم و غصه با من شریک باشند.

بالاخره چاپار آخری رسید و خبر آورد که مجلس به پایان رسید و شاه در شرف مراجعت است من فوراً رقعۀ کوچکی به

لویی پانزدهم نوشته فرستادم.

شهریارا شکر که شما را صاحب اختیار مطلق می‌بینم پهلوانان جنگجو بعد از فتح خواهان راحتی و آسایش هستند شما هم راحتگاه خود را در آغوش من قرار دهید تا با حضور گرمی خود درد و المی را که این روز طولانی بر من وارد آورده جبران فرمایید.

این نامه به شاه بسیار به وجد آورد و دوک دو ترسم را نزد من فرستاده که برای صرف شام به منزل من تشریف خواهند آورد و گفته بود دو و دکیلون را هم اطلاع بدهم که در سر میز شاهانه پذیرفته خواهد شد وقتی که شاه آمد به طرف او دویدم و او را در آغوش کشیدم و او را از روی جذبه و محبت بوسیدم و گفتم:

- آه که چقدر امروز به واسطه دوری شما از ورسایل من رنج و آزار کشیدم.
گفت:

- ای دیوانه کوچولو مگر برای من خطری فرض می‌کردید کارها در کمال خوشی انجام شد و من ضربه سختی بر روی بینی این یاوه سربازان زدم و امیدوارم که بعد از این در جای خود آسوده بنشینند بدا به حال مخالفت‌کنندگان من مصمم هستم که بعد از این آنها با تا به نقطه آخر برانم و خواهیم دید کدام یک از ما فاتح میدان خواهد شد از این کلمات فهمیدم که شاه چقدر خشمگین و مصمم است اگرچه او طبعاً مایل به تشدد و استفاده از زور و قدرت نبود ولی وقتی که به هیجان می‌آمد از حدود تجاوز می‌کرد و گفت:

- وانگهی با داشتن دفتردار با عزم ثابتی مانند مسیو میو که از

خدمت پارلمان وحشتی ندارد و به هیچ وجه ارزشی برای احترامات آنها قائل حاضر نیست کار برای من سهل و آسان می‌شود. یقین می‌دانم در این بیانات شاه برای سایر حضار خوش نیامد به طور کلی درباریان این گونه اظهار رضایت واضح و آشکارا از جانب شاه نسبت به یک وزیر دوست نمی‌دارند با این وجود رسم متملقین دربار چنین است که از اظهار عقیده باطنی خود خودداری کرده و با کمال چابلوسی تمجیدات شاه را تصدیق نمودند.

لویی پانزدهم گفت:

- وقتی که دفتردار کل در مجلس مشغول نطق بود من برای تفریح به دقت چهره مستشاران مجلس را تماشا کردم زیرا اغلب آنها را غیظ و غضب چنان به هیجان آورده بود که می‌توانستند علامت و آثار آن را مخفی بدارند حقیقتاً در آن جا فکری به خاطر رسید که هرگز در تخیلهام نگذشته بود دیدم که برای تجدید شورش یا اتحاد مقدس (سنت لیک) هیچ چیز کسر نداریم مگر زمان مناسب و یک رئیس مستعد والا آماده انفجار است.

هیچ کس در این مسأله جوابی نگفت نه تصدیق کردند و نه تکذیب و این سکوت در خیال شاه اثری بخشید که او را در این عقیده خود راسخ و متقاعد ساخت و از آن وقت هر چه ما علیه پارلمان‌ها به او می‌گفتیم زودتر و آسان‌تر باور می‌کرد.

دفتردار کل آن شب خیلی دیر آمد چون کارهای بسیاری داشت و بعد از آن کار بزرگی که آن روز از پیش برده بود بایستی نواقص آن را ترتیب داده تکمیل نماید.

وقتی که وارد شد شاه او را با کمال احترام و التفات پذیرفت

و آنچه در تعریف او در غیابش گفته بود در حضورش تکرار نمود.

موسیو جواب گفت:

- شهریار! بعد از آنکه اعلیحضرت مرا به این افتخارات نایل فرمودند و به من مقام وزارت عنایت گردید من به کلی نوکرو خدمتگزار شما شدم نه پارلمان مادامی که پارلمان نسبت به شما وفاداری می‌کند من هرگز شما را علیه آنها تحریک نمی‌کنم اما اگر بخواهد از حدود تکالیف خود خارج شود من به شما اصرار می‌کنم که آن را محو و نابود بفرمایید باید همانند هر کول هفت سرهید را یک مرتبه کوبید و سوزانید.

هیچ چیز مثل یک اقدام نیمه کاره شامت ندارد باید شاه بود و شاهانه رفتار نمود.

چون این بیانات موافق طبع لویی پانزدهم بود او هم با کمال میل آنها را تصدیق کرد و باقی شب را تمام صحبت او از لزوم محدود کردن قدرت پارلمان بود.

همه حاضرین هم با این عقیده موافق بودند مگر دوک دوریشلیو اگر چه او هم از آنها بد می‌گفت اما مانند برادر زاده‌اش باطناً با آنها خصومتی نداشت و وجود آنها را اولاً برای دولت و ثانیاً به جهت شکوه مجلس پرها لازم و ضروری می‌دانست. او هرگز میل نداشت که در دو مسأله مجادله و گفتگو کند یکی در باب پارلمان‌ها و دیگر در خصوص رؤسای مذهب و هر وقت از این دو موضوع صحبت به میان می‌آمد می‌گفت اگر این دو طایفه را از میان برداریم چه به جای آنها بگذاریم.

این شخص بزرگ با همه سبکی و جلفی، عقل عمیقی داشت و نیکی را خوب می‌شناخت اما از لالابالی بودن در و عمل کردن

می‌کنم با آن هیچ‌گونه ابایی نداشت.

خلاصه پروانه عاقلی بود و حالا که من از او با شما صحبت می‌کنم جز سایه‌ای موهوم از او چیزی باقی نمانده و مدت‌ها است که در آغوش عم بزرگوارش کاردینال دوریشلیو غنوده است.

چند روز بعد از این وقایع نامه بدخطی که امضای آن مارکی دوبویئون بود به دستم رسید که از من درخواست حضور کرده بود با دیدن این اسم یکی از سفاهت‌های ایام جوانیم به خاطر آمد و هیچ مایل نبودم این شخص را که ابداً یادگار مطبوعی از او در دل نداشتم دوباره ملاقات کنم.

اول خواستم خواهش او را رد کنم اما بعد فکر کردم که این یکی از عشاق قدیم من است و حالا که مرا صاحب ترقیات و اعتبارات دیده است آمده که از خرمن عظمت و جلال من خوشه برگیرد.

اطمینان داشتم که حاجتی دارد و شایسته نیست که او را مأیوس و محروم کنم ولی مصمم شدم که طوری او را بپذیرم که اگر انتظار دیگری از من داشته باشد از اشتباه بیرون بیاید پس آن ساعتی را که در روز برای صاحبان عریضه و ارباب حاجت معین کرده بودم می‌بایست اقلاً هزار فقره عریض مردم را بپذیرم به او اختصاص دادم و حال آن که در نامه خود اشاره کرده بود که در موقعی خاص او را به حضور بپذیرم.

رسم من این بود که هر روز در ساعت بارعام در اتاق خلوت خود می‌نشستم و همیشه یکی از خواهران شوهرم با یک خانم دیگر پهلوی من می‌نشستند عارضین در تالار جمع می‌شدند و من یک یک آنها را می‌خواستم آنها نیز مطلب خود را می‌گفتند و اگر عریضه داشتند می‌دادند.

جواب آن یک نفر را می‌دادم و او را مرخص می‌کردم سپس نفر بعد را داخل می‌فرستادند و اگر کسی مطلب محرمانه داشت که نمی‌خواست خانم‌های مصاحب من شنوند در گوشه‌ای از سالن به میان درگاه پنجره می‌رفتم، آهسته حرف‌های او را می‌شنیدم و روانه‌اش می‌کردم من این ترتیب تشریفات را ابداً برای آن تفنگدار مقبول تغییر ندادم او هم مانند سایر عارضین در تالار انتظار نشست تا نوبت او رسید وقتی داخل شد فوراً او را شناختم ولی ابداً به روی خود نیاوردم که او را می‌شناسم و برای این که از رنگ رخسارم حال اضطرابی معلوم نشود طوری نشستم که پشت من به روشنایی واقع شد و تمام روشنایی به صورت مارکی جوان افتاد.

به هنگام ورود با همان جسارت و خودپسندی که در او سراغ داشتم داخل اتاق شد و شاید منتظر بود فوراً با او دست به گردن بشوم اما حضور شخص ثالث او را سرد کرد و گفت: خانم این عرضی که می‌خواهم به شما بگویم محرمانه است و در حضور شاهد نمی‌توانم اظهار کنم. گفتم:

- بسیار خوب موسیو بیاید نزدیک این پنجره خواهر شوهرم نیز دورتر خواهد نشست و حرف شما را نمی‌شنود انجام می‌توانید مطلب خود را بگویید.

او مادموازل دوباری را می‌شناخت زیرا هر دو اهل طولوز بودند تعارف بلند بالایی به او کرد پس از آن به من گفت:

- خانم کنتس من مدتی در شک و تردید بودم زیرا احترامی که برای شما قائلم مرا از نزدیک شدن به شما منع می‌کرد و آن عشق و محبت سرشاری که چندین سال قبل به قلب من القا

کردید و من هم آن را کاملاً با شما قسمت کردم و در نهایت
حدت در آن شرکت کردم.

این احمق متهور خیلی زیاده‌تر از آن گفته بود که دیگر اجازه
ندادم دنباله حرفش را بیاورد کلامش را قطع کرده با جبروت
تمامی گفتم:

- آیا موسیو می‌دانند که در کجا هستند و با که حرف می‌زنید
گویا شما مریض باشید اگر این است دلم به حال شما می‌سوزد
والا شما را ملامت می‌کنم.

مارکی دیونیسون که از شدت خجالت و تعجب گیج شده
بود ندانست چطور از اتاق بیرون برود و برای خلاصی از چنگ
او این بهترین وسیله بود که به کار بردم در غیر این صورت هر
خوار دیگری که رفتار می‌کردم این ابله خود پسند مرا به زحمت
می‌انداخت ولی از بسکه از خود راضی بود و توقع داشت که هر
زنی که او را می‌بیند باید فوراً در پای او غش کند این طرز
پذیرایی را به کسی بروز نداد و منیت خود را به مقام تحقیر
نیاورد. در اوایل این سال شوازل‌ها که این قدر از معشوق‌های
شاه بد می‌گفتند و این کار را مایه ننگ و عار می‌شمردند جد و
جهد تازه به کار برده و خواستند به جای من یک نفر از خودشان
را معشوقه شاه دهند و مرا سیاه بخت کنند.

کنت دشوازل پسر مارکی با دختر بسیار زیبایی از مهاجرین
فرانسه به نام مادموازل روبی ازدواج کرده بود و به عقیده
خودشان این جمیله طنز بایستی همه ثوابت و سیار کارن دربار را
به کسوف بیندازد و مخصوصاً حسن و جمال او را فوق‌العاده
جلوه می‌دادند که رب‌النوع دلیری و جمال و نمونه غنج و دلال
است و اقوام او یعنی شوازل‌ها همه امیدواری خود را به جلوه او

استوار کرده و او را برای آن بازی که باید در آن شرکت می‌جست تربیت می‌کردند و او را به انواع اقسام آرایش‌های دلبرانه زینت می‌دادند و شهدالله قابل این توصیف و تمجید هم بود و خیلی احتمال می‌رفت که شاه شیفته جذابت او شود و تمایل داشته باشد که او را از نزدیک ملاقات کند و من نیز خالی از وحشت بودم و حتی بسیار هم تزلزل داشتم.

یک روز لامارشال دومیرپوا به من گفت:

- خوب کنش زیبای من این است رقیبی که برای شما تربیت می‌کند این شوازل‌های عفیف پاکدامن می‌میرند برای این که شاخه‌ای را در زیر پای شما ببرند پس احتیاط را از دست ندهید زیرا این طایفه خیلی زیرک و مکارند و حاضرند برای این که به آسمان داخل شوند یکی از کسان خود را معشوقه خداوند قرار دهند. من بسیار هراسانم از این که مبدا آنها بتواند اسباب غصه و اندوهی برای شما فراهم کند من با کمال غرور جواب گفتم که:

- شما بی‌جهت هراسان هستید من به هیچ وجه وحشتی ندارم. ولی با وجود این نتوانستم جلوی خود را بگیرم و موضوع را به شاه نگویم.

لویی پانزدهم شانه‌ها را بالا کشیده به من گفت:

- من از همه تدارکات آنها با خبرم و می‌دانم چقدر به خود امیدواری می‌دهند ولی ابداً وحشت به خود راه ندهند که هیچ خطری متوجه نخواهد بود خصوصاً مادامی که من دوشس دوکرامون را در پشت این پرده می‌بینم، اگر من معشوقه‌ای را از او قبول کنم در آن صورت او می‌خواهد در مملکت فرانسه سلطنت کند و به واسطه حرص جاه‌طلبی عشق مرا دست آویز و

خانه فساد و تفتین قرار بدهد، حقیقتاً شاه به وعده خود وفا خواهد کرد.

این ربالنوع حسن و دلربایی به ورسایل آمده تا بساط عشوه و ناز و دلبری را بگسترده و قامت پری وار خود را به جلو و نمایش گذارد.

لویی پانزدهم به او سلام کرد و با کمال ادب با وی صحبت کرد بدون این که نگاهی از روی شهوت به او بیاندازد دوپست نفر چشم گشوده به دقت منتظر بودند که ببینند این حسن و جمال آسمانی در وجود شاه چه تأثیری خواهد بخشید ولی بی‌اعتنایی و حالت بی‌تفاوتی شاه قصر امید آنها را از بیخ و بن ویران ساخت و غیظ و غضب آنها را نسبت به من بیشتر برانگیخت و از آن روز به بعد مرا زن فاسد، بی‌اخلاق و خطرناکی نامیدند که یک چنین رقیبی نتوانست مرا مضحک کند به قدری از رفتار شاه در این موقع خوشحالم شدم که حد ندارد زیرا که بر من مشخص شد ساخت که حقیقتاً که مالک قلب او هستم و دیگر یقین کردم که جانشین مارکیز دوپمپادور شدم و پادشاه بروس حق خواهد داشت که دوره مرا دوره سلطنت شلیته سیم بخواند (کتیسلون ۳)

فصل ۱۶

دوشس دو گرامون همچون در انظار جلوه داده بود که موضوع تبعید او صحت نداشته و فقط برای گردش و تفرج مسافرت کرده است و در دشمنی با من خیلی جدی تر شده بود زیرا که می دانست تبعید او به واسطه اعتبارات من شده خیال تلافی و انتقام در دل او هر ساعت افزایش می یافت در تزايد بود و بروز غیظ و غضبی که بی اختیار در دشمنی با من از او می تراوید در عزل و خرابی برادرش کمک کرد دفتردار کل حق داشت که در مراجعت آن زن به دربار اصرار می کرد و می گفت حضور او به منافع ما کمک و خدمت می کرد. واقعاً کار دوشس در ورسایل و کومپین و فونتن بلو منحصر به این بود که به او از بلند همه جا و نزد همه کس از من بدگویی و شکایت کرد و مملکت فرانسه را از در ترقیات و اقبال من بر حذر می داشت و مرا مسبب تنزل پارلمان ها می دانست و به این ترتیب دایم افکار مردم را به هیجان آورده موجبات شورش و بلوای عام و خطرات عظیم برای تاج و تخت فراهم کرد. برادرش دوک دوشوازل هم از وقتی که برای تشکر نزد من آمد و دید که صلح میان من و او محال است دیگر برای زیاد کردن کینه و عداوت نسبت به من محتاج به محرک خارجی نبود و به علاوه می دانست که من جداً در جهت خرابی و فنای او کار می کنم و پیروزی من دیگر جای تردید نداشت با این

ترتیب واضح است که او هرگز به میل خود راضی نمی‌شد که سرهنگی فوج کرس رابه کنت‌هارژی کور برادر شوهر من واگذار کند و اقتداری فوق قدرت او لازم بود که این شغل و منصب را اشغال کند.

واقعاً شاه شخصاً به صدراعظم حکم کرد که فرمان این منصب را به اسم هارژی کور بنویسد.

دوک دوشوازل دیگر نتوانست این ضربات خفیف اقتدار مرا تحمل کند و در این باب اشکالی پیش آورد ولی لویی پانزدهم با آن جاه و جلال و جبروت شاهانه گفت:

- مسیو من هر که را میل دارم ترقی می‌دهم و مجبور نیستم که در کارهای خود چه در امور دولتی و چه در عشق و محبت به کسی حساب پس بدهم.

سختی و برودت این جواب به قدری بود که صدراعظم را در جای خود خشک کرد و از آن روز به بعد غیر از مواقع رسمی و در باب کارهای دولت شاه با او تکلم نمی‌کرد و این علامت مقدمه دشمنی‌های آتی او بود.

متملقین درباری هم کم کم احترامات و ملاحظات را که غالباً در نسبت به دوک و فامیلش ابراز می‌داشتند کاهش می‌دادند؛ خصوصاً در مسافرت‌های شاه.

در ورسایل چون شاهزاده خانم‌های سلطنتی یعنی دختران شاه هر یک برای خود درباری داشتند مردم کمتر دور من جمع می‌شدند اما در گومپین و فونتن بلو و سایر قصور سلطنتی که آنها حضور نداشتند تمام افتخارات به من تعلق داشت و من اول خانم دربار بودم و منزل من اول مجلس بود و آنهایی را که من دوست نمی‌داشتم باید در تنهایی ناگواری زندگی کنند.

در موقع یکی از مسافرت‌ها بود که من به سختی ضربتی به دوک دوشوازل زدم در وقت حرکت اعلیحضرت به من فرمودند:

- آیا اسباب زحمت نیست که در آن جایی که شخص خیال می‌کند به عیش و خوشی خواهد گذرانید به کسالت و ملالت بگذراند و این فقره اغلب

در مسافرت‌هایی که من به جهت تفریح و کامرانی می‌کنم برای من پیش می‌آید. گفتم:

- شهریارا آیا جهت آن را می‌دانید به‌خاطر حضور اشخاصی است که ملتزم رکاب عالیجناب هستند شما افراد ناشایست را دور خود جمع می‌کنید که به هیچ وجه داخل حوزه خواص شما نیستند و تنها حضور آنها کفایت می‌کند که حالت وجد و مسرت را در خاطر شما منجمد کند.
شاه گفت:

- گمانم این است که شما حق داشته باشید اما چکنم وقتی که صورت اسامی ملتزمین را به من عرضه می‌دارند هزار ملاحظه پیش می‌آید که مرا از محو کردن اسم آنها منع می‌نماید و من همیشه از ترتیب ملتزمین رکاب خود ناراضی هستم اما حالا می‌خواهیم برویم به شانتیلی حقیقت این است که من صورت اسامی را هیچ نگاه نمی‌کنم و انتخاب همراهان را به میل شما وامی‌گذارم هر طور که صحیح می‌دانید عمل بکنید.

من هم این اظهار اعتماد شاه را مغتنم شمرده از هر کس که بدم می‌آمد اسمش را صورت اسامی خط کشیدم حتی حضرت صدراعظم را ایفا نکردم.
وقتی که صورت اسامی مرتب شد آن را به نظر شاه رسانیدم او صورتش را برگردانید و گفت:

- هیچ نمی‌خواهم ببینم. گفتم:

- اعلیحضرتا شاید کسی را فراموش کرده باشم که شما میل بدیدن او داشته باشید. گفت:

- بداً به حال آنها در سفر دیگر جبران خواهم کرد.

من ملتفت شدم که شاه فهمیده اسم صدراعظمش را ننوشتم و همچنین موسیو پراسلن وزیر جنگ بی‌معنی احمقش را ننوشته‌ام.

حال فکر کنید ببینید این دو خانواده چه حالی داشتند وقتی دیدند ابلاغ التزام رکاب آنها نرسید که با شاه به شانتیلی بروند.

از حسن اتفاق در آن سفر به شاه خیلی خوشگذشت و من کمال میل را داشتم این سفر که طوری واقع بشود که شاه از غیبت کسی افوس نخورد و می‌توانم به شما قول بدهم که لحظه‌ای هم به یاد آنان نیفتاد در حالی که یقین می‌دانم غایبین لحظه‌ای ما را از نظر فراموش نمی‌کردند.

شوازل‌ها از این که من آنها را از مجالس عیش و لذت شاه خارج و محروم کرده‌ام برترشرویی و بدرفتاری خود نسبت به من افزودند و در آن موقعی که جنگ پارلمان پاریس در گرفته بود موقع به دست آورده آن‌چه توانستند برای من موجبات دشمنی عمومی و هجو و دشنام از هر قبیل فراهم کردند.

از جمله شیطنتهایی که برای اذیت و آزار من تدارک کردند مسأله دعای یومیه پاترنستر بود که اگر شنیده باشید خیلی به شما لذت خواهد داد و مضمون آن از این قرار است.

ای پدر ما که در ورسایل هستید اسم شما مفتخر باد سلطنت شما متزلزل است احکام شما را دیگر نه در رمین و نه در آسمان کمی مجری نیست. نان یومیه ما را که از دستان گرفته‌اید به ما باز گردانید و پارلمان‌های خود را که منافع شما را حفظ کرده‌اند عفو کنند.

همچنان که وزرای خود را که آن منافع را فروخته‌اند عفو کرده‌اید بیش از این در مقابل وسوسه‌های کنتس دوباری پشت خم نکنید و ما را از شر این دفتردار ابلیس خلاص کنید خدا کند که چنین باشد آمین.

اگر همه شیطننت و دشمنی‌هایی که علیه من روا می‌داشتند از این قبیل بود من شکایتی نداشتم بدبختانه کینه و عداوت نمی‌تواند یک حد و مرز صحیحی داشته باشد دشمنان من خستگی ناپذیر بودند و عزم راسخ آنها مرا مکلف و مجبور می‌کرد که من هم در عداوت آنها چیزی فروگذار کنیم از همه سخت‌تر و قابل تحقیرتر مسیو دو ژازانت امام ارلئان و وزیر دفتر منافع بود او اول خود را دوست من قلم داد چون کشیش بی‌تدینی بود و پیوسته دنبال زن‌های بد

عمل می‌دید یقین خیال کرده بود که من به این سهولت و ارزانی تسلیم او شده اختیار خود را به دست وی خواهم داد.

در اوایل ترقیات من پیوسته در اطرافم من پرواز می‌کرد و من از این فقره بسیار متعجب بودم زیرا که می‌دانستم او مخلوق شوازل‌ها است.

با وجود بی‌نظمی زندگی کشیشی او مسیو دوزارانت مرد زیرک متعجب بودم زیرا که می‌دانستم او مخلوق شوازل‌ها است.

با وجود بی‌نظمی زندگانی کلیسای او مسیو دوزارانت مرد زیرک عاقلی بود.

بزودی ملتفت شد که نمی‌تواند از من امیدی داشته باشد فوراً تغییر جهت داد و داخل اردوی دشمن شد زیرا که اول هم با کمال احتیاط و با اجازه خود شوازل‌ها از آن اردو بیرون آمده بود و از آن وقت بیشتر از صد فقره موضوع شکایت به دست من داد و این یکی از اشخاصی است که من هر روز به شاه یادآوری می‌کردم که قابل مراحم همایونی نیست.

در این اثنا برادر یکی از وزرای ما مسیو برتن خزانه‌دار وجوهات متفرقه که آدم عاقل عیاشی بود در عمارت بیلاقی خود یک جشن شایانی فراهم کرد اما به همان قدر که این جشن عالی بود همان قدر هم مفتضح و ننگین بود.

تمام کشیش‌های مرا از اول را دعوت کرده بود پیشوای اورلئان پیشوای آرل پیشوای طولوز پیشوای بلی به پیشوای کزتانس پیشوای دیزن پیشوای سواسن پیشوای شارتر و جمعی دیگر که همه طبعی خوشگذران و تجمل پرست داشتند و تنها قیدی که نداشتند ادای تکالیف پیشوایی بود علاوه بر آنها دوک دولا وریلیر نیز حضور داشت که او هم از عیاش‌های دومی اول به شمار می‌رفت.

آیه‌تری مفتش کل مالیه و مسیو والگیر رئیس اول پارلمان پاریس و دو برادر صاحب خانه و چند تن دیگر از نجبای درباری و دوک‌ها، دو ترموی و ترسم و پرنس دوسویز هم در آن مهمانی حضور داشتند.

خلاصه این مجلس مجمع تمام رندهای درجه اول بود و وسایل عیش آن شب هم در خور و مناسب حال مهمانان فراهم شده بود غذاهای لذیذ، شرابهای اعلا زنهای زیبا همه در آنجا جمع بودند مادام برتن هم با کمال مهربانی به پذیرایی از مهمانها مشغول بود گرچه او کور بود برای هر آنچه نباید دید، کر برای هر آنچه نباید شنید و در صورتی که کلمه‌ای از صحبت‌ها و اندک اشاره‌ای از حرکات بر او مجهول نبود اما تجاھل می‌نمود که هر کس هر چه می‌خواهد بکند و بالاخره مجلس ضیافت با بازی معروفی ختم شد اگر چه این بازی بازی مطبوعی بود ولی کلمات و عبارات رکیک آن شایسته سمع محجوب این همه پیشوایان کلیسا نبود ولی آقایان در کمال لذت گوش داده نگذارشتند کلمه از آن هدر برود و کمال لذت را بردند و خندیدند و با کمال حظ مجلس را به پایان رسانیدند.

کسی که در آن شب از همه بیشتر در کسب لذایذ موفق بود جناب پیشوای اورلئان بود که تمام شب با تشخیص دین پناهانه با مادام بلرکور مغالزه می‌کرد. این زن حکایت‌های بسیاری داشت او از آن زن‌هایی بود که از "آیا چه خواهند گفت: "خیلی می‌ترسید از این‌رو هرگز با یک شخص برای مدت طولانی دوستی نمی‌کرد و از ترس این که آیا چه خواهند گفت:

- عشاق خود را زود زود عوض می‌کرد مکنت و مهلت خود را به باد داده و بعد جماعت کثیری از طبقه نجبا و بزرگان را خانه خراب کرده حال نوبت به کشیش‌ها رسیده بود که اموال آنها را تمام کند چنانچه تا آن وقت دو نفر خلیفه و چهار پنج نفر مشایخ بزرگ کلیسا و حتی یک نفر از رؤسای بزرگ مذهبی را به خاک مذلت نشانده و حالا نوبت به وزیر دفتر منافع رسیده بود اگر چه مسیو دوژارانت در این باب دچار دست‌تنگی نبود علاوه بر زن زیبایی که می‌گفت قوم من است و همیشه در خانه او منزل داشت چهار پنج زن زیبا هم در خارج اجیر او بودند ولی اشتهای او به قدری زیاد بود که به اینها اکتفا نمی‌توانست کرد:

بنابر این مادام دوبلر کور مشکل نشد که او را به دام خود اسیر کنید.
چنانچه آن شب جناب خلیفه و وزیر منافع سرا پا شیفته حرکات و رفتار
او گردید و به او تکلیف کرد که وی را همراهی کرد خانم هم راضی شد و با
هم بیرون رفتند و مسیو دوزارانت تا به فردای آن شب از او جدا نشد.

من تمام این تفصیل را به زودی بد از آن شب مهمانی مطلع شدم چون قبل
از وقت از مسیو و سارتین خواهش کرده بودم که تمام وسایل اطلاعاتی خود
را به آن سمت گسیل دارد و مرا از جزئیات وقایع این مهمانی آگاه سازد که
به این واسطه شاه را مدتی مشغول بدارم، از این رو وقتی که مسیو دوسارتین
گزارش آن مجلس را به من داد از داستان موسیو دوزارانت خیلی محظوظ و
خوشحال شدم که شرح حال او را به شاه بگویم و اعتبارات او را به عرض
خطر در آورم.

بلافاصله شرح ماجرا را برای شاه نقل کردم. لویی پانزده اگر چه خودش
عیاش و عاشق پیشه بود ولی دوست نمی داشت از کشیشان این گونه اعمال
و قیحانه سربرزند که باعث افتضاح و تضحیح این و آیین و همچنین حرمت
لباس آنها بشود. زیرا که شاه باطناً در مذهب متعصب بود و قلباً رؤسای
متدین روحانی را محترم می داشت و مدت ها بود خود را ملامت می کرد که چرا
وزارت منافع را به چنین کشیش بی دین و ایمانی واگذار کرده است.

در حین بیانات من شاه مکرر اظهار کدورت و عدم رضایت از ترتیب
زندگی کشیشان کرد و می گفت:

- حقیقتاً وضع رفتار آنها مایه غصه و اندوه است دخل گزاف موقوفات و
احترامات فوق العاده دربار آنها را از مسیر اصلی منحرف کرده و از محدوده
خویش خارج کرده است باید گرفت و به تحت اداره صحیح آورده که هم به
مصارف خود برسد و هم در بعضی مواقع لازمه برای دولت سبب گشایش
بشود.

اما این کشیش رذل یعنی پیشوای اورلئان ما به ننگ و افتضاح مذهب

است اگر من او را در این مقام باقی بگذارم و از مقام پیشوایی عزل نکنم هر آینه خلاف تدین رفتار کرده‌ام همین قدر که سال نو بشود او را از این مقام برکنار خواهم کرد.
گفتم:

- شهریارا باید وزرای دیگر را هم که به شما خدمت کنند به دنبال او روانه بفرمایید.

شوازال پراسلن بر من بسیار نامطبوع هستند و می‌دانم که حتی وجودشان نیز برای شما لازم نیست. گفتم:

- ای پادان اگر واقعاً عقیده شما این باشد اشتباه کرده‌اید زیرا تمام اسرار دولت و خانواده ما در دست دوشوازال است و همچنین وجود او در سیاست‌های خارجی لازم و ضروری است. دول اروپا همه از او حساب می‌برند و با وجود این او را دوست می‌دارند. او مرد بزرگی است اگر او را برکنار کنم نمی‌دانم چه کسی را به جایش بگذارم تربیت این قسم نوکرها برای دولت کار آسانی نیست و وزرای دیگر نیز سیاستمداران قابل‌نیستند.

این نطق شاه حقیقتاً بر من بسیار ناگوار آمد زیرا متوجه شدم شوازال هنوز در قلب او جای امن و مقام بلندی دارد و چقدر من باید زحمت بکشم تا این تصورات را از سر شاه بیرون کرده به خرابی و عزل صدراعظم کامیاب شوم از طرف دیگر جرأت نمی‌کردم که اسم دوک دکیلیون را برای وزرات خارجه ذکر کنم. در صورتی که او را برای این شغل بسیار لایق و شایسته می‌دانستم اما به همین اکتفا کردم که صورت را در هم کشیده فریاد برآوردم و گفتم:
خدایا تو خود ما را از شر شوازال و پراسان نجات بده.

- این عبارت را مکرر چندین بار گفتم:

- شاه گفت:

- حال موقع نفرین نیست من میل دارم میل من بر این است که موافق میل شما رفتار کنم اما مختل ساخته و حکومت و سلطنت را به نابودی رفتار

بکشانم.

با ناراحتی گفتم:

- شهریارا آیا دفتردار کل به قدر کفایت برای اداره امور مملکت لیاقت ندارد شما که همیشه می‌فرمودید که او مرد قابلی گفت:

- برای او در تنها لباس اهل قلم بسیار برازندگی دارد ولی لباس رزم سیاستمداران برارنده او نیست و او نمی‌تواند شمشیر به دست بگیرد. من باید در اطراف خود مردمان با نمایش داشته باشم من پادشاه فرانسه هستم و در انتظار تمام اروپا از عظم و جلوه من کاسته خواهد شد اگر اداره امور مملکت را به دست یک نویسنده بسپارم. گفتم:

- پس شما منکر مثل معروفی هستید که می‌گویند لباس کشیش را می‌سازد و هرکاری را که به کسی دادید و لباس آن کار را پوشید اهل همان کار می‌شود.

در این بین چند نفر وارد شدند و ما صحبت را قطع کردیم زیرا که مطلب بسیار اهمیت داشت و صلاح نبود با حضور غیر مذاکره کرده تفصیل این مکالمه را بعد برای دوک دکیلیون روایت کردم او بیشتر از همیشه مرا تحریک و ترغیب کرد که با اعتبارات دوک دوشوازل در عقل شاه به جنگم تا به مقصود نائل شوم.

چند روز بعد سفری به فونتن بلو کردیم که لویی پانزدهم شکار آن‌جا را بسیار دوست می‌داشت من هم تفریح گاه فونتن بلو را به واسطه آرامش صفای آن حوالی به ورسایل ترجیح می‌دهم و یقین داشتم در این سفر سرنوشت صدراعظم تغییر خواهد کرد زیرا که در آن‌جا برای من بسیار آسان‌تر بود که در این خصوص با شاه موافق دلخواه خود گفتگو کنم نظر مساعد او را جلب کنم بخت و اقبال نیز با من مساعدت کرد و راه کاملاً برای من هموار شد زیرا که در این سفره چند فقره غلط کاری از شوازل سرزد که در دل شاه بسیار موثر واقع شد.

اول به هنگام سان فوجی بود که به اسم خود شوازل نامیده می‌شد و صدراعظم به سمت ریاست این فوج می‌بایست در جلوی فوج افتخارات و احترامات نظامی به عمل بیاورد و پیش از وقت هم وعده بود که در ادای این تکلیف قصور نکنید اما او تصور می‌کرد خانم دفین نیز در تشریفات این سان حضور خواهد داشت ولی بوالهوسی این شاهزاده خانم که بعد شرح آن را برای شما ذکر خواهم کرد تمام نقشه شوازل را بر هم زد و به جای دفین، من در سان ظاهر شدم در حالتی که دوشس دو والانتی بوا و مارگیز دومنت مورانسی به سمت دام دانری همراه من بودند.

وضع رفتار شاه با من بر همه فهمانید که احترامات نظامی به من تعلق خواهد داشت و حقیقتاً هم هیچ یک از افراد نظامی در تقدیم افتخارات و عرض احترام قصور نورزیدند.

مسیو دو شانلت سرهنگ دویم فوق‌العاده در این امر کوشش کرد و من از او بسیار راضی شدم.

شب یک شام بسیار مجلل با شکوهی در چادر بزرگی که میان جنگل زده بودند به ما داد کلیتاً همه ترتیبات مدلل می‌کرد که ملکه حقیقی این جشن و ضیافت من هستم اما در این بینها مسیو دوشوازل چه کرد همین که به او خبر دادند دفین از عمارت خود بیرون نخواهد آمد او هم مصمم شد که خود را اسباب فتح و افتخار من قرار ندهد بنا بر این به شاه پیغام داد که قولنج سختی مرا عارض شده و نمی‌توانم در ملازمت اعلیحضرت به سان حاضر شوم. لویی پانزدهم به من گفت:

- بلی شهریارا اما قولنج قلبی است نه معده برای این که به من اظهار ادب و احترام نکند از تکلیف نوکری خود امتناع می‌کند. شاه گفت:

- اگر این که شما می‌گویید صحت داشته باشد افسوس به حال او گفتم: جای هیچ تردیدی نیست با وجود این می‌خواهید این مرد را دوست داشته

باشم.

- دوست داشتن که خیر تنها اگر می‌توانید او را تحمل کنید اما خود من هرگز صبر و حوصله شما را ندارم.

- درست است من واقعاً در تحمل بعضی بوالهوسی‌ها بسیار صبور هستم. لویی پانزدهم هم در این‌جا سکوت کرد ولی دوست من نمی‌دانید که این عمل صدراعظم چه قدر بر او ناگوار آمد.

شاه از این امر خاطرش بسیار رنجیده خاطر گشت و حاضر نشدن دوک را در سان و در سرشام نسبت به خود بی‌احترامی بزرگی فرض کرد و این خیال در مغز او به طوری فوت گرفت که برای من خیلی آسان شد که هر چه می‌خواهم علیه او بگویم و شاه را در عزل او مصمم سازم چنان‌چه در اواخر همین سال به مقصود نایل شدم در ایام مسافرت فونتن‌بلو از غیظ و غضب پرنسس دو بربن نسبت به یک رقاص اپرا به نام "مادموازل دوپز" بسیار تفریح کردیم. این دختر بسیار زیبا و مقبول بود اما درست شبیه پری‌های بت پرستان شباهت بود داشت که در کمال مهارت از عهده مغاللات برمی‌آمد. او در آن زمان سه نفر عاشق معروف و نامی داشت که هر سه را با نهایت زیردستی فریب می‌داد و به روش‌های مخصوص مسمومشان می‌کرد.

او مارکی دولیان گور "پرنس دو گمنه" و "پرنس دولامبسک" دوستان او بودند. این سه نفر جان خود را فدای این زن می‌کردند و عوض این که با یکدیگر مقاتله و مبارزه کنند تا بالاخره معشوقه بر یکی از آنها تسلیم شود سهل‌تر یافتند که اوقات او را تقسیم کنند شاید این شفقت و مهربانی به نظر غریب بیاید اما در دربار از هیچ چیز تعجب نباید کرد و ما بدیدن چیزهای فوق‌العاده‌تر از این نیز عادت کرده بودیم.

در این اتنا پرنس دو گمنه دیوانه‌وار حرکت می‌کرد و مقدمات ورشکست آتیۀ خود را فراهم می‌کرد و هیچ تجملی نبود که برای این دختر فراهم نیامورد و می‌خواست به زور مخارج و هدایا رقیبان خود را مضمحل سازد.

یک بار او یک سرویس تمام مبل اتاق خواب از چین برای او سفارش داد که عبارت بود از میز زیر آینه و میز تحریر و کند لباس و میز شب و میز آرایش و بخاری و ساعت و سایر زینت آلات روی بخاری و بسیار چیزهای کوچک دیگر که روی هم رفته صد هزار اکو قیمت داشت. مردم دسته دسته برای تماشای این میلان زیبا به دکان مبل سازی مرفتند که آنها را سرهم نصب می کرد می رفتند این اسراف و تبذیر او بر طبع شاه بسیار گران آمد و شاید آن لوازم آرایش معروف طلا را که شاه بعد آن برای من کامل کرد باید ممنون پرس دو کمنه باشم.

پرنس لامبسک به این اندازه به او توجه نداشت اما در نزد او محبوبیت بیشتری داشت و اما بیشتر محبوبیت داشت و این دختر رقاص از او بیشتر خوشش می آمد زیرا که بنیه او از عهده تقاضای مادمازل بهتر می توانست برآید و خود را قابل و مستحق این ترجیح سازم.

کنتس دوبرین مادر این جوان متوجه شد که این ارتباط چقدر برای خلق و خوی پسر او مضر است از این رو به مادمازل دوبر را از سفر فوتتن بلو منع کرده بود و امیدوار بود پسرش به واسطه غیبت معشوقه و همچنین نصیحت و پند و اندرز دوستان خود، این علاقه خانمان برانداز را ترک کرد.

اما رقاص مذکور اعتنایی به حکم شاهزاده خانم نکرد و بعد از حرکت دربار او هم از عقب آمده به عشاق خویش در پیوست و یقین داشت به حمایت آنها غضب پرنسس دوبرین را از خود دفع خواهد کرد. اما از بخت و اقبال بوده عشاق بیچاره با حال بدی ورود کرد این دختر قلاً به یک شاگرد نجار زیبا قوی هیکلی میل داشت و غالب دخل خود را برای او خرج می کرد و این شاگرد نجار نیز همانند بزرگان درباری هرزه و بدکردار بود و در میان طبقات پست دوستان بسیاری داشت و در ملاقات با یکی از آنها مبتلا به مرض معروفی شد و آن را برای مادمازل دوبرز سوقات آورد و او هم دوستان خانواده سلطنت خود را از آن هدیه بی نصیب و محروم نگذارد و به هر یک از

این سه شاهزاده سهمی نیاز کرد.

ناگهان هر سه متوجه بدبختی خود شدند و هر کدام نسبت افتخار اول بودن را به به دیگری عنایت می کرد و در این باب زد و خورد و مجادلات با مزه با هم کردند. شاه هم که از شرح ماجرا مطلع شد بسیار تفریح کرد ولی به وزیر پلیس حکم کرد تا تحقیقاً به عمل آورده حقیقت امر را بفهمد البته بعد معلوم شد که هر سه شاهزاده بی گناه بوده اند و سر چشمه این سعادت از جای دیگر بوده است.

مادموازل دوبز متروک شد و دست بسته او را به مریض خانه فرستادند و هیچ یک از عشاق او دیگر نتوانستند از او حمایت کنند. باید انصاف داد که مادموازل کیمارد یکی از همکاران او خیلی برای او تقلا کرد حتی پرنس دوسوبیز را که پدر یکی از آن سه شاهزاده بود و نفوذی در وجود او داشت به حمایت و شفاعت او برانگیخت. این داستان موجب سرگرمی خاطرها شده بود و در باب آن اشعار و تصنیف های بسیاری سروده اند.

خلاصه در این اثنا که درباریان از این واقعه تفریح می کردند من و دوستانم مشغول توطئه علیه مدعیان خود بودیم. روزهای آخر سال بود که حکیم باشی شاه یعنی سیناک فوت کرد.

این یک مرد عاقل با سلیقه بود و بسیار بوالهوس اما از هر کس که بدبختانه بر او خوش آیند نبود بینهایت متنفر بود ولی روی هم رفته خلق و خوی او موجب سرگرمی بود. او اصلاً به علم طب اعتماد نداشت. حال آن در طبابت زیرک و حاذق بود. شاه را خیلی دوست می داشت چنانچه شاه نیز از فوت او کمال تأثر را داشت و گویی چیز بزرگی گم کرده بود می گفتند که در جوانی جزو کشیشان پرتستانی بود و مارشال دساگس به ساعت شهرت او شد.

خود او مکرر برای من حکایت کرد که در یک جنگی در معیت نزدیک

تیر رس دشمن رسیدند و می گفت من خیلی وحشت داشتم که مبادا هدف گلوله شوم. اما سردار گفت اگر می خواهی در امان باشی شیشه های کالسکه را پایین بکش متوجه کنایه او شده بلافاصله خود را از کالسکه بیرون انداخته در گودالی مخفی ساختم تا سردار تفتیش نظامی خود را تمام کرد.

این خلاصه من می خواستم مسیو بردو به جای او حکیم باشی شاه بشود. این شخص از سیناک بسیار عالم تر بود و به علاوه طیب مخصوص من بود و در این موقع به یک مانعی دچار شدم که هرقد سعی کردم نتوانستم بر او فایق بیایم.

بعد از ستاک دکتر گنای طبیب اول شاه بود و از عهد مادام پومپادور با شاه مأنوس شده حالات و مزاج او را به دست آورده او شخصاً مرد ساکت، خونسرد با ملاحظه بود و به واسطه خصوصیات تامی که با شلیته دوم (مادام پمپادور) داشت از من چندان خوشش نمی آمد و خود او رئیس جماعت صرفه جویان (آگنومیست) و طرفدار قوی فلاسفه بود.

شاه به ملاحظه رعایت موقعیت او، شغل و لقب حکیم باشی را به بردو نداد.

اما من هم نگذاشتم این منصب رسماً به کسی اعضاء شود تا این که بعد از مرگ او که حکم آن را برای حکیم مخصوص خود موسیو بردو گرفتم و این واقعه در سنه ۱۷۷۴ رخ داد.

خلاصه این طبیب محبت و علاقه که نسبت به مارکیزد پومپادو داشت به ارث به دوک دشوازل انداخته بردو به این جهت به طرفداری از آنها با من عداوت می کرد. درست است که آن وقت عامه مردم مرا ژزوبیت متعصبی می دانستند و واقعاً که چه نسبت مضحکی بود در حق من ولی این مسأله حقیقت ذهنی مردم شده بود و افسوس که قصور و کوتاهی من تنها منحصر به همین یک فقره نبود و آقایان فلاسفه هم مرا مقصر می دیدند که چرا خود را کنیز مطیع حقیر خواری و حامی ایشان دوک دشوازل نشان نمی دهم.

فصل ۱۷

زد و حورد من با شوازل‌ها به جنگ مهلکی شده تبدیل شده و کار به جایی رسیده بود که یا باید آنها معضوب بشوند و از کار کناره گیری کنند و مرا از دربار اخراج کنند که مورد آخر هم احتمال زیادی نداشت زیرا وقتی پیرمردی زنی را دوست می‌دارد و از او دست بردار نیست دیگر نمی‌توان کاری انجام داد در این اثنا من هم هر روز قدرت نفوذ تازه‌ای در وجود شاه پیدا می‌کردم. درست است که به واسطه همان عادت و بستگی داشت که لویی پانزدهم به من داشت تا شوازل هم مانوس بود اما او از تغییر و تبدیل بسیار وحشت داشت و از افراد تازه وارد می‌ترسید و مردن به اتفاق وزیر قدیم خود را ترجیح می‌داد به این که به جای او شخص تازه کاری را اختیار کند که او را دفن کند ولی خوشبختانه خود دوک به واسطه رفتار نا مطبوع، به عزل خود کمک کرد با دو دست این دو وزارتخانه را چسبیده مصمم بود که هیچ‌یک را رها نکنند و خواست اعتبارات روز افزون دفین را پشتیبان حفظ موقعیت خویش قرار بدهد ولی خبرچین‌ها شاه را از ملاقات‌های پی‌درپی صدراعظم با این شاهزاده خانم خارجی آگاه ساخته و به او فهمانیدند که این اتحاد برای مملکت چقدر مضرر است.

در این اثنا دفتردار کل که در عرض هدف تهدیدات پارلمان‌ها واقع شده

بود برای این که خود را از این توفان مهیب درامان نگاه دارد یک راه بیشتر به علقش نرسید و آن این بود که بعضی از دوستان وفادار خود را داخل به کابینه وزرا کنید.

اما روزی در ماه دسامبر موسیو دومپو به ملاقات من آمد بعد از آن که کمی مرا از عفلت و اهمال ملامت کرد نوشته‌ای از دوشس دوکرامون به من نشان داد که برای کمک به عزم و اراده من فوق‌العاده مفید بود. این نامه از طرف دوشس به یکی از رؤسای کلاه‌گرد پارلمان طولوز نوشته شده بود و چون این سند بسیار اهمیت داشت سواد آن را برای شما نقل می‌کنم و از این قرار است.

" آقای رئیس به شما وعده داده بودم که از واقعات این‌جا شما را آگاه کنم. اینک لحظه آن است که با کمال لذت به وعده خود وفا کنم. امورا کماقی‌السابق همچنان نامنظم است و هر ساعت بدتر می‌شود، دیگر پادشاهی در فرانسه وجود ندارد فقط یک ملکه سلطنت می‌کند که شما می‌دانید از کجا بیرون آمده است آن‌هم به دستکاری چند نفر از مفسدین که به اتفاق او خیالی ندارند مگر این که مملکت خراب کرده در انتظار دول خارجه از اعتبار بیندازند.

عزم راسخ و اراده آهنین مجالس عالیہ پارلمان برایشان مکروه و منفور است و از رفتار عاقلانه صادقانه دوک برادر من نیز به همان اندازه نفرت دارند و پیش خود افاده و فخر می‌کنند که برادر مرا معزول خواهند کرد و به جای او رذل مفتضحی را انتخاب کردند که سرپا شخصی است گناهکار و بی‌غیرت و متقلب و دزد اموال رعایا و مسلماً او کسی نیست جز دوک دکیلیون!

اما در خصوص شما اعضای اهل پارلمان می‌خواهند به جای شما جماعتی بنده زرخرید گنگ ولال بی‌شان و شرف و بی‌دین و ناموس نگمارند که به هر کس به آنها پول بدهد به جانب او را گرفته کورکورانه اطاعت خواهند کرد. حال دیگر وقت خواب نیست باید با یک مقاومت متهورانه توطئه‌های

دشمنان را نقش بر آب کرد.

برادر من مادامی که در شغل خود برقرار است از شما کمال حمایت و طرفداری را خواهد کرد اما اگر او را معزول کنند کار شما هم بزودی ساخته است.

من خود را به تذکرات خانم زن شما می‌سپارم و همچنین خانم ب... و خانم... همچنین مارکیز دوشالوت را فراموش نمی‌کنم که زن بسیار عاقلی است همین‌طور مارکیز دوبه... که در عین زیبایی و رعنائی باطنی پر رمز و راز وارد.

مسیو شما می‌توانید مانند شخص خودتان به من اطمینان داشته باشید. برادرم به واسطه صحبتی که از شما نزد او کردم کمال اشتیاق را بشناسایی شما دارد.

چه وقت برای ملاقات ما به پاریس خواهید آمد الخ؟ " این نامه چقدر به موقع به دست ما افتاد مشغول خواندن آن بودم که خبر کردند شاه می‌آید خواستم فوراً آن را به مسیو دومپور دکنم اما او که از من محیل‌تر بود گفت:

- خیر خیر، نگاه دارید لازم است به دست دیگری بیفتد...

شاه وارد شد و از من پرسید:

- چه کاغذی است؟ گفتم:

- یک بدذاتی احمقانه.

دفتردار کل گفت:

- مایه بسیار وحشت و خوف!

شخصی که با من دوست است آن را از روی میز کسی که به او نوشته شده بود ربوده برای من فرستاده است و من هم برای خانم آوردم که به او بنمایم شیطننت و فتنه‌جویی دشمنان ما تا به چه اندازه رسیده است.

لویی پانزدهم گفت:

- بیانات شما تحسین مرا به هیجان آورد و دلم را به شور انداخت خانم نامه را بدهید ببینم چیست؟

من قدری تأمل کرده گفتم:

شهریارا نمی دانم این نامه باید به حضور مبارک برسد یا خبر زیرا که در آن نسبت به اعلیحضرت ترک ادب و احترام شده است. گفت:
- امروزه این گناه به قدری عمومیت پیدا کرده که مرا به هیچ وجه متعجب نمی سازد.

نامه را به دست شاه دادم تا چشمش به خط آن افتاد گفت:

آه مادام دوگرامون نوشته است بینم باز چه نغمه سرایی کرده است.
هر چه بیشتر می رفت صورتش را گرفتگی بیشتر حاصل می شد ولی تا به آخر بدون درنگ تا انتهای نامه را مطالعه کرد پس از آن آمد نشست روبه دفتردار کل کرده گفت:

- خوب مسیو دومپو از این خیابانها چه به نظر شما می رسد؟ گفت:

- شهریارا من در این فقره مبهوت و حیرانم خاصه وقتی فکر می کنم که صدراعظم شما به این وضوح و آشکاری در مخالفت شما کنکاش می کند. شاه گفت:

- این مورد هنوز ثابت و معلوم نیست که صدراعظم در این کار دخالت داشته باشد. دوشس دوگرامون ضعیفه بی شعور است که برادرش را به ملکه می اندازد اگر من یقین می داستم که دوک دوشوازل در این مسأله گناهی دارد امشب او در باستیل می خوابید و فردا محاکمه اش آغاز می شد ولی گمانم این است که خواهرش در میان یک چهار دیواری محبوس شود که سزای این فتنه جویی را ببیند.

گفتم:

شهریارا دوشس یک زن است و نالان، بفرمایید من از او در حضور مبارک شفاعت می کنم برادرش را عوض او تنبیه بفرمایید.

شاه به دفتردار کل خطاب کرد و گفت:
واقعاً این کار را نباید سهل گرفت.
مسیو دومپو گفت:

بلی شهریار! اما عجله هم نباید کرد اعلیحضرت شما می‌توانید این نامه را شالوده و اساس یک فتنه و اقدام مخفی تصور کنید. در مورد هم با دختر عموی خود موافق هستم زیرا حسارت او را بی‌اعتنایی و تحقیر باید گذرانید اما دوک دو شوازل را نباید ایفا کرد تنها او مقصر است و تنها او خطرناک است. شاه هیچ نگفت برخاسته در اتاق بنای راه رفتن را گذارد و در حالتی که آن نامه را با دست خود مچاله می‌کرد پس از قدری تفکر فریاد بر آورد و گفت:

- آنهایی که لذت خود را در این قرار داده‌اند که مرا از زندگی بیزار و متنفر کنند باید به جهنم بروند. خدایا چقدر من از جنس بشر نفرت دارم و البته جنس شما هم خانم کنتس بهتر از مردها نیست.

- خیلی متشکر اعلیحضرت هستم هیچ انتظار این مغالزه و معاشقه را نداشتم برای این که این ضعیفه بی‌معنی دوشش دو کرامون بدرفتاری می‌کند شما نسبت به من اظهار بی‌رحمتی می‌فرمایید حقیقتاً بسیار دلربا هستید.
لویی پانزدهم نزدیک به من آمده پیشانی مرا بوسید و گفت:

- لالالا قهر نکنید اگر شما نباشید من کجا می‌توانم تسلی حاصل کنم و حال این که می‌دانید گاهی چقدر محتاج آن هستم اغلب اتفاق می‌افتد که در میان این همه فتنه و فساد و حالتی مرا دست می‌دهد که می‌ترسم نتوانم اسباب خوشبختی رعایای خود بشوم.

دفتردار کل گفت:

- شهریار! در این باب اشتباه می‌فرمایید رعایای فرانسه باید در سلطنت شما خود را سعادتمند بدانند فقط بعضی اشخاص هستند که می‌خواهند عقاید عامه را منقلب ساخته عقول رعایا را متزلزل کردند.

دوشس دوکرامون در این سفر مأمور با وفای برادر خود بوده است و دوک دوشوازل براین که در منصب صدارت باقی بماند به هر وسیله متوسله می‌شود مگر به شخص اعلیحضرت.

از خارج دول اسپانیا و آلمان را به کمک خود می‌طلبید و از داخل پارلمان‌ها و فلاسفه و شعرا و اهل ادب را البته اعلیحضرت صاحب اختیار تام هستند هر و طور اراده مبارک علاقه بگیرد باید اطاعت و رفتار کرد و از حد و اندازه من خارج است که عرض بکنم چطور باید رفتار بفرمایید اما تکلیف دولتخواهی مرا مجبور می‌کند که به عرض برسانم. دوک دوشوازل اول دشمن خانواده سلطنت است و در این خصوص دلیل آشکاری در مسأله پسر عزیز شما مرحوم ولیعهد به دست من داده است. حالا نیز اگر در سلطنت ولیعهد حالیه برای خود بهبودی و دوامی فرض کند دیگر چه عرض کنم...

شاه با حالتی برآشفته فریاد برآورد و گفت:

- دفتردار کل آیا می‌دانید چقدر تند می‌روید و چه می‌گویید؟
گفتم:

- شهریارا درست این حقیقت محض است. عقیده عامه این است که دوک دوشوازل در مرگ پسر شما دخیل بوده است.
شاه خیره خیره به من نگاه کرد و گفت:

- خانم شما هم بر این عقیده هستید؟
- چرا نباشم مگر نه این است که همه کس این حرف را می‌زنند؟
شاه گفت:

- بلی این نسبت موحش را به او داده‌اند و ژوزوئیت‌ها مطلب را به گوش من هم رسانیده‌اند ولی من به هیچ وجه باور نکرده و اعتنایی هم به آن نکردم.
گفتم:

- کار درستی انجام نداده‌اید در این دنیایی که ما زندگی می‌کنیم باید خود را پایید.

- مسیو دمپو با زیرکی فوق العاده ای گفت:

- شهریارا یقین دارم دوک دوشوازل خود از درستکارترین مردم عالم است و هرگز خود او نسبت به وجود مبارک سوء قصدی نخواهد کرد اما اقوام و دوستان و طرفداران او به تصور این که به حمایت خانم دفین بعد از شما در سلطنت ولیعهد همچنان در صدارت باقی خواهد ماند ممکن است به هر کار ناشایستی اقدام کند کیست که ضمانت آنها را به عهده گیرد شاید یکی از آنها برای دوک به کاری دست بزنند که خود او هرگز بدان تفکر نخواهد کرد.

مادامی که شوازل در صدارت باقی است این مخاطرات برای اعلیحضرت در پیش خواهد بود اما اگر او را معزول کنید همه او را ترک خواهند کرد دیگر کسی به دنبال صدراعظم معزول مغضوب نخواهد دوید و مسلم بدانید خانم دفین اول کسی خواهد بود که او را فراموش خواهد کرد.

رنگ از روی شاه پرید و بنا کرد در اتاق قدم زدن نگهبان ایستاد و به دفتردار کل گفت:

- شما یقین دارید که دوک دوشوازل به یاری پارلمان ها در تضعیف سلطنت کنکاش و تفتیش می کند دفتردار کل گفت:

- بلی دلایل آشکاری مشهود است.

اعلیحضرت مگر متوجه نشدید که در سیم سپتامبر او چگونه با بی اعتنایی از همراهی اعلیحضرت به پارلمان امتناع کرد یقیناً اگر با این سرکشان یاغی دوست نمی شد از این نمی ترسید که اگر با شما به پارلمان بیاید به ملاحظه این که در بی التفاتی شما نسبت به آنها شریک است از او رنجیده و آزرده خاطر شوند.

لویی پانزدهم گفت:

- درست است من هم تعجب کردم که او در یک همچنان موقعیت رسمی که تکلیفش اقتضا می کرد همراه من باشد چه منزل موسیو دولابرد برود و مشغول عیش و عشرت بشود.

مسیو دومپو گفت:

- شهریارا می‌بینید که همه رفتار او نیز مانند حرکات خواهرش گناهاش را ثابت می‌کنم.

اگر با وجود این دلایل باز بخواهید از روی رحم و رأفت او را در صدر کار نگاه دارید برای شما مضر خواهد بود.
شاه قدری فکر کرد، بعد گفت:

- اما عزل او تمام ترتیبات پلتیکی و دیپلوماسی مرا برهم خواهد زد. چه کسی را می‌توانم به جای او بگذارم هیچ کس را قابل این کار نمی‌دانم.
دفتر دار کل گفت:

- شهریارا این دیگر بسته به میل شما است که ترتیب صحیحی در کارها بدهید تکلیف من تنها این بود که وضع امور صادقانه به عرض شما برسانم و از این به بعد در کمال احترام و اطاعت سکوت خواهم کرد ولی همین قدر عرض می‌کنم که در دربار شما مردان لایقی که بتوانند همچون شوازل وزارت پلتیک خارجه را اداره کند بسیارند مانند دوک دکیلون. شاه گفت:

- دوک دکیلون حالا وقت این کار نیست. او هنوز در زیر مراقعه و اتهامات مردم و جنگ قبا‌سیاهان خمیده و درمانده است به این زودی چطور می‌توانم وزرات خارجه را به او واگذار کنم.

مسیو دومپو و من هر دو متوجه شدیم که برای خدمت به دوست خود صلاح این است که عجالتاً پیش از این اصرار نکنیم پس صحبت را به همین جا ختم کردیم:

در این اثنا چون حرف‌های ما در دل شاه اثر خود را بخشیده بود یک خیالی برای خود او پیش آمد که حقیقتاً از خیالات ما عالی‌تر و آن این بود که در این باب با ابه دلاویل مشورت کنم.

آبه دولاویل اول صاحب‌منصب وزرات خارجه بود و آن وقت هشتاد سال داشت ولی در آن هیکل شکسته منحنی تمام زیرکی و چابکی جوانی جمع بود

و بر کارهای وزارت خارجه حتی بهتر از دوک دشوازل احاطه داشت. او سابقاً حر و ژوزونت‌ها بود و با وجود کمال اخلاصی که به این طایفه داشت دوک دشوازل به دست خود او موجبات خرابی آنها را فراهم کرد و از این فقره آبه دولاولیل کینه از صدر اعظم در دل گرفته که تا آخر هم فراموش نکرد و پیوسته مترصد بود در فرصتی مناسب آن را تلافی کند و گویا زنده مانده بود تا انتقام خود را از دوک بگیرد.

لویی پانزدهم محرمانه نامهای به توشه که بهانه‌ای از دوک پیدا کرده و از او خواسته بود بلافاصله استدعای بار حضور نماید و این دستخط را به یک فراش ساده داد تا به دست او برساند. برده به او رسانید.

آبه فهمید که در پشت این پرده سربرزگی پنهان است در استدعای بار حضور تعجیل کرد.

پس از آن که به اتاق خلوت شاه وارد شد اعلیحضرت به او گفت:
- موسیو آبه آیا می‌توان به محرمیت شما اطمینان کرد او با خشونت گفت:
- شهریار! من چقدر بدبخت هستم که اعلیحضرت در محرمیت من تردید دارند. شاه گفت:

- خشمگین نشوید مقصودم آزردن شما نبود تنها و می‌خواهم در مورد مسأله بسیار مهمی با شما مشورت کنم و میل دارم صادقانه جواب بگویند.
اعتقاد شما در مورد دوک دشوازل چیست؟ آیا خدمات او برای مملکت لازم و ضروری است و از عزل او خللی به امور دولتی وارد خواهد آمد یا خیر.
آبه دولاولیل در جواب گفت:

- شهریار! به شرافت و ناموس خودم قسم یاد می‌کنم که وجود مسیو دشوازل در وزارت خارجه به هیچ وجه لازم نیست و عزل او ابداً مشکلی در کار دولت در کار دولت به وجود نخواهد آورد.

سپس آبه دلاویل شرح مفصلی ذکر کرد که تکرار آن را برای شما لازم نمی‌دانم همین قدر می‌گویم که بیانات او برای پیشرفت مقصود ما فوق‌العاده

مفید اتفاق افتاد و بعد هم وقتی که دوک دکیلون وزیر امور خارجه شد به او پاداش نیکو داد و منصب و لقب مدیر امور خارجه را نیز به او دادند و موقوفات ایالت تری کمی را به او واگذار کردند اما بیچاره آبه نفعی از این افتخارات نبرد طرفی نبست و در ۱۷۷۴ دارفانی را وداع گفت:

خلاصه تفصیل مکالمه شاه را با آبه دلاویل شنیدم و از طرفی نیز شاه را در باب عزل صدراعظم آسوده نمی گذاشتم اما لویی پانزدهم به واسطه ضعف نفس و نداشتن اراده ای آهنین جرأت نمی کرد که در خیال خود مصمم شود و به همین اکتفا کرده بود که با شوازل به طور برودت رفتار کند تا شاید خود او دلسرد شده از صدارت استعفا دهد.

در این اثنا روزی مادام دومیریوا که چندین روز بود در ورسایل دیده نمی شد به ملاقات من آمد.

این خانم بسیار عاقل بود و اگر چه در کاملاً با من متحد بود ولی از شوازل ها هم به کلی دست برنداشته بود و انگهی به ناچار به واسطه برادرش پرنس دوبووو مجبوراً به آنها دلبستگی داشت.

بالاخره بعد از تعارفات رسمی گفت:

- شوازل ها به منزل من آمده خواهش کردند که شاید بتوانند به توسط من با من شما اصلاح نکنند و امیدوارم که شما از من نرنجید که چنین مأموریتی را قبول کرده ام من از ابتدا به همه مشکلات این کار را ملتفت شدم و به کامیاب شدن هم امیدوار نبودم اما خیال کردم که اگر بنا باشد میان شما اصلاحی به عمل بیاید به توسط من باشد بهتر است و من هم پیش نفس خود خجل نخواهم بود.

من جواب گفتم:

- به عقیده من هر شرط و تکلیفی که از جانب این اشخاص تعیین شود دارای هیچ ارزش و اعتباری نیست بشود باید به دور انداخته شود اینها مرا بسیار اذیت کردند و مرا وادار کردند که میان خود و ایشان دیواری عظیم تر از

دیوار چین که معروف به سد یاجوج است بنا کردم.
مادام لامارشال خندید و گفت:

- اما آنها مصمم هستند به هر وسیله که شده این سد را شکسته از این دیوار عبور نماید گفتم:

- من دوستانی دارم که به هیچ وجه نمی‌خواهم از آنها جدا بشوم. گفت:
- دوستان شما هم از ایشان خواهند بود زیرا که می‌گویند موسیو دومپو و
دوک دولاولیر و آبه‌تری که هر کدام شغل معینی دارند تنها دوک دکیلون
باقی می‌ماند که ستمی ندارد برای او هم موسیو دشوازل با کمال میل وزارت به
حربه را معین کرده است. گفتم:

- خوب آیا دوشس دوکرامون بدیدن من خواهد آمد گفت:
- آه در این باب هیچ نمی‌دانم و نمی‌توانم به شما جوابی بگویم زیرا که از
طرف دوشس به هیچ وجه مأموریتی ندارم. گفتم:

- معلوم است مقصود آنها را خوب می‌فهمم برای این طالب صلح شده‌اند
که مرا به خواب عفلت انداخته در فرصتی مناسب عداوت و دشمنی را از سر
بگیرند و موقعیت مرا متزلزل کنند. خانم مارشال بسیار افسوس می‌خورم که
نمی‌توانم این صلح و آشتی را قبول کنم.

پس متوجه باشید که در این میان من تنها یک واسطه بودم و از قول
دیگران صحبت کردم نه از جانب خودم و از شما خواهر می‌کنم این راز در
پرده بماند زیرا اگر در این مورد به دوستان خود چیری بگویید برای من مضر
خواهد بود و دوستان شما از من رنجیده خاطر خواهند شد و من به هیچ وجه
میل ندارم با آنها در مقام مخاصمه باشم.

به خانم لامارشال قول دادم که یان راز را برای کسی فاش نکنم اما از
طرفی خیلی متعجب شدم که دوک دشوازل چه طور راضی شده بود مقام
وزارت بحریه خود را به دوک دکیلون بدهد و در مجلس وزرا کسی را پهلوی
خود بنشاند که از او کمال نفرت را دارد شاید که می‌خواست همه ما را فریب

مادام دوپاری / ۴۸۱

بدهد شاید به مردم شاه امیدوارم بود نمی دانم چه بگویم زیرا قلب درباریان
ورطه عمیقی است که در قعر آن هیچ چیز را نمی توان دید.

فصل ۱۸

اقداماتی که دوک دشوازل برای اصلاح با من به توسط مادام دومیرپوا به عمل آورد به میزان ترس و خوف او را به دست من داد و این اظهار ضعف او بر جرأت و قوت من افزود و از آن روز دیگر لحظه‌ای آرام نگرفتم تا این که عزل او را که مایه فتح من بود حاصل کردم اگر چه شعر نادان و ابله‌ی که از طرف دشمنان من اجیر شده بودند به نظم و نثر شایع کردند داد که هر شب بعد از شام وقتی که لویی پانزدهم پس از خوردن و نوشیدن بسیار از حال طبیعی خارج می‌شد. من حکم عزل صدراعظم را از او می‌گرفتم ولی صبح که از خواب بیدار و از مستی هشیار می‌شد پشیمان گشته آن دستخطی را که شب به عنف از او گرفته بودم پس گرفت ولی این به کلی دروغ محض است و حقیقت مسأله دستخط عزل صدراعظم این است که خود برای شما می‌نویسم.

در شب بیست و سوم دسامبر شاه می‌بایست در منزل من شام صرف می‌کرد مسیو دومپو دوک دلاویلیر و پرنس دوسومیز را هم دعوت کرده بودم. گویا شاه قبل از این که به منزل من بیاید بدون این که به خدام خود بگوید کجا می‌روم به منزل خانم دوفین رفته بدو به طوری که همه تصور می‌کردند به منزل من آمده است.

بارون دووانی رئیس اداره پست با یک پاکت بزرگی از مکاتبات پستی وارد شد نوکرهای من نیز تصور کردند که او هم از مدعوین است پس مانع نشدند اما وقتی که او مرا تنها یافت و دید شاه هنوز نیامده است خواست مراجعت کند اما من خواهی نخواهی پاکت را از دست او گرفته خودش را به طور گرو نگاه داشتم تا شاه بیاید بعد از ورود شاه احترامات و تکالیف خود را به جا آورده مراجعت کرد او هم مسیو دووانی مرد بسیار محبوبی است خیلی عاقل و عالم است او اشعار زیبایی می‌سراید و اگر در خط نوکری نیفتاده بود در میان اهل علم و ادب صاحب نامی بزرگ و شهرتی کامل می‌شد.

وقتی که او رفت به شاه گفتم:

- نامه‌ها را باز کنیم بخوانیم زیرا موجب سرگرمی و تفریح است.

شاه با حالتی خشمگین گفت:

- ببخشید خانم خودم تنها باید بخوانم اسرار دولتی را که نمی‌توان به میان

دست و پا ریخت. گفتم:

- عجب اسراری! است بیچاره‌های ابله اسرار خود را به امانت پست

می‌سپارند این بگفتم و مهر از سر پاکت برگرفتم اما در همین اثنا تعدادی از

نامه‌ها به روی فرش ریخت.

شاه گفت:

- در حال حاضر بهتر از این نمی‌شد. حالا دیگر خوب شد. گفتم:

- تغیر نفرمایید اعلیحضرت خود تقصیری کردم خود هم آن را اصلاح

می‌کنم و به روی زمین زانو زده مشغول جمع‌آوری نامه‌ها شدم شاه هم از راه

مرحمت به کمک من آمد و همه آنها را جمع کرد و روی میز گذاشت و با هم مشغول خواندن نامه‌ها شدیم. از حسن اتفاق چند نامه‌ای که به اعضای پارلمان‌ها ایالات نوشته شده بود به دست من افتاد که پر بودند از دشنام‌های زشت و نسبت‌های موحش در حق این کنیز شما و ناسزاهای آبدار نسبت به شخص اعلیحضرت اما مدح و توصیف بسیار از صدراعظم آنها را با صورت بلند خواندم.

شاه فرمود:

- حقیقتاً دیگر نمی‌تواند تحمل کرد که این قباسیاهان برای خاطر صدراعظم من، مرا این طور آلوده به گناه کنند و به من تهمت افترا بزنند. همان طور که نامه‌ها را به هم می‌زدم گفتم:

- شهریارا عیبی ندارد هر کس صدراعظم خود را تا این حد دوست می‌دارد باید متحمل این ناملایمات هم بشود.

در این بین رسیدیم به این عبارت که نوشته بود "باوجود شایعات بسیار گمان می‌کنم عزل دوک دشوازل امکان داشته باشد زیرا وجود او برای شاه بسیار لازم و ضروری است اگر او نباشد شاه نمی‌تواند به تنهایی امور مملکتی را اداره کند اعلیحضرت ناچار است برای حفظ نظم مملکت و آسایش ملت دوست ما را نگاه دارد)

وقتی که من این عبارت را تمام کردم رنگ شاه از غیظ برافروخت و فریاد برآورد:

- عجب عجب خواهیم دید که وجود او چه قدر لازم و ضروری است. این مرد طوری خود را جلوی من حایل ساخته که رعایای من مرا در پشت سر او نمی‌بینند.

در این بین مسیو میو دولاوریلیر وارد شدند اما شاه از شدت خشم و غضب صحبت خود را قطع نکرد و با حضور آنها هم بعضی عبارات خشم‌آلود ادا کرد. آنها هم فرصت را مناسب یافتند تا توانستند شاه را پر کردند به طوری

که اعلیحضرت مصمم شد که فردا ۲۴ دسامبر ۱۷۷۰ شوازل را از صدارت معزلو کند و محل تبعید او را درشان تولوپ معین کردند و مسیو دولاوریلیر به املائی شاه حکم ذیل را به رشته تحریر در آورد.

"دوک دوشوازل عدم رضایتی که از خدمات شما دارم مرا مجبور می کند شما را به شان تولوپ تبعید کنم و تا بیست و چهار ساعت دیگر باید به آن سمت حرکت کنید اگر به ملاحظه احترام خاصی که نسبت به دوشس دوشوازل که سلامتی او پیوسته منظور نظر من است دارم نمی شد هر آینه شما را دورتر می فرستادم و مراقب باشید حرکتی از شما سر سرزنند تا مرا به اقدامات دیگر مجبور کند. از خداوند می خواهم که شما را حفظ نماید. "

(امضای لویی)

فلیپ.

وقتی که این نامه تمام شد من گفتم:

- آه آیا ما قوم خویش عزیز او مسیو دوپراسلن را فراموش خواهیم کرد تصور می کنم که حال که رئیس خانواده آنها از ما مفارقت می کند صحیح نیست که او هم در نزد ما بماند.
شاه با خنده گفت:

- حق جانب شما است دسته جاروب را هم که در لجن زار فرو کنند از خود جاروب نمایندگی می کند.

آن گاه شاه حکم دویم را از این قرار به مسیو دولاوریلیر املاء کرد.
چون خدمات شما دیگر برای من لازم نیست شما را به پراسلن تبعید می کنم باید تا بیست و چهار ساعت دیگر به آن جا بروید.
من گفتم:

- چقدر خوب، مختصر و مفید.

شاه گفت:

- عجالتاً بهتر است در این باب صحبتی نکنیم و بگذاریم لااقل امشب

دوشس دشوارز را حث بخوابد و فردا، شما مسیو دولاوریلیر باید این حکم‌ها را در ساعت یازده برده به صاحبانش برسانید و دفاتر وزارت خانمها را از آنها پس بگیرید.

دفتر دار کل گفت:

- شهریارا دفاتر را به که تسلیم کنم؟ شاه گفت:

- واقعاً می‌دانم در این بین ورود پرنس دوسوبیزار خبر دادند.
شاه گفت:

- به او هیچ نگویند.

موسیو دوسوبیز وارد شد در حالتی که از هیچ چیز خبر نداشت. من هم موقعیتی به دست آورده لحظه به اتاق خود رفته فوراً این مختصر را به دوک دکیلون نوشتم.

دوک عزیز، کار تمام شد فتح با ما است آدم و حیوان همه فردا کنار می‌روند و ما دوستان خود را به جای آنها برقرار خواهیم کرد شما خود بهتر می‌دانید که از دوستان هستید یا خیر.

پس از فرستادن رقعہ به تالار مراجعت کردم.
شاه به من گفت:

- پرنس دوسوبیز می‌خواهد حکایتی شیرین برای یکی از خانم‌های آشنایان او اتفاق افتاده اما من خواهش کردم که منتظر شما بشود.
پرنس دوسوبیزار من پرسید:

- آیا شما از ارواح عود کننده می‌ترسید. گفتم:
- امروز حیر، فردا یا پس فردا شاید.

از این گنایم دار من شاه و دوک دولاوریلیر بسیار تفریح کردند اما مسیو دومپو که از جلالت و بی‌احتیاطی من در هراس بود اشاره تندی کرد من هم به علامت بی‌اعتنایی شانه‌ها را بالا کشیدم.

پرنس دوسوبیز که از مزاح من هیچ نفهمید بنا کرد به خندیدن مثل این که

فهمیده باشد پس از آن شروع به حکایت کرده از این قرار تقریر کرد.
خانواده‌ای در برتانی سفلی هست که در پیش بینی آینده مهارت غربی
دارد. همه اعضای این خانواده از زن و مرد یک ماه قبل از مردن روز و ساعت
مرگ خود را خبر می‌دهند حانمی از این فامیل یک ماه قبل به ملاقات من آمد
و همین طور که مشغول صحبت بودیم ناگهان آهی کشید و برخاست که راه
برود به زمین افتاد غش کرد.

من با مشاهده حال او، مضطرب شده زنگ زدم و آدم‌های خود را صدا
کردم دویدند و آمدند با زحمت زیاد خانم را به حال آوردند به او اصرار
کردم که در منزل من راحت باشند. گفت:

- نمی‌توانم باید بروم برای ناخوش بودن وقت ندارم همین‌قدر مجال پیدا
کنم قبل از مردن امور خود را مرتب و منظم کنم خیلی خوشوقت خواهم بود.
از این بیانات او بیشتر متعجب شده اصرار کردم توضیح دهد. چه اتفاقی
برایش افتاده است. گفت:

- شما از این پیش‌بینی شوم خانواده من که خبر دارید که حالا روی نیمکت
شسته بودم خود را در آینه روبه رو دیدم که مرده‌ام و کفن سیاهی به من
پیچیده شده تابوتی در پهلویم گذاشته شده است بنابر این بهتر است بروم و
کارهای خود را مرتب کنم خدانگهدار که دیگر شما مرا نخواهید دید.
این گفت و رفت و من ابداً اعتنایی به صحبت‌های او نکردم و به عقاید
موهوم کردم.

امروز صبح پسر او رقعہ به من نوشت فوت مادرش را اطلاع داده بود.
وقتی که موسیو دوسویز حکایت را تمام کرد گفتم:
- حقیقتاً داستان وحشتناکی برای ما نقل کردید من امشب تا به صبح از
ترس نخواهم خوابید.
شاه گفت:

- ما موجبات اطمینان شما را فراهم خواهیم کرد. اما مسیو مارشال عزیز این

حکایت شما تعجب من نمی‌شود زیرا در اطراف ما وقایع غریب‌تر از این اتفاق می‌افتد که من خود نمونه‌ای از آن را در یک نامه‌ای که فلیپ پنجم به لویی چهاردهم نوشته بود را خواندم که روح فلیپ دویم باتی اسکوریال اغلب به اطراف آن بنا می‌آمد و فلیپ پنجم خود روح آن پادشاه را دیده بود. در این هنگام خبر دادند که شام حاضر است. گفتم:

- آقایان برخیزید برویم که این خیالات و تصورات موحد و غم‌انگیز را در سر میز از خود دور سازیم. شاه دست مرا گرفته داخل سالن ناهار خوری متأسفانه آنها شدیم ولی بدبختانه تمام مدت صرف شام هم به همین صحبت‌های وحشت‌انگیز ادامه دادند.

بالاخره موسیو دومپو گفت:

- امیدوارم بزودی از ظهور هیچ هیولایی نترسم مگر از هیکل و سایه پارلمان و آن هم مسلماً مانع خواب و آسایش من نخواهد شد. شاه گفت: - آه که این قباسیاهان اغلب اوقات بیشتر از هر سایه و هیولایی مانع از خواب من می‌شوند و از من سلب آسایش می‌کنند شبی را به یاد دارم که... در این جا شاه سکوت کرده به فکر فرو رفت. گفتم:

- خوب شهریارا آن شب بر شما چه گذشت؟!

- چیزی نبود کمه بتوانم تکرار کنم.

آن گاه نگاه تاریکی به اطراف خود کرده سکوت کرد.

خلاصه دوست عزیز آن شب فتح من با یک حزن دهشتناکی همراه بود و چیزی که بیشتر از همه موجب تشویق و اضطراب من شده این بود که بعد از خلع و اخراجی دشمنان ما، نمی‌دانستیم چه کسی را باید به جای آنها برقرار بدهیم و این خطای بزرگی بود که دوستان من میل نداشتند کنت دوبرکلی

دوک دومل بوا و دوک دولاو گیون و پرنس دو سوبیز و مسیو دو کاتری هیچ کدام داخل کار بشوند حتی وقتی که آبه تری نام دوک دوریشلیو را ذکر کرد.

دوک دکیلیون می خواست چشم های او را از حدقه در آورد زیرا که از کفایت عم عزیز خود مطمع بود.

خلاصه امیندوارم بودم که شاه آن شب بعد از شام به عبارت خود مراجعت کند که من بتوانم محرمانه با مسیو دومپو و دولاوریلیر و دوک دکیلیون به مشورت پرداخته ترتیبی به امور دولتی فکر بدهیم.

اما نشد زیرا شاه از ترس این که مبادا من از ارواح عود کننده وحشت کنم تصمیم گرفت نزد من بماند من هم ناچار به اطاعت بودم. شاه شب را با کمال اضطراب و تشویش گذرانید و تصور می کنم فکر او بیشتر متوجه دوک دوشوازل بود تا من زیرا دائم با حالت وحشت و هیجان می گفتم:

- عزل او در انتظار عامه چه اثر خواهد بخشید؟

چنین به نظرش می آمد که خانواده خودش و همه نجبا و عموم ملت و بالاخره تنها سراسر اروپا بلکه تمام دنیا برهم خورده به هیجان خواهند آمد. تا حدی که می توانستم به او دلداری دادم، اندکی آرامش خاطر حاصل کند و صبح که از پیش من رفت یقین داشتم که دیگر به میل خود مراجعت نخواهد کرد.

همین که لویی پانزده بیرون رفت کنت ژان داخل شد. این برادر شوهر عزیز اگر چه خود را در پس پرده نگاهداشته چنین وانمود می کرد که با من قهر است اما باطناً از کنترل افکار من و دادن نصایح عالیله سودمند خودداری نمی کرد.

دوک دکیلیون هم در آمدن تأخیر نکرد و بلافاصله در سالن حاضر شد. او شبانه موسیو دومپو را ملاقات کرده از عزل و تبعید شوازل مطلع شده بود از این رو با کمال بی قراری از من سؤال کرد که چه چیزی برای او مقرر شده است. در جواب گفتم:

- شاه هنوز در تعیین وزرا مصمم نشده است اما اگر به او که دوک دکیلون است وزارتخانه بدهند وزارت خارجه خواهد بود حال آن که آرزوی این دوست صدیق من وزارت جنگ بود.

در این اثنا که ما سه مشغول صحبت بودیم ۲۴ دسامبر هزار و هفتصد و هفتاد و زنگ ساعت یازده زده شد و در این ساعت بود که مسیو دولاوریلیر با حکم عزل و تبعید به جانب منزل دوک دشوازل که تا آن زمان در قصر سلطنت سکونت داشت رهسپار گردید.

مسیو دوشوازل با مسیو دوکنزی پیشوای آراس مشغول صحبت بود که ورود دوک دولاوریلیر را به او خبر دادند و گفتند که حامل حکم پادشاه است. پیشوای مزبور به تصور این که مسأله راجع به امور مهمه دولتی است از اتاق بیرون رفت و مسیو دولاوریلیر با حالت انفعالی که از این مأموریت داشت دستخط ملوکانه را به صدراعظم تقدیم کرد.

دوک دوشوازل پس از زیارت امر مطاع همایونی با کمال خشونت به حامل آن گفت:

- آقای دوک می دانم که چقدر محظوظ هستید از این که حامل این حکم شده اید.

این بگفت و با کمال تشخص دفتر صدارت را به او تحویل داده و با نهایت تکبر او را مرخص کرده پشت به طرف او کرد و به اتاق همسر خود رفت و بلافاصله خواهرش را احضار کرده او را از بدبختی خود آگاه کرد و به تعجیل از ورسایل به طرف پاریس روان گشت که تدارک سفرشان تلوپ را ببیند. در آن جا یک نفر تحصیل دار از جانب شاه به او لا حق شد که با او همراهی کرده نگذارد هیچ کس را ملاقات کند.

این حکم از طرف من نشده بود دوک دولاوریلیر برای انتقام شخصی به این پستی و دنائت تن در داده بود اما هیچ فایده ای نبخشید و تمام درباریان برخلاف میل شاه نسبت به صدراعظم معزول اظهار مهربانی کردند.

در دو روز اول سیل کالسکه‌ها بود که از پاریس و ورسایل به شان تلوپ روان شده بود.

لویی هر قدر این مسأله اظهار عدم رضایت کرد کسی اعتنایی نکرد و تمام بزرگان و اهل دربار بدیدن شوازل رفتند.

از طرف دیگر در قصر سلطنت همه‌های برپا شده بود. خبر عزل و تبعید شوازل فریاد عمومی را علیه من و دوستانم بلند کرده بود گویا که این صدراعظم معزول فقره اطلس^۱ دولت و مملکت بوده و به واسطه فقدان او بنای سلطنت و دولت رو به خرابی و انهدام شده است.

دختران شاه مانند رعد می‌غاریدند و آشکار و واضح مرا متهم می‌داشتند که برخلاف اخلاق حسنه اقدام کرده‌ام. واقعاً از شما می‌پرسم آیا اخلاق حسنه این خواهر و برادر مضحک‌تر از من نبود.

خلاصه خانم دفین در اندرون خود گریه می‌کرد و این مطلب را از یکی از خانم‌های خدمه دفین شنیدم که مادام کامپان نام داشت.

این خانم بسیار پرحرفی می‌کرد و اغلب با خواهر شوهر من ملاقات کرده و او را از تمام وقایع منزل ماری آنتوانت مطالع می‌کرد. البته این هم صحت دارد. که ولیعهد شریک غم و غصه همسر خود ادامه دهید.

و هنگامی که خبر عزل دوک دوشوازل را به او دادند از شادی فریادی برآورد و گفت:

این کنتس دوباری زحمت بزرگی را از گردن من ساقط کرد زیرا که هر زمان به تخت سلطنت جلوس می‌کرد ناگزیر از عزل این مرد بودم.

اگر چه حضرت ولیعهد همیشه نام مرا بی‌ادبانه ذکر می‌کرد ولی فرقی نمی‌کرد و در آن موقعیت از حرف او بسیار محظوظ شدم زیرا به من اطمینان می‌داد که مسیو شوازل هرگز به مقام صدارت عود نخواهد کرد.

در این اثنا که همه برای عزل شوازل می‌گریستند بعضی از بزرگان به نزد دوک دکیلون آمده و عنیمت و نصیب خود را از او مطالبه می‌کردند همچون

پرنس دوکونده پرنس دوسوبیز دوک دولاوو کیون کنت‌های برگلی و مل بوا و کاتری و مارکی دومن تنارد و چند نفر دیگر که همه آرزوی یک وزارتخانه داشتند و می‌خواستند. در رأس کار بهترین وزارتخانه‌ها قرار گیرند.

مارکیز دولوپیتال نزد من آمده برای عاشق خود پرنس در سوبیز استدعای یک وزارتخانه کرد.

گفتم:

- اعلیحضرت خوشتر دارد که پرنس دوسوبیز جزو دوستان باشد نه وزیرایش وانگهی همه وزارتخانه‌ها تقسیم شده و اگر هنوز از پرده بیرون نیامده برای این است که موجب توهین و رنجش بعضی جاه طلبان نشود.

مادام دولوپیتال از جواب من خوشش نیامد و با ناراحتی بیرون رفت. حقیقتاً بایستی پرنس دوسوبیز دیوانه شده باشد آن ساعتی که تصور کرد که به جای دوک دوشوازل یکی از بی‌اعتبارترین شاهزادگان فرانسه همچو او را اختیار کنند. به هر حال چند روز از من قهر کرد ولی بعد دید فایده‌ای ندارد باز به منزل من آمد و دوستی را از سر گرفت.

زحمت من در خلاصی از چنگ موسیو مل بوا و برگلی خیلی بیشتر بود زیرا که به هر یک از آنها وعده مانندی داده امیدوارشان کرده بودم. ناچار به آنها گفتم:

- اعتبارات من نزد شاه خیلی کمتر از آن است که مردم تصور می‌کنند. اما آنها خلاف این می‌گفتند ولی به هر صورتی که بود موسیو دو برگلی را ساکت کردم ولی موسیو دومل بوا وقتی که به کلی یأس حاصل کرد آشکار عداوت دوک دکیلون برخاست و به قدری بی‌احتیاطی کرده به تنبیه آن مجبور به مجازات او شدند.

از سایر مدعیان وزراتخانه‌ها روز دیگر برای شما صحبت خواهم کرد.

فصل ۱۹

کنت دولامارش دلبستگی زیادی به من پیدا کرده و در این موقعیت میل داشت اخلاص و وفاداری او را به گونه‌ای جبران نمایم. او و پرنس دوکنده هم دائماً در آرزوی جلوس بر مسند یک وزارت خانه بودند و چون در ایام صغیر پادشاه یکی از خانواده آنها به نام مسیو لودوک در مملکت حکمرانی کرده بود. حال همه وزارتخانه‌ها را حق مسلم خانواده خود می‌دانستند.

کنت دولامارش برای شفاعت و توسط مادام دومنا کومترس پرنس دوکنده را که البته مدتی هم مترس خود بود نزد من فرستاد و بعد هم خودش آمده بی‌ملاحظه در این باب با من گفتگو کرد.

من برای این که موجب رنجش خاطر او نشوم به او گفتم: سیاست شاه اقتضا نمی‌کند اقتدارات اجرائیه سلطنت خود را به شاهزادگان نزدیک تاج و تخت بسپارد و همین اندازه هم که آنها را به ریاست و فرماندهی قشون می‌گمارد برای او اسباب زحمت است. تصور می‌کنم بیش از این نباید از او متوقع بود.

کنت دولامارش با دلایل من متقاعد شد و گفت:

- بسیار خوب به من مقام وزارت نمی‌دهند بدبختی کوچکی است اما از برای خدای شاه را باید به کمک من ترغیب کنید نظم و ترتیب امور مملکتی

برهم خورده و آشفته‌گی و هرج و مرج همه جا را در بر گرفته است و از هر طرف علیه اقتدارات عالیه سلطنت سر بلند می‌کنند.

شاهزاده‌ها و پرها همه طرفدار پارلمان شده‌اند البته این مقاومت خصمانه بر اعلیحضرت ناگوار است اما من تعهد می‌کنم که به هیچ وجه شما را ترک نکنم و همیشه به شما و اعلیحضرت وفادار بمانم اما امور من مغشوش است و پول لازم دارم آیا می‌تواندی تنخواهی به من برسانی. گفتم:
- این فقره ممکن است، آیا چه قدر لازم دارید. گفت:

- من که معادن طلای پرو را نمی‌خواهم و هوا و هوسی دیوانه وار در سر ندارم همان مبلغی را که به آن نیاز مبرم دارم می‌گویم عجالتاً شش صدهزار فرانک مقروضیم که باید یک جا داده شود و بعد هم سالی دویست هزار فرانک مدد معاش تا بعد بینم پیش آمد امور چه اقتضا خواهد کرد.

اگر من به توسط شما به شغل صدارت نایل شوم تعهد می‌کنم به کلی مطیع میل و امر شما باشم و این اتحاد قدرتی بوجود خواهد آورد که هیچ چیز نمی‌تواند موجب سستی و تضعیف آن شود.

من به صحبت‌های او گوش می‌دادم و با وجود صاف و صادقی جرأت نمی‌کردم حقیقت را به او بگویم.

شاه او را دوست نمی‌داشت و حتی از زمان‌های گذشته او بدش می‌آمد و تحقیر می‌کرد و گاهی در خصوص او به من می‌گفتم که این می‌گفت که این ابله برای این که او را شخص بزرگی فرض کنند دائم در تقلا است.

لویی پانزدهم عقاید داشت که به هیچ وسیله‌ای ممکن نبود بتوان او را منصرف ساخت از بخت بدروزگار شاهزاده‌های خانواده کونده کلاً مورد نفرت او بودند و او داستانهای مفتضح و ننگینی از آنها در خاطر داشت و دائم با ذکر آن تفریح می‌کرد.

از این جهت همه اتمامی و اقدامات پرنس کونده بی‌نتیجه ماند و هیچ چیز مقامی در دربار به او ندادند اما بعدها وزیری را به دربار معرفی کرد که بعد

شرح آن را خواهم گفت:

- اما حب جاه طلبی و مقام پرستی او را تسکین نداده و به هنگام جنگ شاه با پارلمان‌ها او طرف آنها را گرفت و از لجاجت دست برنداشت و همواره با ما به مخالفت پرداخت مگر وقتی که از جنگ خسته شد اما در آن وقت هم برای دوستی خود قیمتی گزاف دریافت کرد.

- مسیو دومپو حق داشت که می‌گفت:

هر کس را می‌توان خرید منتها هر قدر شخص بزرگ‌تر است قیمتش هم بیشتر خواهد بود.

در میان مدعیان مقام وزرات کسی که بیشتر از همه به من زحمت داد دوک دولاو و کیون بود که می‌گفت:

- من خدمات قابل توجهی در حق شما انجام داده‌ام اما هیچ پاداشی در مقابل آن دریافت نکردم.

از این رو شکایت داشت که چرا اعتماد و محرمیتی را که به او وعده کرده به دیگری دادم. دوک دلاو گیون قبل از عزل شوازل جزو مخالفین بود اما پس از تبعید او همه چیز را فراموش کرده به منزل من دوید و در اول ملاقات گفت:

آه گله‌های بسیار از شما دارم اما گذشته را فراموش خواهم کرد اگر حالا قولی که به من داده‌اید وفا کنید، گفتم:

- آه پدر، (گاهی برای شوخی او را به این اسم می‌خواندم چنان که پیشوای اورلئان را هم پدر کننده خطاب می‌کردم.) خلاصه گفتم:

- آه پدر آیا درست است که شما از من قهر کرده‌اید این کار خوبی نیست زیرا که من شما را از صمیم قلب دوست می‌دارم. گفت:

- پس اگر مرا دوست می‌دارید چرا آن را بروز نمی‌دهید چرا ریاست یکی از این وزارتخانه‌ها را برای من نمی‌گیرید؟ گفتم:

- آه پدر، چه قدر تند می‌روید هر کس صحبت‌های شما را بشنود تصور

می‌کند وزارتخانه‌ها در زیر دست و پای من ریخته است و هیچ معطلی ندارد جز این که بگویم دوک عزیز بفرمایید هر کدام را می‌خواهید انتخاب کنید. حال آن که شما خوب می‌دانید که در این مملکت تنها شاه صاحب اختیار است و مقام و منصب‌ها را به هر کس میل دارد می‌دهد و از من هیچ کاری ساخته نیست. گفت:

- در حقیقت چنان وانمود می‌کنید که هیچ کاری از شما ساخته نیست و حال آن که همه می‌دانند که هر چه از شاه بخواهید تنها با ادای کلمه زیبای من می‌خواهم می‌توانید آن را به دست آورید.

دوک دولاوگیون مرد بسیار مقتدری بود و از طرف ژزویت‌ها نمایندگی داشت و خانم‌های دربار و دخترهای شاه از هواخواهان این دسته قدرتمند بودند از این رو متحدین ماء مسیو دکیلیون، دومپو و آبه‌تری به هیچ وجه نمی‌خواستند او را داخل کار کنند.

اما این دوک عزیز مکرر آمد و رفت گاهی تملق گفت و گاهی تهدید کرد اما وقتی که دید با هیچ یک از این وسایل به مقصود نایل نمی‌شود با کمال غیظ پشت به من کرده و مشغول برانگیختن ولیعهد و زنش بر علیه من شد. دوست عزیز خداوند شما را از خشم و غضب مردمان خشکه مقدس حفظ کند.

حال دوباره برگردیم به صبح ۲۴ دسامبر همین که همه مغضوبین رفتند شاه قرین رحمت و اضطراب بسیار گردید. اشخاصی را که ما برای کار معین کرده بودیم او مناسب حال خود نمی‌دید و آنهایی را که خود او قابل می‌دانست جرأت نمی‌کرد به ما تکلیف کند بنابراین عجالتاً یک ترتیب موقتی اختیار کرد که به هیچ وجه تناسب و شایستگی نداشت.

آبه‌تری موقتاً وزیر جنگ شد، مسیو برتن به وزارت خارجه رفت مسیو دوبووا به وزارت بحریه نایل آمد این شخص مستشار دولت و رئیس اول پارلمان بزانس و ابداً در سیاست بحری نداشت ولی روحاً جسماً متعلق به

دفتردار کل بود.

مقصود ما تنها این بود اشخاصی را سر وزارتخانه‌ها بگذاریم که قادر نباشند با تغییرات عمده‌ای که در نظر داشتیم مخالفت کنند فقط یک هیکل و تنومندی می‌خواستیم و اطلاع و شایستگی به هیچ وجه منظور نظر ما نبود. شاه در خیال خود یک شخص بسیار قابل و شایسته را برای وزارت جنگ معین کرده بود و این شوالیه بعدها کنت دومویی نامیده شد معاون ولیعهد مرحوم بود که جزو افراد بسیار عاقل و صاحب صفات حسنه به شمار می‌رفت.

همین که شاه این نقشه خود را به ما ابراز کرد و گفت:

- می‌خواهد فوراً او را از این منصب اطلاع بدهد. گویا ضربه صاعقه بر سر ما فرود آمد زیرا نقشه تمام شیلات ما را باطل می‌کرد اما خوشبختانه بخت و اقبال به کمک ما آمد زیرا هنگامی که دستخط شاه به این آقای نجیب مندرس رسید او پس از خواندن جواب نوشته بود:

- برای خدمت در حضور اعلیحضرت از صمیم دل و جان حاضرم دولی به شرط این که به هیچ وجه سر و کاری با کنتس دوباری نداشته و مجبور نباشم به او عرض احترامات کنم.

این جواب و مصایقه تعجب‌آمیز، لویی پانزدهم را متغیر و از سوی دیگر خجل ساخت به من گفت:

- رفتار این احمق را می‌بینید من او را مرد عاقلی گمان می‌کردم ولی معلوم می‌شود که بسیار ابله و نادان است و دیگر هرگز به رتبه وزارت نخواهد رسید. اما شاه در این فقره اشتباه کرده بود زیرا موسیو دومویی در سلطنت جانشین او به وزارت نایل گردید.

همین که پرنس دوکنده از این مسأله مطلع شد دوباره به هیجان آمد و چون خود او از وصول به مقام وزرات مأیوس بود خواست اقلاً یک وزیری به دست خود بتراشد و این شخص را که او معین کرده مارکی دومن تنارد را

معرفی کرد او آدم بی‌قابلیت بی‌مصرفی که نمی‌توان به او چشم امید بست و نه از او چشم امید بر بست.

اینها اشخاصی بودند که برای معاونت مسیو دومپو در جنگی که با پارلمان در پیش داشت معین شده بودند.

ضمناً این فقره را هم بگویم که عدم رضایت و غیظ درونی پارلمان‌ها روز به روز رو به فزونی داشت تا جائیکه حتی پارلمان پاریس کارها را تعطیل کرده دست از محاکمات کشیده بودند و برای جنگی که با وزرا در پیش داشتند عارضین و متظلمین بیچاره را جواب می‌گفتند.

در این بین اظهار میل و خصوصیت فوق‌العاده که مردم نسبت به شوازل‌ها ابراز می‌کردند شاه را بیش از حد متفیر ساخته بود از این‌رو به من گفت:

- کسی چه تصور می‌کرد که من صدراعظمی را برگزار کنم و تمام درباریان دنبال او دویده در اظهار احترام به او بر یکدیگر سبقت بجویند. روزی نیست که پنجاه عریضه برای تحصیل اجازه برای رفتن به شأن تولوپ به من نرسد حقیقتاً این مسأله خیلی تازگی دارد و من از این خیال بیرون نمی‌روم. گفتم:

- شهریارا حالا متوجه شدید که بقای این شخص در صدارت چه قدر خطرناک بود. گفت:

- بلی چنین است اگر یک روز میل او علاقه می‌گرفت که مرا از سلطنت خلع کرده ولیعهد را به تخت بنشانند برای او هیچ زحمت و معطلی نداشت مگر این که فقط عقیده‌اش را ابراز کند و این مردم همه میل او را اطاعت می‌کردند ولی خوشبختانه نوه او را دوست نمی‌داشت و هرگز هم با او کنار نمی‌آمد.

این شاهزاده لجاجت عامیانه دارد خودش نمی‌بیند و میل هم ندارد که غیر از آن چه خود می‌بیند چیز دیگری ببیند.

لویی پانزدهم از سلطنت حانشین خود فال‌های بد می‌زند و می‌گفت:

- بزودی آن زمان فراخواهد رسید وزراتخانه‌های ورسایل را اداره کند.
اما شاه مرحوم در این فقره اشتباه کرده بود. زیرا لویی شانزدهم صاحب صفات بسیار بریدگی است ولی بدبختانه به واسطه و سوء ظنی که نسبت به شخص خود دارد آن صفات را در تاریکی محض نگاه داشته است.
خلاصه عدم رضایت آشکاری که درباریان از عزل شوازل‌ها اظهار می‌کردند تنها سبب دلخوری و اندوه لویی پانزدهم نبود بلکه خیال این که تمام اروپا چه تصور خواهند کرد بیشتر باعث اضطراب او شده بود و دائم به من می‌گفت نذر می‌بندم برادرانم با کمال حدت و حرارت به مذمت و نکوهش من خواهند پرداخت. برادر عزیزم فردریک مانند خر سیا مودی و بدذات است واقعاً خیلی مزه دارد که من صدراعظم خود را به واسطه عدم رضایت از کار برکنار کنم برای این که پادشاه پروسن مرا ملامت خواهد کرد.
چون او همه کارش را خودش انجام می‌دهد میل دارد همه سلاطین نیز از به او تقلید کنند.

از برای خدا برادر بگذار آسوده باشیم تو هر طور صلاح مملکت خود می‌دانی عمل کن و من هم به اقتضای سلطنت خود عمل می‌کنم. ولی هر چه می‌خواهد بگوید و هر قدر میل دارد بخندد من هم کار خود را می‌کنم و و را تمسخر می‌کنم.

من هم چون هر روز از وقایع تولوپ خبر داشتم از بعضی اشخاص راضی نبودم مخصوصاً اظهار دوستی و دلبستگی پرنس دوبوو و نسبت به مغضوبین بسیار خشمگین بودم.

از این جهت به مادام لامارشال خواهر این پرنس شکایت کردم.
گفت:

- من چه می‌توانم بکنم. این زن برادر من یک احمق بی‌شعوری است و پس از آن که برادرش را تمام کرد حالا می‌خواهد شوهرش را تمام کند. خواهش می‌کنم به خاطر من یک مدتی حرکات پرنس دوبوو را تحمل کنید خود او

آخر از شوازل‌ها گسسته به شما خواهد پیوست:
- لامارشال درست می‌گفت. برادر او به طرف ما آمد اما بهای اطاعت
خود را نقد دریافت کرد.

چند روز بعد از عزل دوک دشوازل نامهای از مسیو دوولطر به من رسید.
این حکیم دانشمند با این که احدی را از صغیر و کبیر مثیب و مخطی از
قلم نمی‌انداخت و به کار همه کس کار داشت ولی همیشه برای خود یک
حامی قوی در نزد شاه لازم می‌دانست و حالا که دوک دشوازل حامی خود را
از دست داده بود متوجه شد برای او حمایتی قوی‌تر از آن کسی که سبب عزل
این صدراعظم مقتدر شده است ممکن نیست به این جهت به مقام نزدیک شدن
و برقراری روابط دوستانه با من برآمده این نامه تبریک را برای من نوشت.
خانم کنتس:

در این گوشه عزلت از گوشه و کنار خبر عزل دوک دشوازل و فتح شما
به من رسید.

این خبر به هیچ وجه باعث تعجب من نگردید زیرا که همیشه می‌دانستم
مقاومت در برابر حسن جمال امکان ندارد.

ولی نمی‌دانم باید به شما تبریک بگویم یا خیره شما می‌دانید که دوک
دشوازل با کمال مرحمت را نسبت به من داشت و تنها حمایت او مرا از شر این
همه دشمنان قوی حفظ می‌کرد.

آیا هم اکنون نیز می‌توانم همان مرحمت و حمایت را از شما داشته باشم؟
وقتی که آیا شما از پناه دادن یکی از با اخلاص‌ترین پرستندگان خود را مضایقه
خواهید کرد؟

خانم اجازه بدهید آزادی این عنصر را مغتنم شمرده احترامات مخلصانه
خود را به پای شما تقدیم کنم.

جرات نمی‌کنم که به شما بگویم برای شما چه ترقیات آرزو دارم که مبادا
در جای دیگر نسبت به بی‌وفایی به من داده شود اما به شما وعده می‌دهم که در

آینده به شما وفادار باشم. با این سن و سال من شخص به راحت و آسایش محتاج است.

مطمئن باشید که من جز به شما به هیچ چیز خیال نمی‌کنم و خاطرم غیر از شما با کسی مشغول نیست و به تمام انعکاس صوت‌هایی که در کوه آلپ شنیده می‌شود یاد می‌دهم نام شما را تکرار کنند مستدعیم که مرا همیشه نوکر با اخلاص وفادار خود بدانید الخ.

واضح است دوست عزیز که چنین نام‌هایی را نمی‌توانستم بلا جواب بگذارم من هم از این قرار به او جواب نوشتم.

آقای من نامۀ سراسر لطیف شما وقتی به من رسید که از عزل دوک دشوازل قرین تأسف بودم اما حرکات و رفتار دوک و کسان او ناچار کار را بایستی به این جا برساند این که از مصائب وارده بر دوستان خود اظهار تأثر و افسوس کرده بودید از قلب نجیب شما شایسته بود ولی تصور نکنید که فقط دوستان قدیم قدر هنر وجود شما را می‌دانند و تنها آنها از عهده حق احترامات شما برمی‌آیند.

حمایت کردن شما افتخاری است که هر کس در طلب آن بردیگری سبقت می‌جوید اگر چه من پالاس نیستم که او هم شاید از دیگران عاقل‌تر نبوده است ولی به هر خحال همیشه افتخار خواهم داشت که اعتبارات خود را در خدمت به شما مصروف دارم.

از آرزوهایی که برای ترقیات من دارید و اظهار دوستی و علاقه که کرده‌اید نهایت تشکر برادارم.

برای من فوق افتخار است که انعکاس صداها در کوه آلپ نام مرا تکرار کنند ولی شما هم خاطر جمع باشید نام شما پیوسته در تالارهای ورسایل تکرار و منعکس خواهد شد و اگر می‌توانستم در پای کوه پARNAS می‌رفتم و نام شما را در آن جا تکرار می‌کردم چرا که تنها مکانی است که قابل ذکر نام بلند شما خواهد بود.

دوست عزیز من، چنانچه ملاحظه کردید من تمام عقل و هنر خود را در نوشتن این نامه به کار بردم ولی امروز که با سرفارغ آن را مرور می‌کنم می‌بینم هرگز نامه‌ای به این مهملی ننوشته‌ام ولی مخصوصاً تعمداً کردم که به سبک انشاء و افکار خود ولتر نوشته باشم و این مورد موجب خوشحالی او شد و بعد از آن همیشه خود را از طرفداران غیرتمند من نشان می‌داد. شما می‌دانید که ارباب علم و ادب چقدر خودخواه و با منیت هستند مسیو ولتر هم که شخص اول و بد بیش از همه آنها خود پسندی داشت.

فصل ۲۰

سقوط پارلمان‌ها لزوماً بایستی از دنبال عزل شوازل صورت بگیرد زیرا دیگر بقا و دوام برای آنها محال بود زیرا وجودشان ناگوار و شوم بود و تا پارلمان پاریس از میان برداشته نمی‌شد دخول دوک دکیلیون در مقام وزارت امکان نداشت اما خرابی آنها هم کار آسانی نبود و تعرض برایشان بسیار در برداشت.

دوک دوشوازل تنها یک نفر بود اما پارلمان یک اقتدار عظیمی به نظر می‌آمد اولاً تمام نجبا مملکت به واسطه وصلت‌های مختلف با آنها منسوب شده خویشاوندی پیدا کرده بودند طبقه رعایا هم که آنها را حامی و حافظ حقوق خود می‌دانستند و از صمیم دل و جان هواخواه ایشان بودند و میان پارلمان رعایا ضرورتاً یک اتحادی به وجود آمده بود که ره دو برای حفظ خود در مقابل اقتدارات فوق‌العاده سلطنت بدان محتاج بودند و از آن وقت در تمام افکار یک خیال آزادی تولید شده بدو که کم کم کار مملکت را به جنگ آمریکا منجر کرد دسته خدا کند که به جای دورتر نکشاند.

چنان‌چه برای شما گفتم:

- پارلمان پاریس کارها را تعطیل کرده بود اما پرنس دکنده اصرار داشت تعطیل پارلمان موقوف بشود و اعضاء پارلمان دوباره به رسیدگی کارها

بپردازند. از طرفی مادام دومناکو معشوقه او با شوهر خود مرافعه داشت و می‌خواست کارش را به او یک طرفی کرده به فراغت مشغول معاشقه و مغالزه با پرنس بشود حضرت والا هم نزد دفتردار کل رفته از این فقره شکایت کرد و او را به بی‌لطفی خود تهدید کرد.

موسیو دومپو نمی‌دانست چه بکند نمی‌خواست کاری انجام دهد که شاهزاده از او برنجد و از طرف دیگر پارلمان در کمال لجاجت و غرور در تعطیل مستمر بود و هر ساعت حرکات تهدید آمیزی از آنها بروز می‌کرد. تا این که تدبیری به فکر دفتردار کل رسید.

مسیو دالیگر که از سه ماه به این طرف رئیس پارلمان شده و هنوز جوان بود چنان‌چه او را می‌شناسید آدم عاقل با کفایتی بوده و ممکن بود روزی در جزو ارباب قلم صاحب شهرت و نام نیک بشود. اما در آن عصر یعنی سال ۱۷۷۱ حرص غریبی به اندوختن مال داشت مسیو دمپو طمع فوق‌العاده او را مغتتم شمرده به تطمیع او پرداخت و او را به ملاقات پرنس فرستاد. شاهزاده به توسط او به اعضای پارلمان بنای مراوده را گذارد و یک یک آنها را به وعده و نوید از طرف دفتردار کل امیدوار کرد از جمله وعده داد که اگر تعطیل را موقوف کرده به محاکمات شروع کند احکام و فرامینی را که برخلاف میل و رضایت آنها صادر شده است ابطال خواهند کرد.

اعضای پارلمان فریب این وعده را خورده مشغول کار شدند و اول از محاکمه مادام مباگو شروع کردند و بزودی یک حکم قطعی صادر کردند که خانم مکرمه حق دارد با که از شوهر خود متارکه کرده با هر کس میل دارد به آزادی زندگی بکند.

پس از آن که دفتردار کل به این وسیله اسباب رضایت خاطر پرنس کنده را فراهم کرد دوباره خصومت را خیلی سحت‌تر از اول با پارلمان تجدید کرد اعضای پارلمان هم همین که دیدند فریب خورده‌اند بسیار خشمگین شده جدا از این خدمه به حضرت والا کردند او هم به آنها جواب گفت:

- من هم مثل شما از این مخالفت دفتردار کل آزرده خاطر شده‌ام و از او توضیحات لازم و ضروری خواهم خواست.

پرنس کننده به قول خود وفا کرده نزد موسیو دومپو رفته شکایت کرد:
چرا مرا آلت تدلیس خود قرار داده باعث کنذورت پارلمان از من شدید.

دفتردار کل خواست مسأله را با شوخی بگذرانند و بخندد از این که رفقای پارلمانی خود را فریب داده به دام انداخته است اما به مقصود دست نیافت و شاهزاده با کمال خشونت در او جواب گفت:

- این وضع رفتار شما بسیار ناشایسته و قابل تحقیر بود و بعد از این من در شما به چشم رذالت نظر خواهم کرد و تا سزای این نابکار را در کنار شما نگذارم راحت نخواهم نشست.

دفتردار کل که منتظر این تشدد خاطر نبود خواست مزورانه این مسؤولیت را به عهده شاه شاه بگذارد که ناگهان شاهزاده از حدود ملایمت خارج شده به او گفت:

- اگر به رعایت لقبی که از طرف شاه دارید نمی‌شد گوش‌های شما را می‌بریدم یا می‌گفتم یک صد ضربه شلاق به شما بنوازند بعد از آن با کمال تغیر بیرون رفت و بیچاره موسیو دمپو را مانند اموات به جای گذارد.

بعد از رفتن حضرت والا ما پس از این که دفتردار کل قدری از حال وحشت باز آمد فوراً کالسکه خود را سوار شد و به ورسایل آمده شرح واقعه را برای من حکایت کرد و گفت:

- می‌خواهم به شاه شکایت کنم که انتقام مرا از شاهزاده بگیرد.

من به او نصیحت کردم که ابداً چنین اقدامی نکنید و این بی‌احترامی را بر خود هموار کرده به سکوت بگذرانید زیرا در این مسأله در این مسأله تقصیر با شما بوده و شما توسط شاهزاده به پارلمان قول دادید اگر تعطیل مجلس را موقوف کنند احکام اخیر را ابطال کنید حال که آنها به قول او و شاهزاده مطمئن شده شروع به کار کرده‌اند و اولین محاکمه آنها در مورد بود که برای شاهزاده اهمیت داشت شما از وفای به قول خود تحاشی می‌کنید.

البته پارلمان تصور خواهد کرد که شاهزاده آنها را فریب داده و به آنها دروغ گفته است و با این اوضاع دیگر اعتباری برای شاهزاده باقی نمی‌ماند در این صورت در حضور شاه چه شکایتی می‌توانید بکنید شاهزاده فوراً شما را به

دروغگویی منسوب خواهد داشت و بر فرض این که حال شما بر او فایق بیایید اما در ذهن شاه یک اثری باقی خواهد ماند که برای شما ناشایسته خواهد بود. پس خوب است شما این کار را به من واگذار کرده اصلاح آن را از من بخواهید من با شاهزاده صحبت می‌کنم و سعی خواهم کرد او را راضی کنم تا از گناه شما چشم پوشی کند. عذر شما را بپذیرد.

موسیو دمپو فهمید که حق با من است فوراً تمکین کرده به من اختیار تام داد که هر طور صلاح بدانم کار را اصلاح کنم.

من هم بلافاصله نامه به حضرت والا نوشته استدعا کردم وقتی را معین کنند که شرفیابی حاصل کنم زیرا برای کار مهمی لازم است به شرف حضور والا نایل شوم.

می‌دانستم به محض وصول نامه من، عوض جواب شاهزاده خودشان فوراً به منزل من خواهند آمد اگر چه در آخرین ملاقات آخری قدری با کدورت از یکدیگر جدا شده بودیم ولی یقین داشتم که با یک عشو می‌توانم او را به پای خود بیندازم و اشتباه هم نکرده بودم. چون پرنس کونده فوراً به منزل من آمد. مانند همیشه زیبا و رعنا بود و مانند پهلوانان افسانه‌ها چشم را از حسن جمال و زیبایی خود خیره می‌کرد.

به او گفتم:

- مرا از اظهار این مرحمت شرمند فرمودید. گفت:

- بلی خواستم علاقه قلبی و ادات باطنی خود را بر شما مدلل کنم.

بعد از تعازفات به محض این که اسم موسیو دمپو را ذکر کردم حضرت والا کلام مرا قطع کرده آن چه توانست از دفتر دار کل بد گفت و هر چه نسبت مقتضی و ننگین بود به او داد من هم هر چه می‌خواهد بگوید همین که حرفش تمام شد گفتم:

- دفتر دار کل چون تعحیل داشت که میل قلبی حضرت والا را زودتر

مجری دارد چاره نداشت مگر این که به این وسیله و تدلیس و خدعه متوسل

شود و اگر خود را به تزویر و دروغ آلوده کرده است اما برای حضرت والا که بد نشد و به میل و نیت شما خدمت کرد.

این حسن بیان و فصاحت من در قلب شاهزاده اثری بخشید و دو دستی به مسأله شرافت خود چسبید و پیوسته کلامش این بود:

- مرا متقلب بی‌شرف فرض خواهند کرد و اهل پارلمان حق دارند که مرا تحقیر کنند. دفتر دار کل در این مسأله با کمال بی‌ناموسی رفتار کرده است.

من هر چه سعی می‌کردم نمی‌توانستم او را از این خیال منصرف کنم و هر قدر بر تملقات خود می‌افزودم او هم بر لجاجت خود می‌افزود. سرانجام گفتم: - باید محض خاطر من از تقصیرات موسیو دومپو هر قدر هم که بزرگ باشد بگذرید و او را عفو کنید.

این شاهزاده قدری نادان بود و متوجه نبود که می‌تواند فرصت نشد به این خوبی را مغتنم شمرده و منت خشکی به من گذارده این کدورت جزیی را فدای هزار قسم فوایدی که ممکن بود از طرف من به او برسد کرده در عوض منفعت‌های دیگری از جانب من حاصل کند از این رو در جواب گفت:

- با وجود کمال میلی که در نوکری شما دارم اما نمی‌توانم کاری را که موجب افتضاح و بی‌شرفی من شده است نادیده بگیرم و برای این که رفع سوءظن عامه را از خود بکنم مجبورم جانب پارلمان را گرفته هوا خواه آنها بشوم.

از این تهدید برآشفتم و به شاهزاده گفتم:

- اگر شما چنین کاری بکنید شاه را فوق‌العاده نسبت به خود متغیر خواهید ساخت. گفت:

- من کمال اطاعت را از شاه دارم البته تا وقتی که این اطاعت به شرافت و جنبه ظرافت من برنخورد ولی اگر پای سلب شرافت به میان بیاید اگر چه با نهایت افسوس و ندامت ولی تا نقطه آخر زد و خورد خواهم کرد.
بعد از این گفتگو من و شاهزاده با کمال نارضایتی از یکدیگر جدا شدیم.

وقتی که اعلیحضرت را ملاقات کردم تمام واقعه را برای او حکایت کردم برای این که اگر در وهله اول من با او صحبت می کردم پیش دستی کرده بودم و شاه نسبت به دفتردار کل کمتر متغییر می شد که البته درست شد هم فکر کرده بودم.

شاه از این اتفاق به شدت برآشفته و گفت:

- عجب عجب بزودی بازی تأثر غربی به روی صحنه خواهد آمد. و من در یک طرف تنها خواهم ماند و تمام شاهزاده های خانواده سلطنت در طرف دیگر دست به شورش خواهید زد در میان این زد و خورد تنها اقتدارات سلطنت پیوسته تضعیف می شود.

اگر بنا باشد یک روزی پادشاه فرانسه را هر کس به میل خود مهار کرده حرکت بدهد آن پادشاه من نخواهم بود و این طرح از من شروع نخواهد شد. در این رفتار موسیو دمپو اثر خود را در وجود شاه کرد و لویی پانزدهم بیش از همه وقت در تخریب بنیان پارلمان مصمم و یک دل شد و از طرف دیگر اعضاء پارلمان هم که متوجه شدند درباریان دایم در فکر فریب دادن آنها هستند دعوت شدند که با احکام سلطنت بیشتر مخالفت و ضدیت کنند.

پارلمان پاریس سر مشق دیگران شد. مجدداً کارها را تعطیل کردند و محاکمات را به تعویق انداختند. و در مجلس جمع شده اظهار کردند که تا انحصار حبوبات و اوراق موقوف نشود جمعیت خود را متفرق نخواهند کرد. البته تنها مقصودشان از این کار این بود که تمام ملت خصوصاً رعایای جزء را هم با خود متحد سازند.

موسیو دومپو هم تا موجبات تغییر اعضاء پارلمان قدیم را فراهم کند. در این اثنا او با بعضی از رؤسای پارلمان مذاکره کرد و در جهت تطمیع آنان برآمد تا شاید بتواند آنها را از هیأت رفقای خود برکنار سازد و ایشان را در پارلمان جدیدی که در نظر داشت در رأس کار قرار بدهد. در این موقعیت او می گفت:

یقین دارم مستشاران پارلمان را که از طبقه کشیشان هستند هر طور بخواهم می‌توانم حرکت دهم. اهل کلیسا مردمان جاه طلب و طماعی هستند که با وعده پول و مقام و منصب می‌توان آنها را تا به آخر دنیا برد. دفتردار کل عقیده‌اش این بود که اعضای پارلمان را که به این سختی در برابر سلطنت و دربار مقاومت می‌کنند ارزان‌تر از دیگران به دست خواهد آورد.

به هر حال شب بیستم ژانویه ۱۷۷۱، دو نفر تفنگدار با یک حکم کتبی از جانب شاه به در خانه هر یک از اعضای پارلمان رفته را از خواب بیدار کرده التزامی برایشان عرضه داشتند که امضاء کنند و آن کم عبارت از این بود که از فردا به سر کار خود حاضری شده تعطیل پارلمان را موقوف دارند. با این که هیأت دولت و درباریان به اثر این تدبیر بسیار امیدوار بودند اما علی‌رغم تصور آنان، این کار هم فایده‌ای نبخشید زیرا که غیر از چند نفر از آنها سایرین با کمال لجاجت ایستادگی کرده التزام را امضاء نکردند و آن چند نفر هم که امضاء کرده بودند صبح از ضعف نفس خود خجل شده بودند و رسماً اظهار کردند که ما از معیت و اتحاد همقطاران خود دست برنخواهیم داشت.

ما در ورسایل با کمال اضطراب منتظر نتیجه این تدبیر شبانه بودیم و من یقین داشتم این تدبیر اثر مطلوبی در بر خواهد داشت.

ولی شاه که از لجاجت اعضای پارلمان بهتر خبر داشت به من گفت: شما این آقایان را نمی‌شناسید من اطمینان دارم که اطاعت نخواهند کرد اینها ابلیس‌هایی هستند که مرا به ستوه خواهند آورد.

اما دفتردار کل که پیوسته به بنیان پارلمان خود امید وار بود. گفت: شهریارا خاطر خود را آسوده دارید حتی اگر چند نفر از آنها طرف را بگیرند فتح با ما خواهد بود باقی آنها را به عنوان سرکش و یاغی معرفی خواهیم کرد و هیأت پارلمان همچنان برقرار خواهد ماند و اقراری هم که تحت

ظلم قرار گرفته‌اند غیر از این چیزی نمی‌خواهند.
وقتی که خبر مأموریت تفنگداران و بی‌نتیجه ماندن آن به گوش ما رسید،
شاه به دفتردار کل گفت:

- خوب پارلمان نوبنیان شما چگونه شد؟!
آیا مانند گلوله‌های برف در آفتاب آب شدند؟ کشیشان شما هم مانند
سایرین هنرشان منحصر به همین است که اسباب ناامیدی مرا فراهم کنند.
موسیو دومپو در اول لحظه بر جای خود خشکیده از این مخالفت آشکار و
مقاومت لجوجانه مبهوت و حیران شد. نمی‌دانست چه بگوید اما بعد از قدری
تأمل به حال طبیعی عود کرد و به شاه گفت:
- دیگر موقع صبر کردن نیست باید بدون ملاحظه و ترحم کار این
پارلمان یاعی را تمام کرد.

عقیده خود شاه هم همین بود و مصمم شده بود که کار را به آخر برساند
بنابر این اختیار تام داد که به انجام این کار پردازد.
موسیو دومپو از قبل نقشه خود را کشیده بود.

شب بعد به تک‌تک اعضای پارلمان حکم رسید که بیماریا سالم در هر
وضعیتی که هستند باید فوراً پاریس را ترک گویند و به دیار دیگری بروند و به
آنها اعلام شد که مداومت آنها در سرکشی و طغیان قطعاً مطابق بارسوم و
عایدات منصبی مجازات و کند در بر خواهد داشت و اکیداً منع شده بودند که
به هیچ بهانه و وسیله نباید اسم ریاست و مستشاری پارلمان پاریس بر خود
ببندند.

آنها هم بدون اظهار خوف و وحشت اطاعت کرده به نفی و تبعید تن در
دادند و این ثبات عزم ایشان ما را قرین نومیدی ساخت.

اگر چه این کار بزرگی بود ولی هنوز به اتمام نرسیده تکمیل نشده بود.
صندلی مجلس پارلمان خالی مانده بود و بایستی به جای آنها کسی را
شانید که لااقل شکل و هیأت ظاهری مجلس حفظ شود تا حدی نیز آراسته

باشد.

موسیو دومپو معطل نماند ترکه سحر و جادوی خود را بر زمین زده و در یک چشم برهم زدن مجلس شورای بزرگ به شکل پارلمان درآمد. شبانه حکمی از جانب شاه با مهر بزرگ دولتی خطاب به اعضای مجلس شورای بزرگ صادر شد که صبح به جای اعضای پارلمان پاریس در پارلمان حاضر شوند و به جای و مشغول اجرای عدالت بشوند و به این کار ادامه دهند تا زمانی که اعضای دائمی پارلمان تعیین بشوند و برای ریاست این پارلمان جدید هم "مسیو بنید دسوبنی" را تعیین کردند.

این شخص اگر چه مدعی بود که از خانواده بزرگ نجیبی است اما نژاد پستی داشت و بسیار کم عقل و نادان بود طوری که اختیار خود را به کلی دست همسرش داده بود.

هنگامی که به او خبر دادند که باید در این بازی تأثیر رئیس پارلمان بشود از وحشت بنای گریستن را گذارده خود را به روی پای زنش انداخته عجز و التماس کرد که نگذارد او ریاست پارلمان را قبول کند اما با هزار زحمت او را اطمینان و امنیت دادند تا راضی شد و پارلمان ما رییس اول پیدا کرد.

شب برقراری پارلمان جدید موسیو دومپو با شاه در منزل من صرف شام می کردند. شاه گفت:

- آقای دفتردار کل فردا برای شما روز بزرگی خواهد بود. موسیو دومپو گفت:

برای اعلیحضرت نیز روز بزرگ تری است زیرا که تاج و تخت خود را از تصرف پارلمان ها بیرون خواهد آورد. لویی پانزد گفت:

- اما من ضامن نخواهم شد از این که شما و رفقایان را سنگسار نکنند. اهالی پاریس خلق خوشی ندارند و اما امیدوارم شما و موسیو دوسارتین وزیر پلیس از قبل احتیاط لازم را به عمل آورده باشید. دفتر دار کل گفت:

- شهریارا من از هیچ چیز ترس و واهمه ندارم زیرا که با کوکبه قانون

حرکت می‌کنم.

موسیو دومپو با وجود این اظهار قوت قلب ولی باطناً خالی از بیم و تشویق بود و او از همه بهتر می‌دانست که مردم پاریس نسبت به او چه کینه و عداوتی دارند و تخریب پارلمان تا چه اندازه محرک هیجان عامه شده بود. اما این فقره را هم می‌دانست که شخص وقتی که اقدام به یک کار بزرگی کرد از وسط راه بخواهد خود را عقب بکشد خطرناک‌تر خواهد بود بهتر است جلو برود.

خود او پارلمان جدید را به پاریس برد و داخل مجلس کرده. ازدحام مردم در سر راه و اطراف او به قدری بود که حساب نداشت ولی با کمال سکوت راه را باز می‌کردند و از حالت بهت و حیرت عمومی معلوم بود یک توفان عظیمی در راه است.

اعضای عدالت پارلمان پاریسی در دایره تنگی محاصره شده بود و باید اقرار کرد اعضای که موسیو دومپو برای پارلمان تعیین کرده بود حقیقتاً قابل اطمینان نبودند و بدبختانه بایستی این اعضا را از میان مردمان پست نالایق بی‌هنر انتخاب کرد با وجود این خیلی زحمت کشیدیم تا توانستیم شصت نفر را تکمیل کنیم.

جا و مکان روعسا و وکلا به کلی خالی مانده بود و آنهایی هم که در آن جا عضویت داشتند همه با سرنوشت پارلمان قدیم شریک شده بودند. تنها یک نفر آنها موسیو ژلی دو فلری با ما همراهی کرد که او هم مرد بدرفتار هرزه قمار بازی بود.

"موسیو لادوردنه" و "شاته ژیرن" و "لابریو" و "نیکلانی" اگر چه به جای وکلا منسوب شدند اما به هیچ وجه اعتبار روعسای سابق را برای مردم نداشتند.

همه مستشاران جدید مردمانی بودند که نه اسم و رسم آبرومندی داشتند و نه هنر مخصوصی و نه کفایتی که مایه شهرت یک همچو هیأت مهمی بتواند شد

و همه این مقام و منصب را فقط به امید و طمع جیره و مواجب وعده داده شده قبول کرده بودند. به زودی دفتردار کل متوجه شد که خراب کردن آسان‌تر از آباد کردن است.

خلاصه با هر زحمتی که بود قضاوت معین شدند ولی وکلا و حکام اجرائیه غایب شده بودند این ارباب قلم شرافت و ناموس خود را در شرف نابودی دیده در نتیجه درب کابینه خود را بسته و بساط را جمع کرده بودند.

هرگز تصور نمی‌شد کرد که حکام اجرایی نسبت به امور مملکتی چنین بی‌اعتنایی و بی‌توجهی از خود بروز دهند این ضدیت و مخالفت آنان بیشتر از سایر مسائل ما را مجروح ساخت و دفتردار کل از این بابت بسیار متغیر بود. بالاخره با کوشش و تلاش فراوان چهار نفر وکیل از میان افراد ناراضی تعیین کرد و آنها را تطمیع نمود ژرپیه معروف یکی از آنان بود پس از آن چند نفر دیگر هم به آنها ملحق شدند و سرانجام مجلس شکلی به خود گرفت.

این صربهای که به پارلمان پاریس زده شد به هیچ وجه پارلمان‌های سایر ایالات را به وحشت نینداخت و حتی این را برای خود افتخار قرار دادند که غضب شاه را به سوی خود جذب کنند. بنابراین یک یک آنها را برانداخته و دوباره مانند پارلمان پاریسی به جای آنها مجلس دیگری منعقد ساختند و این کار تا پایان سال تدریجاً صورت گرفت و من این مسأله را در این جا برای این ذکر کردم که گفتگوی پارلمان را ختم کنم.

در اول سال دفتردار کل به دریافتشان و حمایل مخصوصی افتخار حاصل کرد و این مرجعیت شاه به او باعث سروده شدن تصنیف‌ها و اشعار بسیاری شد که از جمله مضمون یکی از آنها از این قرار است:

این وزیر سیاه بخت مستبد که برای سلطنت بر فرانسه حاضر است همه چیز را در آتش بسوزاند مستحق دار بود. اما به عقیده من منظور آنها طناب حمایل آبی بود. (چون در زبان فرانسه طناب را هم گردون می‌گویند حمایل متعلق به نشان را هم گردون می‌گویند).

پرنس دوکونده که می‌خواست مانند جد بزرگوار خود در انقلابات سیاسی دارای رتبه و مقام مخصوصی باشد و دوک دوشارتر که میل داشت از او هم صحبتی به میان آید و سری در میان سرها درآورد و همچنین پرنس دوکنتی و دوک ریورین و دوک ارلئان عده‌ای از پرها نیز پدر شارتر را هم داخل دسته مخالفین کرده با خود متحد ساختند و به این واسطه پانزده نفر از دوک و پرها نیز جرأت پیدا کرده دست به شورش و مخالفت زدند و از میان آنها دوک دوراس از طرف هیأت مأمور شد طی نامه‌ای مخالفت آنها را به شاه تقدیم کنم.

شاه نامه‌ای را از دست او گرفته با کمال تغییر پاره کرد و او را مورد ملامت بسیار قرار داد بیچاره دوک نزدیک بود از تغییرات و ملامت شاه غش کند و اما نمی‌کرد این حالت جبن و وحشت خود را مخفی داشته با وجود آن که از گروه پرها پرتست کننده بود کار خود را طوری اصلاح کرد که بتواند با هر دو طرف در حال دوستی باقی بماند.

وقتی که دفتردار کل پارلمان خود را که هنوز هم به اسم او و پارلمان می‌خوانند تکمیل کرد فکر کرد که بهتر است برقراری آن را با حضور شاه تقدیس کند بنابر این انعقاد مجلس عدلی برای روز ۱۳ آوریل خبر کرد که اعلیحضرت به نفس مقدس در آن جا شرف حضور ارزانی خواهند داشت.

شاهزاده‌ها همه مصمم شدند در آن مجلس حاضر نشوند و به کنت دلامارش هم گفتند که در آن مجلس حضور به هم نرساند اما او چون با ما سوگند وفاداری یاد کرده علاوه بر آن هنوز نصف تنخواه موعود را دریافت نکرده بود در جواب گفت:

- فتوای قلبی و وجدان من حکم می‌کند که باید به امر و میل شاه اطاعت کنم.

یکی از شاهزاده‌ها به او گفت:

- اما در این هنگام اطاعت و تمکین مایه خفت و فرومایگی خواهد بود.

گفت:

- بسیار خوب ولی با وجود این من از آن فایده‌ای می‌گیرم که سبب رشک و حسد همه شما خواهد شد اما اعتراف می‌کنم که شاه خود نیز ابداً میل ندارد در محضر جدید عدالت ریاست کرده حضور به هم برساند نمی‌دانم به علت چه ندامت وجدانی پارلمان سرنگون شده قدیم را محترم می‌دارد زیرا روز دوازدهم آوریل که با هم صحبت می‌کردیم لویی ۱۵ به من گفت:

- فردا یک بازی احمقانه من در پیش خواهم داشت حضور من در مجمع این اشخاص باعث خفت و کسرشائن من خواهد بود گفتم:

- شهریارا این مجلس پارلمان شما است. گفت:

- خدا نکند که پارلمان من باشد من اعضای پارلمان خود را بهتر از این انتخاب می‌کردم این پارلمان می‌پواست.

گفتم:

- اما حالا این مجلس به نام شما اجرای عدالت می‌کند.

گفت:

- خوشتر داشتم که به نام می‌پوا اجرای عدالت کند به نام من. من هر چه سعی و کوشش مک‌کردم که شاه را از این عقیده منصرف کنم فایده‌ای نبخشید.

روزی که شاه می‌خواست به پارلمان برود به دوک دوراس گفت:

- مراقب جیب‌های خود باشید به جای امنی نمی‌رویم.

ولی بسیار مایل بودم به آن جا رفته ترتیبات را تماشا کنم و به واسطه حضور خود دسته مخالفین را خشمگین کنم "پرنسس والاتق نوا" و "مادام دلو پیتال و لامارشال دمیروا نیز مرا همراهی کردند.

مادام لامارشال می‌گفت:

- به محبس حنایت کاران می‌رویم چه بکنیم ما را تصنیف کوب خواهند

کرد.

به او گفتم:

- فرقی نمی‌کند.

او گفت:

- البته برای شما فرق نخواهد کرد زیرا جبران کنید. گفتم:

- خانم شما هم می‌توانید آسوده باشید چون شاه اخلاص و وفاداری همه را

جبران خواهد کرد.

خلاصه همین‌طور صحبت کنان به مجلس پارلمان رسیدیم. من با کمال

تزلزل از تالارها و دهلیزها عبور می‌کردم ولی از حسن اتفاق حادثه ناگواری

روی نداد فقط قدری هیاهوی در اطراف من بلند شد و حقیقتاً متوجه شدم مردم

فرانسه مرا به اسم معشوقه و مترس شاه می‌شناسند بودند و از این اسم هم به

اندازه اسامی دام دتر و غیره نفرت دارند.

فصل ۲۱

مردم پاریس هنوز از سر نگون شدن پارلمان قدیم تردید داشتند و باور نمی‌توانستند بکنند یک چنین صربه دولتی که تا آن وقت نظیرش شنیده نشده بود صورت وقوع پیدا کرده صحت داشته باشد و با ترساندن مستشاران جدید از ارواح عود کننده تفریح می‌کردند.

بابستی به مردم پاریس ثابت کرد که فنای پارلمان قدیم صحت دارد و ابدی خواهد بود.

از طرف دیگر باید به این اشخاصی که به جای آنها انتخاب و منصوب شده بودند

اطمینان کامل داد که موقعیت ایشان قرین امنیت مکامل است و هرگز از کار برکنار نخواهد شد و در حقیقت این مجلس عدالت را به همین علت منعقد شده است.

دفتر دار کل بعد از آن که احکام و دستورالعمل‌های لازمه را از جانب شاه دریافت کرد سه فقره فرمان قرائت کرد.

اول راجع به ابطال و خلع ابدی و اصلاح ناپذیر پارلمان قدیم بود که دیگر وجود نداشت دوم در خصوص محو و اعدام مسلم دیوان معاونین بود که نمی‌دانم چرا تا به حال از شرح آن غفلت کرده‌ام و سوم در مورد تبدیل

پارلمان قدیم به پارلمان جدید و برقراری دایمی آن بود.

بنابر قاعده و رسم معمول بایستی مجلس بعد از قرایت فرامین مذکوره ختم بشود ولی شاه برای این که به صورت واقعه اهمیت تازه داده باشد و شخصاً اظهارات وزیر دفتر خود را تصدیق کرده باشد این چند کلمه را بیان کرد که حقیقتاً هم اثر بزرگی بخشید.

«میل و اراده مرا شنیدید نمی‌خواهم کسی ذره‌ای از حدود آن تخلف کند و به شما حکم می‌کنم که از روز دوشنبه شروع به کار کنید و به محاکمه و احقاق حق مظلومین پردازید.

دفتردار من لوازم استقلال شما را کاملاً فراهم خواهد کرد. در ضمن شما را از اقداماتی که برخلاف میل و اراده من است اکیداً منع می‌کنم به هیچ وجه در خیال مساعدت با پارلمان قدیم نباشید هرگز تغییر رأی نخواهند داد. شاه این کلمات آخر یا چنان ثبات عزم و جبروتی ادا کرد که هرگز در او سراغ نداشتن تصور می‌کنم همه حاضرین بر خود لرزیده باشند.

اثری که بیانات شاه در قلب من ایجاد کرد به اندازه‌ای بود که به هنگام بیرون آمدن از مجلس "دوک دمتورنه" را که از مخالفین بود ملاقات کرده و به او گفتم:

آقای دوک امیدوارم ترک مخالفت سابق را کرده باشید زیرا شنیدید که شاه فرمودند هرگز تغییر رأی نخواهد داد. دوک در جواب گفت:

- بلی خانم شنیدم اما اعلیحضرت به هنگام ادای این کلام دائم به شما نگاه می‌کرد. جواب دیگر محجوب‌تر و معقول‌تر از این نمی‌شد و به عقیده من دوک دمتورنه تا به حال هرگز مقبول‌تر از این کلامی بر زبان نیاورده بود.

این بزرگوار یکی از مؤدب و با تربیت‌ترین رجال دربار است اشعار بسیار زیبایی می‌سراید و حکایت منظومه او در کمال سادگی و روانی است و من تمجید و تعریف اشار او را از اشخاصی شنیدم که به ذوق ادبی آنها نهایت

اطمینان را دارم.

همیشه وقتی که صحبت از ادبیات به میان می‌آید انصافاً خود را کنار می‌کشم زیرا تنها آن چیزی را که سبب مشغولیت و تفریح می‌شود دوست می‌دارم.

حلاصه پس از این که شاه از مجلس بیرون رفت دفتردار کل مشغول تکمیل بواقص پارلمان جدید شد.

مارشال دو بر کلی به او گفت:

- امروز خیلی با وقار و خونسرد شده‌اید.

موسیو میو در جواب گفت:

- درست مثل شما آقای سردار در روزهای جنگ.

حقیقتاً هم دفتردار کل به یک جنگ واقعی اقدام کرده بود و به پیروزی حقیقی هم نائل شده بود.

حقیقتاً آن یک جنگ واقعی بود که دفتردار کل شروع و اقدام کرده بود و این فتح حقیقی بود که حاصل کرده بود و تواریخ نظیر آن را در خاطر ندارد که یک شخصی که بدون این که مقام سلطنت داشته باشد به یک همچو تغییر و تبدیل عظیمی دست یافته باشد و دنیا له کار هم با این شروع موافقت داشت و پارلمان‌های ولایات هم یکی یکی مثل پارلمان پاریس زمین خوردند.

این که دوباره به این مسأله رجوع کردم برای این است که یکی از تهمت‌هایی که در "روزنامه نوول الا من" منتشر شده بود تکذیب کنم.

در یکی از نمره‌های روزنامه مذکور مورخه ۲۵ مارس همان سال شرح ذیل را درج کرده بودند.

« موسیو لو کنت دوتیرس که از دوستانان حقیقی پرده نقاشی بود و یک تعداد زیادی از آنها را جمع کرده بود به ضرورت خواست پرده‌های نفیس خود را بفروشد و امپراتریس روسیه حکم داد که همه آنها را برای او خریداری کنند.

موسیو دوماریسی بسیار افسوس می‌خورد که چرا باید این آثار نفیس از مملکت خارج شده به خاک خارجه حمل شود و خود نیز به واسطه عدم بضاعت نتوانست آنها را برای شاه خریداری کند.

یکی از آن برده‌ها در فرانسه باقی ماند و آن صورت شارل اول پادشاه انگلیس و کار نقاش معروف "واندیک" بود.

مادام لاکنتس دوباری که همیشه به‌اشیاء نفیس و گرانبها ارزش و بها می‌دهد آن پرده را به بیست و چهار هزار فرانک خریداری کرد اما بعضی‌ها او را ملامت کردند که چرا از میان آن همه پرده‌های اعلی این یکی را انتخاب کرده است ولی او در جواب گفت:

- به این دلیل که این پرده متعلق به خانواده من است زیرا که دوباری‌ها با خانواده استوارت نسبت و خویشاوندی دارند.

اما این فقط یک بهانه بود و اصل موضوع در میان درباریان وفادار محفوظ مانده است و آن این است که به دستور موسیو دومپو، کنتس دوباری صورت شارل اول را در تالار خود در کنار چهره‌لویی پانزدهم نصب کرده بود و هر وقت که شاه به آن‌جا می‌رفت و به حالت رحم و رأفت طبیعی خود عود می‌کرد و از غیظ و غضب اظهار خستگی و کسالت می‌کرد و می‌خواست نسبت به پارلمان و ملت و رعایا بروز رحم و شفقت بروز دهد مادام دوباری مانع می‌شد.

اما حقیقت موضوع این است که من برای شما می‌نویسم. کنت‌ژان خود را از سلسله نجبای قدیم می‌دانست و گویا حق هم داشت زیرا بارم باری مورانگلیسی و یکی از اجداد او با خانواده سلطنتی استوارت‌ها نسبت داشت.

یک روز صبح کنت ژان به منزل من آمد و گفت:
- خواهر پرده‌های نقاشی کنت دوتیرس را به معرض فروش گذاشته‌اند و در میان آنها یک پرده خیلی عالی صورت شارل اول پادشاه انگلیس وجود

دارد که گویی ما به نسبت او شرف و افتخار داریم. برای شما و همه ما مایه لذت و مباهات است که این پرده از مملکت فرانسه خارج نشده و لویی پانزدهم آن را در تالار شما ببیند تا بتوانیم به او ثابت کنیم که خانواده ما هم دارای اصل و نژادی درخشان است.

اگر چه این مسئله برای من فرقی نمی‌کرد برای این که برحسب اتفاق مادام دوباری شده بودم اما برای خوش آیند کنت‌ژان گفتم:

- پرده را بخرید من پولش را می‌پردازم. او هم بلافاصله رفت و آن پرده نقاشی را خریداری کرد من هم بیست و چهار هزار فرانک قیمت آن را پرداخت کردم و آن شمایل را به ورسایل آوردند و من آن را در تالار خود و روبه‌روی نقاشی چهره لویی پانزدهم جای دادم.

وقتی شاه به منزل من آمد و آن را دید پرسید:

- این چیست و از کجا آمده است.

- این صورت خانواده متعلق به شارل اول است. موسیو دوباری افتخار

دارد از این که با خانواده استوارت نسبت و قرابت دارد.

آن روز صحبت به همین جا ختم شد. یک روز دیگر که نمی‌دانم شاه نسبت به کدام یک از پارلمان‌ها بسیار متغیر بود و می‌خواست اعضای آن را به مجازات و کیفر بدهد سعی کردم خشم و غضب اعلیحضرت را فرو بنشانم و او را ساکت کنم از این رو به او گفتم:

باید به آنها ترحم و عفو کرد.

لویی پانزدهم در جواب گفت:

- خانم اگر چهره شارل اول روبه‌روی من نبود و مرا از ترحم نهی نمی‌کرد

شفاعت شما را می‌پذیرفتم اما صورت او با کمال فصاحت به من می‌گوید که اگر تو هم قدری سخت‌گیری نکنی مانند من خواهی مرد.

بدبختی من این بود که این صحبت لویی پانزدهم را نزد بعضی‌ها تکرار

کردم و شهرت کرد و بالاخره آنها نیز آن را علیه خود من تعبیر کرده

می گفتند من شاه را به حصومت با پارلمان‌ها برانگیخته مشتعل می کردم و چهره شارل اول را به او نشان می دادم و می گفتم:

۱- اگر با اعضای پارلمان به سختی رفتار نکنید. شما هم مثل او خواهید شد. ببینید که دشمنان من با چه جرأتی این چنین تهمت‌های موحش ظالمانه را منیت و خودپسندی خانم مقبول و زیبا همچون من نسبت می دادند.

در همان وقتی که دشمنان من دایم موجبات کدورت عامه را نسبت به من فراهم می کردند موسیو دوولتر هم با وجود این که عامه مردم او را می پرستیدند به همه آنها پشت کرد. می دانید که این دانشمند همیشه از ژزوئیت‌ها اعضای پارلمان نفرت داشت گویا او در عصر خود تنها شخصی بود که از هر دوی این طبقات منزجر بود و در آن واحد با هر دو طایفه جنگ وجدال می کرد و هنگامی که شنید پارلمان‌ها سرکوب شده و برچیده شده‌اند فوق‌العاده محظوظ شد و از فرط شادی بی‌اختیار نامه تبریکی به دفتردار کل نوشت و این اتفاق در اوایل ماه مه ۱۷۷۱ به وقوع پیوست.

البته دوست من شاید تصور کنید که موسیو دومپر هم مانند دیگران برای این نامه موسیو دوولتر خیلی ارزش قائل بود به این جهت هر چه سعی کردم اصل آن نامه را به من نداد از این رو تنها مختصری از آن را می توانم برای شما ذکر کنم.

موسیو دوولتر در آن کاغذ اجزای پارلمان را شهری‌های عوام متعصب نامیده بود و از احکام و فتاوی ناحقی که برضد مردمان بی‌گناه از آن‌ها صادر شده بسیار مذمت کرده بود.

خلاصه او در این نامه فصاحت بسیار به کار برده بود و بدون اغراق می توانم بگویم بهترین نامه‌ای بود که من در طول عمرم از ولتر دیده بودم. این شخص عشق شدیدی به انسانیت دارد و به این جهت با هر کس که مخالف آن رفتار می کند قلباً کینه ورزی می کند.

شما که می دانید که با چه شوق مفرطی از مسأله کالاس دفاع کرد و

همچنین چه اقدامات نجیبانه‌ای در کار بسیاری از مظلومین به عمل آورد. مثلاً در خصوص تهمتی که به دتالند زده بودند موسیو ولتر علاوه بر این که او را در منزل خود پناه داده او را با سفارشنامه مخصوصی به دوست خود پادشاه فلاسفه سپرد.

اگر حافظه‌تان با شما یاری نمی‌کند به کتاب مراسلات ولتر رجوع کنید در آن‌جا خواهید دید در مدت چهار سال هر چه ولتر با فردریک دویم پادشاه پروس مکاتبه کرده در همه نامه‌های خود پیوسته نوشته است: عزیز من دتالند شاگرد من دتالند دوست من دتالند.

خلاصه یک چنین پایداری برای حمایت از ضعیفا در مقابل زور، از مدح و توصیف اندازه مدح و توصیف خارج است. و یا شاید من اشتباه کرده‌ام با این که مسیو ولتر در نظرا عقاب و اخلاف بسیار بزرگ به شما خواهد رفت. کم کم حالت بخل و حسدهای کوچک او مانند بعضی دیگر از صفات رذیله‌اش به دست فراموشی سپرده خواهد شد و تنها اسم و لقبی که برای او باقی خواهد ماند دوستی و انسانیت خواهد بود. این بنده حقیر را عفو نمایید که توسن خیال عنان از دستم ربوده از اصل حکایت به دورم برد.

به هر حال نامه ولتر به دفتردار کل در شهر مشهور شد و بیشتر مایه هیجان خاطر و افکار علیه دفتردار کل شد و در همان اثنا نامه دیگری به نظم از ولتر به دفتردار کل رسید که سرپا در مدح او بود. دشمنان در مقابل آن شعار به همان قافیه شعرها در هجو او سرودند و بعضی از ابیات آن را تضمین کردند که خیلی با مزه شده بود اما متأسفانه ترجمه آن اشعار از حلاوت و شیرینی آنها می‌گاهد.

دوست عزیز نا خواندن این اشعار متوجه خواهید شد که رفتار دفتردار کل تا چه اندازه خصومت و کینه عامه را برانگیخته بود.

علاوه موسیو ولتر جوان دیگری هم داشتم که از طرفداران وفادار و مخلص ما بود. این شخص منشی موسیو دومپو بود و "موسیو لوپردن" نام

داشت.

او اشعار شیطننت آمیزی می‌سرود ولی بدبختانه هرگز نتیجه‌ای نمی‌بخشید. از این دو نفر که بگذریم تمام نویسندگان و شعرا علیه ما بودند با وجودی که همه آنها از خزانه پادشاه موظف بودند متصل به مخالفت دولت و شخص شاه کار می‌کردند و اشعار و هجویات و تصنیف‌هایی علیه درباریان می‌سرودند. لویی پانزدهم از حق شناسی آنها بسیار حشمت‌گین بود و دائم به من می‌گفت:

«این اهل ادب و نویسندگان مانند سگ دیوانه می‌مانند زیرا هر قدر استخوان برایشان بریزند که دهانشان بسته شود باز عو عو می‌کنند.

مسیو ولتر به همان نامه دفتردار کل اکتفا نکرد و یکی دو فقره لایحه هم نوشته در آن از خلع پارلمان قدیم و برقراری عدالتخانه جدید تمجید کرده بود و تنها مقصودش او از این کارها کسب رضایت دربار بود نه رضایت مردم ولی این اشعار در دربار اثری بخشید و نه در مردم و چیزی که او را به کلی ناامید کرده سکوت و عدم اعتنای شاه بود. این پیر بد ذات برای مراجعت به پاریس هلاک بود اما تا شاه اجازه نمی‌داد این کار برای او امکان نداشت و او می‌بایست در قرنی محبوس باقی بماند اگر چه هیچ گونه حکم رسمی کتباً صادر نشده بود.

ولی شاه قدغن کرده بود که او به پاریس نباید به عنوان مسافرت هم از پاریس عبور کند و مادامی که لویی پانزدهم زنده بود این حکم تغییر نکرد و در این موقعیت هم هر قدر من و دفتردار کل شفاعت او را کردیم فایده‌ای نبخشید و شاه در جواب ما گفت:

«این مرد بد ذات، بد زبان، خبیث لامذهبی است و من او را بهتر از شما می‌شناسم همانجایی که هست بسیار خوب است همسر بیچاره من چشم نداشت که او را ببیند و حقیقتاً حق با او بود زیرا تألیفات و قلم او موجب نفرت و انزجار است و یک روزی هم موجب شئامت و پستی برای تاج و تخت و ملت

خواهد شد.

اما من همیشه اعتقاد این بود که دوک دریشلیو پیوسته شاهزاده علیه ولتر تحریک می‌کرد و این عقاید را به او تلقین می‌کرد زیرا که این سردار پیر از صمیم قلب از دوست قدیمی خود نفرت داشت و به علاوه از او می‌ترسید زیرا که می‌دانست اگر ولتر به پاریس بیاید ناچار در تألیفات قطعات کمدی و طنز فرانسه دخل و تصرف کرده مایه شهرت او گشته از اشتهار دوک کاسته خواهد شد بنابراین با این که ظاهراً خود را در ورسایل حامی او به قلم می‌داد اما باطناً اسباب اقامت او را در فرنی فراهم می‌کرد. البته من برای این سخن خود هزار دلیل آشکار دارم. شاه مکرر به من می‌گفت:

- دوک دریشلیو خوب ولتر را شناخته است و او بسیار خطرناک است. خلاصه در اثنایی که من در دربار از حمایت موسیو دو ولتر برای خود کسب امتیازی می‌کردم شوهرم کنت کیلیوم دوباری در طولوز به نوع دیگر برای خود تحصیل امتیاز می‌کرد. اوضاع از این قرار بود که نان‌گران و کمیاب بود و مردم گرسنه بودند و تظلم می‌کردند و از حکومت نان و سایر لوازم زندگی می‌خواستند.

رسم رعایا این است که اول التماس کرده بعد تهدید می‌کنند و بالاخره کارشان به شورش و بلوا منجر می‌شود و تنها هنگام شورش حکومتی برای اسکات مردم بیرون می‌آیند.

حضور آنها بیشتر موجب هیجان مردم و در این مهمه و گیرو داریک زنی سیلی محکمی صورت یکی از سربازان باریک اندام حکومتی زد که موسوم به "موسیو دسپارایس" بود که آن زن بیچاره را دستگیر کرده بدارالحکومه بردند بعد از محاکمه قانونی او را به قتل محکوم کرده فتوای آن را صادر کردند.

این خبر در شهر منتشر شد و تمام اهل بلد سر به غوغا برآورده گفتند:

- اگر همه ما را قتل عام کنند نمی‌گذاریم این فتوای مهیب و موخش مجری

بشود.

کنت دوباری شوهر من این خبر ار که می‌شنود فوراً سوار کالسکه شده به دارالحکومه رفته داخل زندان شده آن زن بدبخت را ربوده به کالسکه خود می‌نشانند و بیرون می‌رود و بعد از آن که مبلغی به او پول داده او را از شهر طولوز فراری می‌دهد.

اول خواستند از شوهر من تظلم و شکایت بکنند ولی دیدند که من اجازه نخواهم داد کسی که اسمش روی من است به سیاست برسد پس مسأله را به سکوت گذرانده در همین جا رها کردند و شوهرم در شهر خود صاحب شهرت شد و همه مردم او را تحسین کردند.

وقتی که این خبر به من رسید و برای کنت ژان نقل کرد او از روی حسد گفت:

~ آری آری کیلیوم پهلوان خانواده به شمار خواهد رفت و من...

فصل بیست و دوم

توفان و انقلاب از خوشبختی من تمام شد دسته شوازلو بی‌رئیس ماند و آن پارلمان سرکش شدیدالعمل به یک پارلمان مطیع و نرمی تبدیل یافت حالا دیگر می‌توانستیم به راحت نفسی بکشیم و آینده را بدون ترس و تشویق تماشا کنیم فقط یکنفر از وزرا باقی‌مانده و آن پیشوای ارلئان بود که هم مرد نالایق و کشیش بی‌تدینی به شمار می‌رفت که ابداً شایستگی مقام خود را نداشت و هم چون از دوستان خالص دوک دشوازلو بود بعد از عزل آن صدراعظم او هم ناچار بایستی از کار خلع شود و چون شاه او را دوست نمی‌داشت وجود او برای ما اهمیتی نداشت و یقین داشتیم در اولین موقعی که به چابکی ضربتی به او زده شود کار او تمام خواهد بود.

من آن صربت را زدم و کار این عاشق پنجاهم مادموازلو کیمارد را ساختم به شاه گفتم:

- شهریارا درباره موسیو دژارانت چه خیال دارید آیا مناسب نیست که این شبان مقدس را به نزد گله خود بفرستید. گفت:

- صحیح است البته گرگ در اثنایی که شبان در ورسایل به کار دیگر مشغول است در میان گله غارتگری‌ها کرده است. من گفتم:

- بد نیست اگر دوستانه به او نصیحت شود که بشان‌تلوب رفته احوالی

بپرسد. شاه گفت:

- با کمال میل اما که را باید نه جای او گذارد. گفتم:

- جناب پیشوای سانلی که همه کس او را دوست می‌دارد من هم از دیدار او
نفرتی ندارم خانم‌ها هم او را عزیز دارند شما همه که با او التفات دارید.
لویی پانزدهم گفت:

- افسوس که نمی‌توانم خواهش شما را به عمل بیاورم موسیو دسانلی وزیر
اوراق منافع نخواهد شد.

امام ارلئان را محض میل شما نفی و تبعید می‌کنم شما هم که غیر از این
خواهشی ندارید ولی باقی کار به شما مربوط نیست و باید به فراغت از روی
تأمل فکر صحیحی کرد عجالتاً دفتر اوراق منافع را باید موقتاً به پیشنهاد
مخصوص خودم بسپارم. گفتم:

- هر طور میل مبارک است خوب است ولی انتحابی بدتر از این ممکن نبود
بفرمایید.

این پیشنهاد بزرگ کاردینال دلارش آیمون و مرد بیهوش کم عقلی بود
ولی ملایم و متملق و محیل و از درجه پست کوچکی به بهترین مناصب نایل
شده به این جهت عوض پا به سینه راه می‌رفت و به هر کس می‌رسید تا به روی
زمین تعظیم می‌کرد و با عقیده و رأی همه کس متفق بود و جز برای منافع
شخصی خود هرگز حرف خیری نمی‌زد.

ترقیات و دولت و اقبال این شخص اقوای دلیل است برای این که
افتخارات دربار بسته به لیاقت و استحقاق نیست شاه با این که قلباً این پیشنهاد
بزرگ خود را دوست می‌داشت ولی اغلب بر بلاهت او می‌خندید.

خلاصه مدت‌ها بود که کار کاردینال دلارش آیمون به واسطه اقتدارات
من مقام منیع خود را فراموش کرده در دایره متملقین من داخل شده بود.
در اوایل من خجالت می‌کشیدم از اینکه این شخص بزرگ را نسبت به
خود این قدر متملق و کوچک می‌دیدم ولی بعد که به اخلاق پست و دنائت

فطری او برخوردیم دیدم قابل اعتنا نیست و همان قورباغه افسانه است. هر روز صبح بسیار زود جناب کاردینال پیشنماز بزرگ به اتفاق آرشوک داماس سفیر کبیر پاپ به منزل من آمده داخل اطاق خوابم شده در وقت بیداری و برخاستن از رختخواب مرا کمک می کردند.

سفیر پاپ دخلی به پیشنماز بزرگ نداشت اصلاً ایتالیایی و تمام آثار ملت خود را در صورت داشت اخلاق او مرکب بود از زیرکی و شیطنت و تقلب و ظرافت طبع و عقل و نیکمردی پیوسته چشم گشوده در راه و گوش به آواز و بینی به جانب باد داشت هیچ مخفی لفظی و حرکتی را تشنیده و ندیده نمی گذاشت.

متملق و متفق و زیر دست بود یک حال سادگی مصنوعی بروز می داد که به هیچ کس مخفی نمی ماند و بدان وسیله می خواست همه ما را فریب بدهد. همیشه در حالت ختیزدار و همیشه دیپلمات بود حتی در موقع یگانگی و خصوصیت یک کلمه حرف بی فایده از دهانش بیرون نمی آمد و از آنچه می شنید می توانست یک فایده برگیرد ولی این مواظبت دائمی اسباب خستگی و انزجار طبایع از او می شد و حال آنکه می توانست محبوب و مطبوع باشد. بعضی صفات محکم داشت که در منافع هموطنان خود به کار می برد که اغلب در ورسایل به واسطه استعمال آن تولید جنگ های کوچک در میان ماها می کرد.

خلاصه این دو جانشین محترم حواریون هر روز صبح در اطاق خواب من کار خدمه و گیس سفید را می کردند در برخواستن از رختخواب من کمک می نمودند.

یکی شانه به دستم می داد و دیگری کفش را حتم را جفت می کرد و برای تفریح من شوخی ها می کردند و من از ملاقات آنها بسیار محفوظ بودم اما حوشر داشتم که وزارت اوراق منافع به امام سانلی موسیو و کلور داده شود. این آخری هم کشیش بسیار عاقل و محبوبی بود و دایم در اطراف من

می‌چرخید خصوصاً از وقتی که شوازل مغضوب و معزول شده بود و امید داشت که از این خوان یغما سهمی هم به او بدهم خود من هم خیالم همین بود ولی نتوانستم کاری برای او صورت بدهم و جهتش این بود که لویی پانزدهم نمی‌دانم به چه علت باطناً از او خوشش نمی‌آمد من هم نتوانستم سر این کار را بفهمم.

فقط حدسی که می‌زدم این است که شاه ارتباط پیشوای سانلی را با یکی از اعضای نزدیک خانواده سلطنت ریاده از اندازه معمولی تصور می‌کرد. یک روز من به او گفتم آقای دیانت مدار لیاقت شما برای شما بسیار نافع است اما شکل و شمایل شما به حالتان ضرر می‌رساند قیافه شما به دلاوران می‌ماند و بعضی اشخاص برگ از آن احساساتی که شما در قلوب خانم‌ها القا می‌کنید خوششان نمی‌آید.

همچو تصور می‌کنم که جناب کشیش مقصود مرا خوب فهمید ولی به روی خود نیاورد و این خودداری او بر من خوش آمد در دربار گاهی خیلی لازم است که شخص بتواند در بعضی مسائل تجاehl کامل بنماید و آن چیزی را که به موسیو دور کله نسبت می‌دادند از همان قبیل بود.

ممکن بود من این معما را برای شما واضح‌تر بیان نمایم اما احترام و حق‌شناسی که از مراحم شاه مرحوم همیشه در نظر دارم دهان مرا می‌بندد. سابقاً که به شما گفتم که پرنس دوبوو و برادر مادام دومیرپوا در دربار رنگ و بویی نداشت و یک قسمت عمده تحریکات پرهایی را که بر ضد تخریب پارلمان پاریس پرتست کردند به او نسبت می‌دادند و چندان بی‌حق هم نبودند در اینکه لایحه معروفی که به نجبا خطاب شده بود در منزل او انشاء شده شکی نیست و آن لایحه مسوده کاغذی را که بایستی به دوک دوارلئان نوشته شود و او را به ریاست متحدین نجبا و اصلزادگان دعوت نمایند شامل بود و این کار مستقیماً به یک شورش عمومی منجر می‌شد

حوشبختانه دوک دوارلئان شاهزاده آرام ملایم حلیمی بود و از فتنه‌جویی و

همه نفرت داشت و به کلی از این گونه اقدامات جسورانه برکنار بود. حتی قیافه ظاهر او برای احرای این گونه هوس‌های حاه‌طلبانه مانع بود و به علاوه او به کلی مطیع میل و اراده مادام دومونتسون بود. ایر خانم که اول معشوقه و بعد محرمانه زن شاهزاده شده بود. حرص و ولع غریبی داشت که رسماً دارای لقب مفتخر زوجیت یک شاهزاده بزرگ خانواده سلطنت بشود.

به این واسطه را از قبول نصایح خطرناک منع می‌کرد و با کمال زحمت تا این اندازه را هم به او اجازه داده بود که بر ضد پارلمان جدید پرتست نماید. به هر حال این است سواد آن دو مکتوبی که بسیار مهم و نادالوجودند و من لذت خواهم داشت که آنها را برای شما نقل ۲۷ مارس ۱۷۷۱

مسیو افتخار دارم که به شما بفرستم صورت یک مکتوبی را که در این موقع و ترتیبات حالیه است به موسیو دوک دوارلثان نوشته شود و چون ما را از اجتماع منع کرده‌اند این تنها وسیله‌ای است که می‌توانم به واسطه آن مستدعیات و عرایض خود را به خاک پای همایونی برسانیم.

افتخار دارم که به شما اطلاع بدهم که تمام سردارهای فرانسه که جزو اعضای مجلس پرها نیستند مثل مارکی دوپوایان دوک دکن تلت مارکی دوسه کورپرنس دوبرودو مارکی دوکاستری کنت ژارباک دک دوک دویلینکورو جمعیت کشیری از نجبای دیگر نظیر این مکتوب را دریافت کرده‌اند شما می‌توانید تحقیق نمایید به عقیده من موقع بسیار مهم است و وقت را نباید تلف کرد.

از شما معذرت می‌خواهم از اینکه مکتوب خود را امضاء نکرده‌ام ولی مقصود این اقدامات بر شما مدلل می‌دارد که من لیاقت عصویت هیئات نجبا را دارم تصور نمی‌کنم که انشاء این کاغذ ذیل که سواد آن را به شما تقدیم می‌نمایم محتاج به اصلاح نباشد.

پس شما می‌توانید اگر چیزی به نظرتان برسد بر آن افزوده یا از آن بکاهید

و یقین دارم حک و اصلاحات شما بر اثر آن خواهد افزود.
مسوده کاغذی است که باید به خداوند مدیدی است بدبختانه بی نماینده و
رییس مانده‌اند و از اجتماع در یک مجمع ممنوعند با کمال اطمینان و اعتماد
منافع خود را به دست حضرت اشرف والا تفویض می‌نمایند در موقعی که
ابطال و تضييع قوانین و رسومی که تا به حال در مملکت مرعی و ملحوظ بود
سبب نومیدي و پریشانی خاطر تمام طبقات ایشان شده است.

هر اصلزاده نجیبی که صاحب شرافت و ناموس باشد از مشاهده افتضاح و
رسوایی ملت به واسطه تخریب ظالمانه یک هیئت حکومت عادلانه که از قرن‌ها
با کمال حلوه برقرار بود خود را قرین رنج و عذاب مهلکی می‌بیند.

فرمان ماه دسامبر آخری که اول پارلمان حمله برده و بعد به زودی او را
محو و نابود نمود دلیل بزرگی است که سوءنیت یک شخصی واحد چه
بدبختی‌های بزرگ به تمام یک ملت می‌تواند وارد بیاورد و با اینکه این ملت
عجالتاً در تحت سلطنت بهترین پادشاهان زندگی می‌نماید ولی اخلاف و اعقاب
از ترتیبات مستبده که در کار ایجاد هستند چه قدر باید قرین وحشت و تزلزل
باشند و این پارلمان جدیدی که به جای پارلمان قدیم برقرار نموده‌اند اسم
قانون را سرپوش خود قرار داده وسیله و آلت خطرناک آن استبداد خواهند
بود.

حضرت اشرف والا که به واسطه رتبه و مقام نزدیک‌ترین مردم به تاج و
تخت هستید مکلفید که دعاوی حقه سلسله نجبای مملکت را که هانری ۴ خود
را یکی از این طایفه خوانده و بدان فخر می‌کرد به عرص سریر همایونی
رسانیده پادشاه آواز خود را که از شدت وطن‌پرستی در سینه‌هاشان حبس شده
بلند نمی‌کنند و با کمال ملایمت آن را به سمع شریف والا می‌رسانند که
واسطه بلیغ آن بشوید و تشکرات و حق شناسی خود را به حضور حضرت
اشرف والا تقدیم می‌داریم.

دسته معاند این تدبیره تازه را برای مشوش ساختن و به زحمت انداختن ما

فکر کرده بودند.

اما همین که چند نسخه از این مراسلات به دوک دورلثان رسید. مادام دومنتسون موسیو ولیر منشی شاهزاده را نزد من فرستاده اطمینان داد که دوک دورلثان دست به اتحاد آنها نخواهد داد و آسوده خواهد نشست و خود من هم لازمه کوشش را به عمل خواهم آورد که نگذارم دوک با میل شاه مخالفت نموده با معاهدین اتفاق نماید.

من از مادام منتسون اظهار تشکر کردم و همان شب تفصیل را به شاه گفتم.

اعلیحضرت از صفات حمیده و اخلاق حسنه این خانم بسیار تمجید نمود وضع رفتار عاقلانه او اسباب خوشبختی شوهرش را فراهم کرد برخلاف برادرزاده و مادام دژانلی که به هیچ وجه آثار نیکی نشان نمی‌دهد. شما می‌دانید که او بچه اسم و سمت در قصر سلطنت جایگیر و برقرار شده و با چه استبدادی در آن جا رفتار می‌کند.

اما آن چیزی را که نمی‌دانید این است که او در نزد من چه اقدامات کرد که یک رتبه و مقامی در خانه شاهزاده خانم کنتس دلاپروانس برای او تحصیل نمایم (کنت دلاپروانس برادر دوم ولیعهد یعنی لویی ۱۶ بود که بعد هم به سلطنت رسید و لویی ۱۸ شد)

یک روز رقعۀ مؤدب چرب و نرمی به من نوشته خواهش کرده بود که اجازه بدهم فردا صبح به ملاقات من بیاید زیرا که از التفات من استدعای همراهی دارد.

من مادام دژانلی را نمی‌شناختم همین قدر می‌دانستم که او با مادام منتسون نسبت و خویشی دارد و همیشه در غیاب او بد می‌گوید در صورتی که در حضورش کمال تملق را می‌کند.

از رفتار سبک و حرکات زشت او بعضی چیزها به من گفته بودند همین طور از میل مفرطی که به فتنه و فساد دارد که به همین جهت سه چهار مرتبه

تغییر اسم داده یعنی شوهر کرده بود.

با وجود همه این اطلاعات نامساعدی که از حال او داشتم در پذیرفتن وی اشکالی پیش نیاوردم و میل داشتم از نزدیک ملاقاتش کنم. خلاصه آن چه مادام میرپوا از بابت او به من گفته باعث شد که از او پذیرایی مساعدی به عمل بیاورم.

وقتی که آمد دیدم آرایش فراوانی کرده سرش را به انواع گل ها بسته زینت داده و مقدار زیادی پرورویان و غیره به خود آویخته لباس خوشرنگ سبزی با یراق در بر کرده که از سر تا پای آن غرق گیرلا و دستمال گردن بود.

به قدری سرخاب و سفیداب مالیده که خود را ضایع و مهیب ساخته بود وضع صحبت و مکالمه او اسباب کسالت و خستگی می شد و به قدری عنوانات مختلف و صحبت های متفرقه در هم به میان آورد که گویا با یک دیوانه مکالمه می کند نه این که بی عقل باشد بلکه برعکس خیلی هم عقل دارد ولی از بس که پرتقاضا و خود خواه است ترتیب آداب و رسوم را از دست داده است.

خلاصه قدری از عمه خود شکایت کرد که با او سخت رفتاری می کند و بعد بنا کرد از آواز و هنرهای خود توصیف کردن و گفت:

- شاهزاده خانم آتیه را چنین و چنان تربیت خواهم کرد و وزیر او خواهم شد زیرا که قبل از وقت به خود وعده می داد که عوض کنتس دلاپروانس حرف بزند حرکت کند بنشیند برخیز حتی فکر و خیال بکند.

خلاصه هرگز ندیدم کسی این قدر مهمل حرف بزند و به این خوبی به مقصود خود دست بیاید.

واضح است که از من تمجیدات بسیار کرد ولی از نصایح خود نیز قسمت بزرگی به من عطا کرد زیرا که رسمش این بود به همه کس نصیحت می کرد. من خوب به صحبت های او گوش دادم ولی خود را در کمال احتیاط حفظ.

می‌کردم که مبادا امیدواری به او بدهم.

بالاخره گفتم:

- شاه تمام اجزای خانه شاهزاده خانم آینده را منتخب و معین کرده است و اگر هنوز از پرده بیرون نیامده و رسمی نشده است به بعضی ملاحظات مخصوصه است.

از این جواب رک و راست من خوشش نیامد زیرا که با برودت از من جدا شد.

و از آن به بعد شنیدم تهمت‌های غریب به من می‌زد و چیزهای موحش می‌گفت و به همه کس می‌گفت:

- تعجب می‌کنم چطور می‌شود که یک زن با ناموسی به منزل دوباری برود و چنین ننگی را بر خود هموار کند.

اگر چه من از شنیدن مزخرفات او بسیار متغیر شدم ولی چون او را داخل آدم حساب نمی‌کردم اعتنایی نکردم.

نمی‌دانم چرا در ضمن صحبت شاهزاده‌های خانواده سلطنت ذکر از کنت دکلر من به میان نیاوردم شاید برای این است که او در شرف مردن بود و در میان این آشوب و هیجان پلتیکی روزگار او بایستی به آخر برسد.

این شاهزاده که شما او را هیچ نمی‌شناختید و من هم او را کم دیده بودم یقیناً خاموش شد بدون این که کسی اعتنایی به او بکند.

در جنگ‌ها بسیار جرأت و رشادت بروز داده بود ولی تا وقتی که خودش می‌جنگید اما از وقتی که ریاست و فرماندهی قشون را به او تفویض کردند خیلی بی‌قابلیتی ظاهر ساخت.

او را با فردریک کبیر پادشاه پروس طرف مقابل قرار دادند بعد از آن که فردریک او را شکست فاحش کاملی داد در این موقع بود که گفت:

- ناید منتظر شد که عنقریب ریاست قشون فرانسه به آرشوک پاریس داده شود.

مقصودش از این کنایه اشاره به لقب کلیسایی افتخاری کنت دکلرمن بود که عبارت باشد از آبی دستت ژرمن کنت دکلرمن را هوسی مضحک بسر افتاده بود و می‌خواست جزو اهل ادب منسلک شود.

بعد از زحمتهای بسیار که داخل مجلس آکادمی شد میلش کشید که مقام شاهزادگی خود را از دست ندهد و به قانون اصلیه آن که عبارت از تساوی چهل نفر اعضای آکادمی است تمکین کند و در این موقع خیلی به دنائت رفتار کرد.

وحشیانه یکی از شعرای بدبخت را که برضد او هجوی ساخته بود در زیر چوب هلاک کرد و بیچاره شاعر به تعاقب این زجر که اجرای آن به دست یک کاکا سیاهی شده بود به هلاکت رسید.

این انتقام حضرت والا را از استهزائی که کبر و نخوت او مستحق بود نجات بخشد.

لویی پانزدهم یک‌روزی در این خصوص می‌گفت که کلرمن در مسأله آکادمی احمقانه رفتار کرد قبل از آن که داخل اعضای مجلس شود بایستی ادعاهای خود را اظهار بدارد.

اما بعد از آن که عضویت آن را قبول کرد تکلیفش اطاعت قوانین مجلس بود ولی او برخلاف این عمل کرد و خبط کرد و همه او را تمسخر کردند و حق داشتند یک شاهزاده بزرگ خانواده سلطنت نباید ابداً داخل اهل علم و ادب بشود برای این که او هر چه بکند آنها ناچار بیشتر از او عقل دارند شان ماها این است که فقط خود را حامی و مروج ادبیات قرار بدهیم کنت دکلرمن هم بایستی به همین مقام توقف کند.

این کلمات شاه حقیقتاً از روی کمال عقل بود من به شما اطمینان می‌دهم که لویی پانزده عقل صحیح مستقیمی داشت عیب او در ضعف نفس و حجب و تلون مزاجش بود مادام دومیرپواهم که واقعاً عقلی سرشار داشت دارای همین عقیده بود.

از ذکر اسم مادام دومپرا به خاطر آمد که به آن بیچاره هم چه تهمت‌های
موحش بستند. مثلاً گفتند:

- او برای خاطر من از برادرش پرنس دوپووو دست کشیده او را فدای
دوستی من کرد و این دروغ نفرت‌انگیزی بود کاغذهایی که در موقع در
رفتن پایش که نتوانسته بود به ورسایل بیاید از پاریس به من نوشته است برای
کذب این نسبت دلایل بسیار قوی هستند.

چون شاه به استدعای من یک صد هزار فرانک برای مادام لامارшал
مقرری برقرار کرده بود در این موقع کاغذی به من نوشته که صورت سواد آن
از قرار ذیل است.

خدمت مادام دوباری.

کنتس عزیزم مرا ببیند که به کلی چلاق و بستری شده‌ام. دوازده روز است
که به همین حال هستم درد پایم به بهبودی حاصل نمی‌کند بی‌صبری و
ناشکیبایی هم تعجیل در علاج نمی‌کند و به علاوه آسایش روحانی هم بیشتر
از راحت جسمانی نیست از بابت مخاطراتی که برای عزیزان من در پیش است
پیوسته مضطرب و مشوشم می‌سازند و نمی‌توانم بگودیم این اضطراب و بیم به
کلی بی‌اصل و جزو موهومات است اگر شما نسبت به من دوستی و شفقتی
دارید استدعا و التماس می‌کنم از بی‌لطفی با برادرم صرف نظر فرمایید و خشم
و غضب ملوکانه را از او دور کنید عقل شما دقیق‌تر و قلبتان نجیب‌تر از آن
است که ملتفت نشوید که در بعضی مواقع شخص از ترس این که به ناسپاسی
و ضعف نفس و از همه بدتر به نفاق و دورویی منسوب نشود چشم بسته خود
را به آب و آتش انداخته مظهر همه قسم دلیری و پهلوانی می‌شود.

من و شما نباید از این قبیل مسائل متعجب شویم. برای خاطر من هرچه
برای شما مقدور است بکنید.

به عجز از شاه استدعا و درخواست کنید و مخصوصاً او را از عشق و
ارادت پرنس دوپووو متقاعد سازید و بگویید اتحاد وصلتی و عقد نسبتی که

سبب علاقه و بستگی او با مغضوبین شده به قدری قوت دارد که در خور عفو است به واسطهٔ بروز رأفت و شفقت و فراموش کردن عداوت بد کرداران است کنتس عزیزم که شما می‌توانید هیجان حاسدین به سعادت خود را تسکین بدهید که خوشبختی شما را عفو کند.

اشخاصی که شما را از نزدیک نمی‌بینند تصورات موحش درباره شما می‌کنند و شما را دیولعین و شیطان رجیم می‌پندارند حتی دسته معاندین هم نسبت‌های وحشتناک به شما می‌دهند.

پس آنها را از سهو و اشتباه خود خجل سازید و برایشان مدلل دارید که همان‌قدر که خوشگل و صاحب جمال هستید به همان اندازه هم خوش فطرت و سلیم النفس می‌باشید و رحمتان با تقرب و ترقیاتتان برابری می‌کند.

مارگیر دوفان که مدت‌ها است با من آشنایی دارد و گاهی دوستش می‌دارم به تصور این که حقیقت دوست من است زیاده از حد به ملاقات شما مشتاق یا به عبارت صحیح شنیدن کلام شیرینتان آرزومند است زیرا که بدبختانه از حلیه بصر عاری و بنابر این از لذت دیدن شما محروم است رأی و عقیده او قیمت دارد اگر چه سر تا پا طرفدار شوازل است اما زن عاقله‌ایست و در امورات با تأمل و دقت غور می‌کند و از روی تعقل فتوی می‌دهد اگر میل داشته باشید چند دقیقه به منزل من بیایید به او اطلاع بدهم که حاضر شده و در این جا به شرف آشنایی شما نایل گردد.

در این باب چه می‌فرمایید؟

با دوشس بزرگ مادر دوک دکیلون هم خصوصیت دارد و زن آن دوست ما هم بده محبت در وی نظر می‌کند.

بی‌تماشا نیست که او را مجبور کنیم که با هر دو اردوی مخالف ضد یکدیگر مراوده داشته باشد.

منتظرم که در این خصوص میل و جواب شما را بدانم.

حقیقت دلم برای شما تنگ شده روحم پرواز می‌کند که خود را در منزل

شما با اعلیحضرت ببینم.

خدایا که این وجود مبارک چقدر گرامی و پرستیدنی است افسوس که هنوز او را خوب نمی‌شناسند.

خدا نگهدار عرض کنیزی مرا به خاکپای مبارک تقدیم دارید من خود را بی‌تکلف در آغوش شما می‌اندازم و تمنی می‌کنم که مرا در خاطر مادموازل‌های درباری متذکر شوید و به سایرین سلام برسانید.

کسی که این طور کاغذ بنویسد واضح است خوب می‌تواند برادرش را دفاع و حمایت کند اما برادر او به تحریک زنش به قدری حرکات ناگوار کرد که ناچار بایستی او را به خشم و غضب شاهانه رها کرد.

بنابر این پرنس دلاور هم مغضوب و از تمام مشاغل و مناصب مغزول شد فقط چیزی که برایش باقی ماند عضویت انجمن آکادمی بود اما لویی پانزدهم شخصاً به قدری نسبت به او ملایمت مرعی داشت مکه مردم تصور می‌کردند دوک دکیلون به اسم شاه او را تبعید می‌کند ولی شاه میل ندارند.

مغضوبیت او چندان طول نکشید صفات حمیده پرنس دوبوو و اسباب نجات او گردید و از آن به بعد صدمات وارده بر وی به خوبی تلافی و جبران شد دوک دکیلون پیوسته منتظر بود که وزارتخانه به او داده شود اما لویی پانزدهم تأمل داشت من تصور کرده که موسیو دومپو با دوک نفاق می‌ورزد و او مانع است از این که دوست ما داخل کار شود در این خصوص مفصلاً به او گفتگو کرده بالاخره او برأت ذمه خود را حاصل کرد آبه دوطری وزیر مالیه را متهم کرد و گفت:

«او به قدری قوه سعی دارد نمی‌دانم چرا که دوک را از وصول به رتبه وزارت مانع آید.

من بسیار متغییر شدم اما مسیودمپو قسم داد که غیظ خود را کم کرده آید بر وی آبه دوطری نیاوردم او خود وزیر مالیه را از این مخالفت باز خواهد آورد و گفت:

- در این موقع مغایرت و تولید اختلاف میان ما نتیجه خطرناکی خواهد بخشید در این اثنا من دایماً به شاه اصرار می‌کردم که به وعده وفا کند دوک که از حد و جهد من آگاهی یافت خواست حاصر معرکه نباشد در اواخر ماه مه به املاک خود مسافرت کرد که اگر اتفاقاً به وزارت نامیده شود مردم بگویند به میل وارده شخصی شاه بوده است.

به محض این که او از دربار دور شد من به اصرار افزودم و این مسأله را که در دلم عقده شده بود جدا دنبال کردم.

شاه پیوسته برای من موانعی ذکر می‌کرد که من تصور می‌کردم به او تلقین کرده‌اند ولی من از میدان در نمی‌رفتم تا این که دفتردار کل به موقع به کمک به من آمد. به شاه گفتم:

- شهریارا شما اعتماد خود را به من عنایت فرمودید و من هم اطمینانم کاملاً به دوک دکیلون بسته است و او تنها کسی است که می‌توانم طرف اعتماد قرار بدهم و جز او کسی را نداریم. شاه گفتم:

- من هم او را خیلی دوست می‌دارم اما خانواده من همه با او مخالفت دارند و مردم عموماً...

در این جا شاه توقفی کرد.

موسیو دومپو کلام را از دهان او گرفت و گفت:

- شهریارا در این صورت خوب بود می‌گذاشتید پارلمان برقانی یا پاریس محاکمه او را تمام کرده فتوای گناه او را می‌دادند حالا که اعلیحضرت از او طرفداری گردید رسماً به همه چنین وانمودید که او را بی‌تقصیر دانسته‌اید پس باید با او مانند مردمان بی‌گناه رفتار کرد.

این مباحثه در وجود شاه اثر خود را بخشید و به اصرار ما تسلیم شد.

و در ۱۵ ژوئن ۱۷۷۱ دوک دکیلون به منصب وزارت خارجه نایل آمد اما خود او به این کار مایل نبود وزارت جنگ را می‌خواست ما هم خیلی کوشش کردیم که آرزوی او را به عمل بیاوریم ممکن نشد.

آبه دوطری هم بعد از گذشتن کار اظهار خشنودی کرد که دوست ما داخل در دایره همقطاران او شده است ولی ما که از نیت او اطلاع داشتیم فریب اظهار رضایت تدلیسی او را نخوردیم.

فصل ۲۳

نامه مادام لامارشال دمیرپوا باید در چند نکته برای شما مبهم باشد حال فرصت مناسبی است تا آنها را برای شما توضیح دهم. مارکیز دودفان که در آن جا ذکرش گذشت زنی بود بسیار عاقله با صفات حسنه که در آن زمان بسیار پیر بود ولی مدت مدیدی بعد از آن فوت کرد یعنی تقریباً هشت نه سال قبل. او نیز مانند اغلب خانم‌های هم‌رتبه خود خطاهای بسیاری در ایام جوانی مرتکب شده بود و پیوسته مشغول عیاشی و خوش گذرانی بود اما هیچ یک از این وقایع ضروری بر مقام و اعتبار او وارد نیاورده زیرا که نژاد عالی و اقوام بزرگ و عقل سرشار و مکنت بسیار سرپوش بر اعمال قبیح و ناپسند او بود و پس از آن که ایام جوانی پایان یافت و پیری به سراغ او آمد دیگر آن شور و حال جوانی هم از وجود او رخت بر بست و بالاخره او پس از مدتی انزوا اختیار کرده به دیر سنت ژوزف رفت و اگر چه نابینا شده بود اما تا آخر عمر بهترین انجمن پاریس را در اطراف داشت.

ولتر دالامبر و همه ادبا و ارباب و علم و ادب عصر دوستان او بودند خانم‌های بسیاری همچون لوک سامبورغ، دومیرپوا، بوقلرفر، کالکیه، دکیلیون دوبووا، شوازل و آقایانی اقلنیایان چون دوک دوشوازل، دیفرمن، دوبووا، و لزون و دیگران از دوستان او به شمار می‌رفتند و با او مراوده داشتند.

بنابر این دخول به تالار او که برای همه کس موجب سرافرازی بود و نهایت آرزو برای آن افراد بود.

او با شوازل ها نسبتی هم پیدا کرده سراپا طرفدار آنها بود اما دوستی این خانم محترم ه شالوده و اساس محکمی نداشت مگر فوایدی که از دوستی هر کس عایدش می شد.

پس در طرفداری و خصوصیت با شوازل ها همه مقاصدش به عمل می آمد. بنابر این محض خوش آیند آنها از هیچ گونه عداوت نسبت به من فروگذار نمی کرد و از هجو و تصنیف و نامه های نام و نشان و نظم و نثر کنایه هر چه از دستش برآمد انجام می داد. ولی من عوض این که حرکات او را به دل گرفته در صدد تلافی یاشم محض خاطر این که مادر دوک دکیلون و هوش که با او دوست بودند او را عفو می کردم. مادام دمیرپوا اغلب به منزل او می رفت و او را به منزل خود دعوت می کرد و مایه تعجب بود که چرا اختلاف عقیده و سلیقه به هیچ وجه مانع گرمی و خصوصیت ایشان نمی شد. آری رسم درباریان این است که در عین کمال عداوت را با یکدیگر ناگهان اظهار دوستی و خصوصیت می کنند و مانند بازیگران تئاتر نه عداوتشان از روی یک حس قلبی است نه دوستیشان و اصلاً حقیقت و معنویت در دربار راه ندارد و یک چشم بر هم زدن اعلان نامه جنگ را عهدنامه صلح قرار می دهند.

خلاصه این بود شرح احوال مارکیز دوفان که می خواستند او را با من آشنا کنند.

من هم خواهش مادام لا مارشال را نپذیرفتم زیرا از عباراتی که مارکیز در نامه های خود به مادام والپول انگلیسی درباره ، من نوشته بود بسیار آزرده خاطر شده بودم اما با این وجود سبب مضایقه خود را به مادام دمیرپوا نگفتم چون آن نامه ها جزو نامه ها جزو نامه های پستی بود که رئیس پست محرمانه برای شاه می آورد و اگر به مادام دمیرپوا می گفتم:

به اسرار دولتی خیانت شده بود او هم ممکن بود به دیگران بگوید و این

هم بهانه تازه‌ای برای تولید عداوت مردم نسبت به من شود و تعداد دشمنان من به قدری زیاد بود که دیگر نیازی به دشمنان جدید نداشتم.

اگرچه شاه میل نداشت سلاطین خارجه به مملکت فرانسه مسافرت کنند ولی آنها به قدری مشتاق دیدن پاریس بودند که با وجود همه امتناع‌های لویی پانزدهم گاه‌گاهی به پاریس سفری میکردند جمله این سلاصین و لיעهد سوئد بود که به خیال آموختن و تحصیل تجارب در کار سلطنت به اروپا مسافرت می‌کرد غافل از این که در بین همین مسافرت به تاج و تخت و مقام پادشاهی نایل خواهد شد.

لویی پانزدهم این شاهزاده دلیر را بهتر از سایر تاجداران پذیرفت و شیفته سادگی و اصلیت فرانسوی او شد و به حدی از او تمجید کرد که برای ملاقات او بی‌اختیار شده از شاه استدعا کردم که مرا با او سر یک میز به صرف شام دعوت کند. شایع بود که این شاهزاده به زنان علاقه‌ای ندارد و دارای صبعی خو سرد و ملایم و منجمد میباشد از این رو مایل بودم به چشم خود او را ببینم این سست‌ها تا چه حد به حقیقت و واقعیت نزدیک‌تر است. اما اعتراف می‌کنم که وقتی در عمارت کوچک او را ملاقات کرده با او مشغول صرف شام بودم متوجه شدم در عین زیبایی بسیار محبوب است.

آن انجماد و برودتی که به او نسبت می‌دادند ابداً با چشمان زیبا و گیرای او تناسب نداشت و بسیار خوب صحبت کرد از دیدن او خیلی بسیار لذت بردم شاه نیز مانند من بسیار خوشنود بود او هم آمد هم در جذب قلب شاه و جلب التفات او بسیار کوشش کرد که البته شاید به واسطه کار بزرگی که در پیش داشت این کارها را انجام می‌داد.

لویی پانزدهم به او گفت:

- مسیوله کنت ده‌اگا سوئد مملکت قشنگی است.

او جواب داد بلی می‌تواند یکی از ایالت زیبای فرانسه محسوب شود در آن‌ها همه قلباً فرانسوی هستند به خصوص که می‌ترسم از شدت مراحم

اعلیحضرت همایونی من هم به کلی فرانسوی شده باشم.
این تعارف و تملق به سرعت برق ادا شد و در قلب لویی پانزدهم
جا گرفت.

من گفتم:

- استقلال سلطنتی در اساس گنستی توسیون مملکت شما کمتر است.
گفت:

او در جواب من گفت:

- خانم هر مملکتی قانونی دارد که سلاطین ناچار هستند بدان تمکین کنند و
این البته این کلام با یک تبسم کنایه آمیزی ادا کرد که معلوم بود با خیال
باطنی او منافات دارد و من از همان لحظه حدس زدم که او در اولین فرصتی
که به دست بیاورد آن یوغ نمکین را در هم خواهد شکست.

وقایع بعدی ثابت کرد که من در آن حدس و پیش‌بینی خود خطا نرفته
بودم. برادر کنت دهاگ، "دوک دسو درمانی" همراه او بود اما به عقیده من
این شاهزاده تنها برای کسب شهرت خلق شده بود من از نگاه‌های خیره‌او
متنفر بودم و به علاوه او به سادگی برادرش هم نبود.

به هر حال این دو شاهزاده دقت داشتند که از همه چیز سر در آورند و در
هر چیزی تعمق و مواظبت می‌کنند و حتی برای دخول به همه جا از رتبه و مقام
خود تنزل می‌کردند تا بیشتر و بهتر جلب اطمینان کنند و به این واسطه
نتیجه‌ای کامل از سفر به پاریس عاید آنها شد.

در اوائل ماه مارس ۱۷۷۱ در پاریس به ولیعهد سوئد خبر رسید که پدرش
فوت کرده و او باید بر تخت سلطنت جلوس کند. پس از حصول این خبر به
تعجیل "کنت شفر" را به ورسای فرستاد که جریان را به لویی پانزدهم اعلام
کند.

شاه هنوز در رختخواب بود که این سفیر رسید. او هم برای این که نسبت
به پادشاه جدید سوئد اظهار مهربانی کرده باشد به فرستاده‌وی اجازه دخول

داد. کنت دشفر داخل شده پس از ادای رسومات درباری، جلوس شاهزادهٔ مسافر را به تاج و تخت سلطنت سوئد اعلام کرد.

لویی پانزدهم پرسید:

- آیا میل پادشاه سوئد بر این است که به سمت سلطنت با او رفتار شود اگر این است احکام لازمه را داده‌اید؟

کنت شفر در جواب عرص کرد:

- حفظ مجهولیت برای اعلیحضرت پادشاه سوئد گواراتر است و ترجیح می‌دهند تا همان نام کنت دهاگا نامیده شوند.

فردای آن روز من نامهٔ ذیل را به پادشاه سوئد نوشته برای او ارسال کردم. شهریارا میل دارم یکی از اشخاصی باشم که جلوس شما را بر تاج و تخت تبریک می‌گویم.

می‌دانم که در مسرت قلبی شما به واسطه فقدان پدر بزرگوار و جد تاجدارتان ظالمانه خللی وارد آمده اما اگر شما یتیم شدید رعایای سوئد پدردار شدند و شما باید مهر و محبت خود را به این فرزندان نشان دهید.

اهتمام و بذل اوقاتی که در سعادت و نیکبختی آنها خواهید کرد شما را از غم و اندوهی که دارید منصرف ساخته تسلی خواهند بخشید استدعا دارم ادعیه خالصانه مرا که تنها برای ترقیات سلطنت شما می‌باشد پذیرفته مرا از صمیم قلب کنیز خود بدانید.

- او به تعجیل جواب مرا از این قرار نوشت.

خانم کنتس در این امتحان جانگذار حگر سوزی که خداوند مرا بدان آرموده است یاد شما بر من سی گوارا و مطبوع و تسلی بخش افتاد شمشیر سلطنت برای من بسیار گرانبها تمام شد زیرا پدر عزیز و بزرگوارم را از دست دادم و در وهله اول سنگینی تاج بر سر من بسیار گران افتاد.

حق دارید تصور کنید که تمام توجهات خود را در تحصیل سعادت و نیک بختی رعایای خود مصروف خواهم داشت.

گر چه برای وصول آنها به سعادت، و برخلاف میل خودشان زحمات بسیاری در پیش دارم اما آن قدر قوت و عشق به وطن در خود مشاهده می‌کنم که بتوانم از عهده این امر مهم برآیم به همراهی دوستان بسی امیدوار و یقین دارم پادشاه قادر فرانسه مرا ترک نفرمایند به نتیجه کامل موفق و کامیاب خواهم شد.

میل دارم خانم کنتس، امیدوار باشم که شما ایشان را در حمایت از من، محرک خواهید بود. هیچگاه از علاقه صادقانه من نسبت به خود تردید نکنید و خواهش دارم پیوسته از امتحان این بنده حقیر غفلت نکنید تا همواره از صدق و وفاداری من نسبت به خود مطمئن باشید.

این بود اولین دیپلماتیکی که میان دولت‌های فرانسه و سوئد مبادله گردید و مقدمه فواید بسیاری شد که در آتی به مقام معاهده در آمد.

پادشاه سوئد خواهش کرد که او را به شام دعوت کنم اما در این حال دفتر دارکل و دوک دکیلیون و شخص مقدس ثالثی که ذکر اسم او را دور از ادب می‌دانم و استدعای بذل مرحمت از او دارم کسی دیگر در مهمانی حضور نداشته باشد.

نامه او را به لویی پانزدهم نشان دادم و او متوجه شد که آن شخص ثالث خود او است و گفت:

- من دوک دودوراس را هم همراه خود می‌آورم اگر پادشاه سوئد خواست محرمانه با من صحبت کند دوک خواهد رفت.

گوستاو سوم به همراه کنت شفر که محرم اسرار و امین و معتمد دربار او بود وارد شدند. اما از دیدار دوک دوراس قدری دچار زحمت شدند ولی من فرمایش شاه را برای او تکرار کردم. او خندید و گفت:

- اما من در حضور او ابداً صحبت نخواهم کرد.

تفصیل را به شاه گفتم:

آنها نیز توسط دفتر کل ترتیبی دادند که مجلس مشورت محرمانه میان

پادشاه فرانسه و پادشاه سوئد منعقد خواهد شد ایشان رحمت کشیده در اتاق دیگر تشریف داشته باشند.

بدبختانه دوک دکیلیون هم مجبور شد با او همراهی کند که خاطرش آزرده نشود و این مسأله موجب افسوس همه ما به خصوص پادشاه سوئد شد. وقتی که تنها شدیم یعنی لویی پانزدهم، من دفتردار کل، گوستاو سوم و کنت شفر در سالنی بودیم، گوستاو شروع به صحبت کرد و گفت:

- من در کمال ثبات عزم مصمم هستم اقتداراتی را که طبقه نجبای سرکش در عهد اجدادم از سلطنت سوئد سلب کرده‌اند دوباره برقرار کنم.

سپس نقشه‌ای را که در این خصوص در خیال خود به تصویر کشیده بود برای ما شرح داد و از پادشاه فرانسه استدعای حمایت و همراهی کرد.

لویی پانزدهم در جواب به گوستاو سوم گفت:

- من حاضریم در حد توان خود به شما کمک کنم تا این نیت عاقلانه خود را محری دارید. اغلب حضرت شما حوان هستید و با حرأت و باید یاغیان سرکشی را که به عنف اقتدارات و حقوق پادشاه خود را که از جانب خدا برای او مقرر است سلب کرده‌اند تنبیه و مجازات کرده کیفر بدهید. شما می‌توانید به امداد و تقویت من مطمئن باشید و اگر اداره مالیه شما نتواند از عهده مخارج این کار سرآید من حاضریم از بابت امور مالیه نیز به شما کمک کنم و میل آرزوی قلبی من این است که روابط دوستانه این دو خانواده سلطنت را حفظ کرده محکم سازم.

گوستاو سوم چنان از اظهارات و همراهی لویی پانزدهم برقت آمد که لحظه مقام خود را فراموش کرده دست پادشاه فرانسه را گرفت که ببوسد اما لویی پانزدهم صورتش را نزدیک برد و گفت:

- برادر بهتر است صورت همدیگر را ببوسم.

گوستاو خود را به آغوش او انداخت و گفت:

- شهریار، شما پدر ثانوی من هستید و من همیشه رابطه پدر و فرزندی را

نسبت به شما ادا خواهم کرد.

با دیدن این صحنه به رقت آمدم و اشک در چشمانم حلقه زد حتی دفتردار کل نیز دچار روحی شد.

پس از آن دو پادشاه با دو وزیر شروع به مذاکره کرده قرارهای لازمه را در ترتیب امور دادند که برای کمک به پادشاه سوئد چه تدابیر باید به کار برد من هم در این اثنا با سگ خود بازی می کردم. گوستاو سوم هم که متوجه من بود فردای آن روز یک قلاده نیم تاج سرخ با یک حلقه و قلاب الماس شأن و یک زنجیر یاقوت برای او فرستان این هدیه عالی مرا بسیار متعجب ساخت زیرا که پادشاه سوئد متمول نبود. لویی پانزدهم نیز از این انسانیت و ادب گوستاو سوم بسیار خوشحال شد.

دوک دوراس و دوک دکیلون داخل اتاق نشدند مگر وقتی که برای صرف شام حبر کردند.

کنت شفره دوک دکیلون را به کناری کشیده بر حسب امر و اشاره پادشاه خود تمام ماجرا را به تفصیل برای او بیان کرد. وزیر امور خارجه فرانسه طوری خود را طرفدار این منافع پادشاه جوان به شمار داد که خواست دوستی حقیقی خود را به او ثابت کند از این رو او را به منزل خود دعوت کرد تا با صرف شام کند و این دعوت خانواده دوک دکیلون افتخار بزرگی بود زیرا جز به مارگیز دوفان به کس دیگری عنایت نمی شد.

این هم بهانه تازه ای برای تحریک حسد طرفداران شوازل که چرا پادشاه سوئد عوض این که به اصلاح امور مملکت خود بپردازد عاشقانه و از روی بی قراری به طرف شان تلوپ سفری نکرده است.

وقتی که گوستاو سه از منزل من رفت شاه خیلی از وی تمجید کرد و گفت:

- این کسی است که می تواند با آقای پروس برابری کند و همان قدر بزرگ بشود من هم از این فقره بدم نمی آید و حاضرم با تمام نیروی خود به او

کمک کنم وانگهی دوست دارم که همه پیروی مرا بکنند مجلس سنای او نیز مانند مجلس پارلمان من است هیچ چیز برای سلاطین از این گونه مجالس خطرناک تر نیست که در آن جا رعایا به طور آزادی جمع شده با اقتدارات صاحب اختیاران خود دم از مساوات و برابری بزنند و اغلب برای پادشاهان حویتر فوایس ناره ای وضع می کنند.

اگر بنا شود نسلیم پرگویی اتاق کمون (پارلمان) و اتاق لردها شده اعمال آنها را تحمل کنم یک سال هم سلطنت نخواهم کرد.

از این بیان شاه به خاطر آمد مکالمه یکی از نواده های او افتادم که مدتی پس از فوت او با سفیر انگلیس انعام داد.

به هنگام جنگ با آمریکا مجالس پارلمان و لردها ژرژ سوم پادشاه انگلیس را مجبور کردند که تمام وزرای خود را از کار برکنار کند.

آن شاهزاده متکبر فرانسوی خیلی برخاطرش گران می آمد که در مملکتی یک هیأت وجود داشته باشد که بتواند اراده پادشاه را مجبور به عزل و انتخاب وزرای خود سازد.

نابر این با حضور سفیر کبیر انگلیس گفت:

«اگر بنا باشد وررا تنها برای این که مجالس از آنها خوششان نمی آید

معزول کرد مهتری برپادشاهی انگلیس ترجیح دارد.

لرد استرس سفیر انگلیس با کمال خشونت جواب گفت:

«اما این به سلفه و عادت بستگی دارد.

او به خیال خود حرف بزرگی زده بود. اما در حقیقت هیچ چیز با جسارت

انگلیسی ها برابری نمی کند زیرا گاهی آن را برای تجلیل و تعظیم و گاهی برای تحقیر و توهین سلاطین خود به کار می برند.

در وجود این اشخاص یک ترکیبی از حالت بزرگی و آقایی و کوچکی و

بی پروایی آمیخته و مزروح است.

اما به عقیده من پادشاه انگلیس ابداً بدبخت نیست به جهت این که مجالس

پارلمان و سا با وجود آن همه ناز و بد ادایی با تعیین مالیات‌های هنگفت و گزاف، درآمد مناسبی برای پادشاه خود تهیه می‌کنند.

لویی پانزدهم تصور نمی‌کرد که مقاومت و ایستادگی بدون زد و خورد آشکار و شکستن و دریدن ممکن باشد و همیشه اتحاد علیه سلطنت و یا لااقل شورش را در پارلمان پاریس شاهد بود.

در این سال حضرت والا " کنت دپروانس " با " حضرت علیه " عالیه ماری ژوزفین لویییز دو ساووا " ازدواج کرد. داماد پانزدهم سال و نیم داشت و عروس دو سال از او بزرگ‌تر بود.

این شاهزاده خانم که به واسطه صفات حمیده و اخلاق پسندیده استحقاق همه قسم احترام داشت اما متأسفانه بدبختانه بسیار زشت بود و هیچ چیز در صورتش قابل تعریف نبود و از فرق سر تا نوک پای او یک مایه دلربایی یافت نمی‌شد.

لویی پانزدهم مجبور شده بود که زودتر این شاهزاده را زن بدهد تا شایعاتی را که در خصوص رفتار و کردار او در بین مردم منتشر شده بود، ساکت کند. شاهزاده هم بزودی به واسطه اظهار عشق و علاقه مفرط نسبت به همسر خود دوباره در دل خانم‌ها جا گرفت و بالاخره شایعاتی که در مورد او منتشر شده بود از اذهان عامه خارج شد. از آن طرف شاهزاده خانم هم در نهایت سادگی نسبت به شوهرش اظهار علاقه و محبت فوق‌العاده‌ای می‌کرد و بزودی عشق و علاقه بین آن دو در دربار شهرت یافت و مایه اشتغال افکار گردید.

دارتوس برادر کوچک آن شاهزاده که هنوز خیلی جوان بود پیوسته در خصوص شدت این عشق با برادر خود مزاح می‌کرد.

یک روز به او گفت:

- هیچ می‌دانید که در مجلس عقد بلی را خیلی بلند گفتید؟

- کنت دپروانس در جواب گفت:

- حواستم صدایم به تورن (تورن پایتخت ساووا است که وطن عروس او

بود) برسد.

به واسطه این که خبرچین‌ها تعجیل داشتند پیوسته مرا از همه چیز آگاه کنند از این رو اعضای خانه این شاهزاده کاملاً از سان خیال من گذشته بودند. "مسیو کولت لسکت" پیشنهاد اول و پیشوای سابق لیموزولله دوک دبورکویی و دوک دبری و کنت دوپروانس و کنت دارتواس عضو آکادمی فرانسه بود. او مردی بسیار خشن، عبوس و خشمگین بود و تنها دیدن صورتش کفایت می‌کرد که شاهزاده‌های جوان را ترسانیده به اطاعت خود در آورد.

"آبه دپسپلاس" برعکس او مرد بسیار عالم و نجیبی بود و اخلاق حسنه بسیاری داشت. سخت و اقبال باید بهتر از این با او مساعدت می‌کرد ولی چون او به اطمینان لیاقت و کاردانی خود به دنبال فتنه‌جویی رفته بود از مقام خود افتاد از این رو به مقامات عالیّه کلیسایی دست نیافت.

"مارکی دکومونت" و "دوک دلاوال" اولین اصیلزادگان اتاق شاهزاده بودند مسیو دو به آرن و مارکی دفورنت به حمایت من وارد خدمت شدند به جهت این که با کنت هارژی کور برادر شوهرم بستگی داشتند و او واسطه آنها نزد من شده بود.

"مارکی داواری" رئیس جامه‌دار خانه بود.

این اصلزاده که امروز در خدمت شاهزاده دارای تقرب بسیار و اعتبارات بیشمار است صاحب صفات پسندیده و اخلاص سرشار بود ولی چون از هوش سرشاری برخوردار نبود هرگز جزو اشخاص محبوب و عاقل و رسایل به شمار نرفت.

در عوض در میان خدمتگزاران شاهزاده یک نفر دیگر بود که در عقل و هنر منکر نداشت و آن مارکی دنتکیو فزناک امیر آخور بود مکه بسیار دقیق و محیل و مؤدب و مطبوع بود و اشعار بسیار زیبایی می‌سرود و شاهزاده اغلب اشعار او را تصاحب می‌کرد برای روزی که خودش بتواند شعر بسراید.

امیر آخور از خانواده بسیار قدیمی بود و ادعا داشت که از کنت‌های گاسگویی است اگرچه این خود چیزی بود اما کبر و نخوت او را کفایت نمی‌کرد.

در نتیجه بعداً مدعی شد که از نسل دوک‌های اکتن به وجود آمده است مردم هم می‌گذاشتند هرچه می‌خواهد بگوید اما نه آن را تکذیب کرده و نه باور می‌کردند.

مسیو فزناک هم همین که دید هر چه می‌گوید کسی به او اعتنایی نمی‌کند این بار مدعی شد از سلاله مروئریان سلاطین قدیم فرانسه است و که از رشته مستقیم کلویس نازل شده پس با پادشاه کنونی در علو نسب برابری می‌کند اما خانواده بورین از این مدعی قوی و حشمتی نکرد و پیوسته جواب او را با مزاح و تمسخر می‌دادند اما او به اندازه‌ای در عقیده خود راسخ گشت که شجره نامه خود را به طبع رسانیده و خود را اولین نجیب‌زاده مملکت نامید. به هر حال امیر آخور در وجود آقای خود، کنت دپروانس، نفوذ کامل حاصل کرده و دائم با مسیو داواری رقابت می‌کرد در صورتی که مقام و اعتبار و بضاعت بیشتری نسبت به او داشت.

ریاست گارد شاهزاده باکنت دمنت باری بود. او از وقتی که به وزارت جنگ رسید نخوت و کبر خود را به حد اعلی رساند. البته می‌دانید که من هم نسبت به او به خطا نرفته و در مورد او زیاد سخت‌گیری نکرده بودم.

کاپیتان قراولان شاهزاده، کنت دلانژاک مردی عاقل و در تحت حمایت دوک دولاوریلیر بود که مانند پدر از وی جانب‌داری می‌کرد.

یک نفر دیگر هم بود که لقب مضحک و غریبی در دربار کنت دپروانس به خود گرفته بود و آن شوالیه داری است که "باز دارابی و رییس طیور کابیه کنت دپروانس" لقب یافته بود.

کنتس دوالانطنینوا دوست عزیز من هم به واسطه من به مقام دام داری شاهزاده خانم نایل آمد.

این زن اگر چه جلف و سبک بود اما در عین حال بسیار عالی مقام و حق شناس بود و بعد از زوال دولت و اقبال من نیکی‌های مرا فراموش نکرده و من اغلب او را ملاقات می‌کردم. او همیشه بشاش و گشاده‌رو و دلربا و خوش صحبت بود و با این که شاهزاده خانم را از سوابق اعمال او مطلع کرده بودند باز نتوانست در مقابل جاذبه اخلاقی خودداری و مقاومت کند از این بزودی تسلیم او شد و کمال علاقه و محبت را به او پیدا کرد.

فصل ۲۳

دوشس و دولاو گیون دام داتور یعنی مدیره آرایش شاهزاده خانم نامیده شد.

او زن با وقار و متینی بود و در عین حال سر سخت و با صلابت. او بسیار عاقل بود اما همیشه این امر را پنهان می کرد که مبادا تشخیص خود و تفوق شاهزاده خانم را به مقام تعرض در بیاورد.

سایر اعضا و اکابر دربار شاهزاده از زن و مرد چندان قابل ذکر نیستند و به قول شاعر معروف باقی به افتخار اسم بردن نمی ارزند.

مسأله عروسی کنت دپروانس مانند عروسی برادرش ولیعهد، مدت های مدید موضوع صحبت ما در عمارت کوچک شده بود. اختلاف های زناشویی که میان این دو شاهزاده دیده می شد به ما بسیار تفریح می داد کنت دپروانس که تندترو به قول بعضی ها با تربیت و عالم تر از برادرش بود با عشق و محبت بسیاری پیوسته در اطراف همسر خود پرواز می کرد و او را ناز و نوازش می کرد اما ولیعهد با کمال حجب و حیا هنوز همسرش را خواهر عزیز خود تصور می کرد و به چشم خواهری در وی نظر می کرد. لویی پانزدهم از این رأفت برادرانه چیزها می گفت که باور نمی توان کرد.

اما حالت و اخلاق برادر کوچک، کنت دارتواس، نوع دیگر شهوانی بود

ند و جلف با حدت و عحول و از محکوم بودن متنفر و عاشق لذایذ به اندازه که سن و سالش اقتضا نمی کرد.

خلاصه دوک دولو و گیون لله شاهزاده لحظه‌ای از مراقبت او غفلت نمی کرد و بیچاره کمال جد و جهد را به عمل می آورد که این شاگرد کوچک را محدوده خود نگاهدارد ولی او هر روز یک شیطننت تازه اختراع می کرد گاهی خدمه‌های جوان را بغل کرده گاهی زن‌های بعضی از صاحب منصب‌های جزء را طرف مغالزه قرار داده با چشم و ابرو به آنها اشاره می کرد و آنها هم محض افتحار خود ضربه‌هایی شایع می کردند و گاهی خیلی بدتر از اینها... مختصرهائری چهارم کودکی را فرض کنید کنت دارتواس همان بود دوک بیچاره عرق می کرد از بس که دنبال او می دوید و دایم او را نصیحت می کرد ولی فایده‌ای نمی بخشید و زحمت بیهوده می کشید.

این بچه از زن‌ها چیز دیگر نمی دید و از آن هنگام درباره او حدس می زدند که برودی بزرگ‌ترین حواسمردان زن دولت فرانسه خواهد شد چنانچه در کودکی محبوب‌ترین آنها بود.

لویی پانزدهم از حدت طبیعت آن طفل می خندید و می گفت تمام خلق و خوی را در وجود او می بینم و اخلاق کنت دارتواس را بر سایر فرزندان خود ترجیح می داد و حقیقتاً در دربار این شاهزاده را بیش از همه نواده‌های دیگر شاه دوست می داشتند. او سادگی و لיעهد را دارا بود بدون خشونتش و مهربانی و محبوبیت کنت دوپروانس را داشت بدون پرتقاضایی و مکر و حیلماش.

من خود با کمال میل و لذت از او برای شما صحبت کردم و پس از این هم با کمال خوشنودی به تکرار آن خواهم پرداخت.

حال می خواهم دوست عزیز، حکایتی را که برای من بسیار محزون و غم‌انگیز است برایتان بازگو کنم و آن حکایت جنگ و زد و خورد من با خانم ولیعهد است.

هر قدر از آن زمان که دیوانه‌وار با یک همچو شاهزاده خانم بزرگواری

می‌جنگیدم و کشتی می‌گرفتم دورتر می‌شویم بیشتر متوجه خطاهای خود می‌شوم و بیشتر خود را ملامت می‌کنم اما اعتراف می‌کنم جنگ بین ما ناشی از تحریکات خارجی بود.

فصل ۲۴

دوست عزیزم، خطاهای بسیار از من سرزد اما پیشرفت‌های روز هم افزون موجب نشد بتوانم ضبط و خطاهای خود را نادیده بگیرم. و حال نیز که روزگار تفکر و تعقل رسیده روزی نمی‌گذرد که خود را ملامت نکنم. اگر چه می‌توانم تمجیدات متملقانهای را که بخت و اقبال پیوسته از اطراف گوشزد می‌کرد عذرخواه خویش قرار بدهم که هر چه می‌گفتم و هر چه می‌کردم در باریان متملق تمجید و تصدیق می‌کردند که منافع شخصی خود را تحصیل کنند ولی به خود انصاف می‌دهم که باز در مقابل آن تملقاتی که می‌توانست هر کسی را از راه منحرف سازد خیلی خودداری کرده از حدود خود تجاوزات نکردم و قدرت خود را درباره اشخاصی که از آنها خوشم نمی‌آمد ندادم.

با وجود این که همواره تملق و خوش‌آمد گویی را دوست می‌داشتم از مسست آن نشدم، حتی دشمنان من که تعداد آنها نیز بسیار بود تصدیق می‌کردند که کینه جو و بد فطرت نبودم و قبل از آن که به مقام انتقام برآیم مدت‌ها اذیت و آزار را تحمل می‌کردم و تنها هنگامی که عرصه را بر من تنگ می‌کردند و نافع و مقام خود را جدا در خطر می‌دیدم خشم و غضب خود را تنها در مورد اشخاص درجه اول به کار انداخته زهرم را به آنها می‌ریختم.

می‌توانم به صوت بلند بگویم که در میان تمام معشوقه‌ها و مترس‌های سلاطین فرانسه تنها من بودم که کمترین اشک را از چشم‌هایم جاری ساختم و همه تصدیق می‌کنند که محسنات من منحصر به همین نبود.

در بیان جنگ‌ها و زد و خوردها با خانم دفین ترتیب تاریخی را رعایت نمی‌کنم فقط برای این که حقیقت واقعه را برای شما بگویم مطلب را از ابتدا شروع می‌کنم و به راستی به تقصیرات خود اقرار می‌کنم و هر جا هم حق داشتم صادقانه می‌نویسم.

ورود آرش دوشس ماری آن‌توانت به فرانسه با آن همه جلوه از حیث شأن و مقام سن و سال حسن جمال عقل و کمال صفات حمیده و اخلاق پسندیده به طور کلی برای من کلاً مصر و ناگوار بود و از این می‌ترسیدم که مبادا او بتواند بر وجود شاه تسلط پیدا کند و تمام این امتیازاتی را که خدادادی را در جهت تضییع مقام و اعتبار من به کار گیرد و چون ازدواج را با ولیعهد فرانسه نتیجه اقدامات دوک دوشوازل بود ناچار صدراعظم از التفات و تقرب او سهم بزرگی خواهد داشت و می‌دانستم دختران شاه هم قلباً از من نفرت دارند و چشم به راه ورود عروس بزرگوارشان هستند و تا به اتفاق او مرا نابود سازند. از آن طرف حضرت ولیعهد هم بی‌التفات قلبی خود را نسبت به من چندان پنهان نکرده بودند.

شاه هم بسیار ضعیف النفس. بی‌ثبات و سست اراده بود و به علاوه در نگهداری و حمایت از دوستان خود لیاقت و زیرکی فوق‌العاده‌ای بروز نمی‌داد. تمام این دلایل با هم گره خورده تخم حسد و اضطراب را در وجود من افشاند و از این می‌ترسیدم که مبادا نتوانم مدت زیادی با حضرت علیه در مقام صلح باقی و برقرار باشم.

همه دشمنان خود را در اطراف او جمع می‌دیدم که از یک طرف مرا مرود توهین و تحقیر قرار می‌دادند و از طرف دیگر به بخت و اقبال و اعتبارات من حسد می‌پردند و دائماً در گوش او زمزمه می‌کردند که این قدرت و اعتبارات

او است که من غصب کرده‌ام.

نمی‌دانم اگر تصور می‌کرد که من عزل و مغضوبیت دوک دشوازول من خواهم شد، نفرت و کینه او در حق من به چه اندازه می‌رسید.

بالاخره از هر حیث چه از بابت سن و سال چه حسن جمال عقل و رعنائی از خانم دفین هراسان بودم و گاهی آرو می‌کردم که خصومت را یا یک رفتار جلف و بی‌احتیاطی با من شروع کنم.

خلاصه این خیالات وحشتناک مرا به حرکات فوق‌العاده تحریک می‌کردند و پیوسته علامات و آثار ناامیدی در سیمای من آشکار بود و نسبت آن را به یک کینه عمیقی می‌دادند.

تفصیل پذیرایی خانم دفین را از خودم در اول ورودش برای شما نقل کردم که چقدر از روی محبت و التفات بود اما طولی نکشید که ترتیبات تغییر کرد و کارها از لون دیگر شد.

دوک دشوازول اول گنتس دو آی را جلو انداخت که شوهرش هنوز از بابت عمارتی که شاه از او گرفت و به من داد متغیر بود و این گناه کبیره مرا عفو نکرده بود بعد از آن دوشس دلو کامبورغ را که از من خوشش نمی‌آمد تحریک کرد که به خانم دفین بگوید که من نسبت به حضرت علیه‌عالیه تمسخر کرده و گفتم ایشانش زشت و بد گل هستند.

اگر چه در آن وقت این اسناد در حق من تهمت بود ولی از بدبختی و شئامت طالعم بعد حقیقت پیدا کرد و می‌دانید بی‌احترامی نسبت به زنی بالاتر از این نمی‌شود که از حسن و جمالش تشکیک کند.

هزار تمجید و تعارف نیز جبران این یک خطا را نمی‌کند و هرگز این دشنام عظیم را هرگز نمی‌توان فراموش کرد.

دوک دلاوگیون هم که به واسطه این که من او تفویض اعتماد خود به او مضایقه کرده بودم رنجیده بود و خاطری آزرده داشت آتش بی‌رحمتی دفین را دامن می‌زد و به ولیعهد می‌گفت برای حفظ شأن و ناموس همسرش شایسته

بیست مرا در حوره خود بپذیرد و مراوده من با حضرت علیه باعث فساد اخلاق ایشان می‌شود و هزار مرخرفات بدتر از این‌ها نیز ضمیمه بیانات خود می‌کرد. حضرت ولیعهد هم که پیرو نصایح للہ پیر خود بود اول به ماری آنتوانت امر کرد که اظهار مرحمت را درباره من موقوف بدارد و بعد او را منع کرد از این که به روی من حتی تبسم و نگاه شیرین و مهربان هم نفرماید. قطع این علائم و آثار مهربانی که بزودی متوجه آن شدم مرا مجبور کرد کینه خانواده سلطنت را به دل بگیرم و با حضرت علیه در مقام خصومت برآیم.

از این‌رو در فرصتی شروع به اظهار عداوت کردم که شرح آن را برای شما حکایت می‌کنم.

حضرت علیه از مادموازل کلرون بازیگر تماشاخانه حمایت می‌کرد اگر چه او چندان هنرمند نبود ولی چون در نزد دوک دوشوازل تقرب داشت مورد التفات دفین هم واقع شده بود.

با این که او مدتی پیش حرفه خود را ترک کرده بود ولی درباریان علی‌رغم میل مادموازل دومسئیل می‌خواستند او را در تماشاخانه دربار به کار وادارند. مادموازل دومسئیل در هنر و لیاقت و کاردانی بسیار بر او برتری داشت و در توطئه چینی‌های درباریان شریک نمی‌شد از او بدشان می‌آمد و همه قسم نوع بی‌اعتدالی نسبت به او انجام می‌دادند.

به واسطه حمایت قادرانه حضرت علیه دفین، دوک دوریشلیو به ناچار مادموازل کلرون اجازه داد که در تماشاخانه دربار شبیه آتالی بشود. او در آن لباس به قدری بد جلوه کرد که من بی‌اختیار او را مذمت و تکذیب کردم.

پس از آن دوک دوریشلیو خواهش کردم که به مادموازل دومسئیل اجازه بدهد که بازی سمبرامیس را به اجرا در بیاورد و برای تکمیل جلوه او یک لباسی که پنجاه لویی ارزش داشت برایش تهیه کرده تمام جواهرات خود را به او عاریت دادم و از جلوه فوق‌العاده او، دشمنان را قرین غیظ و اندوه ساختم.

او هم حقیقت زحمت مرا به هدر نداد و به قدری خوب از عهده کار خود برآمد که رقیبش را مضطرب کرد. خوشحالی من از این بود که دفین هم متوجه شد که من این ترتیبات را علیه او فراهم کردم از این رو از آن لحظه به بعد کینه از من در دلش جای گرفت که به هیچ وجه اصلاح پذیر نبود.

از آن طرف ولیعهد هم در احساسات همسرش شریک شده گفته بود اگر حقیقت مادموازل دومتیل به میل دوبری تسلیم شده اسباب کدورت خاطر حضرت علیه را فراهم کرده است امر می‌کنم او را در حضور لادوباری به نازیانه ببندند.

من هم در گفتم:

- این اولین علامت مردانگی است که حضرت ولیعهد بروز خواهند داد. ایر بیشتر حگر خراش اثر خود را بخشید به درجه که حضرت علیه، خانم دفین، از شدت غیظ به گریه افتاد و شکایت مرا به شاه کرد. لویی پانزدهم از طرف من به کلی حاشا کرد و گفت: - افسوس می‌خورم که شما به این گونه شایعات گوش می‌دهید آن‌ها را و باور می‌کنید.

در برابر عروس خود قسم یاد کرد آنهایی که این حرف را به شما بشناسانم که کیست و آنهایی که این نامربوط را جعل کرده‌اند همه را سیاست و تنبیه سخت خواهم کرد.

به زودی دخترهای شاه هم داخل دعوا شدند و به خانم دفین گفتند: - اگر بعد از این لادوباری در مجالس بال و رقص شما حضور به هم‌رساند ما حاضر نخواهیم شد زیرا حضور او مایه ننگ است.

خانم دفین هم که البته اراده شاهزاده خانم‌های عمه را محترم می‌شمرد دیگر مرا در مجالس صیافت خود احضار و دعوت نفرمود.

این مسأله قلب مرا مجروح کرد و این بار نوبت اشک ریختن من شد. لویی پانزدهم مستعد بود که این حرکت را به خود گرفته بی‌احترامی مستقیمی در

حق شخص همایون خود تصور کند و در حقیقت یک نوع جلوگیری از حرکات و میل قلبی خود بشمارد بنابر این سبب این فراموشی را که باعث آزرده‌گی خاطر من شده بود از دفین جویا شد.

او جواب دارد که چون شاهزاده خامن‌ها اظهار کرده‌اند که با او در یک حا جمع نخواهند شد من این طور تصور کردم که ملاقات و مصاحبت خویشان خود را باید به یک شخص خارجی ترجیح داد ولی اگر میل اعلیحضرت بر این است و مخصوصاً امر می‌فرمایند حاضرم کنتم دوباری را دعوت کنم.

مکرر به شما گفتم که لویی پانزدهم میل نداشت خود را آقا و صاحب اختیار نشان بدهد به خصوص در داخل خانواده خودش. مشاورین دفین هم این مسأله را خوب می‌دانستند و به همین ملاحظه این پیچ و خم را به او آموختند که بدان وسیله شاه را به زحمت بیاندازند.

چنانچه تدبیرشان بی‌اثر هم نشد لویی پانزدهم از این تکلیفی که عروسی به او کرد متعجب شده جوابی پیدا نکرد بگوید فوراً صحبت را تغییر داد و هیچ نتیجه‌ای برای من حاصل نکرد و مراجعت کرد.

من به قدری از این صورت تازه که به واسطه ضعف نفس شاه این کار بی‌نتیجه مانده بود به هیجان آمده که مصمم شدم که بدون دعوت، در ضیافت خانم دفین حضور به هم رسام و شاه را مجبور به استعمال قدرت سلطنتی و اقدام به یک ضربت دولتی بنمایم اما خوشبختانه یکی از دوستانم "دوک دکوسه بریساک" مرا از این حرکت ناپسند منع کرده خطرات مضاعف ناشی از آن را به من خاطر نشان کرد یکی مخاصمه رو به رو با خانم دفین بود و دیگری رنجیده خاطر شدن شاه از شنیدن ملامت‌های پی‌درپی آنان.

این دوست عزیز در وجود من استیلا و نفوذ تامی حاصل کرده بود بنابر این به نصیحت او تسلیم شدم ولی شرف و غیرت من مورد اهانت قرار گرفته بود و امکان نداشت از کشیدن انتقام صرف نظر کنم و مرتکبین این خفت و

توهین را به محازات نرسانم.

چند روزی بود جمعی از دوک‌ها چون دو دوراس، دوریشلیو، و کوسه بریساک، مارکی دوشولن، پرس دوسویز و کنت دبوژلن و غیره در منزل من بودند. صحبت از خانم دفین به میان آمد و بعضی‌ها در تمجید حسن جمال و رعنائی او افراط کردند.

من به آواز بلند گفتم:

- رنگ چهره‌اش قدری سرخ مایل به زرد است، لبانش هم ورم کرده چشمانش مژگان ندارد هر کس دلش می‌خواهد محو جمال او بشود مختار است ولی عقیده من این است که کسی که دارای این شکل و شمایل است اگر از خانواده سلطنت اتریش هیچ کس ذکری از حسن جمال او نمی‌کرد.

حاضرین پس از شنیدن بیانات من به یکدیگر نگاه کرده ولی هیچ نگفتند. اما سخنان من هم به هدر نرفت و سه چهار نفر از آنها تمام بیانات مرا برای بعضی از خانم‌های آشنایان خود نقل کردند آنها هم بلافاصله نزد خانم دوفین رفته برای تملق و چاپلوسی هم که شده بود تمام آن بیانات را برای او بازگو کردند.

چون دادن این گونه نسبت‌ها به یک شاهزاده خانمی دادن جزو گناهان کبیره محسوب نمی‌شد دفین بهانه‌ای نداشت از من شکایتی بکند ناچار غیظ خود را کم کرده به صبر و سکوت گذرانید اما گریه تا آن وقت تنها کینه و عداوت گنگی در میان ما معهود بود از آن روز به جنگ آشکاری تبدیل یافت.

بعد از این گفتگوها بود که دفین از حضور در سان فونطن بلوو شامی که کنت دو شامی که کنت دوشاتلت در چادر میان جنگل ترتیب داده بود امتناع کرد.

وقتی که کنت مشارالیه به حضور حضرت علیه رفت که ایشان را دعوت کند. از او پرسیدند:

- آیا کنتس دوباری هم در این ضیافت حضور خواهد داشت گفت:

- بلی.

خانم فرمودند:

پس او را به جای من بنشانید زیرا که من نمی‌خواهم او را ملاقات کنم. اگر چه من کار از کنت دوشاتلت را پسندیدم که از ابراز این مطلب به دیگران امتناع کرد اما خود خانم دفین همواره از تکرار آن نزد دیگران اظهار فخر و مباهات می‌کردند و این مایه تسلی برای دسته محضر شوازل‌ها شد ولی به زودی یعنی وقتی که شوازل را از پا انداختم و متوجه شدم او محرک خانم دفین بوده است از زد و خورد با حضرت علیه دست برداشتم در نتیجه همه آن اشخاصی که به طرفداری شوازل مرا مورد استهزاء قرار دادند به طرف من آمدند.

عزل صدراعظمی که سبب اصلی مزاجت ماری انتوانت نا ولیعهد فرانسه بود موجب غم و غصه فراوانی را برای حضرت علیه فراهم کرد و او هر چه سعی و کوشش کرد تا شاه را از خیال عزل او مصرف کند فایده نبخشید. اوقات دفین بیشتر از این با تلخ بود که شوهر خود را می‌شناخت و می‌دانست که اگر شوازل در منصب صدارت باشد و شوهرش بر تخت سلطنت جلوس کند. وی را همچنان در شغل وزارت باقی خواهد ماند ولی اگر شوازل از کار برکنار شود و همسرش دوباره او را به مقام صدارت دعوت نخواهد کرد.

بنابر این خانم دفین از عزل بلافاصله این صدراعظمی که در دوستی با خانواده سلطنت اتریش آن قدر مصمم بود که منافع و صلاح او را بر خیر و فواید خانواده سلطنت فرانسه ترجیح می‌داد بسیار غمگین و متألم بود. شوازل‌ها وقتی که رایحه عزل و مغضوبیت را از دور استشمام کردند به این خیال افتادند که در دربار اتریش برای خود تکیه‌گاهی درست کنند از این رو بلافاصله بارن دیریویل و سفیر سابق پتر سبورگ را به وین منصوب

کردند.

این شخص دیپلمات بی‌مصرفی بود که ظاهرش سر سخت به نظر می‌آمد ولی مانند طبل تو خالی بود. تنها اشخاص کوتاه نظر و سطحی‌نگر سبب شهرت او شدند والا هیچ وقت در سفارت‌ها، وزارت‌های خارجه و همچنین وزارت‌های داخلی مملکت کفایت و لیاقتی از او بروز نکرد.

او بسیار لجوج خود پسند به عقل و دانایی خود اطمینان کامل داشت و غیر خود هیچ کس را داخل آدم حساب نمی‌کرد و در همه مسائل دخالت می‌کرد. او بسیار کینه جوه بد فطرت انتقام جو بود و سبب مرافعه نفرت‌انگیز و ننگین بر سر مسأله گلو بند شد. و برای این که از کاردینال پرنس درو جان که به جای او سفیر کبیر وین شده بود انتقام بگیرد نام مقدس ملکه را لکهدار کرد حال شرح ماجرا را برایتان بازگو می‌کنم.

به هنگام عزل شوازل بارون دبل توپل تازه به مقام سفیر کبیری نائل شده بود اما هنوز به وین نرفته و در پاریس بود. مسلم است که نه صلاح ما بود و نه مایل بودیم او به این مأموریت برود. از سیاست ممکت خارج بود که ما، کسی را برای نمایندگی خود به دربار امپراتریس اتریش بفرستیم که سرپا طرفدار دشمنان ما باشد و پیوسته در مساعدت با اجرای نقشه عاصیانه آنها کار بکند و دائماً یک سلسله طرح و نقشه توطئه و فتنه‌جویی از وین به ورسایل بفرستد.

اما یک شخص عالی بزرگواری از کجا پیدا کنیم که به واسطه رتبه و مقام و نجابت بتواند به جای بارون دبرتیل منصوب شود بدون این که او بتواند حق شکایت پیدا بکند.

دوک دکیلیون چنین شخصی بود اما مادام دمارشان که پیوسته در این خیال بود برای اعضای خانواده خود کاری صورت بدهد. پرنس لویی در حان را تکلیف کرد. در آن زمان او پیشوای استراسبورگ بود و بعد به سمت کاردینالی نائل شده پیشنهاد کبیر فرانسه لقب یافت. اما هرگز هیچ خیال نحسی، نتیجه‌ای به این بدی نداشت.

پرنس دوحان آدمی بود بی سواد و بی اخلاق او در هیچ منصب و مقامی نمی توانست نام بلند خود را حفظ نماید و به اقتضای شأن و حیثیت خانواده خود رفتار کند. او بسیار تن پرور و جلف بود و دوستدار زنان از هر طبقه و طایفه ای که به چنگش بیفتد و همیشه برای پول معطل بود و از هر وسیله ای که می توانست پول تهیه کند غفلت نمی کرد. از هر کسی ممکن بود پول قرض می کرد بدون این که لحظه ای به خیال پس دادن آن باشد.

به همین جهت با وجود تمول گزاف، همیشه مقروض بود. خود را عالم و عاقل می دانست به این علت که از صبح تا شام متملقین به او چنین حالی می کردند.

او بسیار خوش اندام بود و نسبت به اقران و امثال خویش پیوسته انفی شامخ داشت و با زیردستانش به نیکمردی رفتار می نمود اما اقوام او تعجیل کردند که او را در بازی تئاتری ظاهر سازند تا به زودی بی کفایتی و صفات رزیمه اش کاملاً از پرده بیرون بیفتد.

از این رو مادام دمارسان و پرنس دوسویز شروع آزار و به اذیت کردند. دوک کیلیون هم مرا در جریان وقایع می گذاشت. به زودی طوری شد که حر صحبت پرنس درحان صحبتی شنیده نمی شد.

در همان زمان مردی را به من معرفی کردند که به منزلیه دست راست و حتی سر واقعی او بود زیرا که گواجتور بیچاره ابداً سر نداشت و این شخص "آبه ژرژل" بود که در مقام کلیسایی نایب پرنس دوحان بود.

سابقاً ژزوینیت بسیار ملایم و عاقل و درعین حال بدذات و محیل بود و از دشمنان خونی دوک دشوازل به شمار می رفت.

زیرا دوک سلسله ژزوینیت ها را بر هم زده بود زیرا او با خانم دفین کمال عداوت را داشت. تنها به این دلیل که او از شوازل حمایت می کرد و تمام حاه طلبی خود را در لوای حمایت اربابش جای داده بود.

زودی متوجه شدیم که سفیر کبیر حقیقی آبه ژرژل است و مسیو دوحان

تنها اسم و رسم سفارت را به همراه برده است. اما ابداً چنین تصور نکرده بودیم که اگرچه اداره امور را به نایب خود تفویض می‌کند ولی برای غلط کاری و دیوانگی و اتلاف و تبذیر فوق‌العاده‌ای که سبب مسئولیت ما خواهد بود خودش اختیار و آزادی تام خواهد داشت. در ابتدا دوک دکیلون بسیار مسرور و خوشحال شد که یک چنین شخص بزرگ و عالی مقامی را پیدا کرده است که به جای بارون دوبرویل بگذارد و او را از این مأموریتی که برای ما مضر بود مانع شود. به این جهت در تعیین پرنس دوحان به عنوان دیپلمات سفارت ممانعت نکرد و من هم به سهولت تسمیه او را تصدیق کردم و یک نگاه دوستانه و لطف آمیز مادام دومارشال را به طرف خویش جذب نمودم. پرنس دوحان هم در تمام این کیفیات منظوری نمی‌دی مگر اینکه وسیله تاززه برای افزودن قروض بیشمار خود. به این جهت اجازه خواست ششصد هزار فرانک به رهن عایدات املاک شخصی خود استقراض نماید و با ما هم به صدق و اخلاص نامحدود، عهد و سوگند یاد نمود. لویی ۱۵ که او را خوب می‌شناخت به من گفت: - همین مانده که این سفیر کبیر لایق و کاردان به اتریش برود همین بس نبود که در فرانسه افتضاح به پا کرد در اتریش و فرانسه را مفتضح نماید این مرد حقه‌باز است نه دیپلمات دروینه کارها خواهد کرد که اسم مرا به کلی از اعتبار خواهد انداخت ولی من کاری به این کارها ندارم و دستم را می‌شویم مسئولیت و بد آن به عهده وزیر امور خارجه من دوک دکیلون است. دوک که حضور داشت و فرمایشات شاه را می‌شنید بر جای خشک شد و نزدیک بود که مأموریت موسیو درحان را تکذیب کند که من به کمک او آمده به شاه گفتم: - اگر میل مبارک به تعیین این سفیر کبیر علاقه ندارد صاحب اختیار شما هستید فقط اراده ملوکانه را به مادام دومارشال بفمایید کفایت خواهد کرد.

شاه از این حرف بر خود لرزید چون او حاضر بود که چندین مقام سفارت کبری غیر از این برای خانواده رحان ایجاد کند و با این شاهزاده خانم متکبر طرف مجادله واقع نشود زیرا که شاه از این زن هم می‌ترسید و هم فوق‌العاده محترم می‌داشت.

گفت:

- خیر خیر ابداً من در این کار مداخله نمی‌کنم دوک دکیلون محل وثوق و اطمینان من است و مسئولیت به عهده او خواهد بود مقصود ما حاصل شد. دوک دکیلون سعی کرد که در تمحید لیاقت و کاردانی پرنس لویی دو حان مبالغه نماید ولی زحمت بی‌حاصلی بود زیرا شاه آدم‌های خود را خوب می‌شناخت.

دوک دکیلون صحبت از آبه ژرژل به میان آورده گفت:

- او مرد عاقل و دانایی است و شاهزاده می‌تواند از نصایح و راهنمایی‌های او بهره‌مند شده فواید عمده حاصل کند.
شاه گفت:

- بلی او بسیار عاقل و دانا است اما باید به او تأکید کرد که سر طناب را محکم نگاهدارد و این طفل سرکش را به میل خود وانگذارد در این صورت کار پیش خواهد رفت.

بارون دبرویل از این ترتیب فوق‌العاده خشمگین شده قسم یاد کرد که کینه پرنس لویی را به در دل گرفته انتقام سختی از او بکشد.

خواستند به مقام اسکات او برآیند و به دادن شغل دیگر این مورد را جبران نمایند اما این کار هم بدون مشکل نبود و تمامی مشاغل صاحب داشتند.

بالاخره پس از رحمت و فکر زیاد سفارت ناپل را به او دادند اما این دلجویی هم آتش کینه او را نسبت به من و وزیر امور خارجه خاموش نکرد و اگر هنوز نتوانست مرا تعاقب کند قصور از جانب او نبود زیرا خیلی میل داشت که مرا هم در آن مسأله کشیف معروف گلوبند شریک کند اما هرگز موفق

نشد. شرح این داستان را به موقع خود در این روزنامه برای شما نقل خواهم کرد.

خلاصه خانم دفین هم از این تغییرات دیپلماتیکی بسیار ناراضی بود زیرا مبل ایشان بر این بود که مارون دوبربویل در دربار مادرش سفیر باشد البته این خواسته دو علت داشت اول اینکه دوبربویل از دوستان وفادار دوک دشوازل بود و دوم اینکه خود او از پرنس دوحان خوشش نمی‌آمد البته درست است که مسیو دوحان هم نسبت به او بدرفتاری کرده بود.

دوحان به محض اینکه اسم سفیر کبیری را شنید بنا کرد به دستگاه و تجملات خود افزون کردن و تعدد اصل زادگان خانماش را زیاد کردن و وقتی که شنید خانم دفین از عزل بارن دبرتیل و نصب او اظهار عدم رضایت کرده است او هم نسبت به ایشان بنای بی‌اعتنایی را گذراد و نرفت عرض چاکری نکرد و از احکام و دستورالعمل ایشان پیروی نکرد.

حقیقتاً این افاده و سوء ادب از جانب شاهزاده کوچک مانند او، نسبت به بزرگترین خانم‌های عالم بسیار مضحک بود خلاصه اینکه محل مأموریت او اقتضا می‌کرد که خانم دفین را از خود نرنجانند به دربار امپراطریس، مادر او می‌رفت و در صورتی که دفین با او بی‌التفات باشد.

خلاصه حضرت علیه از نصب دوحان در مقام دیپلمات سفارت به قدری متغیر شده بودند که صریحاً مرا در این انتخاب مقصر به قلم دادند و گفتند محض اینکه ایشان را به غیظ بیاورم اسباب سفارت کسی شده‌ام که البته امپراطریس مادر ایشان در او به چشم کراهت نظر خواهد کرد.

ماری ترز کبیر در عقاید مذهبی و حفظ عادات و اخلاق اهل کلیسا بسیار متعصب بود و ابداً نمی‌توانست تحمل کند شخصی پرنس دوحان که دارای مقام برجسته‌ای در کلیسا می‌باشد اما به کلی برخلاف تکالیف دین و مذهب عمل می‌کند و مرتکب همه نوع منهیات می‌شود در دربار او سمت نمایندگی از سوی یک دولت بزرگی مانند فرانسه را داشته باشد.

ما در ورسایل ابداً متوجه این نکات نبودیم و این گونه کنجکاوی در امور بر عهده ما نبود زیرا به طوری در لذت و عیش و نوش غرق شده بودیم و به اندازه‌ای این ترتیب، عادت طبیعی ما شده بود که اهل کلیسا را هم قابل ارتکاب همه قسم معاصی می‌دانستیم و از هیچ کار آنها تعجب نمی‌کردیم و تصور ما بر این بود که همین قدر شخص از طبقه نجبا باشد عاری از هرگونه عیبی است و در اعمال و افعال او هیچ نقصی نمی‌دیدیم.

دربار ما در فساد اخلاقی به درجه کمال رسیده از آن جا به تمام اهل بلد و همه ملت سرایت کرده بود و قبح آن از انظار مرتفع شده بود و به هیچ وجه هم در خیال اصلاح و تغییر این اوضاع نابسامان نبودیم زیرا که فردا فرد ما هیچ کدام خود را محتاج به اصلاح و تغییر اخلاق نمی‌دیدیم.

ایں بود دلایل عمده که سبب تولید یک جنگ آشکاری میان من و حضرت علیه و خام دفین شد.

حضرت والا شوهر ایشان هم که از صمیم قلب از من نفرت داشتند و پیوسته پی بهانه و مستمسکی می‌گشتند تا آشکارا اسباب خفت و توهین برای من فراهم نمایند از جمله تفصیل ذیل را که دشمنان من به میل خود به طبع رسانیده منتشر کردند حقیقت آن این بود که ما در ویل تو بودیم. من سر میز شام نشسته در حقیقت جای ایشان را گرفته بودم او هم یگراست به طرف من آمد مثل اینکه بخواهد مرا از روی صندلی عنفا برخیزاند من هم فوراً برخاسته تعظیم بلندی کردم و صندی خود را به ایشان تقدیم نمودم.

او هرگز تصور نمی‌کرد که من به این سهولت این فرصت مناسب را از او سلب کنم که نتواند در ملاء عام بی‌ادبی کرده و مرا رسوا کند از این‌رو نگاه خصمانه به من کرد و زیر لب چیزی زمزمه کرد و خود را بر روی صندلی انداخت.

شاه ملتفت بود و از غیظ لبش را می‌گزید ابتدا برای لحظه‌ای هیچ نگفت و سکوت کرد ولی بعد کم کم به حال آمد و باقی شب را به قدری به مهر و

مرحمت رفتار کرد که مافوق آن متصور نمی‌شود.
من هم بی‌نهایت محظوظ بودم و او را با خنده کنار خود جای داده با کمال
اشتها شام را صرف نمودم و آن طوری که دشمنانم بعدها شایع کردند ابداً
قهر و نازی نکردم و آن شب را از همه شب‌ها خوشحال‌تر گذراندم.

فصل ۲۵

در این اثنا که رفتار بی‌احتیاطانه من روز به روز عداوت این زن و شوهر خسروانه را که بایستی یک روزی در فرانسه سلطنت نمایند علیه من بیشتر بر می‌انگیخت یکی از شاهزاده‌های بزرگ خانواده سلطنت در صدد تحصیل دوستی من برآمده به توسط یکی از اصیل‌زادگان دربار خود، پیغام‌های محبت‌آمیزی برای من می‌فرستاد و می‌خواست تقرب حاصل کند. او از این کار خود چه مقصودی می‌توانست داشته باشد هنوز هم نمی‌دانم ولی شرح آن از قراری است که به شما می‌گویم.

تمام درباریان از کینه ولیعهد و همسرش نسبت به من خبر داشتند و تعجب می‌کردند که چرا من به مقام اصلاح و چاره‌جویی بر نمی‌آیم.

صایح و تحریک به مسموم کردن و مرتکب قتل نفس شدن هر روز در قصر سلطنت به طور محرمانه شنیده می‌شد اما من تنها به یک انتقامی قناعت کرده بودم که به عقیده خودم بالاتر از این بود پیوسته با صدای بلند می‌گفتم حام دین چهره کربه ورشتی دارد.

در این بین مارکی دفرناک، امیر آخور حضرت والا و کنت دپروانس در فاصله چند روز سه چهار بار به دیدن من آمد. از این گرمی و دوستی

فوق العاده او متعجب شده بودم و این با خواهر شوهرم، شن، در این باره صحبت کردم.

او با آن سادگی شیطننت آمیزی که داشت گفت:

شما تصور می کنید این مرغ زیبا تنها به تالار شما وارد می شود تا صدای دلاویرش را به سمع شما برساند؟ یقین دارم او از جانب شخص بزرگ مقتدری به این جا فرستاده شده است. ولی شخص مقتدر کیست.

- خواهر، شما چقدر صاف و صادق هستید آخر ببینید او در خدمت کیست و این بار که می آید از سرورش صحبت کنید آن وقت حقیقت امر را خواهید دانست.

مسئود و فرناک در آمدن تأخیر نکرد اما این بار من هم بر مهربانی خود افزودم. او هم حقیقتاً شخص محبوب و دلپذیری بود و بسیار مؤدبانه صحبت می کرد و اگر چه از لیاقت و کاردانی چندانی برخوردار نبود اما خود را بسیار قابل نشان می داد، به هر حال صحبتش ملامت انگیز نیست.

خلاصه نصیحت شن به خاطر آمد و بنا کردم از کنت و کنتس دیروانس احوال پرسیدن و از کنت تمجید نمودن. گفت:

- خانم واقعاً چقدر محظوظ شدم از این که دیدم شما هم از حضرت والا همان قسم حرف می زنید که ایشان از شما گفتگو می فرمایند شاید در دربار بعضی خانم ها باشند که در آن جا از شما با احترام صحبت نمی دارند ولی این خانه برخلاف آنها است شما آن جا خیلی محبوب و محترم هستید. گفتم:

- چقدر سعادتمند خواهم بود که به صحت این مسأله باور کنم در آن صورت از تمام غم و غصه ها تسلی خواهم یافت. مارکی گفت:

پس در این صورت خود را تسلی یافته فرض نمایید زیرا که کنت و کنتس دیروانس با کمال میل حاضرند که شما را به دوستی بپذیرند. گفتم:

- این کمال مرحمتی است که آنها نسبت به من ابراز کرده اند و من هرگز

می‌توانم لطف آنها را پاسخگو باشم.

- مردم هنوز قدر سرور مرا نمی‌دانند و او را در اندازه خود نشناخته‌اند. شک نداشته باشید که او اول کله مملکت است و با وجود این که در این موقعیت و دوستان با او مساعدت نمی‌کنند خواهید دید که او مصدر کارهای بزرگ خواهد شد. گفتم:

- در این مملکت هرگز نمی‌توان یک دوست حقیقی پیدا کرد اما بنده زر خرید هر قدر بخواهد می‌تواند پیدا کند. گفت:

- بلی او پی دوست می‌گردد و می‌خواهد اشخاصی را که قابل دوستی هستند به طرف خود جذب نماید. شما چرا تا به حال در صدد تحصیل اتحاد و دوستی او با او برنیامده‌اید منافع شما با ایشان توأم فواید بسیاری حاصل خواهند کرد. گفتم:

- تقصیر من نیست در ورسایل همه کس با چشم دیگری در من نظر می‌کنند و با من مانند جانوران درنده رفتار می‌نمایند ببینید در خدمت حضرت علیه خانم دفین مرا چطور جلوه داده‌اند. گفت:

- اما مطمئن باشید که در منزل سرور من به چشم دیگر شما را نگاه می‌کنند. گفتم:

- پس خواهش دارم احترامات صمیمانه و دلبستگی قلبی مرا به حضور حضرت والا و حضرت علیه تقدیم دارید.

در این اثنا اشخاص متفرقه رسیدند و صحبت ما در همان نقطه ختم شد. از آن پس کنت دپروانس و همسرش پیوسته با چهره‌ای گشاد و مرا ملاقات می‌کردند حتی برای ضیافتی مرا به منزل خودشان دعوت نمودند اما گویا ولیعهد و همسرش از ایشان گله کرده بودند زیرا بلافاصله پس از آن مهمانی متوجه شدم حالت گرمی و صمیمیت کنت و کنتس دپروانس با من رو به سردی گذاشت و مارکی دوفزناک هم در آمدن به منزل من سستی کرده به ندرت به ملاقات من می‌آمد.

از مشاهده این تغییر وضع آزرده خاطر شدم ولی چون هر وقت مرا می‌دیدند از اظهار مهربانی و لطف مضایقت نمی‌کردند به روی خود نیاوردم و مدتی بعد که مارکی دوفزناک راملاقات نمودم از تغییر حالت سرورش جويا شدم.

او در جواب گفت:

- ما شما را بسیار زیباتر از آن یافتیم که با شما برخلاف صلاحتان با تزویر رفتار کنیم.

این زمانی که از آن صحبت می‌کنم به تصور یک عده از اعضای خانواده سلطنت به هیچ وجه مساعد نبود. نمی‌دانم آیا آن را برای شما حکایت کرده‌ام یا نه؟ پس از آن که آنها را برای حضور در افتتاح پارلمان جدید دعوت کردند و ایشان از حاضر شدن امتناع نمودند رسماً حکم تبعیدی برای آنها صادر نشد ولی موکداً آمدن به دربار و نزدیک شدن به ورسایل را بر آنان قدغن کردند. ایشان اگرچه در ابتدا در برابر خشم غضب همایونی سخت ایستادگی نمودند ولی بعد از آن که دیدند انعامات مخفیه که به عنوان مدد معاش و اصافه مقرری به آنها داده می‌شد قطع گردید، رشادتشان به ضعف تبدیل یافت و به علاوه بر کنت دلامارش حسد بردند از این که او استهزا و صفیر عامه را متحمل شده در عوض از خزانه پالدشاه انتفاعات بزرگی که به دست می‌آورد. این دوست وفادار ما در همین یک سال قریب هشتصد هزار فرانک انعام گرفت و برای مادام لامارشال دومیرپوا نیز در ازای خدمات صادقانه‌اش یک صد هزار فرانک مقرری ابدی برقرار گردید.

می‌بینید دوست عزیز که من قیمت اخلاص و وفا داری را خوب ادا می‌کردم.

در این اثنا شاهزاده‌های مغضوب در صدد نزدیکی دو تقرب شخص من بر آمدند. یک روز دیدم پرنسس دوکنتی بدون مقدمه و هیچ گونه تشریفاتی به منزل من آمد. این یک پیرزنی خوب و خوش اخلاق بود و همه کس او را به

واسطه صفات پسندیده‌اش، عزیز و محترم می‌داشتند. من هم مانند همه در حفظ عزت و احترام او کوتاهی نمی‌کردم اما در آن موقعیت به هیچ وجه برای پذیرایی از او آمادگی نداشتم و از این اظهار مرحمت و یگانگی او خجل شدم و حتی الامکان در به جا آوردن احترامات نسبت به او جد و جهد به عمل آوردم و منتظر بودم که به سبب این افتخار غیر منتظره را بیان کند.

سرانجام گفت:

- من با بیت خوبی نزد شما آمده‌ام و تنها قصد من این است که به اصلاح امور پردازم و هیجان افکار را تسکین بدهم ولی برای وصول به این مقصود خیر به کمک و همراهی شما نیاز مبرم دارم.

متوجه باشید که مفسدین می‌خواهند رابطه شاهزادگان را با شما بر هم زنند از این رو به شما نصیحت می‌کنم مراتب خود باشید شما فرزند عزیز من هستید آنها تمام وقایع باگوار را به شما نسبت داده همه فتنه‌ها را به گردن شما انداخته‌اند و در کلیه این اتفاقات که از مدتی روی داده نفوذ و استیلای شما را دخیل می‌دانند.

ملت به هیجان آمده دربار سربه شورش برآورده و اگر یک بدبختی که جرأت نمی‌کنم پیش‌بینی نمایم روی بدهد شما به تنهایی با مملکتی طرف عداوت و جنگ و جدل خواهید شد چرا در صدد تحصیل قدرت و تکیه‌گاهی بر نمی‌آیید.

آن تکیه‌گاه، در طبقه شاهزادگان است اگر امروز شما از آنها طرفداری و جانبداری کنید حق‌شناسی آنها مجبورشان می‌کند آنها هم فردا از شما حمایت نموده و هرگز دست از شما بردارند.

گفتم:

- خاسم، من چه می‌توانم بکنم در صورتی که میں حضرات والا بر این قرار گرفته است که به اراده اعلیحضرت مخالفت نمایند. اگر تصور می‌کنید که من می‌توانم در اقدامات سیاسی اعلیحضرت، نفوذ قدرتی بروز بدهم هر آینه در باب

استیلا و نفوذ من مبالغه کرده به جانب اغراق رفته‌اید.
آیا برانداختن پارلمان نتیجه زد و خوردی نیست که از ابتدای سلطنت لویی
پانزدهم در میان استدر این صورت چرا نسبت آن را به من می‌دهند.
وانگهی من می‌دانم که مقام من در دربار چقدر متزلزل و به بقای من تا چه
اندازه بی‌ثبات است به این واسطه از آتیه ابداً وحشت و تشویش ندارم اما
چیزی که حقیقت مرا متأسف و غمگین می‌کند این است که دشمن شاهزادگان
خانواده سلطنت به شمار روم، حال آن که آرزو دارم که به هر وسیله که
ممکن بشود علاقه قلبی خود را نسبت به ایشان به ثبوت رسانیده مدلل نمایم.
پرنسس دو کونتی گفت:

- میل باطنی، مرا وسوسه می‌کند مچ شما را در همین کلام بگیرم. گفتم:
- هر چه گفتم حاشا ندارم. گفت:
- بسیار خوب اگر از شاه استدعا کنید که انعامات مخفیه شاهزادگان را
دوباره برقرار فرمایند. مسلماً خانم نازنین محبوب و دلربایی خواهید بود.
به او گفتم:

- البته خانم، برقراری انعامات بسیار خوب است ولی آیا صلح کاملی با
شاه به عقیده شما بهتر نخواهد بود؟ گفت:
- در این خصوص موانع عدیده و مشکلات چند در پیش است البته
بردارند و از سوی دیگر شاهزادگان هم پارلمان جدید را تنها با وضع شرایط
جدید مورد تأیید قرار می‌دهند.
- متوجه هستم مخالفت ایشان تا زمانی به طول خواهد انجامید که منافع و
مقاصد شخصی خود نائل شوند.

پرنس دو کنتی بسیار عاقل بود و به این حرف من خندید و بعد در مطالب
اول خود اصرار نمود من هم وعده دادم به درحد توان خود برای فراهم کردن
موجبات رضایت خاطر شاهزادگان تلاش کنم. حضرت علیه از این ملاقات
سیار خوشوقت شده مراجعت کرد.

پس از چند لحظه دفتردار کل بدیدن من آمد، من نیز شرح واقعه را برای او نقل کردم.
 مسیودمپو گفت:

- نزدیکی شاهزادگان با شما تنها برای وصول دوباره انعامات و جیره و مواجب خودشان است، همین که مقصودشان حاصل شد ابداً حمایتی از شما نخواهد کرد و انگهی گذشت آن دوره که حمایت از شاهزادگان ممکن بود کسی را از غضب پادشاه خلاص بکند گذشت. در دویست سال قبل اگر این طبقه از پذیرفتن پارلمان امتناع می نمودند مملکت سرتا به سر به هم خورده زیر و رو می شد و بلوای عام و شورش همگانی در می گرفت اما امروز چه حمایتی ممکن است در حق شما بتواند بکنند در صورتی که خودشان به حمایت شما محتاج هستند.

در این بین دوک دکیلیون و آبه تری وزیر مالیه نیز وارد شدند و از کل ماجرا آگاهی یافتند. آنها هم هر دو با دفتردار کل هم عقیده بودند.
 آنها صلاح را در این دیدند که من بیازدید پرنسس دکنتی رفته به او بگویم ممکن نیست برای مغضوبین از شاه چیزی گرفت و من هر چه سعی و کوشش کردم ثمری نبخشید.

شب که شاه تشریف آوردند پیغام شاهزادگان را به عرض ایشان رساندم.
 لویی پانزدهم متعجبانه گفت:

- خیلی خوب است واقعاً چه مردمان بی حیا و بی شرمی هستند از اطاعتی که مقروض من هستند سرباز زده امتناع می نمایند اما پول مرا دوست می دارند. اما تا وقتی سر اطاعت فرود نیاورند محال است دیناری به آنها بدهم. بهتر است در وهله اول به ادای تکلیف تابعیت بپردازند من هم رسم متبوعیت را به عمل آورده ممنو نشان خواهم ساخت. این حرف آخر من است آن را به پرنسس دوکنتی ابلاغ نمایند.

این خبر خوشی نبود که در ابلاغ آن تعجیل لازم شد ولی به ناچار فردای

آن شب به بازدید پرنسس رفته به او گفتم:

- هر چه سعی و کوشش کردم ایشان شاه را نسبت به شاهزادگان نرم نموده به سرالتفات بیاورم ممکن نشد و فرمودند تا آنها به مقام اطاعت نیایند هیچ موقعیتی مرا ترک نکنند.

شاهزاده خانم با کمال برودت قدری صحبت کرد و حتی به هنگام مراجعت من، رسوم تشریفاتی را به جا نیاورد.

وقتی که شاهزاده‌ها از نتیجه تدبیر خود آگاهی یافتند و تنها تیر امیدشان به سنگ خود بیش از اندازه خشمگین شدند و یک تصنیفی علیه من منتشر کردند که یقیناً شما هم شنیده‌اید و اگر هم نشنیده باشید حیا و منیت مانع از آن است که دوباره آن را برای شما تکرار نمایم.

لویی پانزدهم برای این که این رسوایی و بی‌احترامی شاهزادگان را جبران کند به التفات و محبت خود نسبت به من افزود و از آن به بعد رسماً حکم را به آن جا منتقل کند و امور با صلاحدید من رسیدگی شود از آن پس به عرض برسانند. این حکم تنها برای اهمیت دادن به شخص من بود زیرا من که از سیاست دولت سررشته‌ای نداشتم و همچنین در صنایع اهل خبره نبودم ولی هر روز صبح اهل صنعت هر قبیل حجاز، حکاک، نقاش، معمار و اهل موسیقی در اطراف من جمع می‌شدند، من هم با وجود عدم آگاهی، ارباب صنایع را دوست می‌داشتم و هنر آنها را ترویج می‌کردم. به خصوص نقاش‌ها با یکدیگر مجادله می‌کردند که نظر مرا به جانب خود جلب نمایند و هر کدام آنها مرا به شخصی تشبیه می‌کرد یکی مرا به کشانت تشبیه می‌کرد، یکی به دیان و دیگری به ونوس.

من هم به اندازه عظمت و اهمیت رب النوع‌هایی که مرا به آنها نسبت داده بودند به آنها پول می‌دادم. خدا عالم است که چقدر پول برای صورتهای خود داده‌ام حتی می‌توانم بگویم یکی از آنها اصلاً به من شباهت ندارد مگر پرده کارگروز که زیاد بد نشده به نسبت شبیه است.

هر قدر که ارباب صنایع از همت و سخاوت من منتفع شدند اهل علم و ادب محروم ماندند و جهت این بود هیچ یک از اشخاصی که در حوزه من اختصاص داشتند از اهل علم و ادب نبودند و از این طبقه خوششان نمی آمد. عقیده شاه را درباره این اشخاص مکرر به شما گفتم. دفتردار کل هم بیشتر از شاه طالب و مروج آنها نبود و می گفت اهل ادب تنها برای نوشتن خلق شده اند، در سیاست به هیچ وجه نمی توان به گفته آنها تکیه کرد چون یا متملق و چاپلوس هستند یا سرکش و یاغی سخت کلیته از این جماعت باید بر حذر بود.

دوک دوریشلیو با این که خودش از اعضای آکادمی بود از همقطاران خود کمال نفرت را داشت. میل او بر این بود که آنها را به اراده خود حرکت بدهد ولی همیشه مخالفت ایشان موجبات خشم و غضب او را فراهم می کرد به ویژه موسیو دالامر حانور سیاه او بود که هرگز نمی توانست طرز رفتار خودمانی او را عفو نماید.

دوک دولاور ویلیر بیچاره هم که گویا تطمیع شده بود تا از این طایفه نفرت داشته باشد.

آن آقایان هم دائم او را در زیر بار هجو تصنیف مضمحل می ساختند. هر روزی که دوک مأمور نوشتن حکم حبس یکی از شعرا و اهل ادب می شد آن روز را جشن می گرفت و این لذت برای او با هیچ حظی برابری نمی کرد که یکی از این جماعت را در باستیل بخواهاند. آبه تری وزیر مالیه در خصومت و نفرت از این سلسله از همه بدتر بود از اهل علم همیشه با کمال تحقیر و خفت گفتگو می کرد و می گفت این پولی که شاه به اسم انعام و مستمری به این طایفه می دهد مانند باجی است که به دردان سر گردنه می دهند. من هم برای این که این پول به من داده بشود راضی هستم شغل خود را با دوک دولاوریلیر معاوضه نمایم که حکم حبس آنها به دست من داده شود.

خلاصه آبه تری هرگز عقاید خود را درباره اهل علم و ادب گتمان

می‌کرد. بالاخره نیز به واسطه عداوت با ایشان یک نام مفتضحی از خود باقی خواهد گذارد.

دو کدکیلون تا وقتی که با قبا سیاهان در جنگ بود از صاحبان ذوق و ارباب علم و ادب کمال حمایت را می‌کرد. اما از وقتی که شوازل از کار بر کنار شد و پارلمان‌ها نیز برافتادند شعرا و ادبا به وزیر فاتح پشت کرده از نظم نشر باران هجو بود که بر سر او بارید. واضح است که به این ترتیب ممکن نبود که او هم در دوستی و حمایت آنها باقی بماند.

دو کهای آمون و دودوراس دوفلوری از فرط حقد و بلاهت ابداً بویی از علم و ادب به مشامشان نرسیده بود.

کنت ژان درین میان اهل ذوق بود و میل وافری به ادبیات داشت ولی او هم قمار باز بود یک دست که میبرد یا می‌باخت تمام شعرای قدیم و جدید را فراموش می‌کرد.

بنابر این هیچ‌یک از دوستان، مرا به تشویق و حمایت اهل علم و ادب تشویق نمی‌کرد و انگهی من هم به قدری به کارهای شخصی مشغول بودم. که فرصتی برای فکر کردن به این آقایان باقی نمی‌ماند. با آنها چندان با تشریفات رفتار نمی‌کردم حال این‌ها اصرار داشتند که تألیفات و تصنیفات و اشعار خود را به سمع من برسانند.

مثلاً ملاحظه بکنید که لالاند منجم دوسال مرا دنبال کرد که تالیف خود را در خصوص تناسب اجسام فلکی به من بفهماند. من هر چه خود را عقب می‌کشید و طفره می‌زدم برای این که نفهمیدم او دست بر نمی‌داشت و همچنین موسیو مارمنتیل دلاذهارپ مدتی اصرار می‌کردند که ندمای من واقع شوند از طرز رفتار برخشونت ایشان بسیار کراهت داشتم. و بالاخره هم عذرشان را خواستم بالنتیجه دشمن من شدند.

این بود جهات بی‌اعتباری من در انظار اهل علم و ادب ولی باوجود این نتوانستم شیفتگی خود را از یکی از معروف‌ترین آنها ممانعت نمایم که بعد

۵۸۴ / الکساندر دوما

برای شما نقل خواهم کرد.

فصل ۲۶

با وجود بی‌اعتنایی که نسبت به اهل ادب داشتم اما این چنین تصور نکنید که همه آنها را به یک اندازه تحقیر می‌کردم. مکرر از علاقه و میل مفرط خود نسبت به مسیو دوولتر برای شما صحبت کرده‌ام. حالا باید از شیفتگی و جذابیتی که مدعی و رقیب نامی او در قلب من القا کرد گفتگو نمایم و آن ژان ژاک روسو بود که بعد از یک زندگانی پرفلاکت چند سال قبل دارفانی را وداع گفت.

در آن عصر این مرد که تمام اروپا را از اسم و شهرت خود پر کرده بود در پاریس با درماندگی زندگی می‌کرد و باید این را هم بگویم که توسط من اسباب مراجعت او به پاریس فراهم آمد. به این ترتیب که نزد دفتردار کل و "مسیو سیکید" مدعی عمومی (منصبی است در عدالتخانه است) از او گفتگو کردم که مدت تبعید این بیچاره را به پایان برسانند. مدعی عمومی هم که دشمن خونی فلاسفه بود و مسیو دوروسو را نیز دشمن آنها می‌دانست مخالفتی با خواش من نکرد.

مسیو دومپو هم که در خیال برانداختن پارلمان‌ها بود چون پارلمان مسیو دوروسو را تبعید کرده بود در مراجعت او مخالفت نکرد. بنابر این مسیو ژان

ژاک دوروسو بدون این که بداند از کجا اسباب ختم سرگردانیش فراهم شده است بازگشت خود را مقروض من بود.

باوجودی که این شاعر معروف همیشه از معشوقم سلاطین خود صحبت می کرد، خیلی میل داشتم او را بشناسم و با وجود این که دشمنان او را به وحشیگری و بد زبانی معروف کرده بودند میل من به ملاقات او هر روز در تزايد بود و چنین تصور می کردم که به او تهمت زده اند.

سایعه انتقام حوالمردانه ای که به تازگی در ازای عداوت های ولتر از او گرفته بود بیشتر مرا در ملاقات او حریص کرده بود.

(روسو از شهر لیون می گذشته که متوجه شده است مردم می خواهند مجسمه ولتر را بسازند و برای این کار پول جمع می کنند با این که ولتر به او خیلی دشمنی ها کرده بود. اما او هم مبلغی برای ساخت مجسمه کمک کرده بود.)

پیوسته در این خیال بودم که به چه تدبیر او را ملاقات نمایم تا این که بالاخره روزی عزم خود را جزم کردم و برای انجام این کار مصمم شدم. حال شرح آن را برای شما بازگو می کنم.

در اوایل ماه آوریل ۱۷۷۱ روزی کتاب لانوول هلوئیز از تصنیفات روسو را برای بار چهارم مطالعه می کردم. بار یک صدم بود که آن مطلب در باب تفرج و گردش بر روی مرداب را می خواندم در این بین مادام دومیرپوا وارد شد کتاب را همان طور گشوده روی بخاری گذاردم بعد از انجام تعارفات لامارشال عذر خواست که مرا از مطالعه بازداشته است کتاب را برداشته نگاه کرد و گفت:

- آه لانوول هلوئیز است من الان مدت یک ساعت از تصنیف آن صحبت می کردم.

- در کجا از آن گفتگوی می کردید؟

- منزل دوشس دولوکسامبورگ بودم، کنتس دوبوفلر هم آن جا بود.

- بلی شنیده‌ام که دوشس با روسو خیلی خصوصیت دارد.
- کنتس هم همین‌طور، ولی هیچ کدام از او خوب نمی‌گویند دوشس می‌گوید که او بی‌تربیت و بی‌حقوق است و کنتس می‌گوید پرافاده و علم فروش است.

- حقیقتاً این بسیار نفرت‌انگیز است اما دوست عزیز می‌خواهم بدانم چرا این خانم‌ها از ژان ژاک دورسو این‌طور بد می‌گویند.

- دانستن آن مشکل نیست و من آن‌چه در این خصوص می‌دانم بی‌برده به شما می‌گویم. مادام دولو کسامبورگ، روسو را خیلی دوست می‌داشت اما او ابداً به خانم علاقه‌ای نداشت برعکس کنتس دوبوفلر را مدت‌ها می‌پرستید و برای او پیوسته آه می‌کشید اما تنها به همان آه کشیدن قناعت می‌کرد این گناه را کنتس هرگز نمی‌تواند از او عفو نماید. البته از شما خواهش دارم این ماجرا را به خانم‌ها نگویند زیرا از اسرار است.
- مطمئن باشید به‌احدی نخواهم گفت.

نمی‌دانم چرا این حکایتی را که مادام دومیرپوا گفت میل مرا به ملاقات ژان ژاک دورسو زیاده‌تر کرد از این‌رو به مادام لامارشال گفتم:
- بسیار مشتاق آشنایی و دیدار مسیو دورسو هستم.

- چیزی که به نظر من می‌رسد این است که به منزل او بروید من هم با کمال میل شما را همراهی خواهم کرد اما او مرا می‌شناسد و کار خراب می‌شود، بهتر این است که با یکی از خدمه خود بروید، لباس دهقانی ساده‌ای بپوشید چند ورقه موزیک هم به دست بگیرید و به بهانه پاک نویس کردن آن اوراق از او دیدن کنید و اگر با او به سمت عنوان نویس موزیک رفتار نمایید یقین دارم شما را مانند مردی محترم و والا مقام به حضور خواهد پذیرفت.

رای مادام لامارشال را پسندیدم و مصمم شدم به ملاقات او بروم. از این‌رو صبح روز بعد به همراه هانریت به پاریس رفتم و به دستور العمل مادام دومیرپوا، هر دو او هر دو لباس دهقانان را پوشیدیم اما به جان شما قسم در این

لباس هم کمال زیبایی و حس و جمال را داشتم و با وجود این که از کوچه ژوسیان تا کوچه پلاتربریک قدم بیشتر نبود از ترس این که مبادا شناخته شوم کالسکه‌ای کرایه کرده جلوی خانه مسیو دوروسو پیاده شدیم و از در کوچک کثیفی داخل شده بالا رفتیم. او در طبقه پنجم منزل داشت.

دوست عزیز، خیلی برای من مشکل است هیجان قلبی خود را که با نزدیک‌تر شدن منزل موسیو دوروسو بیشتر می‌شد شرح بدهم.

در هر طبقه عمارت قدری توقف نموده نفسی تازه می‌کردم. قلب بیچاره من طوری می‌تپید که گویا برای دیدن عاشق خود به وعده گاه خود می‌روم.

بالاخره به طبقه پنجم رسیدیم قدری دیگر استراحت کردیم و همین که خواستم زنگ دری را که روبه رویم بود به صدا در آورم بناگاه آواز لرزانی شنیدم که یک نغمه عاشقانه مالِ یخولیایی و زیبا بود. هرگز آوازی بدان دلاویزی نشنیده بودم. شخصی مکرر همان آواز را از سر می‌گرفت و تکرار می‌نمود من هم همان‌طور گوش به آهنگ در مقابل در میبوت ایستاده بودم تا این که صدا قطع شد من سکوت را مغتنم شمرده آهسته با سرانگشتان چند ضربه به در کوبیدم طوری که هاریت پشت سرم نمی‌شنید و گفت:

- خانم بلندتر بکوبید که بشنوند.

آن وقت متوجه شده به خود آمدم و این‌بار زنگ را به صدا در آوردم. کسی آمد و در را باز کرد.

او مردی تقریباً شصت ساله بود. همین که ما را دید کلاه از سر بر گرفت و به رسم اهل علم و ادب احترام به جا آورد.

من هم خود را بسیار مشعوف نشان داده سعی کردم هیجان خود را مخفی کنم. از او پرسیدم:

- آیا مسیو روسو عنوان نویسنده موزیک، این‌جا زندگی می‌کنند؟

- بلی خانم من هستم، فرمایشی داشتید.

گفتم:

- مسیو شنیده‌ام شما عنوان موزیک را بسیار خوب و ارزان می‌نویسید.
هم‌اکنون چند مورد از موزیک‌ها را آورده‌ام این است که می‌بینید.
- خانم، قدم رنجه فرموده داخل شوید.
ما هم داخل شده از اتاق کوچک تاریکی که کفش کن یا رخت کن
محسوب می‌شد گذشتیم و وارد اتاق دیگری شدیم.
مسیو دورسو صندلی بزرگ به من عرضه داشت.
گفتم:

- مسیو، من چون در دهات منزل دارم و خیلی کم به شهر می‌آیم خواهش
دارم زودتر کار مرا انجام بدهید.

اوراق موزیک را به دست او دادم. مسیو دورسو گفت:
- اطاعت می‌کنم این روزها هم زیاد کار ندارم. خانم اجازه بدهید کلاهم
را بر سر بگذارم خواهش می‌کنم. شما هم بنشینید.

آن‌گاه پهلوی میز تحریر خود نشسته بنا کرد اوراق را مطالعه کردن.
در بدو ورود به اتاق رایحه هوای محبوسی استشمام نمودم که مایه کراحت
بود اما کم‌کم شامام پر شد و دیگر اعتنایی نکردم. اتاق را طوری به دقت با
چشم و ارسی می‌کردم که گویا می‌خواستم فهرست اسباب آن را بنویسم. سه
عدد صندلی بزرگ کهنه و چند تا صندلی کوچک مندرس، یک میز تحریر
که سه چهار جلد کتاب روی آن بود و همین‌طور اوراق موزیک و قدری
نباتات خشکیده روی کاغذهای الوان پهن بود، نزدیک میز یک پیانوی
کوچک به سبک آن عصر قرار داشت و در زیر آن گربه ملوس نشسته بود
که البته از آن گربه‌های زرنگ بود.

منی‌دائم چرا گربه را جزو اسباب اتاق نوشتم. بالای بخاری یک ساعت
نقره کهنه آویخته شده و یک نصفه از دو زن با دورنمای سوئیس به دیوارهای
اتاق نصب شده بود، به علاوه چند پرده نقاشی بی‌معنی که دو تای آن به محل
افتخار آویخته شده بود نظر مرا به خود جلب کرد. یکی صورت فردریک دوم

پادشاه پروس که روسو شعری زیر آن نوشته بود که حالا در خاطر من نیست و دیگری در مقابل پرده اول قرار داشت و صورت مرد پیری بود که سینه‌اش پر از نشان بود و شمایل پهنی برگردن داشت.

همین که از تماشای اتاقی که فقر و سادگی آن مایه رفتم شده بود، فراغت حاصل کردم به مشاهده سراپا و قیافه این مرد فوق‌العاده پرداختم.

او قدی متوسط و قدی حمیده و سینه‌ای فراخ داشت، صورتش معمولی ولی بسیار مرتب بود چشمانش که گاهی از روی صفحه موزیک به اطراف نگاه می‌کرد کوچک و گرد بود ابروان انبوهی داشت که روی چشمانش ریخته و حالت محزونی به سیمای او داده بود اما دهانش اثر نگاهش را جبران می‌کرد. تا به حال هرگز دهانی به آن زیبایی ندیده‌ام تبسم ملایم و محزونی اطراف آن را احاطه کرده بود که کمال جذابیت را به آن می‌بخشید.

برای این که به طور کامل تشریح حال او را کرده باشم تفصیل لباسش را هم می‌گویم. او کلاه پنبه‌ای کثیفی بر سر داشت که به دور آن نواری پیچیده شده بود مرخص بود زمانی قرمز بوده‌است و یک بالاپوش سر دست پوست و جلیقه فلانل و زیر جامه‌ای به رنگ توتون جوراب‌های بخور کفش‌های کهنه بر تن داشت!

این بود شرح منزل و البسه این شخص که در محیلی خود به تصویر کشیده بودم. او خود را یکی از سلاطین بزرگ دنیا تصور می‌کرد و حقیقتاً هم مانند یک پادشاه متملقین زیادی داشت زیرا در آن عصر علم و هنر به همراهی بعضی اشخاص بزرگ چون فردریک، پادشاه پروس، یک دولت مقتدر شده بود.

از آن طرف مسیو دوروسو تمام اوراق موزیک را مطالعه کرد سپس نغمه معروف دون دو ویلاژ را که من عمداً در آن میان گذارده بودم دید از این رو به طرف من برگشت و گفت:

- آیا مصنف این آواز را می‌شناسید خانم؟

- بلی مسیو او مؤلف کتاب است و هم اسم شما است آیا با شما نسبت و قرابتی دارد؟

این جواب را با چنان سادگی ادا کردم که از او سلب سوءظن کرد و خواست جوابی بگوید ولی مثل این که از دروغ گفتن بترسد سکوت کرده تنها به تبسمی قناعت نمود و چشمانش را به زیر انداخت.
سکوت او به من جرأت داد و گفتم:

- این مسیو روسو نغمه‌های موزیک زیبایی را با هم ترکیب می‌کند و کتب حوبی تألیف می‌نماید من اگر روزی به سعادت مادر شدن نایل شوم تربیت طفل خود را مرهون نیت او خواهم بود.

روسو جوابی نگفت اما دشمنانش را به طرف من دوخت. در آن لحظه یک جذبه ملکوتی در چهره او مشاهده کردم و متوجه شدم در طول عمرش غیر از آشفستگی توانسته است احساسات را هم در قلوب القاء نماید.

در آن بین زنی داخل شد که چهل و هشت الی پنجاه سال داشت. با کمال ادب به من سلام کرد و بدون این که به روسو حرفی بزند رفت آن طرف میز و وری صندلی دیگر قرار گرفت.

او "طرز" بود که هم معشوقه و مترس و هم خدمتکار مسیو دوروسو به شمار می‌رفت.

من با نفرت به این زن نگاه می‌کردم. او دایم سرفه می‌کرد و به من گفته بودند که او خیلی حریص است.

برای این که به مسیو دوروسو بفهمانم که نیامده‌ام بی‌جهت او را زحمت بدهم پرسیدم:

- اجرت مسیوله کردن این اوراق چقدر است؟

- خانم قیمت معمولی آن پاورقی شش شاهی است.

مسیو آیا از بابت قیمت کاغذ هم چیزی باید بپردازم؟
زان ژاک دوروسو با تبسمی گفت:

- خیر خانم، خدا را شکر که هنوز کار من به این جا نرسیده است یک دخل غایدی ابدی دارم که امرار معاش مرا کفایت می‌کند.
طرز گفت:

- اگر آن چه از بابت ترکیب و تصنیف قطعات " ابررا " باید به شما می‌دادید گرفته بودید بسیار متمول‌تر از این می‌شدید.
به هنگام اذای این کلمات، این ضعیفه کریه با کمال اوقات تلخی‌ها را بالا کشید اما رو هیچ جوابی به او نگفت. مانند این بود که مانند اطفال از او می‌ترسید و در مقابل او برخورد می‌لرزید.

متوجه شدم از وقتی که آن زن به اتاق داخل شد حالت اضطرابی به روسو دست داد و او پیوسته بر روی صندلی قرین هیجان و تشویش بود گویی در حالت عذاب و آزار است.

بالاخره از حای برخاسته از من معذرت خواست که لحظه‌ای مرا ترک می‌نماید و گفت:

- در مدت غیبت مختصر من، همسرم افتخار خواهد داشت با شما صحبت نماید.

آن گاه دری را باز کرده به اتاق دیگر رفت.

وقتی که تنها شدیم طرز گفت:

- خانم، مسیو روسو را عفو نمایید او بسیار ناخوش است، حقیقتاً ناخوشی چقدر اسباب ملالت می‌شود.
گفتم:

- مسیو روسو عذر خود را خواست.

در این اثنا برای این که اظهار اهمینی بکند فریاد کشید:

- مسیو روسو، آیا به کمک من نیاز دارید؟

روسو با صدای ضعیفی گفت:

- خیر، خیر و بعد از لحظه‌ای دوباره مراجعت کرد و گفت:

- خانم استدعا می‌کنم اوراق موزیک خود را شخص دیگری بدهید بنویسد. برای من کمال نومی‌دی و بدبختی است که نتوانم فرمایشی شما را انجام بدهم اما حالم بد است و درد دارم. متأسفانه نمی‌توانم در این ساعت کار کنم.

- من هم تعجیل ندارم حال مدتی در پاریس خواهم بود هر وقت توانستید سر فرصت و با صحت کامل مشغول کار شوید.

قرار شد که هشت روز به او وقت بدهم.

سپس برخاسته با سر سلامی به طرز کرده به راه افتادم.

مسیو دوروسو باز کمال ادب را از دست نداد و به احترام ما، کلاه خود را از سر برداشت حتی ما را مشایعت کرد. من بیرون رفتم در حالی که قلبم از مشاهده و احترام و ترحم نسبت به این بزرگوار لبریز بود وقتی که دوک دکیلون را ملاقات کردم نتوانستم از آن ذکر وقایع خودداری نمایم.

صحبت‌های من میل شناسایی روسو را بی‌اندازه در او تحریک کرد زیرا او خود هرگز روسو را ندیده بود.

قرار بر این شد که وقتی من برای گرفتن اوراق موزیک به خانه روسو می‌روم دوک هم با لباس روستایی مرا همراهی نماید و عموی من بشود.

روز هشتم باز صبح زود به پاریس رفتم دوک هم فوراً حاضر شد. او به قدری خوب تبدیل لباس و تغییر وضع داده بود که انسان مجذوب او می‌شد به جان شما ممکن بود بدون مشکل بتوان بهترین اصیل رادگان مملکت فرانسه را به شکل می‌خندیدم دهقان شناخت. ما مانند دیوانگان به قیافه خود می‌خندیدیم و تا خانه روسو این حالت مسرت از ما زایل نشد اما همین که به آن جا رسیدیم بی‌اختیار آن وجد و سرور از وجود ما رخت بربست یافت. باید اعتراف کرد در وجود اشخاص دانشمند چیزی از احترام به ودیعت گذاشته شده بود که شخص در حضور آنان آزادی را بر دولت و اقبال ترجیح می‌دهد و هر قدر هم با شأن و مقام باشد باید برای نزدیکی به آنها، خود را جمع

آوری نموده فروتنی را پیشه خود سازد.

وفتی که به طبقه پنجم رسیدیم من زنگ را به صدا در آوردم. این بار عوض روسو، طرز آمده در را باز کرد و گفت:

- مسیو روسو بیرون رفته است.

من گفتم:

- اما خانم برحسب قرار، من در ساعت و روز معین آمده‌ام که اوراق

موزیک را بگیرم.

- آه خانم شما هستید لطفاً مرا نبخشید شما را نشناختم بفرمایید مسیو روسو

برای شما در خانه هستند. من نزد خود خیال کردم اهل علم و دانش هم حاجب و دربان دارند. خلاصه داخل شدیم مسیو روسو با کمال ادب به ما سلام داد و به نشستن دعوتمان کرد و اوراق موزیک را تمام کرده به من داد.

قیمتش را پرسیدم به ثیتی که روی میز بود رجوع کرده گفت:

- هیچده فرانک و دوازده شاهی، من هم مبلغ و مورد نظر را به او دادم.

دوک دکیلون سعی کرد مسیو روسو را به حرف بیاورد که ناگاه زنگ در به صدا در آمد و طرف رفت و در را گشود مردی را وارد شد که با وجود سن زیاد، سیمای بسیار خوبی داشت.

دوک همین که او را دید فوراً به من اشاره کرد برویم، من هم برخاسته با

روسو وداع کردم او باز ما را مشایعت کرد و بیرون رفتیم و دیگر این شخص وحید دهر و اعجوبه عصر را ندیدیم.

دوک دکیلون به من گفت:

- آن شخص "مسیو دوکلوس" بود ترسیدم مرا بشناسد. اگر چه

دوکلوس مرد خوبی بود اما از صمیم قلب لعنتش می‌کنم که چقدر بی‌موقع وارد شد و ترتیب ملاقات ما را برهم زد.

شب در قصر سلطنتی من و دوک دکیلون تفصیل ملاقات مسیو دوروسو

را برای شاه حکایت کردیم و من ملاقات اول خود را هم برای او توضیح

دادم.

این صحبت موجبات سرگمی لویی پانزدهم را فراهم نمود و هزار سؤال دربارهٔ او از من پرسید. سپس گفت:

- واقعاً این نغمه دون دوویلاژ، آهنگ بسیار زیبا و دلنشین است.

- پس از آن بنا کرد زمزمه کردن و اشعار روسو را که مخصوص آهنگ و

سرود بود خواندن. بعد گفت:

- اگر واقعاً روسو بعد از آن جلوه و اثر می‌خواست داخل مردم بشود ولتر

را معلق و مضمحل می‌کرد.

من گفتم:

- گمان نمی‌کنم.

- چرا گمان نمی‌کنید روسو فرد بسیار عاقلی است.

- اما به اندازه ولتر.

صحبت که به طرز، مترس روسو، رسید لویی پانزدهم گفت:

- آیا در این زن چیزی که خوش آیند باشد یافت می‌شود.

دوک دکیلون گفت:

- شهریارا، ابداً جذائیتی ندارد.

شاه گفت:

- در این صورت با محسنات باطنی خود، دل سرور خود را ربوده است و

البته بهای محسنات پنهان بسیار گزاف است وائگهی هیچ یک از ما حق ندارد

از این که شخصی کسی را دوست دارد که ما به او علاقهای نداریم تعجب

نماید.

ماجرای ملاقات روسو را به کنت ژان هم گفتم. او نیز علاقه‌مند شد وی را

ملاقات نماید اما حکایت ملاقات آنها را بعد برای شما خواهم گفت چون

می‌خواهم داستان خود را با مسیو دوروسو به پایان برسانم.

چند روز بعد خواستم مجهولانه کمکی به روسو کرده باشم هزار عدد

اکوی طلا در جعبه زیبایی ریخته توسط فراشخلوت بی‌لباس مخصوص خود برای او فرستادم و به حامل قدغن کردم ابداً نامی از من ذکر نکند فقط بگوید این هدیه از طرف خانمی به شما تقدیم می‌شود.

مسیو دو روسو جعبه را باز نکرده پس فرستاد در حالی که مکتوب ذیل را به حامل داده بود.

"خانم، هدیه مخفیانه‌ای را که بر خلاف هر قانونی برای من فرستاده بودید پس فرستادم اگر این علامتی از احترام و محبت قلبی شما باشد شاید بتوانم قبول کنم اما آن هم از این که به شرف شناسایی شما نایل شوم. والا یقین بدانید که دادن آسان تراز گرفتن است... ژاک روسو...

امتناع از قبول این احسان بسیار ظالمانه بود اما امروز اقرار می‌کنم که مستحق آن بودم، من در آن هنگام قدری از این حرکت آن شخص دانشمند آزرده خاطر شدم ولی بعد هر چه بیشتر در اخلاق او تعمق و تفکر کردم عظمت او در نظرم بیشتر جلوه کرد به طوری که امروز ابداً از او رنجشی ندارم.

حال می‌خواهم از آشنایی خود با خانم‌های دکیلون برای شما صحبت کنم از ابتدای ورود من به دربار تا آخر ۱۷۷۰.

دوشس دکیلون، عیال دوک، کاملاً با من بی‌طرف رفتار می‌کرد و هرگز به منزل من نمی‌آمد. اما در جاهای دیگر که یکدیگر را ملاقات می‌کردیم اظهار کراهتی نمی‌کرد این ترتیب برقرار بود تا وقتی که دوک دوشوازل معزول شد و دوک دکیلون به وزارت خارجه منصوب گردید.

دوشس عیال او دانست اگر به دیدن من نیاید و اظهار تشکر ننماید ناسیاسی کرده است. پس به منزل من آمد من هم کمال جد و جهد را به عمل آوردم که بر او مطلوبوع واقع شوم با این کار طوری به مقصود رسیدم که از آن وقت منتها درجه دوستی میان ما واقع شد حتی در ایام زوال دولت و اقبال هم دست از من برنداشت و هنوز هم مانند روزگار اقتدار با هم کمال اتحاد را

داریم نه این که بخواهم حرکات خصمانه او را نسبت به ملکه کنونی تصدیق و تحسین نمایم بلکه به خود تبریک می گویم از این که این خانم محترم، در دوستی به همان اندازه پا برجا است که در دشمنی ثبات دارد.

او کاملاً برخلاف مادر شوهرش بود. مادر شوهر او به هیچ وجه شایسته مدح و تمجید نبود. وقتی که پسرش به حمایت من وزیر خارجه شد او هم مانند عروس خود به دیدن من آمد و آنقدر تملق گفت و در تمجید و تحسین از حسن جمال خلق و خوی من مبالغه کرد که همان وقت متوجه شدم که خودش کلمه‌ای از آن چه را می گوید باور ندارد اما به زودی شنیدم که در منزل دوستان مخصوص خود به خصوص مارکیز دوفان از آمدن به منزل من عذر می خواست و می گفت:

- شرافتم را فدای صلاح و صرفه پسر خود کردم.

او برای خوش آمد آن خانم ها هرچه می توانست از من بد می گفت و هر نسبت مفتضحی که در دنیا بود به من می داد.

اگر چه از این دورویی دوشس پیر خیلی بدم آمد ولی محض ملاحظه یسر و عروس بزرگوارش به روی خود نیاورده تجاها می کردم اما نتوانستم برای مدتی طولانی این ناهنجاری را تحمل کنم.

یک روز که باز به منزل من آمده بود و بی نهایت تملق و تمجید می کرد به او گفتم:

- خانم، چقدر خوب بود که قدری از این عبارات متملقانه را ذخیره می کردید و در خانه مادام دوفان تکرار می نمودید.

این ضربه کاری او را بسیار متحیر اما در جواب گفت:

- من همیشه و در همه جا درباره شما اینگونه صحبت می کنم.

- ممکن است این طور باشد ولی به قدری در حضور من می گویند که چیزی باقی نمی ماند تا جای دیگر بگویند.

لامارشال دومیرپوا می گفت:

- نوازش دوشس دکیلون کم خطرتر از گزیدن دوک دین نیست.
خلاصه هر چه بود در سال ۱۷۷۲ در حمام سگته کرد و مرد. پسرش
بسیار متأسف شد اما من بسیار کم متأثر شدم.
دوست عزیز، عجالتاً برای امروز بس است اگر تعدد و زیادی کاغذهای
شرح زندگی من مایه وحشت شما نشود هنوز بسیاری از آنها باقی است که
شما را از وقایع مهم و حیرت‌انگیزی آگاه خواهد کرد. دنباله سرگذشت من
که تاریخ صحیح دوره و عصر ما است برای هر خواننده‌ای مایه عبرت و مزید
بصیرت خواهد شد باقی آن را روز دیگر برای شما بازگو خواهم کرد.